

B. L. Ms.

No. 83

١٣

تذكرة الاولياء



تاریخ ۱۲۳۶

۱۲۳۶  
مهر ماه اول سال  
مهر ماه اول سال  
مهر ماه اول سال  
مهر ماه اول سال  
مهر ماه اول سال



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فهرست کتاب تذکرة الاولیا

ذکر امام جعفر صادق <sup>۴</sup> رضی <sup>۲۵</sup>      ذکر او ایس قسری <sup>۲۵</sup> رضی  
ذکر شیخ حسن بصری <sup>۱۸</sup>      ذکر امام مالک <sup>۱۸</sup> دینار  
ذکر خواجه محمد بن واسع <sup>۲۱</sup>      ذکر حبیب عجمی <sup>۴۴</sup> رضی  
ذکر ابو حازم <sup>۲۴</sup> مکہ <sup>۲۴</sup>      ذکر غنیہ بن عثمان <sup>۲۴</sup> رضی  
ذکر رابعہ عدویہ <sup>۳۶</sup>      ذکر فضیل بن عباس <sup>۳۲</sup> رضی  
ذکر ابراہیم ادویہ <sup>۳۷</sup>      ذکر <sup>۴۰</sup> رضی <sup>۴۰</sup> رحمۃ اللہ علیہ  
ذکر ذوالنون مصری <sup>۴۹</sup>      ذکر <sup>۵۷</sup> رضی <sup>۵۷</sup>  
ذکر عبد اللہ بن مبارک <sup>۷۷</sup>      ذکر <sup>۸۰</sup> رضی <sup>۸۰</sup>  
ذکر شفیق <sup>۸۱</sup>      ذکر امام اعظم ابو حنیفہ <sup>۸۷</sup> کوفی  
ذکر امام شافعی <sup>۸۹</sup> رحمۃ اللہ <sup>۸۹</sup>      ذکر امام احمد <sup>۹۲</sup> حنبل <sup>۹۲</sup> رحمہ  
ذکر <sup>۹۳</sup> رضی <sup>۹۳</sup>      ذکر حارث محاسی <sup>۹۷</sup>

[illegible]



ذکر شیخ بوکر و رانی ۱۹۵	ذکر شیخ عبدالقد منال ۱۹۶
ذکر خواجہ عبدالقد سبانی ۱۹۹	ذکر خواجہ علی سہیل سبانی ۱۹۹
ذکر شیخ خیر شاہ ج ۲۰۰	ذکر شیخ ابوالحسن قطیع ۲۰۱
ذکر شیخ ابو نضر خراسانی ۲۰۲	ذکر شیخ احمد بن مسروق ۲۰۳
ذکر شیخ عبدالقد مغربی ۲۰۳	ذکر ابو عبدالقد روعدی ۲۰۴
ذکر شیخ ابو علی دجانی ۲۰۴	ذکر شیخ ابوبکر کتانی ۲۰۵
ذکر ابو عبدالقد محمد بن الحنفیہ ۲۰۸	ذکر شیخ ابو محمد حریری ۲۱۲
✓ ذکر حسین بن منصور خلیل ۲۱۳	ذکر ابراہیم خواص ۲۱۵
ذکر ابراہیم شیبانی ۲۱۴	ذکر ابوبکر طستانی ۲۲۵
ذکر شیخ ابو نضر بغدادی ۲۲۶	ذکر شیخ ابو عمر و نجید ۲۲۷
ذکر شیخ محمد شاد دہلوی ۲۲۸	ذکر شیخ ابوالحسن علی المصنف ۲۲۹
ذکر شیخ ابوبکر واسطی ۲۳۱	ذکر شیخ ابوبکر سبیلی ۲۳۲
ذکر شیخ ابو علی نقضی ۲۳۳	ذکر شیخ جعفر خلدی ۲۳۹
ذکر شیخ ابو علی رودباری ۲۳۹	ذکر شیخ ابوالحسن حمیری ۲۵۱
ذکر شیخ ابوالحسن شیرازی ۲۵۲	ذکر شیخ ابوالعباس سیارانی ۲۵۳
ذکر ابو عثمان مغربی ۲۵۴	ذکر شیخ ابوالقاسم نراقی ۲۵۵
ذکر شیخ ابونصر سراج ۲۶۰	ذکر شیخ ابوالعباس نراقی ۲۶۱
ذکر شیخ ابوالعباس قصاب ۲۶۲	ذکر شیخ ابو الفضل حسن ۲۶۳

ذکر شیخ ابو علی دقان ۲۷۴ . ذکر شیخ الشافعی ابو حسن قاسم ۲۷۵

ذکر شیخ ابو سعید الوهبری ۲۹۸ . ذکر محمد باقر زین العابدین ع ۳۰۰

تمت  
خود نوشت ذکر

[illegible]

[illegible]

قل الله اعلم ان ما شاء الله لا قوة الا به وانه لا اله الا هو واشهد ان محمدا عبده ورسوله  
 وصفيه اربعة باطن الى كنه الخلق فكل من رفع محمدا على الرتبة والفضل وقد رفعه  
 برزخ الوحي والكمال والفضل بنور ربه العزيم وبنور انوار الهدى وبنور  
 قلوب المهتدين بهدائه بنور ابراهيم اليقين وقد قدموا لربهم متقافا وقابلوا بغيرهم  
 بغير انفس سائر البشيين وحسن المصير والالتفات الى نبيهم الذين انقضوا امرهم  
 عن الكونيين وقد انقضوا قلوبهم الى التفتت الى نعيم النازحين من شواهد  
 المكشوفين بما لا يسمونه كواحد البشيين ولا يشترق لاطراف العقول ولو كانت  
 انفسهم وبلغ قلوبهم بما كانت من نبات المطالبات ونبات التمسك والتمسك  
 لعلاب من اعمى القاصد ونبات الرغبات والتمسك بها منهم ما يستلزم من انوار الجلال  
 القدسي من شواهد انوار كدورات الظلم منى العظمى والى الله يمشي  
 ما ذهب شارح الطيف من شرق فقل ما ذهب غائب نفوس من انوار طوره بعد ان  
 بالبعد غائب وما اوتى من ابريق هدايت من كتاب عزاسمت وما لفظ الحق صديق  
 يكلمه غيب ما تغفل قدم سوق في ياوية ذوق وسلم سبيته كثر انوار  
 جون ازقوان وما ريت كنه من سمى بالاسم من شايخ طرقت سبت  
 رجم الله تعالى كنه من ان شجرة كمال است شجرة حقه وقال وازم  
 في زمانه بان بازاله است نه ازكرار وازم الذي است نه ازكم كسم وازم  
 است نه ازكوشيدان وازم عالم ادبي برلى است نه ازجاني عظمى الى كراش  
 وازم انبا ازمد است الله عليهم جميعين وجامعي را ازمد ومان حذر ريشي تمام  
 بسجن اين قوم ودر نير منى عظيم بود بطلان اهل وخن نيران كنه راجع كرم  
 وازم شيد التفات كرم ودر سائر احوال نيرين را وازم نيران بود وازم  
 نوزده اگر كس من نيران زبا وازم نيران نواهد ودر كسب متقدمان وصادقان

الكتب في ابرز ابراهيم

قال عليه السلام  
 على نلت سبعين سنة  
 منهم اربعين في العلم  
 الى الدار فمئة واحدة من العلم  
 والباقي مائة من العلم

سبب و یا قوت بود از آنجا طلب کند که کتابی شرح حکمت است این قوم شیخ طلب  
 که کتابی شرح الطلب و کتابی گفت که این کتاب را که بخواهد بفهمد نفس مطالبی که  
 در این کتاب است که هیچ سخن ازین طایفه الما طیاره و الله به یی پوشیده نماند و اگر  
 اینجا شرح این حکمت را در بی سران و بی کافه یا بیقی اما طریق بکار و اختصار برده  
 است است که قال رسول الله صلی الله علیه و سلم اوتیت بحکم الله و بحکم محمد  
 الی الکلام اختصارا و انشا و یزیدکم و سخن بود که در یک کتاب نقل از شیخ بود  
 و در کتابی دیگر از شیخ دیگر و حکایات و حالات مختلف بود این مقدار که توانم  
 احتیاط بجای آوردم و دیگر سبب شرح تا و این آن بود که سخن خود در میان  
 سخن ایشان آوردم و با ندیدم و در آن بیان کردم که چای او که اشارتی بر این  
 چنانا و همان و نا اعلان و دیگر سبب آن بود که هرگز از سخن ایشان شرحی نماند  
 و اینها و اولی که سخن ایشان بگوید و یا شرح دهد و دیگر سبب آن بود  
 که او با مختص از بعضی اهل معرفت از بعضی اهل سعادت و بعضی اهل محبت  
 یعنی اهل توحید و بعضی محبت و بعضی بی محبت اگر یکبار شرح می دادم کتاب  
 از حد اختصار برده نمیداد اگر ذکر انبیا علیهم السلام و صحابه و اهل بیت میکردم  
 که کتاب دیگر یا سبب جدا گانه شرح حال قوی میگویند و در زبان میگویند که ایشان  
 خود که کور خدا می و رسول الله و محمد و قرآن و اخبار و این عالم عالمی دیگر است و  
 چنانی دیگر انبیا و صحابه و اهل بیت و قوم از انبیا الله صلی الله علیه و سلم در فکرت ایشان کتابی  
 جمع کرده اند از آن سه قوم شش از اخبار و کارنامه و سبب که در آن  
 کتاب چند چیز است بود اولی است غیبت پروردان دین که انما من مکتوب  
 و سبب غیبت آن بود و تا از من یا دکاری تا زمانه که بر خواند یا از آنجا که  
 یا به هر اید یا و خبر یا و علم بود که سبب گشایش او را در خاک گشایش دهند

چنانکه میبینی این دعا که از امام همدی بود و در کتابها و شیخ جعفر الله انصاری و غیره از او آمده  
بودن و فاسد کرد و نور را بپوشید و یونان و برینند که در این کتاب و سبیل انوار که گفتند  
که یکی از تو خطی است که گفتند و ششم یکی از تو خطی است که در این کتاب و سبیل انوار که گفتند  
تا آنجا که شد و اینست و قش خورشید که از کار خوش آمد و بگویم و مرا که آن  
بود و بگویم که با تو چه که و می و بگویم که آن بود که شیخ ابو علی و قاضی را  
الله است گفت که در سخن مردان شنیدن نماند است چون بران کاری تو نم  
کردن گفتی و دردی و در قایم است اول آنکه اگر مد طلب بود و بگویم  
که در طلبش زیادت شده و دوم آنکه در خود و باقی چندان و باغ فرو  
و در خودی از سر او پروان کند و نیک او بد نماید اگر کو در غایت که قال الله تعالی  
و قد الله علیه ما ترن الخلق بجزایکست و در نیک بجزایان المؤمنین و تعالی  
و اعطاک بعضی خلق را برتر از دی خود و زن کن اما برتر از دی مردان را خود  
ببخشاید انی فضل ایشان و اعطاس خود و بگویم که با حق آن بود که چند را گفته که  
راجه فایده بود و درین حکایات و روایات گفت سخن ایشان شکر نیست نه  
تشریفای خدا می خورد و چنانکه در این مرد را اگر و شکست بود و تو می کرد و در این  
مرد باید و محبت این سخن است که حق تعالی فرماید و کما تعض علیک من  
امرسل ما شئت به و او که ما ای محمد قصه که دشمنان با تو میگویم تا دل تو را  
آرام کند و قوی کرد و دیگر با حق آن بود که خواهد انجا صواب است  
و حق است میفرماید که خدا را که این را اگر کسی بگوید که بران بر  
بار و توفیق بود که امر ایشان بگوید با تو که و در این با حق آن بود  
که از او روح مقدس ایشان مددی برین شرمیده روزگار رسد و سپس از اهل  
و رسایا و دینی و زود کرد و بگوید با حق آن بود که بعد از قرآن و دعا و شکر



سخن ایشان در دویم و جمیع سخن ایشان شرح قرآن و احادیث و کتب قدسیه  
 به سبب سئل و دانگندم اگر از ایشان سیم باری خود را بدینان قیاس قیاس کرد و باری  
 که من تبار یقوم نبویم چنانکه چند مرتبه از حدیث گفت و عیان را بنمود و در حدیث  
 تحقیق نماید و باری ایشان بود و هدیه که اگر کشت بدین داشتند یا بخیزی دیگر دعوی  
 کردند و باری بافت آن بود که قرآن مجید را قیاس را لغت و خود را لغت باری  
 بافت و پیش از این معانی آن بر روی تو است که گفته این سخن که شرح است  
 حاضری و عام را از وی نیست اگر چه پیش از این بود و از زبان باری آوردم که  
 شامل بود و دیگر بافت آن بود که چون می فرمود که اگر کسی سخن بر خلاف حق  
 در خون انکس می بیند و ما را بدان یک سخن گیسو بگیری چون سخن باطل را و لغت  
 تو چندین اثر است سخن حق را هم اثر می تواند بود و در آن هزار خندان اگر چه تو از  
 خبر نداری چنانکه از امام عبد الرحمن اکابر رفته اند که بریدند که کسی قرآن  
 میخواند و نمی داند که چی خواند از راهی بود گفت کسی که در آن خواند و نداند  
 که چی خواند اثر می کند و آن محبه می کند اثر که میگفت چون داند که چه میخواند و  
 بافت آن بود که ولی داشتیم که بفرمان سخن نمی توانستم گفت و ستید که اگر اهمیت  
 و ضرورت و ما را به این جرم از سخن ایشان و لغت با حق اعلی و در کار آن بود که  
 باید که ما را بیایم چنانکه شیخ ابوعلی سینا رحمه الله علیه گوید که مراد از آن است  
 که اگر سخن و معنی او می شنوم و دیگر آنکه کسی از آن او را می بینم پس گفت چنانچه  
 ای ام نه چنانچه تو ام خوش است و نه چنانچه تو ام خوش کسی می بینم که سخن او گوید  
 می شنوم یا من میگویم را می شنود و اگر در بهشت گفت و گو می او خواهد بود و  
 ابوعلی از آن بهشت پزیر است و دیگر بافت آن بود که امام یوسف حبشی  
 رحمه الله علیه بریدند که چون این روز کار بگذرد و این ظاهر را می و نقاب



در کتبیم با بدست یافتیم که در روز دوشنبه در شهر بخارا  
 در روزی ماه سن اهل محفل و سخن گویدیم که با حضرت آن بود که بی کسی از کوفه  
 از دوشنبه این خانه در قیام صبح می زد و دست سحر و دهن سخن ایشان بود  
 یا خدیجه که از شمع آتش بیدار بود و سخن ایشان را میخواند و میگویند که این همه  
 که این شود سخن بخت رومی در کتاب آورده است و در میان یکس  
 اهل مسافری مردی آمده و اهل دل چون کبریت از خود بر شد و از کمال  
 بشیبه رحمة الله او و جدت سخن او گفتند که از کمال آتش بر سر  
 عالم کسی را با کسی که کلمه در یک کلمه ازین که میگوئی موافق تو بود و آتش گیر  
 با عشق آن بود که چون دیدیم که روزگار می بدیده است که ما را از سر  
 و آتش از آن سر اخبار از آن سر آتش گرفته اند که در ساقم او را در این کتاب  
 از آن گرفته اند تا تمام تمام تا اهل خزان در روزگار اهل دولت را از آتش می کنند  
 و گوشه نشینان و ملوک و مغان را طلب کنند و ایشان غنیمت نمایند تا در  
 نیم دولت ایشان بجاوت ابدی می رسند که در دیگر دولت آن بود که در  
 این سخن بهترین سخنهاست از چند وجه اول آنکه دنیا را در دل مردم سر و کند و مردم  
 از دست رابر و دام طاعت خاطر بود و میگویم که دوستی حق در دل هر پدید  
 جهانم آنکه چون این نوع سخن را بشنود زاد را با بی پایان ساختن گیرد و پس بر سر  
 این مقامات جبه که در این سخن از خدا و اجابت بود که بجهت حقان گفتن  
 در آتش بر این کتاب نیست از آنکه سخن ایشان شرح و آن و اجابت است  
 که بهترین جمله سخنهاست و توان گفتن که این کتابی است که مختار زاد و کند  
 را از خود کند و شهر و زاد را در ده کند و روز از این در و کند و چگونه در  
 کند و از که هر که این کتاب را بخواند شکرست بر خداوند و بکار و کار که در این

[illegible]

جستند و بی آن عامل صدق آن عالم تحقیق آن سوره دل اولیا آن حد کوش  
پیش آن نازل علی دین دارست بیانی عارفه حاشی نه بودند معجزه صادق رضی الله  
کفیه بودیم که اگر که انبیا و صحاب و اهل بیت کیم کی بی جویا که بیادین کن سبب شرح  
حال اولیا است که بعد از ایشان بوده اند اما بسبب بزرگی و معجزه صادق رضی الله  
عنه اند که کیم که او بعد از ایشان بوده است و چون از اهل بیت بود و سخن طریقت  
پیشتر او گفته است و روایت پیشتر از وی آمده است بلکه بعد از آن او پدید آمد که آن  
سوره کیم از چون ذکر کرده که گوید که سوره کیم که نوی که فرسب او دارند  
و دارند و نام دارند یعنی کیم و دارند است و دارند و کیم اگر تنها گفت او  
گویم بیانی و عبارت من را نیست نیاید که در جمله علوم و اشارات و عبارت  
بی تکلف بکمال بود و توده و حدیث بود و اعتماد و سوره و معجزه ای مطلق بود  
و انبیا و اهل بیت بود و همه چنان را نام و اهل و خلق را پیش بود و همه  
عشق را پیش و همه را پسند و همه را که در همه صاحب بقیه حقانیت  
در اهل بیت تغییر و سر از تزلزل بی نظیر بود و از باقی فرقی الله عن سائر خلق کرده  
و محب و اسم از آن قوم که ایشان خیال نمیداد که اهل سنت و جهات را با اهل  
چیزی و راه است که اهل سنت و جهات اهل بیت را باید گفت حقیقت و آن  
بی و انیم که کسی در خیال اهل با نه است آن میدانم که هر که به محمد ایمان دارد و به  
و از دشمنان و از دشمنان را از دین بگوید که شاکشی با محمد علیه السلام دارد و کسی را  
بگوید بوده است که بر حق نیست کرده اند و محسوس کرده اند او و آن سعی شری  
کنه است و کیم بیست شمس و لوکان بر حق حسب ال محمد  
تغییر و التفتان فی رافضی یعنی اگر دوستی آن می نیست که جلدین و انس بود  
و هند بر نفس من و اگر آن را می سبب رسول و منتق از محمد ایان نیست بر نفس

[illegible]

[illegible]

و در شهر خراسان بمقامی رسید که در آن شهر غیر از شهری که بر گزیده رسول است که  
 همیانی روز از آنجا بیرون میروند و در مسافرتی که تو بر ده و ده میگذشت  
 مادی گفت خدایا و گفت من را و بنابر این او را نمی برد و من را از او بنده بودی و او را  
 بعد از آن مرد و زربان گفت و در مسافرتی که تو بر ده و ده میگذشت  
 مادی گفت با من ده و ده میبردیم و از کبریم بعد از آن از کسی پرسید که کیست گفت جعفر  
 مادی است آن مرد و خیل از کشت و گفت که روزی تنها در راهی میرفت  
 و الله و الله میگفت سوخته بر عقب او میرفت و الله و الله میگفت مادی میگفت  
 و الله چه ندانم الله چاه دارم در حال و شبها با من فرشته و نام جعفر در پوشید  
 سوخته پیش رفت و گفت ای خواجه در الله گفتن با تو شکر است بودم آن گفته  
 خود بمن ده مادی را خوشش آمد و آن کشته را بودی و او را گفت که کی پیش من  
 آمد و گفت خدایا این نامی گفت و منید که موسی را گفتن من مادی گفت ای  
 ای این مدت وقت خداست که کی زبانی کند که رانی قلی بی و دیگر سفر میرفت  
 که لا اله الا الله مادی گفت و منید که در راه الله را دید او را بستند  
 و در ده انداختند او را فرو برد و باز بر او دست گفت این رسول  
 انبیاء انبیاء مادی دیگر با گفت ای آید و در پیش منین فردی رود و در  
 آور و خدایا چون امید از راهی منقطع کرد ایندین نوبت گفت با ای انبیاء  
 انبیاء مادی گفت او را بر آید بر آورند و مادی که هستند با او قرار داد  
 بر گفتند خدایا را دیدی گفت ناموست در غیری میزد و در حجاب بودم چون  
 بکلیت بنیاد بر آوردم و منظر شدم روزی در و درون و کم گشت و شد انجام داد  
 که رستم پنج بیستم دیدم و تا منظر رسید که آن یکسبب المنظر از او مادی مادی  
 گفت نامادی میگفتی کا و ب بودی اکنون آن روزی را نگاه و در این راهی

خواند بل بر اینها دوست و سرگشود که خدای تو را بر این سرگشته و در غایت  
 کافیه بود و گفت هر آن معصیت که بدی آن نفس بود و آن خدای تو را بر این سرگشته  
 و هر آن معصیت که بدی آن نفس بود و آن خدای تو را بر این سرگشته و در غایت  
 که دانه مطیع یا عجب مایع است و مایع یا عجب مطیع یا دانه و یکا برسد که در پیش  
 صابر و صابر یا تو که گفت و در پیش صابر که تو که را دل کس بود و در دل  
 را با خدای گفت عبادت و بی تو نیست نیاید که حق تعالی تو را مقدم کرد این  
 بر عبادت که خدای تو را گفت و در وقت ذکر تو بر وقت ذکر خدای تو را خدای  
 ماند نیست آن که خدای تو را گفت و در وقت ذکر تو بر وقت ذکر خدای تو را خدای  
 کند در جنب ذکر خدای تو را گفت که خدای تو را گفت و در وقت ذکر تو بر وقت ذکر خدای تو را خدای  
 و گفت و در معنی آن که گفت و در وقت ذکر تو بر وقت ذکر خدای تو را گفت و در وقت ذکر تو بر وقت ذکر خدای تو را گفت  
 خاتم واسطه انبیا از میان برداشته است تا بداند که عبادت حق است و گفت  
 در حق است که با نفس خویش ایستاده است و عارفی گفت که ایستاده است و گفت  
 با خدای خویش و گفت هر که مجاهده کند با نفس برای نفس برسد که ایستاده است و گفت  
 هر که مجاهده کند با نفس برای نفس برسد که ایستاده است و گفت ایستاده است و گفت  
 داشت لال ساختن که بی ایستاده بود از عبادات را که ایستاده است و گفت که خدای تو را  
 و در این میان تراست از وقت دوری بر سر است و شب تاریک و گفت عشق  
 چون آید است و در موم است و در وقت سر معانی را که ایستاده است و گفت  
 تم و دیو که بر سر کشیده و گفت آن که نمی تواند دوست که ختم خود و خدای تو را  
 و گفت از محبت خدای تو که در گنبد یکی از دروغ گوی که همیشه با دوی و دروغ و  
 و دوم از حق که آن وقت که سود و خواهد زبان تو بود و ندان و سوم  
 از نیک که بهترین وقت از تویر و چهارم بدول که در وقت حاجت تراست

[illegible]



[illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت من شرف نه هست او در نیامد اما اجازت داد و مرا این شنیدم و نخواهم که مجدداً بشنوم  
یعنی و دیگر در آن وقت شرف نه هست که بدین می پرسیدم گفت یکبار به خواجگان تا از تو میگویم  
و بعد از آن که من گفتن این سخن شد و اینها صفت شیخان چون این قرن از کوفه بیاورند  
او این را دوستی بدیدند و در میان مردم دلو سران می نشستند اینها بر کثرت و جاهل و  
بعد از آن کسی اورا ندید اما هرگز این جیانی که گفتند چون شنیدم که در جنت است او این  
تا چه مدت از روی او بر من غالب شد بگونه رفتن و او را طلب کردم تا که او را  
بر کنار آب فرات یافتیم که وندی با خست و جاده می نشست بر آن صفت که شنیده بودم او را  
بشناختم و سلام کردم او جواب داد و در من گریست خاتم او استشکر کردم و از او  
گفتم و چنگ اندازید او این سخن گفت بگونه که گریه بر من افتاد و از دوستی می و در جنت است و او را  
را از صیقلی حال بود و او این نیز گریست و گفت چاک اند و ختم این جیانی بگونه که از او  
بگویند این گفت نام من در مردم بگونه دانستی مرا چون شاهی بر گزیدند و او گفتند بیانی  
و عظیم بجز آنکه هیچ چیز از علم او بیرون نیست مرا خبر داد و در جنت روح زارتها خست که  
روح مددشان بایکدیگه آسان باشند گفت مرا خبری روایت کن از رسول الله انعام و العلو  
گفت من شرف نه هست او در نیامد اما اجازت داد و مرا این شنیدم و نخواهم که مجدداً بشنوم  
یعنی و دیگر در آن وقت شرف نه هست که بدین می پرسیدم گفت یکبار به خواجگان تا از تو میگویم  
و بعد از آن که من گفتن این سخن شد و اینها صفت شیخان چون این قرن از کوفه بیاورند  
او این را دوستی بدیدند و در میان مردم دلو سران می نشستند اینها بر کثرت و جاهل و  
بعد از آن کسی اورا ندید اما هرگز این جیانی که گفتند چون شنیدم که در جنت است او این  
تا چه مدت از روی او بر من غالب شد بگونه رفتن و او را طلب کردم تا که او را  
بر کنار آب فرات یافتیم که وندی با خست و جاده می نشست بر آن صفت که شنیده بودم او را  
بشناختم و سلام کردم او جواب داد و در من گریست خاتم او استشکر کردم و از او  
گفتم و چنگ اندازید او این سخن گفت بگونه که گریه بر من افتاد و از دوستی می و در جنت است و او را  
را از صیقلی حال بود و او این نیز گریست و گفت چاک اند و ختم این جیانی بگونه که از او  
بگویند این گفت نام من در مردم بگونه دانستی مرا چون شاهی بر گزیدند و او گفتند بیانی  
و عظیم بجز آنکه هیچ چیز از علم او بیرون نیست مرا خبر داد و در جنت روح زارتها خست که  
روح مددشان بایکدیگه آسان باشند گفت مرا خبری روایت کن از رسول الله انعام و العلو  
گفت من شرف نه هست او در نیامد اما اجازت داد و مرا این شنیدم و نخواهم که مجدداً بشنوم  
یعنی و دیگر در آن وقت شرف نه هست که بدین می پرسیدم گفت یکبار به خواجگان تا از تو میگویم  
و بعد از آن که من گفتن این سخن شد و اینها صفت شیخان چون این قرن از کوفه بیاورند  
او این را دوستی بدیدند و در میان مردم دلو سران می نشستند اینها بر کثرت و جاهل و  
بعد از آن کسی اورا ندید اما هرگز این جیانی که گفتند چون شنیدم که در جنت است او این  
تا چه مدت از روی او بر من غالب شد بگونه رفتن و او را طلب کردم تا که او را  
بر کنار آب فرات یافتیم که وندی با خست و جاده می نشست بر آن صفت که شنیده بودم او را  
بشناختم و سلام کردم او جواب داد و در من گریست خاتم او استشکر کردم و از او  
گفتم و چنگ اندازید او این سخن گفت بگونه که گریه بر من افتاد و از دوستی می و در جنت است و او را  
را از صیقلی حال بود و او این نیز گریست و گفت چاک اند و ختم این جیانی بگونه که از او  
بگویند این گفت نام من در مردم بگونه دانستی مرا چون شاهی بر گزیدند و او گفتند بیانی  
و عظیم بجز آنکه هیچ چیز از علم او بیرون نیست مرا خبر داد و در جنت روح زارتها خست که  
روح مددشان بایکدیگه آسان باشند گفت مرا خبری روایت کن از رسول الله انعام و العلو

و در آن وقت

و در خوابی گفت که در روزی که من بگریه و غم می افتم و در خواب می بینم که  
 راجه و داشت با منی مردم گفت که با منی که مقام کم گفت تمام گفتم  
 بود و گفت ای پسر من که شک بر داری باشد هست و بعد از آن گفتم و می گوید  
 گفت ای پسر من که شک بر داری باشد هست و بعد از آن گفتم و می گوید  
 و سلام علیکم می گوید و در آن روز که من بگریه و غم می افتم و در خواب می بینم که  
 گفت حق تعالی را خبر داد و از هر که او را گفت من و تو را خبر داد و کانیم پس صواب است و او  
 کرد و گفت و صیانت من است که کتاب خدای عز و جل و راه اهل صلاح پیش گیری و یکا است  
 هر که خاف یا شای و چون بگویم خود شمس رسی قرار نگیرد و می و نیکست زلفی تعالی با تو گری  
 و یکدم از نماز گفت چنانچه است کشیده در آری تا که بوی دین نشود و دنیا وانی و درون  
 اقی میسر و حاجت گفت و گفت رفتی ای پسر جان من در دونه مرا بپزی و در من تمام مرا بپزی  
 و از که من ترا بدو جای خود می دانم و تو را بپزی نیست و ما را از این جانب و ما را از آن جانب  
 گفت و گفت و می گوید و در آن روز که من بگریه و غم می افتم و در خواب می بینم که  
 پس در تعالی او می گوید تا ما شایست و بعد از آن خبر می دانم و در سبب بخیرم رفت و بعد از آن  
 رفتیم تا او را می دانیم و در آن روز که من بگریه و غم می افتم و در خواب می بینم که  
 بنایای خاص است تا ما را پیش بر آورده و می دانیم که در آن روز که من بگریه و غم می افتم و در خواب می بینم که  
 و گفت شب چهارم او را که گوش داشتیم که خواب و در چشم آمد و در عالم حق تعالی ایضا  
 کرد و گفت با رفقا یا تو با ما یکدم از چشم سید خواب با خود گفتم این بسند آمد و اورا گفت  
 غلام و یا ز گفتم که بیدار که در خواب گفتم می گفت نه ای پسر من که شک بر داری باشد هست  
 سید و پسر و شبی بقیام میرود و گفت نه ای پسر من که شک بر داری باشد هست و بعد از آن گفتم و می گوید  
 یزدان اگر کسی گفت با او پس چون طاقت نوری که شای بدینی و در زی و یک طای پیری بدینی  
 و هنوز یک ریختن زنی از عالمی گفت تا شیم که روزی که در سبب گفتن صفت است و این را



رسته آن بود که فرموده در دست و پاهای آن بود که خیال نمی کرد و در دست  
 بود و اگر کشانی را به صورت گیری در دست بود که کشانی شیخ را که در دست  
 بنید و حدیث است که علیک بعلیک بر تو و از بر دل یعنی که در نیم دل را حاضر در بی خودی  
 را شاید و گفت طبعیت را نوشته بود که تا فی التواضع و طبعیت را طبعیت بود که تا  
 فی تعظیمه الحق و طبعیت را طبعیت را فی التقوی و طبعیت را طبعیت را فی التقوی و طبعیت را  
 طبعیت را فی التقوی و طبعیت را طبعیت را فی التقوی و طبعیت را طبعیت را فی التقوی و طبعیت را  
 از بد طبعیت که عیار یگان او گفتند که ما او را از یوگان می شمردیم از او و در خوا  
 کردیم تا خانه ما خیمه بر و سر می خوشش و یک سال و دو سال بر آمدی که او را و چو می  
 نبود که بد آن روزه بخا دی و طعام از آن بودی که گاه گاه وانه چا چد می و شایه  
 بشود و ختی و در و دوشست بنا دنی و اگر ما یافتی فردختی و بعد از او و یا نه او  
 گفته بودی که از غریب بر چیدی و تا می گویی و باز هم و دوشتی و یا آن می ساختی نفس  
 خدا می زمین چنین جایگاه بر می بود و وقت نماز با او هر دو می و بعد از نماز گفتن با یک  
 بر مکتب که خود رفتی که در کان او شک زد و می او گفتی ما تا من با طبعیت شک  
 بر اندازید تا با من خزان آلوده نشود و از نماز باز نمانم که حاتم نماز است نه نیم می و در او  
 هر چنین گفتند که پیش از آنکه بنشین علی کرم الله وجهه که در و در وقت و بنشین حیات  
 شمشیر شد حاضر حیدر و اما نشیند و با کلمه قومی باشد که کشانی را او بیان گویند که کشانی  
 حاجت به بر باشد که کشانی را بنویس و در چو خود بر و در شمشیر می و بساط غیری خیا که او می  
 را و اگر بدی با هر دو این طبعیت القلوة و السلام ندید اما به و درش از وی می یافت آن بود  
 می بر و در واقعیت هم یعنی بود و این طبعیت عظیم دعا است تا که آنجا رساند و این است  
 می بودی که نده یک نقل الله بنویس من قیام و اگر شیخ من بدی را نده شد طبعیت  
 آن بر و در و بنویس آن ذکر و در وقت آن که علم آن قبله و در و علم آن سبق برده است

و در تمام

[illegible]



[illegible]



[illegible]

[illegible]

که هر که کتب شد از این کتب که خود را بی یکره و خالی کند بهشت را به دست می آید و هر که کتب  
چون حق اند که هر هست ایشان بهشت است و هر که کتب را به دست می آید و هر که کتب را به دست  
میشان بر اینست که در این هرست بر اهل آسمان و زمین و هر که کتب را به دست می آید و هر که کتب را به دست  
بر اینست که در حال که و کی معینی بر و رفته بود و هر که کتب را به دست می آید و هر که کتب را به دست  
زبان نوشتن پس خدایان که بر می که بهر شش کشتی و قی عمر بن عبد الوهید به بدیدند  
و گفت مرا به کتب کن کوتاه و چاکه و دیگرم و از امام خود سازم حسن این نوشت که جو  
ذای عزوجل بدوست هم از که واری و اگر خدا بایستد امید که واری و قی و هر که کتب را به دست  
نوشت که آن روز که دیگر که باز پس کسی رود و السلام به جواب نوشت که روزی  
بگر که دنیا و احوال خود را بر نهاده است و احوال همیشه بود و بهشت و قی و آب بکین نوشت  
که می شنوم که به ج و خواص رفت بخوانم که به ج و محبت تو داشتم و او بدو نوشت  
که بخواند که در ستر خدای زنده گانی کنیم که با هم بود و ن عجب که یکدیگر ظاهر کند و یکدیگر بگوید  
یکدیگر را دشمن گیرم و گفت که سعید خیر را در نصیحت گفت که کار کن کنای و ای بر باد و اهل  
نه اگر چه محض شغفت بود و بر خلق و دم و باج هر پوشید و محبت دارد اگر چه رابع بود و تو  
و در کتاب خدای آموزی و میوم هر که گوش خود را به دست و در هر را اگر چه و در هر را  
خود واری که از دست نه ای بفرود آید و از راه زخم خوشی بر نه و گفت که با یک و دینار  
که از حسن رسیدم که عقوبت علاحه باشد گفت درون و ال کتم هر که دل بهشت گفت  
وینا بر یکی گفت سحر کا هی و مسجد حسن رفتم نیاز در مسجد البسته و دیدم و حسن در اندرون  
مسجد و حاجی کرد و تو می آمین می گفتند هر که دم تا روشن شد و دست بر در نهادم و گوش  
گشت و در شدم حسن را دیدم تنها به شدم چون نماز بگذارد و دیدم با و می گفتم از برای خدای  
را ازین کار ارا که کن گفت بکس کوئی که هر شب آید به بیان شوم می آید و من بایان  
علم هر که میوم و دعا می کنم و این آن آمین میگوید و گفت که چون حسن دعا کرد و می حسب می نمود

والله اعلم

[illegible]

تغییر



[illegible]

[illegible]

[illegible]



و اما آنکه گفته ظاهر دیگر اینست که برین معنی غرضی که در این کتب است از معنی  
 میسید که بگفته است چگونه باشد حال قوی که در معنی باشد و کشی باشد و دیگر گفته  
 باشد که گفت صاحب باید گفتا حالن همین است و نیست که روزی بیجای بود  
 که از حدیث و یازنی میکرد گفت عجب دارم از ایشان که بگفتند و از حقیقت حال بود  
 از آن نیست که کسی را بدید که در کورستان مان میوز و گفت او را گفت گفتند  
 که یک پیش ایندگان شست دارند و یا بگفتند که گویا وقت و هر که ایمان ندارد و این  
 از فغان بود و گفت که در میان جاست گفتی آبی دانفت و او میگوید که در میان  
 میگوید که ما داریم کرد و ایندی از توجه آید چه کردیم چون فغان زد و یک آمد بگوید و هر  
 کس او را بخواند مذکور بود و گفت که ام که ما را میماند و این پادشاهی بود و این  
 گفت در حال جاست مرکز خندیدی و رفت از آن حال بود گفت او را می  
 که با ملک الموت سخت بگوش که منورش میکند و مذکور است در از آن شادی خندید  
 گفت که ام که مست و میان ما بودم هر یکی در شب و فغان بود و خواب دید که در راه  
 کشا و بود و رفت و دیگر و دیگر حسن بصری بخوبی رسید و فغانی تعالی از وی شنید  
 و دیگر و رفت و در آن مکانی جای آن متوکل ولایت آن چندی راستین است  
 و این آن سلطان طایفه و دیگر صاحب حسن بصری بود و ترشها الله و در آن مکان  
 بود و در راه بود و در حال میبود و در راه بود و اگر چه بنده شاه بود و اما از دو کون  
 بود و اگر اماست مشورت و در فغان مذکور و دیگر نام بر سرش بود و بیعتی  
 کرد که ملک و رفتی بود و چون میان را رسید و رفتی طلب کرد و گفت نام خدای  
 بزدند که پوشش خود چون پوشش پادشاه و در طلبید گفتند نام دیگر را برش زدند  
 و گفتند ای نیکویم و دیگر را اندازیم و میان در پا پادشاه و در میان و در میان ملک

داوود بن ابی طالب

به سجدت فرمود که در یکی دنیا بدی بسند و بدینسان ماند چون ایشان چنین گفتند و سپاس  
ما که گفتند و در این جهان که گفتی هر دو عالم را تو بدی بدی کنی بر منست تو پادشاه بدین  
نام او مالک و بنابر آنکه تو سبب نبوی بودی آن بود که او گفت با جمال بود و بدین مشق  
بود و در جمیع مشق معکف شد که آنرا سعادیه ناکه ده است مالک را بدین مشق  
افت که تو نیست آن جامع موهبی و دهنده بدین سبب در آن جامع معکف شد و یکایک  
جهوت میکرد که هر که او را بدی و در نماز بودی با خود میگفت انت منافق بعد از  
شبی پادشاه چون آمد و بطرب مشغول شد بارانش بگفتند از بابی که میزدند و از بی بی او  
که مالک با مالک این لا تنوب چه بود و ترا می مالک که تو بدی میکنی چون این شنید میگفت  
نیز و با خود گفت ملک است از بی بی خود و بی بی بیستم بریا و نفاق بی بی آن بود که در میان  
هم دست نگرفتند و نام آن شب که در بی صافی بیادش کرد و در دیگر مردمان و میسر  
گفتند و در بی مسجد خلیفه می بینم مشکلی با منی که نمیدانم که بی مالک اتفاق کرد و بدین  
بهینتی تر از و نیست و پیش او آمدند و در نماز بود و هر که در نماز حاضر شد بکس گفتند و بدین  
آمد با هم تا تو این نویسیست قبول کنی مالک گفت آری مالک را بر بی بی بدست میگردد  
درین شکار کرد و اکنون که دل بود و نام و نفیس درست کرد و نام که نویسیست که او  
کس را دوستی نماند که را در که دن من گفتند بیعت تو که بخاتم ایضا و زیاده بود و بدین  
در رویی بکار آورد و بدین بدین گرفت و گویند در مهربان و بدی تو که بود و بدین  
و مالک بسیار با بدی و خرمی داشت سخت حاجب جمال بزرگ با بدی با بدی بدی  
بیخود که زن مالک با هم نام و در کارها عیب باری و بدی با بدی گفت با بدی گفت  
من دنیا را سه طاق دادم و زن و خیمه دنیا است مطلقه نشد و اینک را شوق کرد و بدی  
که مالک در سایه دیوار بی نشست بود و ماری شاخ بر کس در زبان گرفت و او را بدی بدی  
بنگشت که گفت بدین سال در آن روی خوا بودم چون اتفاق افتاد بدینم و در آن

۱۰۰

[illegible]

گفتند که این چنین است هر چه بگویم بر شما رواست و هر چه بگویم بر شما رواست  
 و می خاتم که نه خاتم است نه خاتم است و هر چه بگویم بر شما رواست و هر چه بگویم بر شما رواست  
 پس هر چه بگویم بر شما رواست و هر چه بگویم بر شما رواست و هر چه بگویم بر شما رواست  
 بعد از مدتی او را بگفت دیدم چون طایفه ای را می بینم که در میان یکدیگر  
 مات رنم میزد و دوست این گفت و میانی در او گفت که مالک وقتی خانه با چاه  
 و مساجد بود و دوست و خواب خانه سوی خانه جوید و آن جوید و بر نری ساخته بود  
 می بست یکدیگر و نه خانه مالک می از جنت و خواب می یکدیگر و روزی جوید و پیش مالک  
 آمد گفت تا از سر زمین بر نه نیست مالک گفت منت اما با کی می کنم و میجویم و می گفت این  
 سرخ از نیای چه می گویی و این چشم از نیای من فرو میخوری گفت از حق تعالی زنا  
 است که زنا لکافین القیظ هند و گفت زنی من بنید و که دوست خدای سرخ  
 و سخن خدای چنین کند و هر که زنا کند و چنین بر کند و زناستان شد و گفت که  
 تا بگردد شتی که مالک هیچ شیرینی و نه شتی بخوردی هر شب بدو کاف خیار شدی و نه خوری  
 و روزی که شادی و مان کرم خوش کردی و وقتی چار شد که زنی کوشت و در دل او  
 هر که در چون کافر از خدا بگرفت بدو کاف روی رفت و بدو کاف خیزد و در آن روز  
 چون بوضع خالی رسید با یکدیگر از استین بیرون آورد و بدو بار بگوید گفت ای بی شرم  
 بترسد آن نان را بدو بدو و گفت ای تن منیغت من این عذر می گویم که هر چه  
 روز دشمنی تو هست لیکن روزی چند هر گز نباشد که این محبت بر آید و ده نیتی افی که هر  
 آزار و آلی نباشد گفت تا آنکه که بدو معنی است این سخن را که هر که چهل روز کوشت  
 عقل او نقصان گیرد و ده صیبت سال است تا کوشت که زودم و عقل من هر روز زیاد  
 و عقل است که چهل سال بپیره بود که زما بخورد و طب و در سال که زما برسد  
 ای آمل بهره این شکم من چیه کاشه نشد و شکم سا که هر روز زما خورد و هیچ زیادت نشد

پند ار که



میں نے اس قسم کی مستحقانہ دینی قیاد و اہل حق و عدل کو سچ چکے ہوئے میں باقی رہا  
و ان کو نہ مانا بخیر و بعض بار بنو جبرائیل گفت ملک کھنکھانے کو یکا یک مقررہ کیں گی گفت  
خواری و نہ مقررہ تیرین آری زوی و ماہم میں گفت ملک کھنکھانے کو یکا یک مقررہ کیں گی گفت  
ملک خما خیر و در مسجد رفت کہ بخور و کو کی آواز و او کہ جہو دی مہی است  
و جہو دی مہی است و کو کی گفت جہو و در مسجد جہو کی برداشت و پادشا  
برند جہو وید کہ ملک است و زبانش افتاد و مقررہ است و گفت ای تو مقررہ  
و ار کہ در محلت ما برو ز چری کھ ز نو جو جہو و ان چو ان تو آمدی ما چری خوری ای  
بداشت کہ جہو و است از وی مقررہ کن کہ ان کو و ک ترانہ جنت ملک گفت  
خامہ قانع و ار کہ آن زبان غنیمت ہو و میں گفت آگہی خامہ خور و جہو و تم  
ار کہ جہو و تم کھو ز کو دی بیوت تم کہ مقررہ خامہ جہو و تم گفت کہ آگہی و جہو و  
ملک عصا و تعیین برداشت و بر بالائی رفت و نظر رومی کہ و مردمان و در  
افتادہ کوی بی جہو و تم و کوی بی جہو و تم و کوی بی جہو و تم و کوی بی جہو و تم  
بی المفقون و ملک المفقون و در و زری ملک بعدا ویت بیاری رفت کہ  
کہ دوم اجیش زویکی ہو و کھ شہادت بروی حرض کہ دم و کھنت جہو و تم و کوی  
میکفت و دیار زده پس گفت ای شیخ پیش من کوی آتشین است سرکا کہ قصہ ہا  
کہ آتش و کھ من میکند گفت از پیشہ او پرسیدم گفت مال بردہ داوی و سو و خور  
و چنانہ کہ دی کو جہو و تم سیمان گفت ملک ملک ہو دم چون لیسکا انہم لیسکا انہم  
پوشش نہ و چنانہ و چون باز ہوش آمد سوال کہ دم گفت رسیدم کہ چو اہل لیسکا  
و لیسکا کہ چون ایسا کہ نعتہ و ایسا کہ نعتہ و ایسا کہ نعتہ و ایسا کہ نعتہ  
کہ انہم است از کتب خدای خورہل نہ و دی ویدین ارسہ و ی ہرگز خواندہ می بینی میگویم  
از ای ہریم و نعتہ و در ای ہریم و میگویم کہ از تواری میگویم ویدین و ان میردیم

[illegible]

[illegible]

در این مجلس نشسته بود پادشاهی از وی و پیش خود نشست گفت و منی کیم ترا که باشد و باکی  
 در دنیا دارم آن که گفت این چگونه بود گفت و در دنیا زاهد باشی و هیچ کس طبع  
 کنی و همه خلق را محتاج چینی لا ادرم تو غنی و تو که باشی و هر که چنین کند با دشمن و دنیا باشد  
 و در آخرت نیز بدست باشد و دیگر در مالک دنیا را گفت چنگا بداشتن جهان بر حق  
 سخت تر از مکاره داشت درم و دنیا رست یک در پیش قبیله بر مسلم است  
 و منی گفت چرا نه مونی بوشیده خاموش شد و گفت جواب ندی گفت خولیم  
 بگویم که از دینا تا رسم که بر خود نشا گفته باشم و اگر گویم از خود از خدای تعالی شکایت  
 باشم یک در لیسر خود را وید خاکی گفت هیچ بی دانی که تو کیمستی ما ورت را بدست  
 درم چیده ام و من که بر تو ام خاتم که از من بر و میان مسلمانان کنی بیانی  
 از این دین تو از چیست بر سید که مال بگو نیست گفت چگونه باشد مال کسی که عمرش  
 و کنش می افزاید و در موصفت جهان بود که گفت ماریت شیا الما و ماریت شیا  
 گفت چه فریدم الا که خدای تعالی او را ن چزدیدم و از سوال کرد که خدای تعالی  
 را می شناسی یا معنی سر و پیش از اخست بر گفت هر که در آن وقت بموشت خود و ش  
 و از که ده است که هرگز از نشا به او بفری بارنگر و بچکس نایر و اختیار کند و گفته  
 بر که خدای تو بهنو و نایر که لید و او از دینم مالک بهنو و بیخی خوش و ریاضت را بر و نایر  
 و من حقیقی بود که خیر الما و را و سطر و السلام ذکر حسب عی رحمة الله ان دایر  
 بهت آن معنی بوده و عدت آن صاحب صدق و عدت آن خداوند همین چنان آن  
 خلوت نشین بانشان آن فیقر عدی حسب عی رحمة الله علیه صاحب صدق بود و در  
 کلمات و ریاضات بود و در ابتدا مال و در با خوار بود و در لیسر و در ریاضت  
 معاصی رفتی اگر سیم جادوی یک و الای بی عرو بهدی و قوت خود را از آن کرد  
 و معیشت خود را ختی ما و در بی بقا معاصی رفتن آن شخص و رعایت بود و در نشن

جکینی

و نه چنانچه آن زن گفت چرخ عینا در دهان چسبید گفت آنکس که برای او کار کرد  
که چسبید اگر کدام مو شستم و اشتم که چرخ عینا در دهان وقت آنکه بدید و بگوید که هر دو روز  
در دهان خودم پس چسبید و نه چرخ عینا در دهان خودم شد روز دوم از پیشه کرد که شب  
نخاستم بر من تنگ در فرست حق تعالی چنانچه را بر در خانه او فرستاد تا خود او را بدو  
دیگر با یکی سبزه گوشت و حلالی دیگر با سبب و سوسن و جوی ماه و روی یا قرص سبب و سوسن  
و زن چسبید را گفت که این را بخور تا که کار و نه دست بگوید که چسبید و بگوید که  
از خانه ناما و در دهان خودم چسبید من در دهان خودم چسبید و در دهان خودم چسبید  
پس گفتم که چنانچه که چسبید پس چسبید اندک او این کرد و روی بخت آورد تا از دهان چسبید  
الطوات گشت روزی دلی پاد و بسیار بکر است که بسیار غایب دارم و در دهان خودم  
طاعت نماز از بند خدا می و ساکن تا بکر است آن دعا بهرم تا بکر است چرخ عینا در دهان  
و در دهان خودم چسبید و در دهان خودم چسبید و در دهان خودم چسبید و در دهان خودم چسبید  
بود که بکر است چنانچه در دهان خودم چسبید و در دهان خودم چسبید و در دهان خودم چسبید  
ات و در دهان خودم چسبید و در دهان خودم چسبید و در دهان خودم چسبید و در دهان خودم چسبید  
او بکر است که چسبید و در دهان خودم چسبید و در دهان خودم چسبید و در دهان خودم چسبید  
بکر است که چسبید و در دهان خودم چسبید و در دهان خودم چسبید و در دهان خودم چسبید  
در دهان خودم چسبید و در دهان خودم چسبید و در دهان خودم چسبید و در دهان خودم چسبید  
و در دهان خودم چسبید و در دهان خودم چسبید و در دهان خودم چسبید و در دهان خودم چسبید  
بکر است که چسبید و در دهان خودم چسبید و در دهان خودم چسبید و در دهان خودم چسبید  
در دهان خودم چسبید و در دهان خودم چسبید و در دهان خودم چسبید و در دهان خودم چسبید  
چسبید چنانچه که چسبید و در دهان خودم چسبید و در دهان خودم چسبید و در دهان خودم چسبید  
در دهان خودم چسبید و در دهان خودم چسبید و در دهان خودم چسبید و در دهان خودم چسبید

که از آن روزی گفت با شما و گفت که اینها از غنای سینه من است که میگویند که اینها  
چسبند که و تو می گویند با شما که اینها از غنای سینه من است که میگویند که اینها  
آن از پیش حسن برداشت و جایی داد و حسن گفت ای حبیب من تو می بینی که اگر پدرم علم و ادب  
به تو می دادی که این قدر محبتی که آن از پیش جان بر نیاید داشت یک باره به من می دادی  
و باره یکدست چسب من بخت ساعی یکدست غلامی می آمد و خواهی بر سر نهاد و بود  
و بر تیریا و طلوعی با کبریا و با غنای درم و در پیش چسب نهاد آن هم بدوستان داد  
و آن بخور و زندگانی ای است و تو یک مردی اما اگر در راه یقین بودی به بودی تا هم  
بودی و هم یقین که علم با یقین باید برفت که نماز شب می حسن بصری بود و چسب  
رسید و چسب میانه و در پشته بود و در راه میانه از حسن گفت نماز و در پس از است  
نماز شب تنها نماز کرد و آن شب خدای اهل عالم بخوابد که شبی رضای تو و در چسب  
ای حسن رضای من یافت بودی قدرش را نمی گفت به خدای آن چه بود گفت که  
از پیش چسب که از آن که آن نماز بهتر از همه نمازها بود تو هست بود اما ترا که  
عبادت او محبت یافت باز داشت پس قیامت از زبان دست کردن مایل است  
کردن و گفت که حسن از کسان حجاج بگرخت و بعد مو چسب خدای هر مشکان برید  
چسب را گفت که حسن بکاست گفت و در موم است ایشان در موم رفند و حسن  
بنافتد پروان آمد و چسب را گفت که حجاج با شما می کند لایق است زیرا که همه  
در رخ کو چسب گفت حسن این است اگر تو او را ندیدی من بگویم و دیگر به درشت  
و احتیاط کرد و ندیدند حسن از موم پروان آمد و گفت ای حبیب حق است که تو شکی  
نداشتی و ای حبیب گفت ای است و بسبب است که چون من غلام میانی اگر دروغ  
گفتی هر دو ملاک شدی حسن گفت چه خواندی که مرا ندید گفت و به یاری آنکه  
داده از حسن از رسول و ده بار عمل می نمودند و اندک و گفته ای حسن از ابو سیر دم نگاه دار





[illegible]

[illegible]

جن بر ساهل نجیب کہ گفت یغمتیہ کو بھی چھوڑا اور نہی و کو گفت حتی حال بہت کج  
 ہوئی کہ میفرماید معنی آن میگویم کہ اگر بخواند این اشارت جنیم در لغت نیست و شبیہ کہ بود  
 آن بود کہ در انداز بی فکر است غلطی در وصف شد آن سر پوشیدہ را رخ کرد گفت  
 ناما کہ دیدی گفت چشم در حال چشم خود را بکند و بر طبقی بنا و پیش عیب و زنا و گفت  
 آج دیدی ہیچ شب بدارشند تو بہ کہ و بخت است حسن بصری رقت آفاق شد کہ تو  
 خود بدست خود گشت کردی و جو خوبی و آن جو را کہ کردی و پانچم و او  
 و در انصاف بگردانیدی و در وصفی کنی از ان بکار بردی و بیہ دست مشغول شدی  
 و گفت اگر ام الکلیتین شرم دارم کہ در وصف یکبار پیش میتقاروم و گفت کہ  
 عیبہ نہ بند و در سر و پا یک پیراہن حقوق از روی روان گفتہ جو حال مست گفت  
 از تہ و قی جہی مہمان من آمدہ بودند این دیوار مسایہ بار بار کونج باز کردم تا تو  
 شدم سر کا کہ پانچا رسم از چھانت و ذات جہین حقوق از من روان شود اگر ہم  
 طاری خدائے ہم و عید و تو بہین زید را گفتہ ہمکس راہ الی کہ او بخلق مشغول شد گفت کجا را تو  
 کہ این ساعت از دور و راید و حال عجبہ زد کہ گفتہ در را کہ را دیدی گفت ہمکس از دیدم  
 در را کہ باز را بود و گفت کہ سرگز مچ طعام و شراب کونہی و در شر گفت بچش  
 رفتن کن گفت ای ماور رفق خودی طبع مذکر و نہ کار بجا کشیدن و کاہید و راحہ  
 بودن گفت کہ شبی باز رفت و این میگفت اگر غلام کنی دوست دارم و گفتہ  
 کن و در غم دارم گفت کہ جو ری را بخواب دید گفت با عیبہ بر نہاشم مگر کار را  
 کنی کہ بیان من و تو قراق اند عیبہ گفت و نیاز را طلاق دارم خاکہ ہرگز ان رجوع  
 نمیکنم تا اسکا کہ ترا ہم گفت کہ کجی پیش آید و او در سر و پا بود گفت باشہ و او  
 طاق تو از من ہی ہر سند جہی من غایب یا ہم گفتہ جو میخواہی گفت عیبہ و زنا بود  
 و حال زنیکی طلب بودی و او گفت کہ خود سا کہ و ذوالنون مہری را تھا اللہ شہید

[illegible]

اور پھر



[illegible]

[illegible]

بگزاریدیم که محال باشد تا آنکه سوخته و سوخته پیش ایشان نهادیم که مایه کوزه و اوران  
آن از پیش ایشان بر داشت و چنانکه ایشان را عجب شد در حال کیز که کوزه دهنه فاق  
آورده گفت که با نومی من فرستاده است را به شمر و شمر دهنه در و گفت خطا کرد  
کیز که گفت خطا نیست گفت خطا کرد و از من به و در حالتی که است کردن  
زن و دستان و یکدیگر کرد و باز نشست و را به شمر و شمر دهنه در و گفت خطا کرد  
شما و میخورد و عجب یکدیگر و من را گفتند این چه سر بود گفت چون شما آمدید و دستم  
که کردید این گفتن و دستان و در پیش در بزرگی چون هم جفت حایل چایند بودی و اوم و دستان  
که دم و گفتن که این تو را فرموده که یکی را ده خوش میدهم و درین تعیین بودم اکنون چای  
تو و دستان و اوم و یکی را ده خوش میازد چون شمر دهنه در و دستم که از تو می خواست  
باین فرستاده است باز و تمام ما چیت تمام کرد و گفت که یکی در خوشی  
در خواست شد از عایت شوی و انوار یکی در چشم منو شد چاکه او را فرمود و از  
خوشی من و زدی در کانه ها و درش بود داشت تا به روز نایب و در بار چای تا به  
را تا به رفت و یکدیگر را و در و داشت در و باز رفتی تا به رفتی و دستم  
هو و او از آمد که ای مرد خود را از بچه دار که او فیدمالی هست تا خود را بایر و  
ایمن شمر دهنه در و که و او که و و در و چون نمران بود که او را و او کرد  
تا خود را در میان ای طایر که اگر دوستی فقه نیست و دوستی دیگر چو راست  
که روزی بخانی را به به یکدیگر و که روزی بود که طایر می خورد و بود یک باز چیت  
افتاد و حاده گفت از مسایه تمام گفت چهل سال هست تا به دانی عود چهل عیدی کرد  
که از غیر او چیزی نخوریم که بایر میاتش در حال مرغی از هوا در آمد و باز می خورد بود  
اگر و بر یک او را داشت را به گفت از او را این سیستم ترک چه که و دستان تو خود



هست که رابعه روزی به کوچه می رفت و در آن کوچه ای که در آن روز  
 به نام کوچه نازک نام داشت به حسن رسید و حسن را دید و خوشش آمد و  
 ای رابعه چرا از من بریدند و با تو نشکر گفتند و رابعه در جواب گفت  
 بهر آنکه گفت تو به ایشان خورده و بگویند از تو نمیدانست که وقتی او را اینجا  
 و حسن به پیام رسیده بدان که رابعه که آب از آن در آن می کشید و قطره چند از آن بر رابعه  
 می ریخت و آن آب حسیست چون معلوم شد گفت ای حسن اگر این کرب از عذوبات نفس  
 آب خشم خورده و از آن درون تو در می آید و چنانکه که در آن دریا دل بر می آید  
 و از آن درون می آید و حسن را این سخن سخت آمد و گفت که در رابعه را دیدم بهر آن  
 که از آن حسن سجاده بر روی آب انداخت و گفت ای رابعه پادشاه در کعبه نماز  
 رابعه گفت ای پادشاه این دریا از دنیا آخرت از هر ضریف جهان باید که خبری کنی که  
 حسن را از آن عاجز باشند پس رابعه سجاده در هوا انداخت و گفت ای حسن اینجا ای  
 تا از خشم خلق نوشیده باشی پس دیگر خداست تا دل حسن باز دست آورد و گفت ای پادشاه  
 ای تو که روی ماهی کنی و اینج من کردم کسی که در این هر دو پر نیست و نفیست  
 چون بهر کسی گفت شایسته روزی پیش رابعه بودم و سخن طریقت و حقیقت میگفتم و  
 بهر خاطر من گذشت که من در دم و در خاطر او گذشت که او از من بفرمود  
 چون به خاتم خود را مفلسی دیدم و او را محضی نفیست که تیری حسن با این پیش  
 و رابعه را در آن بنویس و ایشان را در آن می بایست بر رابعه نفی بر سر ایشان خود دید  
 ایشان در آن چون در آن حسیست اگر کسی گوید که چون بود کویم چنانکه دست  
 موسی علیه السلام بود و اگر گویند که او پیش بود کویم که هر که متابعت می کند او را  
 در آن که امانت نصیب بود که این را علیهم السلام معجز است و در آن که امانت  
 بر کائنات متابعت پیش علیهم السلام می فرماید من رو و انقاع من و لکم فقیه در آن

سر کز آنکه یکم از کرم با خود در آن روز نیت پیاد و گفت خواب راست بگفت  
 از جمیل بر خیزد و نیت خود است که وقتی رابعه حسن را سه جز فرستاد و باره موم و  
 بر سرش ریخت و گفت چون بوم عالم میوریدار و خودی بوز و چون بوزن برین  
 دکان ریخت می کن و چون این مرد و خواست کای اوئی چون موی و نشن کار باطل  
 و طاعت که حسن را بعد از گفت و غیبت شوهر کنی گفت حق نکاح بر وجهی دارد  
 بود و آنچه وجود و کاست که من از آن من خیمه از آن بریم دور سایه کم و خطبه از  
 باید که گفت ای رابعه این درجه بجا نمی گفت بلکه بجا نیت را یکم درم و  
 روزی حسن گفت اور چون دانی گفت تو چون دانی ما چون و نیت و طاعت که  
 روزی بعد موی و رفت و گفت از آن علم که نیاید بود باشد و نشیند و بجا بوی  
 خلق جل تو خود و او است مرا از پی بگو گفت کلاه خدایمان رفته بودم تا غنیم  
 و از آن موی سازم و دورم بودم نمی دیدین دست بگفتم نمی و در آن دست  
 که اگر دو یکدست یکم جفت شود و مرا از راهی و منم آمد و این بود  
 رابعه حسن میگوید که اگر یک نفس در بهشت از دیدار حق بودم ماتم چند ان کریم و نیت  
 اهل بهشت را بر من رحم آید رابعه گفت این سخن نیست اما اگر در دنیا فیاض است که اگر  
 یکی نفس از ذکر حق غافل ماند زمین ماتم و گریه و زاری بوی ایوان بهشت که در آن  
 در آن خواب بود و آنکه چنین است گفتند و شوهر کنی گفت در غم نه خبر منم اندام  
 اگر از آن غم باز را نیت شوهر کنم اندک آنکه و در وقت مرگ ایان بیداد بریم با کف  
 مایه و نیت دوم آنکه نام من پرست راست و چند با نیت سوم آنکه در آن ساعت  
 حاجتی را بوی دست راست بر بند بهشت و حاجتی را بوی دست چپ بر بند  
 من آنکه نام با نیت شد ماند که گفت چون چنین ماتم و پیش است بگویند بر وای  
 شوهر کردن بود گفتند از کای می ای گفت از آن جان گفتند که خوابی نیست گفت

همان گفت بدینسان چه میکنی گفت من به دوست خودم گفتم که بگویم که این ایام جهان بخیر  
و کارهای جهان میگردد گفتند غلیم شیرین تر بجای این را بگویم که این ایام من خود را با هم هر  
روز در دوستی منست پر زدن بیا و زم و هر چه بخواهیم در روز و در آن روز که اگر کسی  
در آن روز بخواهد در این کارها در این دل نگاه می دارد که گفتند حضرت عزت را دوست  
دارم که گفت و در آن گفتند شیطان را دشمن و در آن گفت از دوستی ریحان با دشمنی شیطان  
خوبی بر دازم لیکن رسول را علیه الصلوات و السلام بخواب دیدم گفت یا رب چه مرگوست  
و در آن گفتیم یا رسول الله که باشد در هر روز مرگ عالم از این است تو که ترا دوست  
لیکن محبت حق را چنان زد که نماند بهست که دوستی و دشمنی خیر او در دل من نماند و  
پسند ز محبت گفت محبت از ازل در آمد و باید گذر کند و در هر روز مرگ عالم  
نیاست که بگفت از روی در کشیدی باز بگویند شد و این عبادت باید که بگویم  
بگویند گفتند تو او را دوستی که می پرستی گفت اگر ندیدی می پرستی می پرستی که  
را بدو دیم که یان بودی گفتند چرا می پرستی گفت از طبیعت ترسم که با او خوی که دهم  
بناید که در وقت هر که زده اند که تو مرا نشانی گفتند که بندگی را نمی شود گفتند  
که از محبت شاکر شود و چنانکه از محبت گفتند اگر گناه کار تو بگوید قبول کند یا نه گفتند  
توبه کند که خداوندش توبه دید و قبول کند که ما او توبه نداده ایم که در آن گفت  
با منی اومد و بگویند من را نیست و از زبانها بد و راه نیست و هیچ شایسته  
گویند که است دوست و می پرستی کار با دل مقصود است بگویند تا وی بپای  
آورد که چون دل پدید شود و او را بپای حاجت نیست یعنی دل پدید است که در حق  
کم نماند است و هر که کم شد و باید بگذرد القافی الله تعالی بود و گفت استغفر ربی  
کار در رفیع زمان است و گفت اگر با خود توبه کنیم دیگر محتاج باشیم و گفت اگر غیر  
بودی کنیم بگوئی و گفت شکر معرفت روی بگوئی خود جل آوردی و گفت

نشدند که عمل ظاهر حق میون و لایق و حسن و بر حال بخدای باز و بد و در قصه  
مستطوط بود و در سزاوار و در این نحو سپید که بود و گفت صاحب فریاد بخت اهل بی  
بیار گفتی که هر که دردی که در عاقبت در بار نشود و با بود یکبار حاضر بود و گفت تا کی  
دراز بخوابد کشادگان و در که نیست صلح گفت مجید مروی جابل و در بی منفعت و اما  
را بود و دردی ملوید که میگفت و اند و با بود گفت چنین کوی و دایمی اند و اما که اگر اند و در  
تر از هر و خودی که نفس زوی نیست که وقتی یکی عصاره سر سرست بود و گفت در عصاره  
بر سرست گفت سرزم و در وی که گفت عمت چندست گفت بی سال گفت و در بی  
بشتر و در سرست بود و با بود گفت در دست گفت سر که در بی عصاره سر سرست  
بیک و در سر که تراست عصاره شکایت بر بی نیست که یک و در چهار و درم که  
گفت از بی بی من کلیم بیان گفت بیام و پسند و در حال و درم باز شد و در و بد و  
و گفت از کلیم تا خدیو تو فریدید که بیام و پسند و در حال و درم باز شد و در و بد و  
و در من نباید خام و در گفت ای سید و پرون ای مادر من بی را بود گفت تو بیاری و در  
تا عاتق بی شغلی شبانه العاتق عن مطالع الفصح و بی جمعی پیش را بود و درم  
و بد و در که شست بدندان بار و دیگر و گفت از بی قطعت هر که کار و درم و درم  
که یکبار بیعت شبار و در روزه کشاد و در شب بخت شب ششم کرنگی بروی و در  
نفس بلند و در آرد و در که در اندر بخانی مانا و یکی و در بد و کا سید طعام آورد و بد و در  
تا بواج آورد و کوبید آن طعام بر بخت گفت بروم و کوبید آنها و درم و در و در کشاد و  
برخت دران بر و خواست که آب خور و کوزه اند و کشتش در افتاد و بخت را بود  
که و که هم بود و که تا خاد بود و گفت آهی چیست که با من بیچاره میکنی آوری شنبه که  
ای را بود اگر چه ای ناصحت و بیار بود و گفت کم اما اندوه خود از تو باز گیرم که اندوه  
و گفت دنیا و در یک دل جسم نشود ای را بود ترا و دیت و در اندوهی و در و اما

از شب در دست او عاشق است

بیت

را بود گفت شرم خدای که در نهان می کشد که چنانچه که تاملش می بینی با کینه دنیا نیست  
چون با خود خشم دارد و دیدم که چگونه که عین کینه است و خشم با خشم و سبب چندی  
موجود می باشد و خشمی نه بدست می آید و می دلم بداند که عین کینه را باید جدا و نشان می آید  
که در این تامل می برای تو از ایشان چیزی خواهم گفت ای مالک عین که در روزی  
تو را در عین و نشان می نیست و تو اگر از این بگذری سبب تو اگر می کنی  
گفت چون حال من و اندام جیادش و عین و خشمی می خواهد و نیز خن خواهم که بگویم  
و گفت که حسن نصیری و مالک دنیا رو شقیق می زخم آید و نشان می آید  
در حدوق سخن میرفت حسن گفت لیس یفا و قی علی و عوا و من کم یبیر علی و قی  
یعنی صادق نیست در دعوی خویش هر که بر کند به غریب مولای خویش را بگوید  
لیس سخن بوی منی می آید شقیق گفت لیس یفا و قی فی و عوا و من کم یبیر علی و قی  
عوا و قی نیست در دعوی خود هر که لذت نیابد از زخم و دست خویش را بگوید  
ازین بهتر که گفت اکنون تو بگو ای مالک گفت لیس یفا و قی فی و عوا و من کم یبیر علی و قی  
و غریب قی شد و مولای صادق نیست در دعوی خود هر که را میوش کند الم زخم و  
در مشاهده مولای خویش این عجب بنود که زمان میرود و در یوسف علی  
السلام الم زخم نیامد اگر کسی در مشاهده حق برین صفت بود و عجب نیست  
که یکی از شاخ میر و پیش را بگوید و به یالین و اثببت و دست دنیا انار که در  
گفت تو تو با عینم دست میداری که اگر دوست داشتی ذکر نکردی که شکسته  
عالم فریاد بود و اگر توان دنیا فارغی بیک و بداید کردی اما از این یا و میکی که  
من دست نیاید اکثر ذکر که هر که چیزی دوست دارد و با دشمن بسیار کند عین  
حسن نصیری گفت نماز و دیگر پیش را بگوید و م چیزی خواست بخشن که شش  
و دیگر که ده بوده چون بخشن او گفت این سخن خوشتر از دیگر بخشن پس و یک بخشن

و گفت در ویش از سبب بیایی  
فراموش کرده است







گفتند چه شد که این کلمات را گفتی که شنیدی و از برده شدی است  
 و چنین گفتی که من کلمات را شنیدم و تو بدیدی و تو بدیدی و تو بدیدی  
 گفتند و چون کلمات را شنیدی و تو بدیدی و تو بدیدی و تو بدیدی  
 که تو بدیدی و تو بدیدی و تو بدیدی و تو بدیدی و تو بدیدی  
 شد و چه شد که این کلمات را گفتی که شنیدی و از برده شدی است  
 و در میان کلمات را گفتی که شنیدی و از برده شدی است  
 که این کلمات را گفتی که شنیدی و از برده شدی است  
 شاهد کرد و چون تیری بود که بر دقت و فضل او گفتند و از برده شدی است  
 سر آمد و چنانچه قرار روی بخوابیدند و چنانچه قرار روی بخوابیدند  
 یعنی گفتند چون روی که فضل برده شدی است و فضل برده شدی است  
 و از کلماتی که از زبان شنیدی و از کلماتی که از زبان شنیدی  
 میگویند و با وجود وجودی بود که هیچ نوع شنیدی و از کلماتی که از زبان شنیدی  
 و گفتند که بر کلماتی که از زبان شنیدی و از کلماتی که از زبان شنیدی  
 که نشان دهنده است و از کلماتی که از زبان شنیدی و از کلماتی که از زبان شنیدی  
 از اینکند پس کلماتی که از زبان شنیدی و از کلماتی که از زبان شنیدی  
 خود را نام نماند و از کلماتی که از زبان شنیدی و از کلماتی که از زبان شنیدی  
 تا از کلماتی که از زبان شنیدی و از کلماتی که از زبان شنیدی  
 چو گفتند اولی که از زبان شنیدی و از کلماتی که از زبان شنیدی  
 که هر که توبه او در دست بود و خاک در دست او در دست بود و خاک در دست او  
 من خاک بود و چون دست تو در دست و از کلماتی که از زبان شنیدی و از کلماتی که از زبان شنیدی  
 پس چو دایان او در دست که فضل برده شدی است و از کلماتی که از زبان شنیدی و از کلماتی که از زبان شنیدی





که اگر بایران بگریه و آوازه من بایرون گفتند چنانچه در این مکتوب میگویم مکتوب اولی که  
در روزی اختیار بدادست من که گذاردم چنانکه گفت این تهدیدهای عار و آزار هیچ سود ندارد و شش  
سدهم بخاتم غلام غاری که روی و پدید او که می بینم کرمی من ترانجات میخوانم و تو را میخوانم  
میگویم من میگویم این غلام غاری بخداوندان بازده تو بدیگری می دهدی که نمی آید و او را  
نمیست این مکتوب و از پیش ما درون برخواست و در بریم نه و در بارون بیرون آمد  
آورد و در دیر مردیت مردی بحقیقت فیض است و نیست که و حق و زنده  
و در دیر و کسار گرفت و می توانست چنانکه عادت بود آن باشد که و ک گفت ای  
برادر دوست داری گفت و او هم گفت خند دل داری گفت بکند گفت بکند  
دوست توانی داشت فیض داشت که این سخن از کجا است و از غیر حق است  
تو ای نسبت بحقیقت دست بر سر میزد و کو و ک را چندان و بحق مشغول است  
و میگفت نعم الله اعظم الله انی نیک و اعظمی ای برادر تو می گفت که تو داری یونان  
اینها و یونان و در حق نظامی که کرد و تفرج و در داری غایق می بیند گفت سبحان الله  
که بدین هزار غایق را و یک شخصی را و در و زوی و کتی را زده اند ایشان را امید  
نمودند و در تو که پیدا و ند کردی که در ترش ایشان ایمان نیست نه انگلی اندیش من  
که گرم الی که منی امید است که در برابار مرزی نیست که در شب و حقات اند  
برایند که حال این غایق چون می بینی گفت که زید بود و ندی اگر فیض و در  
ایشان نبود و در میزند که چو نیست که غایق را می فهم گفت اگر غایف بودی  
ایشان بر شما پوشیده بود و ندی که غایف را نه چند مکر غایف و ماتم روزه را نه چند مکر ماتم  
گفتند مرد و وقت و در و دستی حق یقین است و صد گفت چون من و خطای  
در یک من بود گفت چه گوی در مردی که میخواهد که بپسند که بد و از هم لا ینک تیارو  
امید دارم که هر که چنین کند و در و را چنین و از هم بپسند که گوی برابار و از هم

که این چنین گفت فصل گفت اصل عقل چیست گفت علم گفته علم چیست گفت  
 چه دانم که چه چنان گفت از عقل شنیدم که هر که در این است چیست خواهد گفت و این  
 گفت هیچ یاش و متبوع بهایش کفتم این میند و است بزمی گفت از او رسیدم که بد  
 بزمی را گفت رضا از هر که در این معنی است طلب کند با لای شریک خود شریک  
 و عقل است که سفیان ثوری گفت چیزی پیش او رفتم و گفتم که از شما میگویم که کفتم  
 شی که امشب بود و سوده میبختی که بود و ما که چنین بخت بهتر از و مدت فصل گفت  
 به شی بود و امشب و بیا میبختی که بود و دش کفتم چرا گفت از آنکه تو به امشب و شب  
 بودی که ما چیزی کوئی که ما خوش گید و هر دو سخن یکدیگر بودیم و از هادی خود را  
 ما ندیم من تنها بهت و مشایب با حق گفت که بعد از این بسیار که را و بدید که با  
 او هر وقت فصل گفت از آنجا که رسیدی باز که و و الا من باز میگردد و می گویی که  
 سخن بر من بپای دمن بر تو جایم گفت که وقتی کسی زیارت میبرد گفت  
 یکبار آمدی گفت تا از تو سالی بایم و مولی گفتی که گفت بخدای که بر حشمت  
 از دیگر است نیادی الا بد آنکه و اینوهی بار و حق و من تو میگویم بر سر حق  
 باز کرد و گفت می خواهم تا بهار شوم تا بهار جاست بر وطن نیاید رفت و غنای  
 دید و گفت اگر توانی بای ساکن شو که کس شماران چند و شما کس را ندید که عظیم یکبار  
 گفت حتی عظیم قبول کردم که از آنکس که بگذرد و بر من و بر من سلام کند و چون  
 شوم به دست من نیاید و گفته چون شب در آید تا و شوم که در احوال باشد که  
 و چون می آید و چون شوم از که است دید از خلق که نیاید که در آید و در این  
 دهند و گفت مرا تنها و حشمت بود و با خلق انس که و از من است و در آید و گفت مرا  
 از علم خود که و حشمت اندکی بود و مرا و راجع او را بکار آید و گفت مرا که از خدای خود  
 رسد زبان او که گفت و و گفت چون حق تعالی نبرد و دوست دارد و اندک

و من در این کتاب  
 جوابی گویم که ترا خوش آید

بسیار است

[illegible]

[illegible]





نور ابراهیم ابراهیم خلیل علیه

پیش از این که ما در دنیا به حیات برسیم در عالمی دیگر بودیم و در آنجا  
راستی و نادرستی را می بینیدیم و در آنجا که گفتند که ما در آنجا  
هم در عالمی دیگر بودیم و در آنجا که گفتند که ما در آنجا  
را از دستان و دستان دیگران را می بینیم که در آنجا که گفتند که  
و بعد از این میار که گفت چون فصل و فاسد کرد و از آنجا که گفتند که  
رحمة الله علیه آن سلطان دنیا و دین آن مخرج قافا تعیین آن که عالم دولت آن  
سرای دولت آن شاه اعلیٰ اعظم آن پروردگار لطف و کرم پر و قوت ابراهیم  
رحمة الله علیه متقی و منت بود و صدیق دولت بود و حجت اعلیٰ و در کار و در  
مصلحات و انصاف و مطابق خطی تمام داشت و مقبول بود و بسیار شایع را وید بود  
و با اتم اعظم محبت داشت و چند گفت مؤمنان شیخ العلوم ابراهیم اودم یکد عالم است  
این را یقین را از آنکه که یکبار پیش او می نمودند و چنان که در محبت تمام بود و یکبار  
و در آنجا که گفت سید ابراهیم این اودم است یاران گفتند این بسیار  
بگویند است گفت که اودم بخدمت خداوند مشغول است و ما کار دیگر را باید  
اودم بود که اودا و شایع بود و عالمی در زیر فرمان او چهل و چهل گرد زین  
پیش از این که بر دند یابی بر بخت حقه بود و ما که مستغنی بخدمت این گیت گفت  
است و شریک شده است می طلبیم ابراهیم گفت شریک شریک گفت ای عاقل تو خدایا  
در عالمی که هست زمین می طلبی این عجز است ازین که الی چنانی پر دل ابراهیم  
و متشکر شد چون روز برآمد که آن دولت هر یک بجای خود بازیت وند و علما  
مستغنی بخدمت و بار عالم دادند تا که هر دو در آنجا به پست و میرفت تا پیش تخت  
شاه که هر کس را در هر آن بود که چری کوی ابراهیم گفت چه می خواهی گفت درین روز  
و در آنجا که گفت این را با دینیت این خانه منت گفت پیش از تو که ابراهیم گفت از آن

[illegible]

تمامه و ان خاتمه تو ایستاد و حقه و کسبش به برسان ای غار شدیدی وقت بزم و رستی  
 علی الهی با عید بشود و مانی و بوز و خنجر و تان و خیری و یک نیمه اثنان بعد از وادی  
 و نماند جو بخار و دی و باز در غار شدیدی و تا منفذ و گران خوردی و نعل آن که شبی  
 در دستان سرمانی عظیم بود و پنج شجسته و غل کرید و تا سحر و نماز بود و نوبت که  
 بیم آن بود که ملاک شود و در غایت شش آمد که آتش با سیتی با بونستی پس چندی چون  
 پونین شب اورا گرم کرد و چنانکه در خواب شد چون پیدار شد نگاه کرد و از وادی دید  
 که اورا گرم می کرد و در وادی و اورا گرم می داشت چندی عظیم در وادی و کیف  
 تا او را در صورت لطف بچن نمودی اکنون من اورا بصورت نه می نیم حالت  
 ماندم در حال از وادی پس او بر زمین مایه و برقت با بدید گشت و نعل  
 که چون مردمان از حال او آگاه می یافتند از غار بگریخت و آن وقت که شیخ ابو سعید  
 ابو الخیر رحمه الله علیه زیارت آن غار شد گفت سبحان الله اگر این غار مشک بودی  
 خبیرن بوی غار می که چو از وادی بعد از روزی خدی بنمی بود و است و نعل  
 که ابراهیم اویم چون روی میا وید و بنا و می از اکابر دین می و رسید و اسم اعظم و در  
 اموخت او بدان نام خدای عز و جل را بخواند و در حال حق را وید و گفت ای ابراهیم  
 برادر من بود و ایاس اسم اعظم تو اموخت پس بیان او و خبر باری سخن رفت  
 و بر او خبر بود علیه السلام که او را و رکار کشید با دین و در وادی و در وادی  
 گفت چون بذات الوق دیدم میشتا در مرقع پوش را دیدم چنان دانه و در وادی  
 از ایشان روان شده که دانیان را دیدم کی را سیتی مانده بود و رسیدم که ای خیر و  
 این به حال است گفت ای برادر اسم علیک با طاهره و اوپ دور و دور که می می و در وادی  
 مشک که رنج و خوی کس بها واک و با طاهرین این گستاخی کند و برتر از دوستی که  
 چون کاوان روم می کند و با حایان غامی کند و در وادی و در وادی و در وادی و در وادی



ابو اسیم

گفت به پسر خدایه که من تو را در خدمت من باشم بدینوی منادی ندا کرد و ند کسر که اگر بد  
خج یا شد چایند خدا را در اهل بر من بستند و گویند چهار هزار کس همه را بر او در اهل خود  
او در پایند و در اهل خود و چون یک رسید در مسجد امام مرقع پوشان را دید بر  
که ابراهیم ادم را نشاند گفتندی او شیخ ما است و طبیب بزم بیچاره است که نشاند  
زمان بخود برای ما بر شویشد پری را دید بزم بزم بر که بدن نهاده و جی اند که بر پری  
او خود را نگاه میداشت و گفته اند بی او می شد تا یازده رسید ابراهیم او را زد و او که نشانی  
الطیب با طبیب هر دو می انداختند و نامش به او ابراهیم پیش امیر ابان پیش ایشان  
بنده و و بنا مشغول شد ایشان بی خود زد و او غار میکرد و چون از غار خارج شد با امی  
گفت که خود را اندام دان نگاه دارید خصوصاً اندام که زنان در دوکان بسیار شده  
چشم را نگاه دارید همه قبول کردند چون حاجیان بطوان مشغول شدند ابراهیم با داران  
طواف بودند آن بر پیش ایشان آمد و صاحب حال و دنیا بود ابراهیم در وی نظری  
کرد و یازده پنج آمد چون از طواف فارغ شدند گفتند رحمت الله ما را و فرمودی  
که هیچ آمد و وزن نظر میکند و تو در غل می صاحب حال کنی بستی گفت چون از  
آدم بری شیر خواره که ششم چنین دانم که آن برست و هیچ انکار نمی کند و در  
مرد زنی آمدی و در روی بد نظر میکردی و بگرد زاری می اندازان ابراهیم میانشان  
رفت و فاطمه بی طلب که و چینه دید از دپا ریزه و کرسی در میان خفته نهاده و آن  
بر آن کرسی نشیده و قرآن میخواند و بی کس است آن در و پیش پدر بارخواست گفت  
نواز بکی می گفتی زنج گفت هر کس می گوید کسیت گفت بهر را ندیدم ام کردی روز  
میدانم که دوست مایه می رسم که اگر بگویم بگریز که او از محاکمات گرفته است و بر من  
اوم است و ما درش نریز او بود و در پیش گفت پایند تمام پیش ابراهیم  
با بران پیش رکن بانی نشسته بودند و در نگاه کرد و یازده در او و با آن بر و مادر

چون زان او را دید بر تماشای خود و باز در دین و دگر استیلا و برپوشیدن چنانچه  
 برپوشش آمد بر عذر سلام کرد و ابراهیم چنانچه او را در کمال گرفت و گفت چه کار داری  
 گفت بر دین خود گفت آنکه بیک گفت و آن دانی گفت بلی گفت آنکه بیک گفت بر دین خود  
 گفت بلی گفت آنکه بعد از ابراهیم خواست ابراهیم را بر دین خود گفت و او را  
 زود و دگر کرد و ابراهیم روی سوی ایوان کرد و گفت آنگاه نشینی بهر در کنار او و ابراهیم  
 بر او و این گفتند ابراهیم جفا و گفت چون او را در کنار گرفت مهر او و در دم  
 بچند انداخت که با ابراهیم مدتی گفت و کتب معانی غریبه و عوی و دینی نامیکنی و با  
 دگر یارید و دینی گیرید و دینی بانیازی کنی و یار از دست کنی که در این نظر  
 کنید و نو در دین و در نزد آوری چون شنیدم دعا کردم و گفتم یا رب الهوت  
 و او را در مس اگر محبت بود از محبت من باز خواهد داشت یا جان او به دریا جان  
 جان و دعا و حق او است افتاد و اگر کسی را این حال عجب آید گویم ابراهیم علیه  
 السلام که میراثی که در عجز نیست و گفت که گفت شریاز دست می خیزم تا بگویم  
 خالی در ابراهیم نمی یافتم با شری را بی عظیم بود و در طاف شدم بعد از ابراهیم دست  
 بعد از دم و عصمت از آن و خواستم ندانم شنیدم که عصمت بخوانی از آن همه خلق این  
 همین میتوانند اگر من همه خلق را عصمت بخشم دریا با بخار و عفو ری و رحانی و دینی  
 من بگو شود اللهم اغفر ذنوبی و رحال ندانم شنیدم که از جانش با سخن میگوید و سخن  
 گوئی سخن تو آن چه که دیگران گویند و در شایعات گفتی آنگاه تو میدانی که شایعات  
 در جنب ابراهیم که با من کرده اند گشت و در جنب محبت خود و انس و ان بفر خود  
 زانچه که خدا داده در وقت تفکر کردن من در عظمت تو آنگاه مرا از ذل معصیت  
 بفر عفت تو آنگاه آتین عرفت غلم یونک عرفت حال من لم یغفرک الله که تراید اندکی  
 و از بگویند باشد حال کسی که تراند از نفیست که گفت یا رب و ما سال منی و شفقت کشیدیم

تا آنکه من دیدم که کینه عید اله با سر چرخ بود پیش و در راجست لغاوی یعنی هم  
کما اوت بطلست که از او پرسیدند که چرا بریند که آن ملکست را بکشد استی گفت رفتی  
به محبت بودم این در پیش من دانسته نگاه کردم منزل خود که رسیدیم و در آن  
مردی نه سفری در باز در پیش رسیدم و از او نه قاضی عادل دیدم و در آن محبت  
ملکچه در دل من سر شد گفت در از فرامان بگویم نمی گفت از آنکه بی پرسیدند که در پیش  
چون بودی و در از جوی گفت جوی نمی کنی گفت هیچ زن خود را نگذاشته و اگر  
باشد اگر توانم خود را خلاص دهم دیگر را را بر نه آن خود چگونه ندیدم بطلست که از  
در ویشی پرسید که زن داری گفت نه گفت وزند داری گفت نه گفت بخت گفت و  
در ویشی که زن کرد و در کشتی نشست و چون وزند شد خرقه شد و گفت و در ویشی  
را دیدم که می ناید گفت نیدارم که در ویشی را را بکامان خدی که گفت و در ویشی  
گفت با دمی من بیکت پنج خدی هم و هنوز از از است و به از و در ویشی  
او را هزار ورم آورد گفت من از در ویشی هیچ نیکم آن مرد گفت و در ویشی  
گفت از آنکه داری زیاده باید ترا گفت می گفت دیگر که سر در ویشی نوبی خود  
در ویشی بنویس و بیک که ای بود در ویشی من که هیچ نیست و بیکم و گفت سخت ترین  
پیش من است که بگویی روم که آن مردم را نشاند انگاه و از آنجا باید که بخت  
که ام سخی پیش را نشاند ختن و ک کشیدن با یوت نشاند ختن از نو که نخست و گفت ما در  
حتم نو که ای پیش آمد و کوی نو که آن پستند و در ویشی با شد بطلست که کس نداشت  
پیش و قبول کرد و گفت خدای که نام من از میان در ویشی آن محو کنی بدی  
هم چون داری از غیب به مدد وادی گفتی که اند لوک دنیا تا بگریز که این کار  
و به است تا از ملک خودشان نگاهد و گفت صافی است هر که شوت طلب کند  
صافی نیست باید از خود و گفت هر که دل خود حاضر نماید در موضع نشان

زین کلام که گویند و برین  
مانده



در روز بیستم بود یکی در وقت خواندن قرآن دوازدهم در وقت دیگر دسیوم در  
 وقت نماز کردن و گفت خانه مارن آن بود که بیشتر ظاهر او در کعبه بود و بیشتر نظر  
 از تعریف صبح بود و گفت سگی دیدم که بر زلف افتاده بود و دیدی نشسته که بر کمر  
 بخت بر کردانیدم و بخوابم نشسته بود که چون تو عمل کنی با منج می دانی چگونه می طلبي  
 دانی و گفت در بین طریق صبح چری بر من سخت تر افتاد گفت کتاب بود که گفته  
 بود که مطالعه کن و گفت اگر آن ترین اعمال در تراژدی بود که امروز بر تو  
 هست و گفت نه چای دید که از پیش دل سالک بر خیزد و در دولت بر دگش  
 کرد و یکی آنکه اگر ملک هر دو عالم بطلد ای دی بد و دشتا و کرد و از بزرگه مر که بود  
 تا تواند بود و هنوز در این است و او بیس و دوم و دوم چای نیست که اگر ملک  
 هر دو عالم او را بد و می بیند با غناس اندو کین مکر و از برای آنکه این نشانی  
 ساخت بود و الا خط مغرب سیوم که نه پنج و نه اوست و بیفته کرد و که گفته  
 حق دینیه کرد و جوهرت باشد و حقیرت بحب و دعالی مت باید بود و غفلت که  
 در گفت خدای که از او یارانی گفت بی گفته پیکار از دنیا و آت است  
 که هر دو در خدای او بکلیت و خود را از ماسدی الله مانع کردن و طعام  
 حال حوزون عاده کن و بر تونه قیام ثبیت و نه میام روز غفلت که گفت  
 چکس در تافست نیکه مردان نماز و روزه و حج و غیره که بیکه نیست که در  
 حق خود چه در می آید و غفلت که آبرایم را گفته جوانی هست صاحب و بد و پاک  
 تعلیم دارد و در یاقی میگوید آبرایم پیش او رفت جوان گفت سه روز معان می آید  
 نیست سه روز بودم در مجلس مراقبت حال اوئی کردم زیادت از آن بود که بی  
 نشد آبرایم را نیز است آمد که ما چنین فرود و او همه شب بخواب و در آخر است بخواب  
 ل او کند که خطا بر ما که او را به پادشاهت با غفلت است چون نقص حال و لیکه او کرد

[illegible]

و رسید خاتم بود و در شهری بغدادی سر آمدند و چنانچه در این شهر بود  
و در آن وقت با و از ایشان بی که دو عطا بن علی بن خورده است با شهادت  
مبارکی که ابراهیم او هم در سوئی بود و در گوش ماند و چهل روز بر کرد و کل جزو و با  
گفت تا یکی بکس نرسد و چهل بن ابراهیم گوید که با ابراهیم در سوئی بودیم من چار شدیم یکی  
داشت بر من نقد کرد و از او بی داشت خوی داشت بود خشت و خج بی کرد و  
بر شدیم گفتیم خبی است گفتا جزو ختم گفتیم بر کی نشینم گفت بر کردن من نشین  
در منزل و بر کرد نشاند بخت که عطا علی گفت یکی با ابراهیم در سوئی بود  
و نقد ماند باز و در آنیک من میخورد و گفت چهل سال است تا از میوه که بخوردم و  
اگر وقت نرسد بود و گفتی و از بهر آن بی خورم که نگذایان بعضی اند من که در  
بود و بخت که چندین چ پیاورده کرد و از بهر آنکه از میوه که بخوردم و  
عطانی بود و بخت که هر روز بهر دوری رفتی و شب کار کردی و هر روز  
خج و آن کردی اما نرسد که از دوری و چری بخوری و پیش پایان بر روی و بر نشین  
شبی یار گفتند او دیر می کشد و ما شطرا و گفتیم و نظر کنیم تا بعد ازین روز و بعد از چنان  
کردن چون ابراهیم باید و آن را خفت یافت گفت به که چری تا خفته و کریمه خفته اند  
بدری او و او و در شهر کرد و در شش بر کرد و محاسن و در خاک نهاد و با و در شش کرد  
تا شش بر او و خشت یاران بر خاسته و گفتند و میگفتی گفت شما خفته با ختم که چری که  
باشد برای شاطعی می ما ختم ایشان بکد بکد گفتند بکد که ما در حق ابراهیم چنانچه  
که دیم و او در حق ما چه اندیشه کرد و بخت که مر که با ابراهیم محبت خوانی داشت  
در شرط کردی اول گفتی خشت من کنم و بکند که گویم و در فوج و نای که باشد بر یار  
شبی که گفت من این طاعت با ختم ابراهیم گفت عجب اند بر از صدق و بی بخت  
که گفتی مدتی در محبت ابراهیم بود و معارفه دوست کردن گفت ای خواجه از عجب که در

[illegible]

می شنیدند و بعد از آن میان ما و پدر و مادر و برادران که بی اعتبارم مردم  
 می گفتند و پدر باید مرا قاضی بر من بگفت می شد با خود گفتیم که تکی زده با برادران بیشتر بودی  
 و پدر بگوید که شایسته کفار شدم سوخته بر من بول که در آنجا نیز شاد شدم چهارم بگوید که  
 دوستی که داشتم چند بسیار در آنجا افتاده بودند و مرا می خوردند تا که از آنجا می  
 فرار کردم نفس زده و در گور و که آنرا این چه رنجست که بر خودت و دهانم نفس زده  
 و دهم گفت بگوید متوکل باید و شدم چند روز خری یا نفم و دوستی داشتم و در مقامی گفتم که  
 پیش مردم متوکل یا طیل شود پس بمجده شدم و بر زبان رفتم که تو گفت علی اهل  
 آنست که بعد از آن آواز داد که بسی آن آن خدای پاک که داند روی زمین را از توکل  
 گفتیم که توکل باشد متوکل نباشد کنه را می گفتیم که دوستی مجازی بوی و پدر را می در گریه  
 که داشتم و گوید تو گفت علی اهل الدین لا یوتی و دوستی را توکل نام ندگفت و من  
 زده می متوکل را دیدم بریدم که آنجا خدای گفت این علم زد و مکن نیست ز توکل  
 و چند درس را این تفهلی چکا و گفت و من غلامی قدیم گفتم که چنان می گفت تا چه  
 گفتم چه خدای گفت تا چه و می گفتم چه بوشی گفت تا چه بوشی گفتم چنانی گفت تا چه و  
 گفتم چه خدای گفت بنده را با خواست چکار پس با خود گفتم ای مکی که تو در غم و غم  
 خدای این بنده بنده و می باری بنده کی با موز چند آن برستم که پرشوش گفتم و منت  
 که هرگز در هیچ نشستی از آن سوال که و ندگفت و روزی در هیچ نشسته بودم آوازی شنیدم که  
 ای برادریم بنده کن در پیش خداوند چنین نشینند ند که دم در است بشنم و منت  
 که از او پرسیدند که تو بنده کی بنده و در افتاد و چنان می غلبید پس بر خاسته و این  
 آیه می خواند کل من فی القلوب و الله اعلم و الله اعلم گفتند و اول جواب ندگفت  
 و دهم که اگر گویم که بنده اویم از حق بنده کی طلب کند و اگر گویم این خود شوان گفت و منت  
 که از او پرسیدند که روزگار و خوبی گذرانی گفت چکار بگوید و دهم باز دانسته چون نفی و می تا

بر مرکب کوفتیم و چون عیال و دین و هر چه در دنیا داشتیم و چون طاعتی در روزی نداشتیم  
 بر مرکب انداختیم و استقبال کنیم و چون معصیتی بدیدیم بر مرکب نوبه نشیم و استقبال کنیم  
 و گفت ما خیال خود را چون پیکان کنی و فرزندان را چون پیمان و شب بیدار  
 سگان بخشی طبع دارد که در صف مردان نشینی و در حق خشم درست آمد که با دشمنی  
 یکبار داشت تا انبارید و هست که روزی جمعی نشسته بودند و ابراهیم تقدیمت  
 ایشان کرد و در پیش نهاد که شعله بنور نشین با دشمنی از تو می آید با آن که و از او را  
 زانند و شایم و دیگر از راه گویند و از او بر میدهند که و اما چرا از حق دور جابست گفت  
 از آنکه دوست می دارد که حق از دشمن و دشمن است و بدو هیچ این سخن نماند که  
 بود و گفت و از آن عمل برای جنت اید و نفع می بینم گفته ملک و حیاتی و لدنی که از آن نفع  
 بود و از نفعی نیست که از دینی خواست گفت خدایا و در آن و ملک یکبار و از  
 دینی خواست گفت به رانجی و گشت و در این بر بند آمد و هر چه گفت ابراهیم خودی  
 و در خوف دید گفت و در جملان نیایی تا از شش عقبه و از کد زنی کنی که و در شش  
 خود بیدی و در محنت نجاشی و در غریبندی و در دل کشایی و در خواست خودی  
 و در پنداری نجاشی و در اهل پنداری و در اهل نجاشی و در از نیدی و در نجاشی  
 گفت که می شناس ابراهیم که گفت من بر خود می علم که دهم و در آن  
 امام خود ما ز ابراهیم گفت اگر قبول کنی از من شش خلعت بخواهی و در آن  
 دارد و اول آنکه چون معصیت کنی روزی او محو گشت و چون رزاق او نیست  
 از کجا دوزم گفت یکویند و که روزی او خور می و در و عامی شوی و دوم چون  
 که معصیت کنی از ملک او بیرون شو گفت چون مشرق و جنوب و از آن است  
 که با روم گفت یکویند و که ساکن ملک او باشی و در و عامی باشی و سوم که چون معصیت  
 کنی با کسی کنی که او زانمند گفت او عالم را سر است و داند و چه معاصی است گفت

در این حرف گفتن ابراهیم  
 درست آمد

سر آشفته

مقرر شدی که محاسب حکم آن را بکس از انجمن  
مقرر شود و آورده اند که از انجمن بیرون  
آید و بخواهد آن اجتماع سه روزه  
بدانست

[illegible]



خداست در نماز و در حق خلل کرد و گفت حق را بر زمین و در کجاست من زک که  
 در دنیا که هم پس و کان بر انداخته و او را از آن کشت و گفت که بر این  
 رفتند و گفتند پس آنکه و گفت کوی تو گفت نه که گفت آبا و اجداد من در دست  
 بگورستان که در گور گفت درین استخوان میکنی ابراهیم را بیدار بزد و سرش میکن و بگوید  
 و در دشت کرد و وی برود مردمان و پیشش اندک گفتند ای ما و این در چنین کرد که  
 ابراهیم را هم بهشت این مرد در دایه و ای افتاد و بعد ازین است ابراهیم گفت که پادشاه  
 سعادت تو باشم که وی من ترا خاک کند که هم چون نصیب من ازین عاقبت بهشت بود  
 و منم که نصیب تو و در رخ بود و گفت چرا گفتی که من نبوده ام گفت گمشت که نبوده و  
 نیست گفت آبا و اجداد من بیدم اشارت بگورستان چرا کردی گفت از که سر در گور  
 سر در گور است و سر خواب تو نیز کی گفت بهشت را خواب دیدم هر یک و این بر چو  
 کرد که گفت چه حال است گفت ما وانی سر ابراهیم او هم را گمشت است او را چون و  
 از زمانه ای که که بر ما بر سر او شاکر کند من بر چو ما داشت نصیب که و گوی  
 که گشت و ما شاکر او که گشت بود و آب او و دهان آن شخص نیست و گفت وانی  
 که ذکر خدا می خوانی و می گشت بود و او که گشت بل غرضی بود و گفت من  
 که بودم تا وقتی که او را واد که اگر تو بکن و مان او را از برای ما بشی تا نیز دل ترا  
 این ما که موافق گفت با ابراهیم او هم بیت المقدس بود و دست قیل و نیز درخت  
 نار و تو دیدم و در گفتی که دیدم او را می بینم از آن درخت که با ابراهیم  
 که وی را از نار من چری بخور ابراهیم سر در پیشش اندک نامه بار از درخت نار بخور  
 او را که من را گفت با ابراهیم گفت کن تا از من نار بخور و من گفتم با ابراهیم  
 می شنوی گفت با ابراهیم و دو عدد و نار باز کرد و می خورد و می خورد و  
 بود آن درخت کوتاه بود چون باز گفتم آن درخت دیدم بیکه گشت و نار نیز

در اوست

در سال و دو روز  
پارو در یک ماه

پارو در یک ماه و دو روز که در سال و دو روزی  
ایستادیم با برادرش که در کوهی بود و چون به یکدیگر رسیدند  
بزرگ گفت نشان کمال هر دو چیست  
گفت اگر کوه را گوید که برود و در رفتن آید و در حال کوه بچکند و در اندام ایستادیم گفت ای کوه ترا  
کوهی گویم و لیکن زان مثل میرنم و در حال ایستادن شد و گفت که در جاکت با ایستادیم و کشتی  
با وی مخالفت برخواست چنانکه هم عرق بود و آوازی شنیدم که از عرق شدن فرسیده گاه  
او هم با شما است و رساند با شما گشت و جهان رویش گشت و گفت که در کشتی  
بود و ایستادیم و مدتی غلیم برخواست ایستادیم و دیدیم که آن صحیفه در هوا داشت  
و گفت ای ماری عرق کنی و کتاب تو در میان ما هست و در حال ایستادیم گفت و آواز آمد  
که ای اطفال نفیست که وقتی در کشتی خوابت نشستی سیم داشت و دنیا را می خوانستند  
ای از من چیزی می خواهند و از من در حال ایستادیم و در ایستادیم و از شد مشتی بر داشت  
و در نشان و گفت که روزی بر لب و جل بود و با ما بر خورید و گفت  
در آمد و گفت در کشتی ملک پنج یافتی سوزن و در جل انداخت و اشارت کرد و  
برادرهای سر بر آوردند هر یکی را سوزنی و زمین و روان ایستادیم گفت سوزنی خودت را  
ماهی صغیر باید سوزن او را و روان که پیش او نهاد ایستادیم گفت که ما هم  
از بزرگ داشتن ملک پنج این بود و گفت که روزی بهر جایی رسید و در کشتی  
پاد برکت و در کشتی برود و آید بر آمد گفت ای خواند بر من و ایستادیم  
چون قدر ناچام و در نیت شوم آب و تا طهارت کنم و نفیست که وقتی که ایستادیم  
چون در خدمت او بود و گفت با او و نیت ایستادیم گفت خدا را استوار و آید ایستادیم  
و در آن خدمت نکرد اگر از خط و آید ننگ که در دند محو شده بود و بعد از حق تعالی  
که ایستادیم با جمعی در و نشان بر خدمت بپای رسیدند و در آن بزم بسیار بودند  
ایستادیم سازیم و شکر کنیم ایستادیم که در دند و آتش او خشت در و نیت گفت که ایستادیم

عالم بود

معالی بود و یقیناً این منش که پدیدار می شد و بر این مناسبت که در نماز بود و در سجده و در رکعت  
 حق تعالی قاصد است که ما را گوشت طلال و درختین بکشت نمود و نماز شد و در حال رکعت  
 برادر گناه که در دستش می بود و کوره ذری و در پیش می آورد و حال گیر شد و کشید و یکبار  
 را در ده و میزد و دند و خنجر و در برایشان نشسته بود و در ده می کرد و نفیست که چون او  
 بود و بر این مناسبت که بعضی پدافست که خاک او کجا است بعضی گویند  
 که در نهاد او است و بعضی گویند و در شام و بعضی گویند اینجا که کوره بود و پیوسته علی السلام  
 که بر زمین فرو رفته است و غلق را زمین فرو رفته و در اینجا که خاک است از خلق او اینجا  
 که و نفیست که چون بر این مناسبت که وفات کرد و آنانی او را که آتایان امان ایام  
 در است انکار می شد که امان روی زمین وفات کرده است خلق می شدند آن  
 دو کبیرت تا آخر وفات بر این مناسبت که در آنجا که بر این مناسبت  
 آن مبارزید این مجاهد این مجاهد این مجاهد این مجاهد این مجاهد این مجاهد این مجاهد  
 غایت آن مالک مالک صافی بر خانی رحمه الله علیه مجاهد غایت و شای رفیع  
 مشارالیه قوم بود و محبت قبیل صافی پخته بود و معید مال خود بود و علی بن حشر و در سلم  
 احوال و قروح عالم بود و مملو بود و از مملو بود و در ذری است میرفت و در ده کاغذ  
 باخته بر دی نوشته که بسم الله الرحمن الرحیم و در سطح عطر فرید و از اسطر که و در تقسیم کاهی  
 دنیا و دمان شب رزکی بخواب و چنانکه او را کشید و دو بشره ای که طبعیت است  
 نیست که و کبیرت است و کبیرت است و کبیرت است و کبیرت است و کبیرت است و کبیرت است  
 فی یوم و آنرا که آن بند که گفت این مرد و خاستن است مگر غلط می نیم مهارت  
 بهشت و نماز که و کبیرت و کبیرت و کبیرت و کبیرت و کبیرت و کبیرت و کبیرت و کبیرت  
 آن را و این محبت شراب نشان و او را و او را و او را و او را و او را و او را و او را و او را  
 و خواب با دی کبیرت و کبیرت و کبیرت و کبیرت و کبیرت و کبیرت و کبیرت و کبیرت

امامزاده نشین و ابتداء قوس اول  
کشوریه روزگار بود

چنانچه که هیچ کس نام از من نداشت  
و از شدت و کثرت مشاهد حق تعالی بر کفش در بای کرد و او را عافی از آن گشتد بر بید  
که بر کفش در بای گشتی گفت امروز که هستی که دم با هم بر من بود اکنون شرم دارم  
که کفش در بای گتم و نیز حق تعالی بی فریاد که و الله جعل لکم انوارا یعنی روشنایی  
شما کرد و اندیم پس بر بساط با و نشان او پخت که کفش رفتن جمعی از اممای خلوات  
بودند که به کلو فی استیلا فخری و آب و نان بر زمین نینداختند که در حقیقت ایشان بود  
و دیدند بی شیر را نیز همین حال بود و یک نور الله چشم رفته که و و کبلی بهر خود را  
و هر که از امای طرد و طرد چشم و هر که از خدا می شوند و بد خدا که رسول علیه السلام و در حقیقت  
تغلب به ایشان با می بر رفت و فرمود که می ترسم که با می بر یکا که نم و آن ملک  
روز الله است و المؤمنین بقرآن الله تفلت که احمد جنبل بهار پیش او رفتی و حق  
او را اوت تمام داشت خاک و انش گشت تو را عافی و الله اعا دمیست و حق و اجتهاد  
و در انواع علوم نظر اندازی هر ساعده پیش شود میاید و میاید بد علایق باشد که کفش در بای  
هم علوم که بر شمره بدین به میدانم اما خدا بداند چه جل او به از من باشد پس شش  
گشتی حدیثی عن ربی در از خدا می بود و جل سخن کوی بهیست که بهر طریقی که از هر من  
در روز نشانه و یکا می پروین و در تیر جان نایا که گویند که عدول خدا که است  
شیرش تو می آید نظاری که و ناگاه بشیر در آمد شورید و مست است که بر دم و دو  
و و ناگهانی چند رفت قبا به میترانند وقت غار زد و آمد و مسجد رفت و باز آمد چون  
که و خواهرش برید که این به حال بود گفت که از من که در نبود او چندین شرم نام  
یعنی نبود و بعضی کبر و بعضی ترس و علم من بر شرم و کین و دینی ریده و اسلام با قیاس  
چه که در افکار و در افکار و من چه که دم که بدین دوست رسیدم و در حقیقت این با من  
عزیز گشت که در دنیا بی سر ایل میرفتم که با من افتاد و در عظم آمد که در دست گتم

که تو کسی گفتی حفرم برادر تو گفتم چه ایام تا نمی بگوئی گفتی او را و است  
گفتم در آن حال که بگوئی گفت از مدتی است که گفتم و در هر یک گفتی بعد از آن  
طبیعت که آن بعد از آن بلا گوید که در آن وقت معری را دیدم که او را با او  
دیدم و سبیل را دیدم او را اشارت بود و برادر را دیدم او را و در آن وقت که گفتم که  
تو کسی گفتی پیشتر من که اشارت که آن را است گفت هفت قیل که اگر گفتم که  
در آن وقت که از او در آن حال که در آن وقت که گفتم که از آن می گفتم که خود  
شربت خاموشی نمی بینم اگر شربت و خاموشی بینم روایت که گفتی که او را  
گفت که بعد از آن که گفتم که شربت خاموشی است تو را جوابی خدای گفتی بین  
من است که بریدی گفتی که از آن وقت که گفتم که از آن وقت که گفتم که  
در یکدیگر برادر بود که کسی که می خواند و می خواند و می خواند و می خواند  
چه چیزان خوشتر از این گفت عایت یافت که مدت جل مال او را و می خواند  
و بیای آن یافت و گویند ما با او نشانی یافت و یافت که هر که  
از جویی که سلطان کند بودی بخود می برزگی گفت پس شربت دم و در آن حال  
در آن وقت دیدم می ازید گفتم با آن قدر این حال است گفت به و شربت را دیدم  
آن را شربت که با این من مالا گفتم که در آن وقت که دیدم که در آن وقت  
گفت که آن حال که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت  
گوئی که ظلم می رود گفت خدای می بیند و میداند و از آن برزگی که در آن وقت  
گفتم و در آن وقت که او را از آن زمان که او را از آن زمان که او را از آن زمان  
پیشتر گفت که سودی را بگوئی که چون نماز کنم پیش تو خوانم که من پیغام بر اینم  
می گویم که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت  
نه چون به برسد به آن یک است و پیش می رود و نه تنها گفت تا سحر که پیش

گفت از آن که شما می خواند

گفت سخن این پادشاه بخت بدیدیش قیام دم در کفتم در دعا کن دعا کرد و گفت  
شکار کن تا زنده بودی من با کس نگفتم و گفت که جوی در پیش او بودند و او در نهایی  
بگفت یکی گفت با او هر چه از خلق قبول کنی کنی رای جاوارا اگر حجتی در نهی و روی  
از دنیا کرد و ایند از خلق چیزی می ستان دور خفیه بدو نشان می دهد و بعد کسب  
مؤکل می شنید و موت خود از غیب می ستان بین سخن را محاب خبر سخت آمد پس بفر  
گفت جواب شنید و آنکه فرموده قوم از کیا تو می ند که هر که سوال کند و اگر بپند قبول کند  
این قوم را عیانند که چون اندازی غرض سوال کنند هر چه خواهند خود را بد برساند و اگر  
بخواهی دهند و حال احوال است کند و قومی دیگر اند که سوال کنند و اگر بدو نشان  
کند و این قوم اوساط اند و ایشان بپوش کل می آید باشند و بخدای تعالی را نمی و این قوم را  
که بر بادیده فلا نشینند در حقیقت حدس و بگردنم دیگر اند که بپوشند و جدا ن توان  
رفت شکاه دارند و دفع و دفعی میکنند آن مونی چون جواب شنید گفت بر منی  
شدم بدین سخن خدای از تو را نمی با و پس گفت پیش علی چرا می رسیدم بر سر خدای  
چون در ایام بدید و گفت چه گناه کردم که آمد و زاده می را دیدم از پس مردم  
گفتم مرا و پس کن گفت فقر را در بر گیر و در نهی کنی با هر کس و هر را و سخن بگوید و  
شکایت کن و خانه خود را در زخای ترا لکه که دان چنانکه خانه تو بنیان بود که اند  
که در لکه بخوابند تا تازه درخش بخواند توانی رسید و نیست که که دوی از نام پیش  
آمد و گفت غم چ وایم رعیت کنی با ما خبر گفت بد شرط کنی که هیچ بزرگوار و  
کس هیچ نخواهم و اگر برهند قبول کنیم ایشان گفتند این دو تو کنیم اما آنکه بدهند قبول  
کنیم نیز تو کنیم خبر گفت پس شما مؤکل بر ز او عاجان که و و این بیان آن سخن است  
جواب آن مونی گفت اگر که در دل کرده بودی که سرگز از خلق چیزی نخواهم قبول کرد  
این مؤکل بر خدای بودی و نیست که بشکفت روزی در خانه رفتی مرا دیدم که

نمود کسی که بی وسواری در آید گفت بدو تو حق گفتی و در عین حق گفتی خدا بی  
خود چون طاعت خود بر تو نشان کند تو گفتی زیادت کن گفت طاعت خود بر تو بودی گناه  
گفت که یکی با شتر مشورت کرد که دو هزار درهم طلال دارم بندهم که بچ  
گفت تو بندها می گیری اگر چه ای رخسای خدای می روی و ام در و می خند بجز این چه  
و خیال داران ده که راضی بر ایشان رسد از عجز فاشتر و اگر تیرگی که در نفس تو  
که ام خصلت سر بر می زند گفت در غیبت چه خبر دارم گفت بدو که این با  
از و در نیک بدست آورد و بنایا در خرج کنی ترا بگویم تقبالت که بگوشتا که  
گفت اهل کور تا زاویدم بر سر کو راده غار هستی که در غایت غمت چرا  
گفت گفتم بار خدا یا مرثیایا که در آن تا این حال هست او را می شنیدم که از ایشان  
بر حق بر سیدم که غمت هست که مردی از مردان دین بر آید که می کرد و در  
علی بن ابی طالب بر خود ثواب آن با و او یک هفت ثواب آن ثواب آن صفت میکنم  
گفت که بشرفی گفت مصطفی علیه السلام و الصلوات بخواب دیدم مرا گفت  
ای شریف میدانی که جبر حق تعالی ترا بر کرد از میان اقوام و بندگان دیدم که در حق  
خاتم بر رسول الله گفت از بر که متابعت سنت من کردی و صالحی را دوست  
داشتی و با مردان را بیعت کردی و با صحابه را اهل بیت را دوست داشتی ازین  
جست ترا بتمام ابرار رسانید و تقبالت که گفت بشی مرتضی را که ام بعد و همه بخواب دیدم  
منم و امیر المؤمنین را بیدیدم گفت بدو بگویم شفاعت تو اگر آن بر و در میان  
قلب ثواب رحمتی و از آن نیکوتر بگو در میان بر تو اگر آن و تمام و هر که آمد که  
چنان بخت که امشب را گفت یا حق کند که چون آب روان بدوش باشد  
و چون آب ماکن شود و میفرماید که در گفت هر که خواهد که در دنیا عویر باشد که از  
جز در با شش از مخلوق حاجت بخواند و کسی را بگوید که ای کرم و گفت طاعت او است





[illegible]

سبب صافی تو یقیناً نشو و نما افتد بفرمان مشرعی باطل کن بر او رخنه تا بیند که  
که اگر نتواند در مشعل اندوختن حلال حق دو کی بر میسد دست خدا طاعت نماید و بر  
خانی بود که هرگاه که دست خدا طاعتی در آن کردی اگر شایسته بودی و دست  
او را طاعتی نشانی گفت مرا سلطان سبب که آتش اول گوید و تقوی زبان آن  
مرا که هر دو مخالفند نیست و السلام من شیخ الهادی ذکر ذوالنون مری را رساند  
آن نبود اهل طاعت آن شیخ چه قیامت آن پیران در نسبت و تحمیل آن سلطان  
موسست و توحید آن حجت انفرادی قطب وقت ذوالنون مری را رساند  
از اهل طاعت بود و ساکنان راه و عاقله و اسرار که چند نفر از اهل طاعت داشت  
در و شبی کامل در ریافت و گران است و از قیامت اهل معرفت را در معرفت خود اندکی بوی  
مردم و کار را و متهم بود و بی تازده بود و هر متهم بود و بی تازده بود و بی تازده بود  
و گفت حال او نشد از پس که خود را بپوشید و بی تازده بود و بی تازده بود  
و با خبر دادند که در فلان جای عادیست گفت بقدر نیازت که او که دم داد  
دیدم خود را از درخت او بخت و بخت ای تن من ساده کنی با من بیاض است و که  
محسن او بخت بگذر است تا از کشتی بگری که بر من افتد و عادی او از کشتی  
گفت گیس که رحمت می کند که شرمش از کشت و چو شربهار گفت پیش او رفتم  
و سلام کردم گفت من چالست گفت این تن من با من قرار می گیرم بر طاعت خود را  
و با خلق آمیخته می خواهد ذوالنون گفت بدانم که چون سلطان ریخته با کسی که بر  
گفت زانسی که چون با خلق اختلاط کرده چه خبر از پس آن چادر کفتم عظیم زاهد گشت  
از من زاهد تری خواهی که چنی کفتم خواهم گفت بین کوه رود و چون کوه را رفتم  
دیدم بر در مسجد کجای درون سینه ها در یکجا ای پروردگار و با کسی که پروردگار  
بود برده بود و گران از آن میوز و در پیش او رفتم و سلام کردم و از خالی او برسم

بکسی

[illegible]

چون نگاه کردم ازین کس  
هیچ ندید

دیدم بنگارهای رنگین و طایر و صفت که در میان من شدم تاگاه چشم من  
بگوشت و اما گوشت که دیدم برنگند و گوشت بودند و بغایت صاحب جان  
تا در این عالم کفتم هیچ کس که گریه می گفت ای ذوالنون چون از دورت جویند  
که دیوانه چون بزویک آمدی بنده شتم که عالمی چون من و دیگر آمدی بنده شتم که عالمی  
میکونه گفت اگر دیوانه بودی طاعت کن و اگر عالم بودی بنا محرم کن من و اگر  
انور و چشمت بر دهن حق نیامدی این گفتند ما بدید شد معلوم شد که او آدمی نبود  
هر آتش در جان من افتاد و خود را بهیچ دریا ندانم چاشنی و گشتی می شستند مولانا  
که دم باز کالی در گشتی بود و کوهی از ان و می خنای شده بود و موافقتی کردند  
که تو داری جواری ریخته اند و استحقاق می کردند من خاموش بودم چون کار  
میکونست کفتم خداوند تعالی بعد از ان ملا دریا هزار ماهی سر بر که خود می خورد  
در دامن گرفته ذوالنون یکی گرفت و بدیشان اول اهل گشتی چون خیابان میدوید  
با نیش افتادند و غدر رخسار شد و این سبب تمام او ذوالنون نشاء و طاعت  
دریا منت اورا نهانید بنود تا بجای که خواهری داشتند و رفتند چنان رفتند  
بود که روزی این است میخاند که رطقت علیکم و السلام و انزلنا علیکم السلام  
و التکوی گفت آتی بنی اسرائیل دامن و سلوی زستی و محمد باز الفسق و حال من بدو  
پاریدن آغاز کرد و از خانه بیرون دوید و روی به پیاپی نهاد و من گزاف را می شنید  
و نفست که ذوالنون در کوهها می گشت گفت خود می بینان را دیدم که چنان  
بودند کفتم شایده بود و است گفتند اینجا عابدی است در جوده و در سال که بار بیرون  
آید و دم خود برایشان و در همه شفا یابد و او باز در جوده و در سال و دیگر من  
که دم تا او بیرون آمد و دیدم زرد روی و خف جفا و شفا کی افتاد و در  
و زبانت او بر زردی که افتاد من بخت شفت بدیشان کریمت و در سال

روزی در ایشان رسید و حال هر یک را شد چنان فرمودست که در هر یک دو  
من دامن او گرفت و گفت ای هر دانی علاج علت ظاهر ایشان کردی علیل  
را نیز علاج کن و من نگاهدارم و گفت ای ذوالنون و صفت از دامن مبارک  
دوست امواج سخت و بلاد نگاه میکند چون نمایند که دست در غره نه ترا  
سجده ز کردار و او را این چنین گفت و در صورتی گفت که روزی پدید  
آورد که یاق و شد گفت که موجب کینه چست گفت و دشمنی که چشم من در خاک  
شد خدایا ایل جمال بخوانید و دیدم گفت با با الفیض خلق را پادشاهم برده بودند  
و بنا را بر ایشان نهادند که در روزی بر نیایند و نه آن کجوز و دیگر برده بودند  
را ایشان حرف که دم نه در روزی بهرشت بنا اند کجوز و دیگر برده بودند و نه  
بر ایشان حرف که دم نه در روزی بهرشت و بر آنکه شدند از بیم و در خ کینه بخانند که  
دینا و نیت شدند و نه بهرشت میل که دند و از دوزخ فریدند گفتند که کان من  
نگاه کرد و بهرشت امید داشتند و از دوزخ فرستیدند گفتند که جی طبلد سر فرود  
گفتند که تعلم دارند تو میدانی که ای خدایا تو نیست که که و کی پیش ذوالنون  
گفت و بعد از آن دنیا را بهرشت و نیز علم که در خدمت تو عرض کنم ذوالنون  
نزد آن گفت که گفت و روایتش گفت تو فرستاد که آن هر یک بپای شوی چون علاج شد  
دست شیخ توبه که در آن در ایوبین حرف که در چاک چرخ نامد روزی همی روی نمود  
که تو ای بیکاری و نیست و بنزدان جوان گفت که ای است مدتها در دنیا و دیگر  
در خدمت این عزیزان حرف که در آن جوان شیخ این شنید و است که او است که گفت  
کار زید است که دنیا پیش او ذکر دار آن جوان را بخواند و گفت که کان قلع  
رو و کوی آیه و دم خان و در دهم بر صفت آن دار و پادشاه و پس شیخ و نمود  
که این دنیا و نگاه بر دهن که کن و از وی سر مرعانه و هر که را بوزن

[illegible]

بانیان و سرپرست

دنيا

و در میان آن حال که می کرد و شیخ گفت که این چه می باشد و گفت که  
چنین می باشد تا نوا بر و بگوید کن چون از شیخ بید و بید و دیگر دستند چون باز شد  
شیخ آمد و گفت بیکدم هشتاد و پنج گفت پیش میان چه می توانی گفت کند بید  
چون از دنیا نیست کرد و باز آورد و شیخ گفت شیخ گفت علم تو با مال موفیان چون  
علم تو است برین گفتی چون آن توید کرد و از سر آن انگار بر ما است و لعل  
آنکه او را ده سال بیکبار از روی و درخت و شب عیدی در آن نفس گفت که گفت و اگر  
راست می بگوید می دهد و ذوالنون گفت ای نفس اگر امشب با من می آید که تا در روز  
کافران حکم کنم و بیکبار بخور و در آن تو هم نفس می گفت کرد و بگوید چون از دنیا  
نی رنج و یکبار بیکبار می آورد و شیخ گفت تو به داشت تا درین بر و باز کرد و ایند و در کافران  
تا در روز نماز ایند و بعد از آن خادم گفت شیخ این چه حال بود گفت آن ساعت که  
بر داشتیم نفس گفت ما نیست مقصد در بیدم من گفت نمی و باز می می نام و گویند که  
راست می در آن با یکی بیکبار و پیش شیخ بنها و گفت ای شیخ بیکبار من مردی حرام بود  
دارم و خیال از من بیکبار از روی که رفت و دست می آید تا و در شب عید بود  
بیکبار زبانه کرد و در خواب شدم پیغمبر علیه الصلاه و السلام بخواب  
و بیدم و گفت خوابی که از روی قیامت در اینی گفت می یا رسول الله گفت این و بیکبار  
بیکبار بیکبار و پیش و ذوالنون بر و از پیش سلام بر جان و بگوید که محمد رسول الله شفاعت میکند  
که تو از این بیکبار بر و با نفس خود و صلح کن ذوالنون که نیست و گفت و نام بر و نام  
و گفت چون کار او پیش شد اهل معرا و از نزد مقرب کرد و در وقت که بیکبار طیف  
معرب بود و هر که در آن احوال و پیش خلیف کس در آن و او را بخواند و بعد از او و تید و  
تا در آن بر و درگاه خلیفه رسید پس از آن نشسته بود و پیش او آمد و گفت در آن تا از  
ترکی که او بخواند و بنده هست از آن کان خدای تبارک و تعالی و عمل نخواهد شد و بگوید که در

چهار روز شش ماهی دیدم آریسته و دیگرانی بمن داد و یکی آریسته که دم که با من بود  
دیار بوی داد و دیگر گفت گفت تو خیر و خوش و در پند ی جوانی باشد از عین  
پرنی که متن پس فرمان آمد که او را بر خوان بریدند آن برود و چهل ساله و در حین  
بر روز چهارم شرفی یک قوس برای او می بستند و آن روز که از زندان بران آمد  
چهل قوس ماند و بود و خاکی شکر گفت گوید ای کنایه و مهمل حال بود و می گفت جا  
یکار بر دتی گفت لطیف باک بود یعنی بدست از زندان آن کذری که در چون از زندان  
پروان آمد نهاده و پیشانی شکست و خون بسیار بر پشت او ریخت و می روی و می روی  
و بنامد و پنج بر زمین می افتاد و می شد بعد از آن خدای عزوجل پس او را پیش طلبید و روز  
و سخن او را شرح می خواستند شرح بگو گفت منوکل گریست و جدا ارکان و دولت از دست  
و به علت او می شدند تا چند مرده بودند و او را غریز و کرم باز که می شنید و نقل که در آن  
را می روی بود که چهل جلد داشت بود و چهل موقع ایستاده و چهل سال خواب می کرد  
که ده و چهل سال بیابانی چو اول نشسته و در می پیش شرح آمد و گفت ای شیخ  
و یابین صبر دوست با ما پنج سخن می گوید و نظری در مانی کند و ما پنج صبر  
عالم غیب کشف می شود و این همه که می گویم نه خود را می تابیم شرح عالی خود میدهم که  
چهار کی که در وضع من بود که ای آوردم و دیگر از حق شکایت می کنم زیرا که بخت  
دول من خدمت او را بمان دول می جوید تا غم بد و لای خود را می گویم و حکایت  
احوال خود می گویم و نه از آن می گویم که ولم از طاعت کردن طاعت حاکم کردت حاکم می شناسی  
که باقی مردم همچین خواهند بود و من عرقا با سیدی طایفه بر و در می بینم که آوازی شنیدم بمن  
سخن می آید اکنون تو طلب غنا کی و طلب و نامهار کی در اند پر کن و آوازی  
بر و در آتش بر بخور و غنا حق کن و در آتش بخور تا باشد که در دست طلب  
آید بجاست آید و اگر برده در نو نظر می کند بهیفت در نو فکر و در ویش بخت و بخت

نسخه  
کتابخانه



مطهری را علیه الصلوة والسلام بجا آوردید که گفت دوست سلام می سازد و میگوید که  
 دانه داشته آنکه چدرگاه نماید و زود میرسد و که اصل و زکار استقامت و ترک ملاقات حق  
 می نماید که در او جمل سده و رنگارنگ تو نم و هر چه دوست بدلت رسانم اما سلام باد  
 این سخن مدعی ربحان و بگوید و ذوالنون که ای مدعی ربحان در سوخت کوی اکریت ربحان  
 در دو عالم کفتم نه خداوند توام تقدیر این با عاشقان و در دو عالم کفتم نه خداوند توام  
 از خواب بیدار شد بگریست و در نماز است و در وی بخدمت شیخ شاد و دعای در خدمت  
 بازگشت چون در آنوقت شنید که خدای تعالی او را و سوزن و مدعی خداوند شاد  
 بسیار می بگریست و اگر کسی گوید که چون روا باشد که شیخ عزیز را گوید نماز کن بگریست  
 ایشان طبعی نماند طبع کاه بود که بر هر طایفه کند و چون میدانست که گشتیکار بود  
 بران کار فرمود که دانست که او محفوظ است و شهادت که باز کند چاکه حق تعالی بگریست  
 الصلوة والسلام و خود که هر را قربان کن و دانست که بچند و چرا باشد و در وقت  
 ظاهر شریعت راست نماید چاکه خلیل را ابر که در نماز است که کند چاکه غلام گفتن خضر  
 که امر بود و آنکه و در کعبه بقیام ناریده اینجا قدم نه زدن بود و در حاج کعبه که بود  
 شرح که نیست که ذوالنون گفت احوالی دیدم در طواف کرد و در حقیقت شد  
 نوحی گفت بی کفتم محبوب تو زود گیت یا و در گفت زود گیت کفتم دوست و محال  
 گفت موافق کفتم بجان الله محبوب تو بفریب و موافق و تو بدین نزاری گفت  
 ای بطلان تو زود گیتی که غدا بفریب و موافق نه را با رحمت تر از غدا بفریب و موافق  
 است که ذوالنون گفت که در سوخت زنی را دیدم از سوال که دم از غایت  
 محبت گفت ای بطلان محبت را نماند نیست کفتم چه گفت از آنکه محبوب را نماند  
 نیست و گفت که ذوالنون زود گیتی بر او ری رحمت از آن قوم که محبت  
 آنکه بود و او را بیاختیار و گفت دوست دارد و او را هر که خود را مشهور کند



در وقت که بجهت خدا و گفتن سخن حق می آید و در آن نفس سخت در گفتن حق را میبرد  
 که بعد از طعام بپاشد و گفت استغفار یا ای که استغفار و از حق توبه و در وقت که  
 و گفت چند آنکه که شمار اول و دوم بود اول او پاک بود و از جمیع و می  
 و در آن که گفت محبت حق در آن که حذر و در است و محبت و در  
 و گفت محبت نیست از آنکه بیای بی بین کرد و در هر که محبت نیست که بی بین کرد  
 و از آن می شود و گفت و در آن که تاس کار باشد بر او باشد چون نفس از دل ایشان  
 در است که را که در و گفت راه راست است که از مدای عزیزی در میان ایشان بود  
 و در آن است از راه افتاد و گفت علامه ختم خدای تعالی برینده و ترسیده و بدو از  
 و در این و گفت خدا و در آن که در آن که در آن که در آن که در آن که در آن که در آن که  
 او که و شیطان بود و در آن که با زب اهل و در آن که اهل به خالص باشد چهارم  
 او که رضای مخلوق بر رضای خالق کریمه باشد و پنجم آنکه است محبت هوا کند و در آن که  
 رسول علیه السلام و ششم آنکه از آنها سلفی و خود کند و گفت زندگانی نیست که بیاید  
 که اول ایشان از او و در آن که بود و در آن که در آن که در آن که در آن که در آن که  
 که که بیخود و مستغیر کرد و در آن که اگر خدای که اهل محبت است بی محبت با یاران جان  
 که در مدین کرد و یا بیخود است الله و علامه علیه که در این دو بنا و در آن که در آن که  
 حق تعالی صاحب خاند و گفت علامه محبت خدای سزاوار است که صاحب حسب خدا  
 اتفاق و افعال و او امر و من و گفت محبت دار با خدای و بیو افست  
 او و با خلق و بیو محبت و یا نفس چه کانت و با دشمن چه بود است و گفت هیچ نیست  
 و اهل تر از آنکه مستأثر و در وقت سستی معالجت کند یعنی سخن یا کسی گفتن که صفت و در آن که  
 بنیاد است پس گفت و در آن است که میگردانند و از آنکه بنویسند و در آن که در آن که  
 حق تعالی عزیز کند و در آن که در آن که در آن که در آن که در آن که در آن که در آن که

در این کتاب که بحسب گفته بود از اهل این جزو باشد گفت یا کیه با تو و از تو  
 باز داشتن چشم و کوشش است و گفت اگر با خلق این است طبع در که با خدا می توانی  
 باش باشد و گفت هیچ چیز ندیدم رسانده نزد باطن از غفلت هر که غفلت گرفت  
 غفلت می باشد و هر که غفلت گرفت بقیه ما جنت می رود و اهل طاعت و دینت در بر  
 در لایحان اهل طاعت و گفت اول خدمت و بعد از آن دعا و دعا می گویند که متوجه  
 حیات ابرار است و گفت چون با طاعت بگذرانید که اولین و آخرین میوه حیات  
 با طاعت محو کرد و دنیا چر شود و گفت در راه این عظیم الشان در میدان محو نیست  
 افکنند و روح پیغمبر معلوم است و بعد از این از همه در آمدن بر وجه و حال رسید  
 نجات خدا را که پس محبت خدا کند که بعد از آن که خون و لبش پیوسته و قطع این است  
 زیرا که خون و لبش در جنب خون و لبش پیوسته است که در یابی و لبش پیوسته  
 در این کتاب چندی از آن که در نزد خون و لبش پیوسته است که در یابی و لبش پیوسته  
 می بینان حال و حقایق می بود یعنی چیزی که بود که او آن باشد و چون غافل  
 می بود حال می بود و قطع حقایق حال از خلق می بود و بعد از آن که باشد گفت  
 مردی باشد از ایشان و بعد از ایشان و گفت عارف مرا عارف غافل می بود و بعد از آن که باشد  
 شد و بگوید و گفت عارفی عارفی می بود و عارف غافل می بود و بعد از آن که باشد  
 اما عارف غافل می بود که اگر عارف بودی عارف می بودی اما عارف غافل می بود و بعد از آن که باشد  
 لازم می بود که مرا عارف غافل می بودی و عارف غافل می بود و بعد از آن که باشد  
 و گفت او عارف غافل می بود که او را عارف غافل می بود و بعد از آن که باشد  
 می بود و عارف غافل می بود که او را عارف غافل می بود و بعد از آن که باشد  
 و این حکم و بعد از آن است می بود و عارف غافل می بود و بعد از آن که باشد  
 و این است آن جا که شد که عارف غافل می بود و بعد از آن که باشد

در این کتاب که بحسب گفته بود از اهل این جزو باشد گفت یا کیه با تو و از تو  
 باز داشتن چشم و کوشش است و گفت اگر با خلق این است طبع در که با خدا می توانی  
 باش باشد و گفت هیچ چیز ندیدم رسانده نزد باطن از غفلت هر که غفلت گرفت  
 غفلت می باشد و هر که غفلت گرفت بقیه ما جنت می رود و اهل طاعت و دینت در بر  
 در لایحان اهل طاعت و گفت اول خدمت و بعد از آن دعا و دعا می گویند که متوجه  
 حیات ابرار است و گفت چون با طاعت بگذرانید که اولین و آخرین میوه حیات  
 با طاعت محو کرد و دنیا چر شود و گفت در راه این عظیم الشان در میدان محو نیست  
 افکنند و روح پیغمبر معلوم است و بعد از این از همه در آمدن بر وجه و حال رسید  
 نجات خدا را که پس محبت خدا کند که بعد از آن که خون و لبش پیوسته و قطع این است  
 زیرا که خون و لبش در جنب خون و لبش پیوسته است که در یابی و لبش پیوسته  
 در این کتاب چندی از آن که در نزد خون و لبش پیوسته است که در یابی و لبش پیوسته  
 می بینان حال و حقایق می بود یعنی چیزی که بود که او آن باشد و چون غافل  
 می بود حال می بود و قطع حقایق حال از خلق می بود و بعد از آن که باشد گفت  
 مردی باشد از ایشان و بعد از ایشان و گفت عارف مرا عارف غافل می بود و بعد از آن که باشد  
 شد و بگوید و گفت عارفی عارفی می بود و عارف غافل می بود و بعد از آن که باشد  
 اما عارف غافل می بود که اگر عارف بودی عارف می بودی اما عارف غافل می بود و بعد از آن که باشد  
 لازم می بود که مرا عارف غافل می بودی و عارف غافل می بود و بعد از آن که باشد  
 و گفت او عارف غافل می بود که او را عارف غافل می بود و بعد از آن که باشد  
 می بود و عارف غافل می بود که او را عارف غافل می بود و بعد از آن که باشد  
 و این حکم و بعد از آن است می بود و عارف غافل می بود و بعد از آن که باشد  
 و این است آن جا که شد که عارف غافل می بود و بعد از آن که باشد

[illegible]

نعمتی بخت عالی چرا که بختیافته است و بدو عجل و گفت علم موجود و هست و بخت  
و علم موجود و هست و اقلان در محل معقود و حب موجود و هست و بختیافته  
مستعد و گفت توبه عوام کوکبا هست و توبه خواص از غفلت و گفت توبه دو قسم  
توبه آمایت و توبه استیجاب است توبه آمایت است که توبه کند از ترس خدای و توبه  
استیجاب است که توبه کند از شرم خدای و گفت بهر عضو توبه است توبه دل است  
که در سنت بزرگ شروات و ام و توبه چشم از محارم بر هم نهادن و توبه و است  
تکی که در فتن و دست از نهایی و توبه باری تارفتن بجهای و توبه گوش از شنیدن باطل  
و توبه شکم دور بودن از خوردن و ام و توبه فوج دور بودن از عوض شدن  
خون رقیب محل است و در جانشین فحش و گفت خدای جان بلی که بقوت زان  
را توبه که اگر رجا عا سب بود دل شوش شود و گفت طلب حاجت زبان نذر  
کند ما زبان حکم و گفت و علم قوما بخیط و دست بر زبان و ام که عا سب  
گفت که حق تعالی عذای جان است و خدایا و شراب با من و عا سب و کجا از و کجا  
و گفت شرم هست بود و دل و حشمت از این بر تو رفتن است این که  
و گفت و دینی در سخن آن و شرم در عا سب و خدایا آرام که و اند گفت  
مقوی آن بود که عا هر کوه که و اند بجا میاید و طعن بقتول و با عذای بی تمام  
ایا و توبه و گفت صادق آن بود که زبان او بجواب و بختیافته بود  
و گفت صادق بیشتر خدا است هرگز این بیشتر بر کس گذر که و آن عا سب  
و گفت صادق زبان خود است و سخن بختیافته بود و گفت در نصیحت  
است که ایثار کنی این حق بر کنده است بختیافته بود ایثار کنی و عظیم و ایثار  
ایثار خدای عا و جل از عظیم و شکر است و چون آن توبه و در وجود  
ایثار بگزیده چشم بدان بارنگری و از آن فضل حق بین نه ادخل خود و دنیا خدای

و چون به دست پادشاهان افتاد و دست ایشان به پادشاهان رسید  
توکل کرد و در میان زمین و گفت و چون هر یک دست و پا را در میان  
را به زمین بر آید و در طلب او خیز کند و هر که از ایشان شود و او بکین راه نماند و هر که رفتی  
نماند و به نزد تو رفت و گفت توکل از طاعت خدا با این بسیار بیرون آمد  
و به دست یک نهاده ای مشغول شدن و از زمینها بریدن گفتند پادشاهان زیاده است کن  
گفت توکل چه در او در معشت نبود که به ایشان است و از معشت به آبی بیرون  
آمد و گفت توکل را که نه پیر باشد و بیرون آمدن از قوت و حلیف بود  
و گفت این نیست که صاحب او را و خشت بدید و از دنیا و از خلق بگریز او را  
و گفت اگر این که حق با او لیا این که حق است با حق و گفت او را چون  
عیش از این اند که با ایشان خطاب می کنند و در پشت بنیان نور و چون در  
به دست اندازند که با ایشان خطاب می کنند پادشاهان را و گفت و نه منزل  
این که گفتگان بخدای تعالی آن بود که اگر ایشان را با تش میوزد بگذرد است  
ایشان را میب بود و آنکه به ایشان دارند و گفت عطا الله این است که با  
و حق این بگوید و گفت شفاعت بپادشاهان و نشان رسیدن مخالفت نفس  
و هو است و مخالفت آن ترک آید و با اوست و هر که را او میب کند برتر  
بال عالم غیب چند بروج و گفت رخشا دیوان و دست و زنی قضاوت که  
است پیش از قضاوتی نیا من بعد از قضاوت میوش زدن و دومی درین  
پادشاهان که گشت و اندر زمینش خود گفت که را میست و پادشاهان که گشت  
و گفت عطا من غلام نشود و هر که مدق بود و در روی و هر بود و روی و حقیق تمام  
که که عطا من بود و در روی و در دست عطا من آن بود که طاعت و از آن  
کلاه و از و تاب نکند و گفت سپهر عطا من است یکی که حرج و دوم چنین

یکسان بودند و بهیچت اعمال را دوستش گذارم و حق توانا و حسب ندانند  
 دیدن بعلی و گفت منم خرمیدم سخت تر از اهل حق در طاعت و گفت ای از شما  
 پیش نیست آن با علم بود و مردم از دلها بداند نسبت آن با یقین بود و گفت  
 هر چه از شما یقین است نظر کن که در آن در همه چیز دوم رجوع کنی در همه کار  
 بیستم باری خواستن از روی در همه جا و گفت یقین دعوت کند بگوئی ای که  
 این دعوت کند بر بد و زهد دعوت کند بچکن و بخت کریمین و دعوتیست بر کرم  
 و گفت بر تره یقین است و گفت اندکی از یقین بیشتر از دنیا از هر که اندکی  
 یقین دل با هر حسب اوست بایک کردند و با آنک یقین چه حکم است و اما که  
 و گفت علامه یقین است که بی مخالفت خلق کند و در زمین و در ک حق و اگر  
 مطالبی دهد تا مرغ باشد از گوشتی و سوزان و گفت منم که با خلق است  
 بر جهان و فرمودیان ساکن شد و هر که غایب ماند از گوش داشتن منقضی او را  
 و در اقامه و در کار از همه چیز با یقین حق آمد و پس هیچ با که از او که  
 دوست شود و در حق چون حضور حق حاصل شود و او و گفت بر هر  
 مبعودی خوشش محبوب است از مشهود حق و از سخن حق و اگر کسی را حق حاضر است  
 و مبعودی نیست اما اگر غایب است و مبعودی را با یقین است که مبعودی نشان محبوب است  
 و گفت هر که مرید بداند که انا و خود را و زمان بر و از ترس خود از خدا و هر که  
 کند خدای را در خطا است و با خویش هر ذل که در خدا می خود جل او جا و دکان  
 ظاهر او هر که ترسد در خدای که بد و هر که در خدای که نزد یگاناست باید و هر که  
 کند از اهل زمانه راحت باید و هر که بود و هر که توکل کند استوار کرد و هر که  
 کند با این بیکار نشی نباید غافل کند آنچه بیکار نشی آید و هر که ترسد ای خود جل ترسد  
 بگذارد که موعود خدای خود جل در دلش منجم شود و غفلت کامل شود و گفت اندک



خود را بر حق نشان هست که خود را بزرگ و بزرگ حق از کسب و گفت هر که است  
 که ظاهر او را باطن او را همیشه بکن و گفت بعد از آنکه در محقق و ذکر کن معبود  
 معبود و گفت هر که حقیقت خدا را بداند و کند و احساس کند غیر او را و هر که را معبود  
 در حقیقت و کفری تعالی بر چیزها خدا می تعالی نگاه دارد و بر همه چیزها و غذای تعالی  
 و در هر چه جزا و بر معبود که خدا را بجهت شاهی گفت خدا را بکلامی خاتم و مطلق را به  
 رسول یعنی الله و نور الله تعالی خالق است خالق را بخلق توان ساخت و نور  
 خدا می خلق است و اصل خلق نور محمد صلی الله علیه و سلم پس خلق به محمد علیه السلام توان  
 ساخت گفت در خلق بکلامی گفت جمله خلق در وحشت عیب بود و ذکر حق  
 کردن در میان اهل وحشت نیست گفتند و معترضی که بود و گفت چون  
 آری پس شود از نفس و فعل خود و دنیا بخدا می نزدیک بود و او را هیچ بود و خدا بخدا  
 گفت محبت است با که داریم گفت با آنکه او را ملک بود و هیچ حال را آنکه کرد و متغیر تو  
 متغیر خود و در خود که تغییر تو بزرگ بود از آنکه که تو هر چند متغیر باشی به دست  
 قانع از شکی گفتند و از خودی که آسان شود گفت آنکه که خود را بیمار شاد و  
 و از همه چیزها برین کند از بهر چاره و از آنکه گفتند به سبب مستحیبت شد گفت  
 هیچ چیز را استقامتی که در و گشتی بود و ایستادگی که در و سوسو بود و مرا جیتی خدا را در و  
 علامت است و از ظاهر مرگ با حق را او را و ما نیست خود که در و پیش از آنکه است  
 که بگفتند علامت حق چیست گفت آنکه خودی حق او را ایمن کند از همه چیزها  
 گفت از دم که با میانست تر گفت آنکه زبان خود نگاه دارد و بگفتند علامت توکل  
 گفت طبع از غایتی منقطع کرد و ایند که گفت و بگفتند علامت توکل چیست گفت طبع از غایتی  
 برین و نفس در عیون است انداختن و بیرون آوردن نفس را از عیون چیست  
 و آن که درست آید گفت آنکه که از نفس خود و غایتی که بگفتند اندو که آید



[illegible]

سوی قهر و خشم و غضب و عداوت با یکدیگر اندر پایا ویده گفت اگر از او در هر روز  
نمی بودی عداوتی شریعت پیدا نمی یافتند که از خانه او تا مسجد جلال کم بود  
هر که در راه آنها و من پیدا خفت حرمت مسجد را نفیست که در راه و مال بکنی  
با نیست تا بکجه رسید و در هر کجا که می آمد خفت و در رکعت نماز می کرد و می گفت  
ایمان و طهارت و شاه دنیا نیست که بکجا برانجامان تو این دوید پس بکجه شد و آن سال  
نزد خشت و گفت ادب بنود پسر اعلی القلوة و السلام برنج این زیارت کردن  
از اجداد کاخ احوام کنیم باز آمد و مال دیگر احوام گرفت و در راه مشغول بود و غرض  
سایح او شد و چون پرور شد مردمان از پس او در آمدند باز به نگاه کردند  
همینا که آمد گفت ایشان با تو محبت خواهند داشت گفت خدایا من از تو بی خاتم  
خود را خلق از من بچوب بگردانی پس خود است که محبت خود را دل ایشان پرور  
رخت خود را از او ایشان پرور و نماز یاد او کند و در ایشان رخت  
گفت ای انا الله لا اله الا انا فاجبونی کشف کمر این مرد و پناه سپردند  
و بر نشد و شیخ آخیا بنان خدای تعالی سخن می گفت عباد که گوید حکایت حق چه بیند  
کله حری بافت بر آن نوشته کلام حکیم علی بن ابی طالب و در پند و اندیشه بر آن کلید او  
گفت بر موی ماند که در حق محو و نافرشته است نه گوش دارد که شکسته  
حق نشود و چشم دارد که مال را برای چندین در آن دارد که شاد بر زکوار او کو  
و نه عقل دارد که در این سو نیست بود اند این آیه در شان او آمد و سپید  
که در النون صبر می کردی بزمست بازید و غنا و که ای پادشاه مر شیب می خیزد  
و به احتیاج بشوای بی باشی فافله در کد شمشیر و به پناه به تمام برسانید و بر روی  
و او که در النون را بگوید که هر دو نام آن باشد که شب حقیقه بود و با حدیث  
از تفریق فافله بمنزل از دوا و باشد و النون چنین است شب بکسیت و گفت

یا شایخ

ناله و انزوم

گفت

ناله

چون گفتش باد که احوال با چه بین در هیچ زنجیر نیست در هیچ با دین طریقت نمی خواهد  
چون بدوش نشوید باطن نیست که آن در دل چون شتری داشت که تا و در اهل  
طریقت نمی آید و با یکی گفت میکن این شتر که بدوش کرد است در این غللی تمام هست باید  
گفت نمی آید از دوز و دامنه با شتر خست که کن که هیچ بدوش شتر خست چون  
گفت که در یکباره چنین بالای شتر بود گفت می دانم الله عجب کار است بفرموده اگر حال  
چون از شما بنمایم خودم زبان طاعت است در روزی کنید و اگر گشتی که کردیم طاعت  
آن نمی آید با شما نمی آید که در این جوان بر پشت و برین رانی زنت که در خاطر  
گفت که بخداست باور در دم با جمع روزی بر بیضام نشاء و کوان در بیضام نشاء و کوان  
بانتها لی کردند بایزید را مراجعات ایشان مشغول خواست که در اوقات با شما  
چون بشهر اندر آمد و می نامن از دکانی هند و بخورند و ماه رمضان بود خلق جوان  
چون دیدند یکبار بر میدهند هیچ با محاسب گفت دیدید که بعد شری که با یکبار  
مرفق مرا در گذرند پس بگو که با زخانه رخت و کوش داشت او را زانو  
که هارست که ما خست و می گفت آهی آن غریب مرا بگو و او را می شایخ زانو  
چونش و از احوال بگو او را که است کن بایزید چون شنید بگریست پس در نزد  
ماور گفت گریست گفته غریب تو ماور که ان شده و در کجا و گریست ای غریب  
چون غللی که در هست از پس که ریتام و پشت و دامنه هست از پس که غم زانو  
گفت و او را گفت که گفت آن کار که با زمین کار با دامنم پس از بگو و او را  
و او را و او را و گفت آنچه و او را بگو بدان در ایامات و عیبت و عیبت و  
با نام که کسی ماور از من آب خواست و در کوزه و در سبوی آب بنمود بگو می را  
و آب آوردم ماور در خواب شده بود و بجهان کوزه و در سبوی من خورده  
گفت چرا از دست نهاده ای گفت فریدم که تو پیدار شوی و من حاضر نشدم و نمی

و بگفت آن یک بند در فراز کن تا به چشمت می پیچم تا به راست و چپ  
چسب تا خطای زبان مادر بگرده باشم و دست سحر را می چسبم از دور و نزدیک  
چون آنکه می آید بیداری رسیدم متعوض دیدم و بدو در وقت بخت و به بگرام آورد  
و چون باز بخت و سوری جذوران میان و یک گفت این را از برای خوشی و اگر کرد  
چون بر فاست و این را از برای نماندن بر و تا کسی در مقام التعلیم لاخر الله و برین غایت  
بنده و در عالم الشفقت علی خلق الله بدین وسیله باشد و گفت که در روزی که  
اینکه نفس خود بدیدم و در کوهی را به منست می نهادم و با تش می بود می نامم و بگفتم  
طاعت می کردم تا از خود این تا قدم پنج سال این خود بودم و با تش طاعت و عبادت  
آن این را میزد و دم من کمال نظر اعتبار کردم بر همان خود را نزد و در پیشگاه و عبادت  
طاعت و عمل خود بیدین زتاری دیدم پس پنج سال و بگر چه کردم تا آن زمان  
نه اسلام نمانده آوردم نگاه کردم همه خلایق را و دیدم چنان بگری در کارشان  
کردم و در جهان به بار گفتم و به هر قسمت خلق بهد و چنان رسیدم و غایت که چون به  
مسجد شریانی با تباری و بگری گفتم چه حالتی که خود را چون زن مستحاضه می نام  
که ترسد که اگر مسجد در رود آنگاه که طاعت که یک روزم حج که در منزلی چید  
و باز آمد گفتد نو هرگز خود پنج نکرده این و خست چون آنرا و گفت در راهی که راه  
بسی کشیده را گفت اگر باز کردی بیک و اگر نه سرت از تن جدا کنم پس گفت رفت  
و الله بگرام و مقصدت الهی الامام خدا را به بگرام بگذاشتی و روی بجهت الله  
و نیت که مر دی و در پیش او آمد بید که می میروی گفت پنج گفت چه دریا  
گفت دوست درم گفتا بین ده که ما حبیب عالم و وقت باید که در من بگرده و باز کرد  
که حج تو اینست چنان کرد و آن مرد باز گشت چون کار او بلند شد و سخن آورد  
حاصله اهل ظاهر نمی گنجی صفت بارش از بگرام بیرون کرد و گفت بر او ابرو ندان

گفت

گفت از آنکه مردی در کفشت بیک شکر کینه بیاورد بود و گفت که شکر بی بام بود  
برنت تا ذکر گوید بر سر خنجر بایست و هیچ کفشت نگاه کرد و خون بجای بود و از او  
پرسیدند که کفشت این چه حالتیست گفت یزد سبب تا بداد و بطلان فایده می آید  
در کو دکی پدر بام منجی رفته بود که خندان عظمت بر من سایه انداخت که دلم  
تیر شد اگر دلم حاضر می بود زبان از کار باز نماندی و اگر زبان در حرکت می  
آمد دل از کار می شد بر شب و زمین حال بر و زاور دم بخت که چون  
عزای که می برای غبار دانی ما از بهر مگر می در خانه شدی و نه شورش خفا هم کردی  
و گفتی بر تنم که او از می در این راه اندامین خود میماند بود و عیسی بطای کوید سیر  
سال فرخ صحبت داشتیم که از دست می رفتیم و محض آن بودی که سر بر زانو نشانی  
چون بر آورده ای می کردی و دیگر سر بر زانو نشانی می شد پس می گوید این در حال نشانی  
بود اما در حال بیط از وی فواید بسیار یافته می بکار و در محض بر زبان نشانی  
که بیکانی ما اعظم شایان بودن باز بخود اندامین کفشت شایان نشانی کفشت  
نمای عذرا جل شایان ختم با و اگر یکبار دیگر نشوید و هر بار و بار نکند پس هر یک را  
وادی مانقی ویر اگر همان لفظ گوید او را بکشند و اصحاب قصد کشن که او در خانه  
را از یازید بر ویدند خیل که چهار گوشه خانه از او بر بود و اصحاب بکار و میزدند  
چنانکه کسی کار و برآید زند چون ساعتی برآمد آن صورت خود می شد تا بایزید برید  
می انداختند و در خواب اصحاب آن حالت را می گفتند شکر گفت بایزید اینست که  
چنینان بایزید بنود پس اگر کسی گوید که این چگونه بود که گویم چنانکه آدم علیه السلام  
در آید که بر زمین جان بود که سر بر خاک می بود و چرخ علیه السلام پری بر  
خود آورده و نایاره از بای می گویم شد چون روا بود که صورت بر خاک خود شد  
مگر این هم روا بود چنانکه طفلی در شکم مادر مشامه و من بود چون بگوئی رسید و من

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بود و خواب که چرخ بر علی السلام در صورت بتر بر دهم متجلی شد حالت باینجه بر  
شده بود و اما کسی نایب او انجا زد شرح آن او را سود ندارد و در اصل که وقتی بیا  
سرخ گرفت و در روی نکرست و گفتا پی لطیفست و در سرش نه آمد که ای  
بازید نام ما به نهی بی شرم غارهای جیل روز نام خدای پر دل می فرمودش که  
گفت سوگند خوردم که بازنده باشم میوه به نظام کورم گفت روزی شش بود  
و بعد ولم بگشت که من امر در پیر و تمه و بر زک و طر حوین از پیش کرده و آن که  
حلقه عظیم است و بر ما نسیم و سیر راه و انسان شدم و در مغز بی مقام کردیم و سوگند خوردم  
که از انجا بر خیزم تا حق تعالی کسی را بمن فرستد تا این نماید و بسیار روز انجا مقام کردم  
روز چهارم مردی آمد و را دیدم بر اهل می اند چون در روی نگاه کردم و پیشانی  
در روی دیدم با شتر نشین کردم که تو تفکین در حال ای شتر زبیرین و روشن  
خنده و در من نگاه کرد و گفت و ایدان می گری که چشم و زک گفتند را با زک و باز  
کرده فرود کردم و به نظام با اهل نظام و با یازید و غرقا کن من از پیشش و بنیم  
گفت از آن ساعت که نگاه کردی من به فرار و شکر گفتم نام آنکه که گفتند در روی  
بازید تا دل شکاه داری و روی بر ما گفت و جوت گفت که چهل سال و دیگر  
می و ر بود و دهانه مسجد جدا داشتی و چاه خاگاه جدا و دهانه طهارت جدا و چهل سال  
نیش بلیج دیوار باز نه نهاد و آلا دیوار مسجد یا ریاض و گفتی از نوزده پانزده  
برید و این از نوزده پیش بود و گفت چهل سال ایچ او حیوان می خورد و من  
یعنی نوست من از جای دیگر بود و گفت چهل سال ویدان دل بودم چون نگاه  
کردم بندگی و خداوندی بود و رفیق دیدم و گفت سی سال خدایا بعد از میل فی طبعم  
نگاه کردم و طالع بود و من مطلوب و گفت سی سال هست تا بهر که خدای  
تعالی را با و گفتم و آن درین خورد و آیه آب نسیم تو غلیم حق را ابو موسی از نوزده

و گفت که چهل سال ویدان دل کردم  
چون که کردم از آن شتر که بر میان  
خود و بدم سرش گفت بود  
بر بخت حق التفتات کردی  
سود و دل که سر کنی نه بعضی حشر  
میشی بنویس با بختی و دیگر  
میشی بود دستش باقی بودم



گفت اگر چه منم که گفتم طاعت شدن با من  
نه از بی اما اسان ترک کنم و آن است که نفس  
کار و زودم قبول نکرد و یک نشانه را  
و گفت

بسیار زکات زدی و زین راه و دیو گفست نه بی نفس مایه یکا و یکا پر دتم و بی کار  
چون بود حق و در سید نفس جانی پر و دیو خندید و گفت که در تو کار و دیو بی سنی  
که هر چه در خاطر او گذشتی در حال پیش او ظاهر شدی چون خدای عزوجل در کار و بی  
بذل خون این بود که گفتی و روزی جامعی پیش شیخ آمدند و او سر فر و پر و پس بر او رو  
نمود و او را دیدند که عظیم که بشنا و هم که در حوض شاکر که طاعت کشیدن آن را  
و بی باجم نیست که ابو تراب را میدی بود و عظیم کم و در صاحب و دیو  
تراب پیوسته گفتی که چنین که نوی ترا بیزیدی باید و دید روزی که گفت کسی که  
صد بار خدای یا زید را چند بار بیزیدی را بکند ابو تراب گفت چون تو خدای را بی تعذر  
بنی و چون پیش یا زید بنی بعد از بیزیدی و در دیده قضا و مست نه مدتی را تو  
منه که رستی خواهد شد و هم خلق را بکار این سخن بر دل و بود گفت بر خیرانم و هم  
بر دو پا بند و بیطام شیخ و زمانه نبود و آب رفت و نشان و در عقب رفتند  
چرا بودند که می آمد بیونی آب و در دست و بوسه می کشد و دیگر دست  
چشم با زید بر میدید و چشم میزد و شیخ و در حال بیزید و سقا و دهان با او بود  
گفت شما یک نظر و مرا که شیخ گفت یا ابوتراب و در نما و این جوان کاری بود که  
رفت گفتن این بند و در مشاده با زید یکبارگی گفت شد طاعت نه شست و  
رفت زمان بعد از این چنین افتاد طاعت حال یوسف داشتند و مشاهیر  
نیزند از بهر که خند داشتند و گفت یکی معاذ را زدی نامه شست و با بیزید  
که بگوئی و حق کسی که مدتی خور و دست از دل و اید گشت با زید جواب تو  
که ای محرمی دست که در دنیا روزی و روی از دل و ایدی گشت و نوه این من فریاد  
و هم یکی بشنود که طاعت تو که با زید می سر بست یکی میباید و نه شست و در دنیا  
طاعتی و در میان با آن نامه و مشاده بود و گفت باید که شیخ این در میان بکار برد

در آن روزم حضرت امام حسین علیه السلام را دیدم و او را در آن سرای یا در آن کوچه ای که با من  
باشتم نشست و من سینه طویلی و با آن و من را بیکای خیر دیدم از آنکه فرموده بودی که اگر  
آب ز قلم سرشته ام و نگفته بودی که اگر کدام یکم کشتم ام یکی چون این بنید است یا نه  
بر و غالب شده و زیارت شیخ رفت نماز حقن ایما رسید گفت بخونم که در  
شیخ و من تا ما را نوشیدم که شیخ در آن کورستان بجاوت مشغول است بکورتان من  
و شیخ را دیدم تا با او بدو انگشت بای ایستاده بود و من در حال او تعجب می کردم  
و گوش بودی می داشتم و شب در کار بود و در گفت و گو با او و او مدتی چون  
بر آمدن زبان شیخ رفت آنوقت که آن سالک و ذوالقلم نبی کی پیش چشمت سلام کرد و  
از آن واقعه شانه برید و گفت هست و اند مقام بر ما نمر و ذوالقلم نبی محمد مصطفی  
این بر مقام حمایت می بینی بود و با یزید منتهی گفت ای شیخ چه فرمودی که  
که او مالک ملکوت و گفته است که مرجع خواهی بخواند یا یزید مغرور بود که گفت  
ای یحیی که مرا بخود نیت می آید که او را بدانم که من سر کار نخواهم که او را جزا و بدیدای که  
سوقت است من در میان جکار و ام خدایت او است ای یحیی که فرمودی که  
خداوندی گفت یحیی خدای که از قوتی که زاده و ش بوده است و انبیا کی حج  
اگر مغفوت آدم و قدس جبریل و خلقت ابراهیم و سوتی موسی و طهارت عیسی و محبت محمد  
طییم افضل الصلوات و التحیات یزید و یزیدها که تو را نبی نشوی و سر نه و زو جادری  
و او را می آن طلب کنی که ما و ای اینکار با است حاجت بهت باش و سر نه و و جبر  
را که که بر چه و و ای محبوب که و ای ابراهیم و جبریه می باش شیخ و زنا که شمشیر و  
تا که که شیخ گفت من میانه نهانیان و زمینیان سبع که دم و زیر سر نهادم و من  
باش نه نیست که ذوالنون معلای پیش شیخ و زنا و شیخ بار و نه است که و معلای که  
آید مرا مندی بکار هست بوزن تار و یکنه کم یعنی کار از ناز و که شست و نهی

و از آنون چون این شبنم است که تکلف بر منور و بخت است شیخ فریاد و شیخ  
 وقت و گفت شیخ در آن وقت که گذشت بود و بوسی و استخوانی مانده بود و گفت که از آن  
 طلق و گرم حق تعالی بکشد که بود و بیا لش مخلوق زیاده و این نمارش نباید گفت  
 شیخ در محرابی بودم و سر در خرقه کشید باطلایم افتاد و بی نهایت سرد بود و خاستم که  
 خنک کنم بعضی کاهلی کرد و گفت هر کس تار در شود و آفتاب بر آید آنجا خنک کن چون  
 کاهلی سخن دیدم دانستم که نمارش افتد بخوابان با خرقه کشیدم و خنک کردم و بخوابان  
 در میان خرقه بی بودم و در قیامه بود و ناگاه که هوای گرم شد و بیدار شدم و در میان  
 و شمشیر بار و زیور و کلاه و پیراهن و شمشیر شدی از کاهلی او گفت که شیخ بی از کاهلی  
 بی آمد جوانی از بزرگ زادگان بسلام برید و میزد چون نزدیک شد رسید شیخ گفت  
 تا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم و آن برید بر سر شیخ باز زد و هر دو گفت  
 از زادی آمد و علی البیاض بسیار برید و طبق هوا پیش آن جوان فریاد و بر دست  
 تمام و در زانو است و گفت اورا بگوئی که بایزد غدری خواهد و بگوید که در میان  
 برید و سرماستی این قریه پستان و دیگر بخور و این غذا بخور تا غصه کشی و غمی آن از  
 است بر و در جوان جوان جان دید و در بای شیخ افتاد و توپ کرد و در بای که است  
 و چند جوان دیگر با او موافقت کردند و بیکرک اطلاق شیخ و بیکرک که روزی میر  
 با می با خود و در شکست می می آمد و شهاب کشید و راه بیک ایستاد که در هر طرف ایستاد  
 که ظاهر و بد گشت که حق تعالی او می را کم کرد و اندک است و شیخ سلطان العزیز  
 است با این همه بیکاه و جبهی حیدان عادی سکی را بر ایشان ایستاد که در این بگونه  
 شیخ گفت ای عزیزان سگ بزبان مال بیاید گفت که و ریتق السیق از من و تقیر  
 و از تو چه بوی قرائد که بوی من سکی در من پوشانند و طلعت سلطان العارفين و  
 بر تو آکنند و این از پیش میرا و آرد راه بروی ایستاد که و بیم و غفلت که روزی

میرفت بجای او برآمدند و چون رسیدند که گفت اگر خشم میان ما  
 نیست و اگر ترم هفت آید و خاکی میدان باطلی اندازد و آنکه تو و این  
 زنی اگر به دست دریا غل کنی با که شوی با نزد گفتن تو بیداری  
 شوی یا باطن پاتا بود و با جی که تا بسبب حبیب میاید که در میان باکی سر  
 ملک گفت نه مرا سی و اینها زنی را نشاید که من خود و غلامم و تو مقبول مرا کنی  
 خلی بر بیداری من رند و مرا که تو رسد بطام ملک یا سلطان العارفین گوید و من  
 استخوانی رند را ندانم و نه نمی گندم واری ما زید گفت برای منی را نام  
 لم یزل و ملازمال را چون شایم بجان آن خدای که بهترین را بهترین برودش و به  
 و گفت یکی در من و راند و از طاعتی تو نمیدشدم گفتن بیا ز شوم و در  
 بختم و در میان بندم و ناری در بازار او نخته بود و بیدم که بچند گفت  
 سر در پیش انگندم مایع او را و او که در ناری که در میان چون توئی  
 و نام کم دهنده گفت و لم خوش شد دانستم که حق تعالی را عاقبتی هست  
 و دانست که تادی بود از جمله زیکان بطام صاحب طبع و صاحب  
 و از حد ما تریه غایب بودی روزی گفت ای شیخ سی سال است صاحب الدنیا  
 الدنیا هم به خود را این علم که توئی گوئی اشیائی بایم و نقد تو میکنم و دوست  
 میارم شیخ گفت اگر سید طالب برود و اشی و عاقل کنی و بهترین متوال باشی که  
 بگذره بودی این حدیث نیای گفت چرا گفت از بهر آنکه تو محوئی سقر خوش گفت  
 دوایی هست شیخ گفت هست بر من که بگویم اما تو قبول کنی گفت قبول کنم که سالها  
 که تا با هم شیخ گفت این صاحب بود و موی سر و محاسن با رنگ و این چاه که در  
 برودن کن و یکی در میان بند و بر سر آن ملک که ز اینها نشاندن و تو بر  
 کن و پیش خود بند و کوکان را جمع کن و بگوئی هر که در اینجا بیاید رندیک جز او برادم







آمدند و در آن کجاست و در میان آن نهادند و من چو بی بود که چهار بارون خود را بدو  
 نهادند و اینست تو از آن جوانان بختی و میخیزد بی چون احتیاط کرد و نه بختی بود تا به این  
 که در دست خود شد یکی بایزید و گفت من بختی را ندیدم دست در دست  
 خود گرفته چون مار بنده کرد و نه ندیدم که در دست من شیخ گفت راست گفتی  
 گفت که جانتی پیش شیخ آمدند و از خطه نمایند و گفتند ما کن ناحق نمایان  
 و نه شیخ هر دو در دهن بر آورد و گفت بروید و ما و آنها را است بکنند که در میان  
 دریدن که منت شما که شایه و زنی بی بارید و گفت که مدتی شیخ بای و از آن  
 مردی هم بای و از آن که شیخ بای بر کشید و پیش هر چند که دوست که بای بر کشید  
 و همچنان باز تا آخر کار از آن بود که نه داشت که بای و از آن که شیخ چون  
 باشد گفت که شیخ یکبار بای و از آن که در بود و در شمشیر بنام است و در  
 زهر بای شیخ فرو نهاد و گفت ای خان چرا چنین کردی گفت ای گویند طایلی در دست  
 است لید آن در بای و اندک خورده اند و گویند که بجز این خورده اند و بای  
 مرثیت کرد و از آن مردی که در دست که کی تن گناه کرد و در حقوت این  
 راست گفت و چون وار و گفت چون مردی سخت کلام بود و تیر او در دست  
 که مکنی پیش شیخ آمد و گفت خان مسد بر من گفت که دان شیخ آن افکار و در  
 مید گفت نشان که در خاریت و در بنامی از و نشان باست از و نشان  
 تا بر تو گفت کند بر خاست و در آن عارضه از و بای عظیم و در بنامیت همان که چون  
 بدو پیوست شد و بای بختی کرد و بختی خود را از آنی پرورید و در دست و گفت  
 با و که نیست و باز در دست شیخ آمد و گفت که در پیش افتاد و شیخ گفت همان اندک  
 نکاه نمی توانی داشت و طهارت تمام کردی از پیوست مخلوقی و در دست  
 بگوید گفتش نکاه توانی داشت و با نکاه در آن مردی که در میان سخن گفت که

وزارت امور خارجه





و که ای رومی آوردی از حق تعالی تصدیق آن خدای بی سر و حال نوری زرد و  
آبی بختی برشته که لا اله الا الله محمد رسول الله نوح بچی الله علیه السلام  
کلم الله یعنی روح الله علیم الصلوات و السلام برین شیخ گوید که هر که صفت زیرین را  
بگوید که گویم پیر میکار تا بیست و هفت خورید گفت حق تعالی را بخواب و بجا و نمود که  
مردان ازین خبری بی طلبند که بایزید که از من برای طلبه و سلسله که شفیق علی و  
نخشی پیش شیخ آمد و شیخ طعام خواست خوردان و یکی از خریدان شیخ بخدمت رسید  
بود و ایوب گفت موافقت کن گفت روزی و سرم گفت بخور و خواب که  
گفت روز و شولم کن و شفیق گفت روز بخوابی و هر یک که بخت  
کش و بایزید گفت که از او را زده خدمت پس بدی بر نیاید که او را بدی بپرسند  
و هر دو دستش بر آید و دست که شیخ کرد و رسید جامع علم بر زمین و توبه و بود  
نقضا و و بر عا پری ایوان پیر و توانا شد و عظامی بدو شستنی بخانه او رفته  
و از دی حلالی خواست و گفت نیست و تا که روی در که فتن عاصمت که روزی  
یکی در آمد و از چای سدر رسید شیخ چای آن سدر گفت و در پیش آب شکر ری و در  
آبی نرزد و بیاورد و گفت یا شیخ این کیت گفت که از دور آمد و سوالی از شیخ کرد  
جواب داد و طاعت داشت چنین آب شد و گفت کیه رسید و رسیدم و بعد از آن  
گفتم برین غده نشدم که مرا اینهم و لکن بگذرانند و من سبب مال و هر خواستش نیم و اکمال  
نادرم مرا که می یابد مرا است غفلت که گفت از حق تعالی و در خواست است  
زنان از من گفتند پس گفتم روایند این خواستن که هر چه علیه الصلوات و السلام  
خواست برین حرمست که داشت پیغمبر علیه الصلوات و السلام حق تعالی آن گفت  
که و تا پیش من بوزنی چه بود و از یکی است گفت که شیخ ازین امری ناز می کرد  
پس امام گفت یا شیخ کبی می کنی و از کس چیزی می خواهی از کجا می خوری شیخ گفت برین



و در روز صیغه شد و در وی بود که گفته شود اگر گفتار او از یی شد که با این  
روزها علی از جابن خراسان انشی پد شد چنانکه هر سی در لشکر گفتار فک و بکتر اسلام  
بقت با شد بقت که در وی پیش شیخ بود شیخ سر فرود و ده بود و چون روزی  
کجا بود وی گفت بجهت آن مرد گفت این ساعت من بجهت بودم ترا دیدم شیخ  
را بشت بی کردی که من در روزی بودم و تو پدری سپهر تان در دیار تان  
که گفت هرگز قرآن خواند و بخانه و مساجد تان حاضر نشود و بعبادت چنان بود  
تیا نماند برسد و دعوی این حدیث کند بداند که عیبت کی شیخ را گفت و لهانی که  
با تو سخن گویم شیخ گفت بی بال است از حق تعالی دل مانی می خورم بنویز تا عیبت  
مرا بر ای تو دل مانی از کجا آوردم و خلیج بندازد که راه بخدای تعالی گوسن بکاران  
را من خیزین بال نیست می خورم از کجا گفتار من سوزنی ازین راهی من کشید  
شود و پیش و بخت که اگر روزی با می بودید می گفتی آنگاه آن فرستادی  
خود من رستگار روزی بودی از شیخ پرسید که با درایت چه بخت گفت در آن روز  
را بشت و تیا مکنه و گفت پیش ما از او اند که ای پادشاه خویش ما از یی بخت قبول  
و خدمت بندید و بخت اگر ما را خواهی چیزی آور که با این دو کتم خداوند آن  
بود که ترا بند و گفت بچارگی ما چیزی دنیا را نخواهی و شکستی و گفت بچون خیم من  
عشق با ریده بود و زمین تر شد چنانکه دای بی برقی فرو شود من تا بجانم فرو نشدم  
از نماز جزایت و کی تن ندیدم و از روزی جز کرکشی شکم آید است از فضل او  
در فضل من پس گفت بچند و کب هم عامل شد آن که در ولین حدیث که مرا است  
پیش از هر دو کون است بکن بند بچخت آن بود که هر دو ناکه با می کنی فرو رود  
و تو که کرد و گفت هر دو بی که در اراست آمد و او تو را بخت که بخت  
فهم او سخن گوید بخت که چون در صفات حق سخن گفتی شادمان و ساکن بود و بچار



در این عالمی است که کسی نمی آید از دست که با حق تعالی که هر ناشیست روی شایسته  
در کار نیست نیست که دم که غلبه حق را بکلی بخواهم باز در عالم آدم که مقام شایسته  
مرد است علیه الصلوات و السلام او بنگاه داشتیم پس خطاب شدیم که بین یک است  
که نگاه داشته نامت نیده که و ایندم خیا که تا قیامت گویند سلطان العارفین پیش  
رفت است که در پیش ابو نصر قنبر می گفتند که بازید چنین حکایتی و نمود به است  
که من دوش خدایم که بزرگرم ربوب است و در خواهم با ذیل عنوانی در خواهم اولی و آخر  
پوشد و لیکن شرم داشتیم که قدر حاجت بجز آنکه کم مر حاجت کم داشتیم که مقام  
شرعیست و در تصرف خویش اسم او بنگاه داشتیم قنبری گفت پس ای شاه عالم  
مست بلند و از اینج شرف به و از بی کند گفت در هر عمر خویش می باید که گشت  
کنم که حضرت او را شاید و بزرگم و بوی از ما در حقن نامی چهار رکعت غزنی که در  
هر بار که غایب شدی گفتی به این می باید نزدیک بود که هیچ برسد و بر شایه و در دم و کم  
من خدایم که در خود تو بود و آما بود و در خود بازید است اکنون در این عالم  
بازید یکی از ایشان که رکعت بعد از زیاده چهل سال شیعیان به به ششست  
که دم تا بام و بعد خطاب آمد که یا کوزه که تو داری در پیش تو از زمین کوزه  
بند ختم دانی شدیم که بیا بیا به این مدعیان بوی که با رویه از چهل سال و بی مدعیان  
با کوزه که در پیشی بازید و بیا بیا نایند چشمت و بیایق شایه چشمت و بیا بیا  
آید و بیقت را ز دام و دانه سواهی نفس یافته کلاه داشت که هرگز با بیاید  
که کسی گوشه داشت وقت سوکاهی شیخ را با جواهر که و یک رکعت الله و بیاید  
و خون از روانی کشت کشت این دمان بود و گفت خدا آمد که تو که هستی که در  
کسی نیست که چینی به هر گشتان بای بیاید و از غایت حقن با سوکاه نامی که در  
می کرد و خون از چشم شیخ بر خاک بر بخت خادم در غیب ماند و او از شیخ برید که آن

[illegible]

درین گفتی دیگر در شوریده را دید که می گفت ای جبرین که شیخ از سر غریب  
درید گفت نیکو سرور می داری که در تو کرد گفت ای شیخ این نظر از برای آن بگویم  
هر دو رویم نیکو کرد و شیخ را عظیم حدش آمد گفت راست گفتی و گفت که شیخ که  
سخن حقیقت می گفت و آنرا درین حدش می فرمود می گفت سم شرمم و سم شرم  
و سم مانی بخت که گفت سقا و زمار از میان بکش و می بایزد تر جید کرد که کلاه  
می شد زاری کرد و می گفت ای دوست و ما این نیز بکشیم او از آنکه همه را از آن  
بکش که در آن کار نوسیت و گفت بهر دستا و حق بگویم آخرت بدست است بکار نوسیت  
و بهر مذمها راه بود بهر تم تا بخدمت دل زخم میزدل غریب میسیدم گفت سی سال بود و این  
می گفت چنین کن و چنین ده چون بخدمت اول می رفت رسیدم گفت ای تو مرا باش و هر  
خوابی کن و گفت یکبار در کاه او خوابات کردم و گفت کیست گفت ایست که بخی  
شدیم که با یزید خلق گفت فلان نام فلان گفت من را به خلق ده و آنکه بدست  
آید و گفت حق تعالی از من حساب بخواهد و ما را خواهد من از وی حساب بخواهد  
ما را خواهد اسم از آنکه گفتا و هزار سال هست تا آنکه است بر یکم که هست و بعد از  
در شور آورده از آنکه گفتن چه شورا که در زمین و آسمان هست از شوق است  
بعد از آن خطاب آمد که جواب نشیند و در شمار مفت انداخت و در و بگویم و در  
و یاری دهم گویم ایضا حساب بخواهد و هزار سال حاصل و باقی در کائنات نیم و  
اگر هست اینشت را و هر یک که ناگشاید و ولایت هر دو روزی با قطاع جا و هند و هندو  
یک آه که در بحر کاه و در شرقی و از جان و باید ندیم بلکه یک نفس که با در و او بریم  
با یک شوره بر اند عالم بر این بگویم و گفت اگر در و در اینشت و در اینند خندان تو  
و زاری می کنم که ای آسمان و در آن که می داند از من خطاب خود و از گوشش گفت که  
چون از ما بود هر کس بخیر می داند و ما هیچ نزد نمی آید و یکبار که خود را ندانی که گویم





و بعد از این تا شورش و یاری او چنانست که بخت او که در وقت کزین در  
عاقبت خدا بخت که صفات حق را در وی بود و در کفایت اگر چه بدین طریق و با تشنه  
درین برکت آید چنانکه در عوین نیست بخت او با هیچ کس که در ششم اگر گناه من و در عوین  
از اینجاست که صفات رحمت و رافت او مستحق و بنویس که در این گناه که گشت  
در عوینست بخت او از عوینست بر این بخت در عوینست بر این بخت که در کفایت  
در عوینست که در شورش او بود و در محبت که گشت علم و دل و عوین که در کفایت  
ایده که اول بخود و نور ذات نماید و گفت دنیا را روشن کنم و در عوینست و در عوینست  
محرمات است از عوینست که در عوینست که در عوینست که در عوینست که در عوینست  
و عوینست که در عوینست که در عوینست که در عوینست که در عوینست که در عوینست  
خدا ای تعالی را باید گانه که در کفایت که در عوینست که در عوینست که در عوینست  
گشت که در عوینست که در عوینست که در عوینست که در عوینست که در عوینست  
چند سوره حوینست بر و در و در عوینست که در عوینست که در عوینست که در عوینست  
آن در عوینست که در عوینست که در عوینست که در عوینست که در عوینست که در عوینست  
عقالتی بر عوینست که در عوینست که در عوینست که در عوینست که در عوینست که در عوینست  
کسی که در عوینست که در عوینست که در عوینست که در عوینست که در عوینست که در عوینست  
بهر از عوینست که در عوینست که در عوینست که در عوینست که در عوینست که در عوینست  
چرا بر او می رساند و گفت اگر فانی او بر عوینست که در عوینست که در عوینست  
و اگر نه این صلاح و در عوینست که در عوینست که در عوینست که در عوینست که در عوینست  
بهشت و بهشت و بهشت که در عوینست که در عوینست که در عوینست که در عوینست که در عوینست  
و عوینست که در عوینست که در عوینست که در عوینست که در عوینست که در عوینست  
اهل اجرت را در عوینست که در عوینست که در عوینست که در عوینست که در عوینست که در عوینست





[illegible]



و از دینی از اول جوان بشید و یک شیخ نوکس و مال دوست بود  
و در هر تقی فرار سر این شیخ برادر شد گفت هفت هزار سال که نشسته  
و در هر کس قضا طریقت است که دست هیچ اهل دیو ندیده است و گفت من وقت نیست  
بمانی که کلمات و کلمات غنی بمانی است و گفت تو کل مضمون را یکبار خود را در  
و تو در باب که بر او اشی و گفت ذکر کثیر بود است کل بجهت است با غفلت و  
مجتهد است که دنیا و آخرت را دوست ندارد و گفت اخلاق علامت است مکرر  
و نوحه و گفت که یکی از بخت که از امان است تمام و گفت من  
عاشق رقیق است که از این پیش کند و گفت از دیگرین غلامی بخت است که خلق  
پیش کند و خوی خوش دارد و گفت و از پیشی نفری اگر درون نیست و سر که حق را  
کفایت نماید و هر که در و هر که حق را بخواند نماید که حق و گفت و از امانی جو  
در این بود و در قدیمی از یکشنبه که که شعاع او جلد ملکوت را روشن دارد و از  
تا یکی جای که و گفت ملک خلق در و در هر منست یکی خلق را دوست نداشتن  
و یک حق راست نداشتن و گفتند و زیند و منست چیست گفت و صحبت  
سوی است و دست ترک دنیا و گفت و دیدی بنویس رفت شیخ را گفت مرا و منی کن  
گفت از حقیقت ترا و منستی که نمی توانی به خوی صحبت و از خوی بداد را و در  
یک خوی صحبت معنا و منیا بود و چون کسی با تو انسانی کند اول خدا را انگار که  
کس را که حق دل او را بر تو هر آن که در حق آن با منی روی بپوشد و در و منی  
شود و در و خواه که تو هر منی که در حق باک ندارد و در سیدند از و گفت  
و از منی نیست زیرا که من سر و در و دوم روز اول و در و در و دوم و از  
و در و سیدم از این غیره است باقی او از و او که می تواند در و طاعت است و از این  
و در و من صحبت بگوشت من که گفتند باقی باقی و گفت کمال رضای من

المؤمنان توفیق انحراف  
الظلم و سکناتهم باعد تعالی

و در و من صحبت بگوشت من که گفتند باقی باقی و گفت کمال رضای من

تا بحیرت هست که اگر بنده را با وجود کجایی بر کند و در این اسفل جا وید و در وید  
را نمی بیند ششم زن بند و کجاست که بنده را در این کمال کی رسد گفت چون به  
خود در دنیا اند و هست از خلق بر و از دنیا و این کلام را در این قدر است و بعد در وید  
از این نفس خود بخود و شن و یک که و اند که گفتند از این بند و ویا و است میفرماید و تو را  
زده و ویا و است نمی گویی شیخ نه و و گفتند نه و ویا و است از این شکافه که  
که راه یکن جلوه است گفت خواهی بود بر خیز و یکن رسیدی که گفتند چه چیز یکن توان رسید  
گفت که ری و کرمی و کجاست که یکن بهار سخا می پویان شنیدیم و مع سخی عظیم زار یکن  
فست گفت ایشان در یکن مقام معاد گفتند من از یکن مقام محبت می گویم ایشان  
ایمنه می گویند و من فالع میگویم ایمنه را با که گفتند ایشان گفتند خود را و با  
نزد تو یکی و صیت خداست گفت و در آسمان بزرگوار کرد و گفت میدانم که آن که  
آورد به است گفت و انم گفت گفت که آسمان آفریده است هر جا که باشی بر  
است از و بر خیزد و باشی که گفت این عالمیان از یکن است نمی تواند گفت  
ایچ مقصود است میگویم است و ما در این مقام طلبیدن محال بود و رسد گفتند  
محبت و ادیم گفت با آنکه چون پارسو می شنای ز برسد و چون کسی که نمی نویسد  
کند و هر چه حق از تو اندازد و پوشیده و بند و یکی گفت چو شب نوار می کنی گفت  
فرمانت نمایند من که و ملک است می که دم و در کی اختاره است و است  
اوی که می گویم که در اندرون می که گفتند در این کبرین نشان بار حق است گفت  
آنکه با تو طعام می خورد و در تو می گردند و از تو میجو و و با زبده می فرزند و در  
بر حکما بر پشت یا لش با زنهاره باشد و گفتند در این است که در خدا بسیار  
نمای زنده و یا کس در می موافقت کند و سر خود جزای می کشاید پسند از او  
مؤلف و نهی شک گفت و در لایق باشد که ایچ مؤلف و نهی شک باشد که

و در یکی از  
کتابها





بودم و خود را چون زنی عاقل می دیدم و گفتم و بسیار به طلاق گفتم  
 برای کار نه شدم و پیش حضرت باینا بدم و گفتم و خدا را بخوان تو کس ندانم چون بودم  
 بعد از آن چون صدق من بدانست تحت نفی که گشت آن بود که عاقل نفس را  
 من بدانست و گفت حق تعالی هر دوی را فرمود آنها را که زمان از کار و او نشسته  
 خلعت داد و بدین خلعت مشغول گشت و من بخوانم اندکی جزوی گفتم خدا  
 یا دش که دم که جلد خفان یا دش که زندگیا می که یاد کرد و من یاد کرد او پس  
 شفا حسن را بخشن آور و در ازند و کرد و گفتم بدانستم که من او را دوست دارم  
 چون نکا کردم دوستی او را سابق بود و گفتم مری در و روی او عاقل  
 و من در و روی او بخوانم که یعنی دیگران را بدانست خود و بداند و من عاقل  
 دیدم و گفتم مردمان علم از هر دکان گرفته و ما علم از زندگیا می که مرا که  
 در یکی گویند و من از حق بگویم تا جرم گفتم هیچ چیز برین دشوار تر از آن نیست  
 یعنی علم تعلم ظاهر و گفت نفس را بخوانم از دم ایا بیت کرد و در آن او که دم و تنها  
 بگفت او و گفتم و علم را با همان پر و در کرد و بگفت که بدانستم و با آن که گفتم که او را  
 گفت محبت در خدا که با دش و این هر دو بود و گفتم اگر این می گفت و از آن  
 نیست که فایده است هیچ کس را نبیند و بنود ما جوارح را بدانست او را دم که که کاهی  
 که دوی یک از نام مشغول شد می نماید بدیند و گفت خوانم که سیرت حق تعالی چنین بود  
 بدانم که چیست هیچ بر از خلعت ندیدم و آنش و در خ با هر دکان کند که که بدانست  
 که و گفتم ما لها است تا ناز می کنم و اعتقاد و نفس خود و بر نازان بود و بدانستم که  
 و زنا را بخوانم برید و گفتم که زنا را بدانست که در راهی خدای کند از آن  
 و ما در همه عمر خود و خدای کردیم از یکاکی و گفتم اگر در همه عمر از این بدانست و بدانست  
 آید از هیچ کس ندان و گفتم که و زنا را بدانست که کونند چه آنکه دوی دوست زنا

شایسته او را نشانی بود  
 نیست که دیگر دارد

وایم که گویند و اگر وی چنین مرجه کنیم در وی معنی من بود و معنی نکرست و نکر  
بیزین کن مست که غایتی که بر من رود و گفته در میان نباشم و گفت خدای تعالی  
بر سر این طریق مطلع است بید سو که نکر و غایتی چند که نکر یزد که از خود بر نکر  
و ای پاکس که یازد بکست و از ما دور نیست و پاکس که از ما دور نیست و پاکس  
و گفت در خواب دیدم که زیارت بی خواستم از حق تعالی پس از توحید چون بدیدم  
گفتم برب دنیا و دست نیتام بعد از توحید و گفت حق جل و علا را بخواب و بیدم مرا گفت  
بیدار بیدار می خواهی گفتم آن بی خواستم که تویی خواهی و نمود که من تمام دنیا که تو می خواهی  
حق تعالی را بخواب و بیدم و بیدم که راه توحید است گفت نکر خود که بی دنیا  
ریدی و گفت خلق بندارند که من چون ایشان یکی ام اگر گفت من در عالم نیست  
هک شود و گفت مثل من چون مثل دریا است که از راه عبقی به بدست و در اول دنیا  
پست یکی از سوال کرد که عرش چیست گفتم من گفتی که چیست گفتم من گفتی که  
و من چیست گفتم من گفتند خدای عز و جل را ندانند بل آری هم و موسی و حمزه علیهما  
السلام گفت آن منم گفتی که گویند که خدای عز و جل ندانند بل هر چه میسکال  
و اسرائیل و عزرائیل علیهم السلام گفت آن منم و دعا می شنید یازد گفت بی سر  
و حق می شود و بحقیقت هر چه هست حقیقت اگر انکس بود و حق من خود را ندانند  
و این متواج شیخ یازد بنگاهی رحمت الله علیه شیخ گفت پنجم یقین و حق  
بعد از آنکه ما از حق موجود است چیزی استقامت نمایند و بنور حق و مشور که دانند و عباد  
سرار بر من آشکارا کرد و عظمت و هویت خویش بهمین بد کرد و من از حق خود  
گویم و در مقام خویش مثل که دم نوز من در جنب نوز حق قلت بود عظمت  
من در جنب عظم حق بمن قنارت گشت عتق من در جنب عتق حق ما پیدا  
گشت انچه در مقام و اینجا کرد که درت باز چون نگاه کردم بود خود در نوز او دیدم

و غایت خود و در غایت عظمت او دانستم و هر چه که در دم بعد از او توانستم کرد  
او در کماله منست بچشم انصافی و حقیقت نظر که در دم به پیش از حق بود  
و در حق زمین نداشتند بودم که من بی برکتی گفتم تا نزد این حقیقت گفتم آن شریف  
بفرمان بفرمانها را که من بی لیکن معجزه و معجزه تو شدم تا به این حق من و می نماید انوار  
علافت تو چنانچه نیاید پس دیدم این از واسطه دیدن و از حق و دیدن بر دوست  
و نگرش حاصل که بهیبت خویش در انوار خست و در آن بود و خود را چنانکه و برین  
بفرمان با حق که باید و هر چه که خود و هر چه هست بهیبت من بهیبت تو را چه حق  
را حقیقت افز و در حق بحق نگاه که در دم و حق را حقیقت بهیبت و با حق تمام  
که در دم و با امیدم که در حق کوشش یا کفم و زبان و در کام نام او بی  
و حق که گویی بود و یکدم و در حق نفس اندر از میان برداشتم بی حقیقت مدتی قرار که در حق  
از راه و مولی بهیبت تو حق بهیبت حق را بهیبت کجاست از و مرا هم از بی و او و زبان  
از لطف خود و در کام من نهاد و چشم از نور خود پادشاه بهیبت و دست را بهیبت  
بدون زبان لطف با حق شایسته که در دم و در حق حق بهیبت خود هم و بنی و او  
که بهیبت گفت ای پادشاه بی پادشاه و ای اله و با اله گفتم پادشاه یا پادشاه و در حق  
و بهیبت خود از دوستی که در دم تو بی هر پادشاه بهیبت از آن که من بی خود و پادشاه و در حق  
بهیبت تو سخن گویم بهیبت تو با حق خود و بهیبت که در حق تو گفت اکنون بهیبت  
کوشش و ای از هر دو بی و در حق تو بهیبت تو با حق که بهیبت تو را بی که  
مرا بهیبت و در دم را بهیبت است تو اگر که گویی از حق که بی بهیبت از حق و اگر  
کنی تو را بهیبت و نقصان بهیبت مرا گفت از که آمدن تو گفتم تا بی بهیبت از حق که در حق  
و هم می و هم بهیبت و هم بهیبت چون مفاد بهیبت بهیبت و بی بهیبت از حق که در حق  
حق شنید تو بهیبت و بی بهیبت و در حق که دانید از طاعت نفس و از که در حق

بیشتر است و در که ز ایند بر اینست که میوزند و نام از فضل او با طاعت می و در اول گفتند  
 گفت سرچند خواهی بخواند که گفت منم که از فضل او فایده می و از کرم برده گری می و از  
 درینو قانع گشتم چون تو را با شتی منم به فضل و کرم و در نوشتیم از خودم یاد داری  
 و درون هست در پیش میار زمانه را جواب نداده پس تاج کرامت بر فرق من  
 پس مرا گفت حق بگوئی و حق چوئی از این حق ویدی و حق شنیدی گفت اگر دیدم تو  
 دیدم و اگر شنیدم بنوشیدم بحث نوشیدی باز من بر دانا گفت لاجرم از کبر یاد  
 مرا بگو و دانا و در میان من خواهی بریدم و محاسب منم لوی دیدم چون محاسب من  
 بر اینست و نیاز من تنها هست مرا بقوت خود قوی که داند و بنیت خود پند  
 و قانع گشت بر سر من نهاد و در هر ای تو حید من گشت و چون مطلق شد که گفت  
 من در مقام او بر پند از حضرت خود و انام نهاد و بگوید خود را شریف داد  
 و گشتی دید آمد و دوی بر خاست و گفت رضای تو است که رضای من  
 سخن تو را نشنیدم و منی تو کس بر تو کبر و پس مرا زخم غیرت بخشد و باز ندانم  
 و داند از کوره آسمان عالم خبر و آن آدم تا گفت این ملک گفت ترا گفت  
 من لکم گفت ترا گفت این را اختیار گفت ترا چون سخن همان بود که در بدست شود  
 خواست که مرا باز نماید که اگر بشی رحمت من نبودی خلق مرا بیا سویدی و اگر  
 نبودی قدرت و ما را از روزگار جدا بر او باقی بنظر منماری بواسطه جاری من است  
 نیز از من از غیظ چون درستی خود را به او دانا و در انداختم و با تشویش من  
 بر او با بگذر گفتم و سب طلب و رقیب با ختم چارینا میدی ندیدم و روشن  
 از خاموشی چو اینی کردیم و سخن به از این سخن شنیدم که کن سرای حکومت شد و صد  
 ساری در پوشیدم که کارهای منی رسید که ظاهر و باطن سرای فرست عالی و بد  
 از فرج و رسید ظلمانی گشت و در از بخود و توحید زبانی و اولادیم اکنون زبانی

منو انیت زو دلم از هزار ریائی هست و ششم از منیع نیز داشت بد وادی کویم  
 از آن که کرم چون بد و زنده ام هر که کرم چون بد و زنده ام هر که کرم چون بد و زنده ام  
 و تبارت حق بودیست زیان من و زیان تو خجسته است روان من روان تو بد است  
 از آن حذوی کویم تا حدت با ششم از خودی کویم که ذکر باشم ز بار او کی که و از بار  
 او خواهد و من و در میان تر جانی کم گویند به حقیقت او است ز منم اکنون چون در بار  
 که و این بر گفت که خلق می خواهند که ترا پسند گفت من بخوانم که آثار پیم اگر دوست  
 داری که مرا پیش خلق ببردن آری من ترا طاعتی کنم مرا بود نیست خود به رای تاختی  
 چون مرا پسند در من تو که تو صانع را دیده باشی من در میان باشم این مرا و من داد  
 و تبارت که است بر سر تو و از مقام بشنیم و در گذر این گفت پیش خلق من که گفتیم  
 حضرت پیران نام دوم بعدم دوم از خودی و از خودی و از خودی و از خودی و از خودی  
 با تبارت که او کی من شود بود و در زمین رای تاختی و گفت چون بود نیست بریدم  
 اول لحظه بود که تو خجسته کشتم تا آمدن وادی بعدم مقام و دیدم نامی که  
 از آن یکانی بر و از میکی و در هوای جوی کی بریدم چون از طاعتی تبارت کشتم که  
 رسیدم پس سر از وادی رسیدم بر آوردم که تبارت کشتم که هر که تبارت کشتم  
 ذکر او میرسد شدم پس سر از سال در مقام و در شربت بودیدم و سر از سال  
 دیگر در اولیست بریدم و سر از سال دیگر در و زو نیست چون بود تبارت  
 بر آورده تبارت دیدم من هر چه دیدم هر چه دیدم پس چهار هزار وادی تبارت که  
 در جوار دیدم چون نگاه که مع خود را در دیدم و در جوار تبارت کشتم و دیدم  
 پس خندان و از آن بی نهایتی برستم که گفتیم و از آن در هر که کشتم تبارت کشتم  
 و بر تبارت کشتم چون نگاه که دم من خود به کفای کی کشتم دیدم پس  
 شد که تبارت کشتم حال او را تبارت کشتم حال او را تبارت کشتم حال او را تبارت کشتم

من بر سر ملکوت بگذاشت و بنشیند و در آنجا به و تکرار هیچ التفات ننمود و در  
پیش او ظاهر ظاهر شد و بیکان هیچ بر سر رسید الا سلام کرد و چون بیکان رسید  
ملکوت الصلوات و السلام رسید اینجا چون قدر فرار در بایستی دید بایستی  
چرا که از نور که اگر با اول دریا قدمی بود و نهاده می شد حتی وجود دریا و به دایمی  
لاجرم از پیشتر حدیث جان و هوش گشتم که هیچ نماندم و مرید خاتم با طایف  
خنده محمد رسول الله بتوانم دید زهره زانستم که رسیدن با آنکه بجز رسیدم یعنی مرید  
بیدار خود بخوابی بجا می تواند رسید که حق با حق است اما محمد علیه الصلوات و السلام در  
آن در حد قاص است لاجرم تا دایمی تا الله ان الله قطع کنی بودی محمد  
در حد الله برسی و در حقیقت هر دو دایمی یکی است چنانکه این یعنی پیش ازین گفتم  
که هر دو ابو طالب من را بود و طاقت بود بر این بزرگداشت پس باین بزرگداشت  
آنکه هر دو دیدم هر دو با من من را با تو را نیست و از خودی خود مرا  
که نیست مرا با بد که در همان آنکه که طامس نواز تو می نور در متابعت و در  
ماست محمد علیه الصلوات و السلام دید و در آنجا که قدم او آنجا که کن و در تابعت  
و در دست نهایی تنجب از خودی دیدم که گفتم که بفرمودن تعلیم نبوت بود و از آنکه  
گوید بخلایق این و معنی این بدانند چنانکه با بزرگداشت و در این صفت خلاق در  
لواهی که علیه الصلوات و السلام باشند گفتند بجز این نهایی که لواهی من از لواهی محمد  
صلوات و السلام زیاد است که خلائق و پیروان در تحت لواهی من باشند چون  
منی زان در انسان مثل پند و در زمین صفت و از صفات من و سبب سبب  
چون کسی چنین بود و چگونه این کس بود و بیک این کس را زبان حق بود و گویند  
نیز حق بود و نطق اولی شیطانی و بی سحر بود تا لاجرم من بزرگ  
با بزرگ سخن گوید و او آن بود که لواهی اعظم من لواهی محمد علیه الصلوات و السلام حق از لواهی

محمد بن علی بود چون راه را بری که ای آقا الله از دور خشن بدید آید که او را که در این  
 شانی مانده در خشت نهاد و پیر بدید و السلام مناجات است شیخ با پیر خود  
 گفت ما در خدایا تا کی میان من و تو میانی و تو میانی بود منی من از میان بر و از میان  
 بنویشد تا من هیچ نباشم آنگاه تا توام غیر تو نباشم و تا با خودم که از همه ام مکن و تو را  
 بنویسد باید و لطیف توان زایل کن زاید خدایع از ابدی نمی پذیرد و تو را نمی نباید و عالمی  
 شاید اگر از ازل غیر خودی که داند از همه از سر خود که دان و دید و دوست خود  
 برسد و گفت از تو کنم و از تو تو رسم آنگاه تو بگوست السلام تو بر خط است و  
 و چه غیر نیست روشنی فیهام تو در راه غیبا و چه عظمت عالمی که خلق کشف آن بنویسد  
 که و در زبان وصف کن داند و عمری بر آید و این قصه بر بناید و گفت عجیب است  
 و در راه دست دارم و من بنده منصف و حاجت و محاسب که تو را دوست  
 و در می و تو خداوندی و قادر و دانا و شاه و مستغنی و گفت آنگاه اکنون که می تو رسم  
 شایم چگونه شادمان بگذرم اگر ایمن که دم خلقت که پاینده بقا و بیا بگفت دست  
 قریب یا غایت هر که که باز آمدی بناری بر پستی و یا زید بر پستی و چون عرضش باز آورد  
 جواب شد و زمار بر دست و پوشیدن با کلاه و در پوشید و کلاه با کلاه بر سر نهاد  
 آنگاه زیارت همه عمری در ششم و هفتم شب عرضه می کنم و روزه همه عمری بگیرم و خدمت  
 قرآن می بخارم از اوقات مناجات و قرب با نکی گویم و نهیدانی که هیچ بدانی  
 کنم و این که بزبان شرح میدهم در آنجا خود و دست همان ملک شرح میدهم  
 از مردم که و نام نکند بعد از من و این خلقم بود و ای که خود را چنین می بینم و این که  
 همان انکار که نیست چنانکه نام و مقام ساله موی و دیگر کسی سپید که ده از پادشاه  
 می آیم و نگرانی نگرانی میگویم الله الله اکنون می آید و نام از اکنون می بسم قدم در راه  
 اسلام اکنون می نهم زبان در شهادت اکنون می که و نام کار تو بطلست نیست



یارب اعلیٰ هست نه در تو بحیثیت نه من برب که دم بیا انکاشتم تو نیز مرده و در کمال  
 من که بند حضرت تو بنو و خط عفو و زوی کش و ذکر بحیثیت از من و زوئی که  
 من که در بندار زبانشتم و غفلت که در ابتدا اندک و الله بیا بحیثیت و داخل نزع  
 آن جی گفت پس گفت یا رب ز امر کن یا ذکر هم که غفلت و اکنون که  
 در دو از غفلت تو غافل دایم و حضور کی خواهد بود پس در ذکر و حضور جان یاد  
 آن شب که در اوقات رسید به موسی غایب بود گفت بخواب و دیدم که  
 یارب عز و جل سر نهاده بود و می بردم تعجب کردم و او را ندانم تا با فرج مجلی  
 منجم و فاضل که ده بود و او را در این اوقات آمده بود و فرمود و بشارت  
 من دید که دم تا گوشت خفته بین و چند البته بین می رسید سپهر شدم در زیر جانا نور  
 و بر سر گزتم و در آن خواب فراموش شد و بودیج را دیدم گفت یا موسی ای  
 پسران خواب و دشمن هست که عرض بر سر گرفته بودی همانا یا زید است  
 و گفت که مرید می بینج را بپایان دید گفت از شک و دیگر چون رفتی گفت چون  
 خدایتان سوال کرد و گفتیم تا از این سوال معفو و در نیاید بجهت آنکه اگر گویم خدای  
 دوست این سخن از من میج بنو و لیکن باز که دید مان و یا زید تا من او را کیتم میج و  
 گوید آنکه و اگر من صد بار گویم خدا و دم بحیثیت تا او را بپایان خداوند فایده ندارد  
 بر کی او را بخواب و دید گفت خدای عز و جل با نوح که گفت از من بر بیدانی یا زید  
 چه آمد و می گفت خدای عز و جل یا زید که گفت من ترا باید اما تو ترک نیاید و میج  
 معالی و نمود و کلامی لایله الدین آن شب که غیر خودی شرک بنو گفتند که  
 بی غیر خود بودم شکم من برده بود بر بایتم رخت که غیر خودم و شکم من برده  
 خدا تعالی برین قدر با من محاسب و نمود یعنی جز از من کسی دیگر در کار نیست  
 غفلت که چون شیخ را در حق کرد و ما در علی که زن احمد خدوید بود و زیارت میج

در حدیث

چون از دها دست فارغ شد گفت میداند که شیخ بارید که بود گشتند تو بر ران  
شیخ در طواف خانه کعبه بودم ساعتی نیشم دور خواست شدم چنان دیدم که در آنجا  
بودند و نماز بر عرش بر ختم آنجا که زیر عرش بود پایانی دیدم که در رازی او و هندی  
بنویسند و بنایان کل و اینچنین بر هر یک نوشته بود که بارید ولی الله و غفلت که بارید  
گفت شیخ را بخواب دیدم گفتم مرا و منی کن شوی تا بی بی بخت و معیش این بود که مرد  
در دوری بی بی شایست اند و دوری از ایشان کنی شست جدا کن تا در آن معیشت  
و تن میکنی تا این و در بارید بی غفلت که شیخ را بخواب دیدم که غفلت و غفلت  
گفت و آسایش بر خود بستن و در پس زانو محنت نشستن و چون شیخ ایستاد و  
بزیارت شیخ آمد ساعتی بایستاد و چون باز گشت گفت آنجا هست که هر که  
که که ده باشد در عالم اینجا باز جوید و رحمة الله علیه و اگر عبد الله این مبارک  
و علیسه آن زمین زمان آن رکن جان آن امام شریعت و طریقت آن فواید  
بجفت آن امیر علم و پادشاه که عبد الله این مبارک رحمة الله علیه او را شوشا و طاعت  
در علم و شجاعت نظر داشت و از مختار طریقت بود و از مختار ارباب  
شریعت و در فنون علوم احوال بنیدیه داشت و شایع بزرگ رایانده بود  
مرد بود و او را تصانیف مشهور است در کلمات مذکور است که روزی که او را  
نوری گفت تعالی یا رجل المشرق فیض عالم بود و گفت و گفت و گفت که فیض  
نیز شایسته او چون توان کرد و او را تو به او آن بود که به کبریا صفت شد که در آن  
شی و در زمان و در زیر دیوار معشوق تا به داد و بیداد و در شکار و شکار و شکار  
چون با بیکار گشتند بهشت که با آن حفس است چون روز شد و است که بهشت  
مستوقی حال معشوق بود و با شکار تا به داد و بیداد و گفت و گفت و گفت که  
شیخ چنین مبارک نام روزی بگفت هوای نفس بریای بودی و اگر امام در نماز بودی

و در آن وقت

از خاندانی و یوآنه شدی و قیام و تفری از نهادن تو بر آمدی و در حال در پی  
 یل او قرار آمد تو بگر و دیوانه و شغول شد تا به رجب رسید که مادرش و زنی  
 در باغ شد او را و چشمت در سایه کهنه و ماری شاخ بزکس و در میان کشتی  
 از روی میراث افکار از خود جلست کرد و دور جدا دقتی و محبت شایع بود  
 یک رشت و دقتی می داشت و یار یک و لعل اهل جرد و نیکو کار دند و پدر که در خدمت  
 یک پیکار برین نقد می بردند و دیگر که در اهل مدینت و در میان اجار بود و پدر  
 در وقت جان بود که او را رضی الیونین گفتندی بیکم مدقق ظاهر می را اقبال  
 و در دو وقت در روی و عوی که دند و کواهی دور با کار و یکی کجاست اهل مدینت  
 یکی از برای اهل رای پس بجا ز رفت و بجا و در شغلست که یکسال و چ که روی یک  
 بجا رفت و شفقت آن بر اصحاب نقد که روی و در وقت انداخته و روی و سخن  
 در شیر روی و هر که پیشتر جزوی بهر سخنانی و روی و روی نیست که وقتی باید  
 بر او شد چه می از و جدا شد عبد الله بکر نیست گفتندی چای که گفت آن بهار نیست  
 و آن خوی بهر سخنانی با روی بخت که یکبار و در با روی نیست بر اثری نیست بهر  
 ربه گفت ای و روی و آن که نام ما را خوانده اند تا که می رود که طبعی بود و در وقت  
 چون جزو آن که می بود و طبعی را بهر دل و اگر شمارا بخانه خود خوانده ما پیش خود خواند  
 عبد الله گفت از تو که آن و لم خواست و در وقت گفت اگر از شما و لم خواست  
 بهای ما خواست عبد الله شرم زده شد و گفت راست می گویی و نقل که در وقت  
 بجای بود که یکبار بمنزل مراد و کدوایی کو نامی داشت و بنام مشغول گشت  
 در رنج می رفت چون آنرا بدید اسب ها بجا گذاشت و پا در رفت و در وقت  
 از خود شام رفت بخت قلی که از کسی خواسته بود و می زد او بود و اما ناماید بخت  
 که روزی یکبار شست نا چنانی را گفت که عبد الله بن مبارک می آید مرج می آید است بخانه

[illegible]

یکسریال کردند گفت

گفت رخ خدای قبول کرد و گفت چنانچه این شریفم از پیشانی دور من جدا کرد  
چون بر خدایتی را از دست واکان جهان با جبین رنج و تعب آمد و از پناه  
تغییر کرد این سه ضایع کرد و پس این زینت گفت که در مشق گفتار بیست نام  
و علی بن ابی طالب و اوج بنا ده است آنچه قبول است و این سه خلق را بدو  
چون این شریفم از خواب و رادم و گفتیم بدمشق باید شد و آن شخص را زیارت باید  
کرد چون بدمشق رفت و خانه او طلبیدم و او را زادم شخصی آمد گفت نام تو چیست  
گفت علی این آمد و گفت گفتیم در تو چیست گفت بگوئی گفت تو بکار کی گفتی  
و در کی گفتم پس این واقعه با او گفتم گفت نام تو چیست گفت عبد الله بن ابی  
نعمان بود و بقتل و از خودش پرست چون از خودش گفت که گفت مرا و کار خود و کار  
و گفت سی سال بود و اما از روزی چ بود و از با دو روزی سیدم و درم حج کرد  
و اما از روزی چ که درم از روزی سر بر شیده که در خانه منست ماند بود و کار خود  
بدو طعام می داد و گفت بدو و از طعام اینها زبان برقم می داد گفت هر  
چیزی روزی بود که اطفال هیچ کوزه بود و از او روزی هر دو را دیدم با او روزی  
و طعام ما خرم بر شام اطفال بود چون این بشنیدم تشی در جان افتاد و سیدم و درم پر زان  
و بدو و او را گفت نفقه اطفال کن که چ ما نیست عبد الله گفت صدق اطفال فی الزمان  
و صدق المملک فی المملک و القضا بقتل که عبد الله طعامی مکات داشت یک عبد  
و گفت این طعام تا شامی که دیدم می میداد عبد الله هر کس شدیدی و رعیت او  
بگوشان رسید و سرگوری باز کرد و در آنجا محرابی بود آنجا چهار سینه و عبد الله از آن  
سینه بدادست بر و یک او شد طعام را دید طاسی پوشیده و علی بر کرد و این نهاده و رو  
و خاک می مالید و زاری میکرد و عبد الله چون آن برید است باز پرسید و گریان شد  
و گوشه نشست و طعام تا صبح را آنجا باز پرسید و سرگور را میوشانید و در مسجد شد

باید آید که از دو کفشت آبی در کوه و دریا و در میان زمین ازین درم خواهد بود  
باید که از آنجا که توانی در حال تنگی از راهی که آمد میگردی و دست  
نشدت عید الله طاعت نماید بر فاست و در غلام را در گرفت و می پوشید  
که مراد جان خواهد بود ای چنین غلام با و کاغذی خواهد بود و ای درین غلام  
الحال بدید گفت آبی بر دو من درید و کشت و در از من است و در و در  
نزد بیوت خود که مرافت کرد ای و جان من بر داری منو ز سرش در کن عید الله  
که جان من را در دایمان عباس در مان کور و من که در جان شب پیروز علیه السلام  
و غلام بگوید وید با و ابراهیم خلیل علیه السلام که می اندازد هر چه بر داری کفشت  
چون دوست ما را و محبوب خدایا با عباس و من که وی بکشت که عید الله  
با که که نام انصهر بر من آید میرفت طوی که گفت ای هند و نازده این چکار را  
من فرزند محمد رسول الله ام و در می و درش زخم تا قوت بدست آورم و بخواه  
کو که و عید الله گفت از آنکه من این می کنم که بد تو که بدست و وجود  
نزد آن می کنی و نیز گویند که گفت آری ای پسر نازده تا بپرسی و ابراهیم و در تو  
بود علیه السلام و السلام و در من می را و در تو علم میرشد ماند و در تو  
بد تو که قتم و عزیز شدم و تو میرشد بر من که قتم و خواشد ای کن شب عید الله  
رسول الله را بدست الله و عید علیه بنحو پیور شده گفت در رسول الله سبب  
حببت گفت آری گفته بر فرزند ما که عید الله پدرا شد و طلب آن علوی که در  
خواهد طوی که نیز جان شب پیروز علیه السلام و السلام بخواهد دید که ویرا گفت  
اگر خان بودی تو که می یابستی از این که نزد آنی گفت طوی چون پدرا شد نام  
خداست عید الله که که نذر خواهد و راه بهم رسیدند و ما جز آوریان نشا و در  
کردند بکشت که سهل بن عید الله پیوسته پیش عید الله می آمد و در می بر و نازده

بی بی

و یک بار رس تو خواهم آمد که ای عزیز کنرکان تو به یادم اند و در اینجا بودی و خداوند  
شکل من سول من در اینجا نشاء و بهت کنی عبد الله گفت یا اصحاب حاضر شوید یا نه  
یا نه سول بگویم و در حال سول و غایت که در پیروی نماز کرد و نزد من گفتند یا غیر جان  
مظلوم که گفت آن دوران بعد از آنکه از ای خوانند و مرا چه کز کن نیست و نقل  
و از آن بر میدند که تو از نجایب چه و بی گفت را بهی و درم از میاید و صغیف شد و بیوم  
که راه بخدا خد نیست و جهت گفته اگر او را بدانی راه بد و من بدانی و من سول  
تا که ششم فتوحا می شوی و بلکه از می شانی یعنی مونس خونی اتفاقا کند  
و تا وقت بی بیتم و کفر جمل اتفاقا کند و بعد از آن وقت یکد از سخن او را بد  
و از بیار که دل باز داشت و گفت که گفت یکبار بجز و بودم بشهر و دم غلبی  
بیا و بودم که فتح شد آیکی را بر عطا بین کشید و بود و یک گفت اگر در تقیر کنی نیست  
ست بزرگ یا و سخت زن و کزن و آن چهار و در پنج تمام بود و و آه کی که درم  
که کار بی بین عظمی و جوی بین سختی که بی خوری و آه کی سبب چیست گفت بر تو  
از من و در و آه و در غمت با منی است که تا کسی از هر چه دارد و آه که نشود تا من  
بزرگ بر زبان نیار و اکنون تو مسلمان میمانی بزرگ من و در میان و بودی و تا من  
بزرگ بودم این جزای نیست عبد الله گفت و رفت با بی سبب که هر که از تو  
او را و شود که در سن عقی الله کل یک و غلت که یکبار بود و رفته بود و و آه که فری  
یک و رفت نماز و آه از کا و غلت خواست و نماز کرد و چون وقت نماز کرد  
کا و غلت خواست چون روی بهت آورد و عبد الله گفت این ساعت بروی غفر  
یا تم آتی کشید و بر او غلت تا او را بکشند و از می کشید که یا عبد الله او را بکشید یا  
عبد الله او را بکشید یا عبد الله او را بکشید یا عبد الله او را بکشید یا عبد الله او را بکشید  
یا عبد الله او را بکشید یا عبد الله او را بکشید یا عبد الله او را بکشید یا عبد الله او را بکشید

رفت کار فرمود بنزد و گفت تا جلد نوی بود و در چنین طایفه ای و صاحب  
که با او دست از برای دشمن غایب که سلطان شد و غیر گفت در راه و در  
که گفت در که جوانی صاحب جمال و دیدم که مقصد کرد و تا در کعبه رود تا کجا و بنظر  
و پیوستن گفت و پیش او رفتم در حال تنها دست آورد و او را گفتم ای جوان  
چرا که گفت من ترسیده ام غلامم تا به پیرس خوشتر بود که در کعبه نمانم تا جایی که به چشم  
مانقی نماند و او که در خلعت پیر پیر و بی قلبیت معا و حق الحسب چون بود  
که در خانه دوست ای و دی که بر و غنی دوست و گفت که خوشتر است و بود  
باز از خانه بود و میرفت طایفه دید با یکدیگر پیر من که از سر با می کرد و گفت چرا با خود  
مکوشی تا غیر تر چیده بنزد و گفت چگونه که از خود می چند و می دانید مقصد را وقت  
خوشتر گفت و بنوازد و بنظر و این گفت با لیت از این طایفه آمد و بود و گفت که در  
حیدر الله را بهیچ برید خلق به نویست او رفت کردی بهیچ نیست و به عید الله گفت و  
منه ان بود که چون معینی بوی رسید روز نخست آن کند که باطل بعد از آن  
عید الله گفت این سخن نویسد که گفت و گفت که از او پرسید که که ام حضرت  
او می از این ترک گفت عقلی را و گفت اگر بنزد و گفت حق او پ گفت اگر بنزد و گفت  
مشفق که شد رت با او کند گفت اگر بنزد و گفت خا می می را می گفت اگر بنزد و گفت  
در کی عاجل و گفت هر که او را آسان کی بود و در رست با او بدید کرد و او را از فر  
مردم که داند و هر که از این آسان کرد و از موشش محوم کرد و داند و هر که از موشش  
محوم بود و دانی که مالش چون بود و گفت چون در ویشان و میا این باشد و در  
حق بگویند و گفت دل و دستان حق تر از آنی نشود یعنی و با صاحب بود  
که که با بیبا و مقام خود بود که و گفت با با کی او پ محتاج تریم از بیبا  
علم و گفت او را انون می طلبید که مروان او پ رفت و گفت مروان سخن



بسی باید کرد

گفت از در او سپید و نه و یک من او بی تا حق نفس سست و گفت سخاوت کردن  
از این دور و سست هر دو بدن است فاضله از نیک کردن این دور و سست است  
گفت مرا یکدستم یکدست و نه و یکدست و سست دارم از آنکه مرا درم می داند و کند و  
بیشتر من و خدایم بگوید و گفت تو کل آن نیست که تو از نفس خود تو بگو  
تا کل است که خدای تو و جل از تو تو کل داند و گفت کس که در آن باشد بنویسد  
و تو کل را این بر دو عادت بود و در کسب و گفت اگر کسی تو بی کسب کند شاید  
اگر چاره شود نفقه کند و اگر ببرد و کسب سازد و گفت هیچ چیز نیست و در آید که در  
کسب نمیزد است و بخاری از بهر طلب حلال بخشد و گفت هر دست خندی تو  
هر دست و آن و گفت زهد ایمین بود و بخدای تعالی هر دست در دیش نیست  
که هر علم بی کی بخشد او را هر که ذوق پیدا و گفت کسی که از راهی از ذوق  
و پیش از از راه صلاح و او به شب و خواب و در آید و که و کار از بهر چند باشد  
گفت آن عمل او را از خود فاضله و گفت هر که قدر او پیش خلق بنده که بود او خود  
بگوید که در نفس خویش خیر تر بنده گفته و در وی دل چیست گفته و در از تو و آن  
گفت بر تو اگر آن بگوید که در وی دل چیست گفته و در از تو و آن  
و گفت تا من است که هر کس که در وی با لاء است با او بگوید و با او که در  
تا من کنی و گفت رجا و اصلی است که از خود بیاید و هر رجا که در مقدم آن  
خوف بنده و زود بود که اکثر این و ما کن شود و گفت این خوف بگوید و تا زود  
و از کرد و دوام و نیست بود و در زمان و آشکار او گفته که و تو پیش او  
نیست بر وقت گفت اگر من نیست کم و در و هر که که ایشان با جان من  
او را از رقت که روزی جوانی باشد و در بعد از آن و از آنکه نیست و  
کافی که در آن که از شرم نمی توانم گفت عبد الله گفت بگوئی تا چه که با گفت زنا

و درم شیخ گفت و بیدم که که غیب کرد و در دی از دینی دوست گفت  
 که در ده روز است تغییر این چیست گفت همیشه خیال داشته که کوی خدای خود جل  
 بخت است که در حال حیات خود همه مال خود بدهد و بیان داد و قوی او را حالتی  
 و مر ج داشت خج کرد و گفت همان فرستاد و خدای عزوجل است و بن  
 بخدمت پروردگار درین گفت از آنکه با من خدمت کند و در خانه نماید  
 کاپین راست کرد و طلاقت او خدای تعالی خیان حکم کرد که در خدی از مقرر شد که  
 به مجلس وی آمد و سخن او خوش آمدش بخانه رفت و از پدر و خواست که در این  
 بدو و بدید بخانه هزاره و تیارید خرد او و دختر این بی بوی و این بخت و دید که  
 از بهر طلاق و این یکی موضع آید که کس بر اینان نکند و فصل از کت  
 و غایت چون کارش بر سر رسید و خود و در بیان داد و می ی بر این او  
 گفت ای شیخ سه و قدری و دید و از دنیا فراموشی ایشان خیر می کند و در پیش  
 چه کرد و گفت من عیش ایشان کدام و دوستی القابلین کار خالص صلاح  
 و کس را که سازد و کارش او بود و بهتر از آنکه عبد الله می دوست هر که همیشه  
 باز کرد و می خندید و می گفت بشنید فیصل العاطون سفیان ثوری را بخواب  
 گفتند خدایا با تو چه کرد و گفت یا تو زید گفتد خدای عبد الله مبارک چیست گفت  
 او از آن جد است که در دینی خرد و در اسلام ذکر سفیان ثوری است  
 و علی آن تاج وین و یاست آن شیخ بدیدیت آن علامه شیخ و پادشاه  
 آن قدر کار حاجب و رگاه قطب حرکت و در شی امام عالم سفیان ثوری رحمة الله  
 از بزرگان دین بود و او را امیر المؤمنین نقشبندی مرکز داشت و مقصد ای بخت  
 و حاجب قبول بود و در عالم ظاهر و باطن نظر داشت و از مجتهدان شیخ کات  
 بود و در روح و تقوی نهایت رسید و او پ و تواضع بعبادت داشت بسیار شیخ

گفتند و به او در اول کار تا آخر از آنچه بود و در آن بر نشست چنانکه نقل است که این  
 چنانکه میگویند و گفت پناه من به حق کهیم در حال پادشاهی که گفت مرا حق بابت تعلق  
 پادشاهی منم و او از ما دور با عرض آمد و به او چنانکه نقل است که ما در شکر تو بر ما  
 در خدمت بود و از من این کشتی ترشید و مان کرد و خندان سرور هم که ما در خدمت  
 آمدیم و گفت و حال بی خواست و انتهای تو با او آن بود که کرد و بقیعت با حق  
 و سپیدها و آنکه می شنید که یا مؤمنان توری کن توری از آن چه گفتش چون آن را  
 شنیدند و از توری بر رفت چون با پیشش آمد باین حد که گفت و طهارت در روی  
 خود نیز و می گفت چون با یی با و پ و مسجد نشاند و می نامست از جیده آن  
 که در دوش و از نهادم چگونه می نهی و نقل که در حق با یی و کشت زاری بنا و  
 آنرا که با توری که که در غایت بود و در حق کسی که گاهی بر طلاق بر می نمود  
 این به طهارت برین حد که بر نهی از باطن او که با و گفت با تو اند گفت و دست  
 را بر دوام شب مع تقوت و نقل که گفت هرگز حدیث پیغمبر علیه السلام  
 نشنیدم که از کار و نهی و گفتی ای اصحاب حدیث زکوة حدیث به حدیث گفتند که  
 گفت اگر از حدیث حدیث بر نهی کار کنید بقیعت که خلیفه عبد پیش از نماز می کرد  
 نماز می خواند و حدیث می کرد و می خواند و این نماز را خواند  
 قیامت و رعایت چون گفت بر رویست باز رنند حدیث گفت ایستاد و گوی میفای  
 اگر از حدیث می دست بدارم در حال بول من خون کرد و خلیفه آنرا در ول گفت  
 و زد و که در توری و در بند و او را بر دار کردند تا دیگر هیچ کس و لیری کند آنرا که در  
 بر رنند میفای بر بر کنار بر تکی می زد و به دو می و در کنار میفای بر عینه و در رنند  
 شد و آن در بر تکی را این مال معلوم گشت با یکدیگر گفتند و از خبر کنیم این مال خود  
 پادشاه گفت چنانچه این مال را گفت عدل کنی یا رنند و میفای توری گفت

کوه بلند

در میان جن جنین اویش نیست و لیکن حق کار را در پی گرفته و من و مستحق را  
در قیام آورده و گفت با خدا یا ایان را بگو که منی عظیم در حال غلبه بر تخت بود  
و لیکن در دست بر جویای فراتی در آن سرای افتاد و خلیفه را ارکان و دست بکش  
بنیمن فرو شدند آن و بزرگ گفتند و با پی سرین متجالی و بدین تعین ندیدم معیان  
آری ما آمد و ی خوشی برین در که و نه و ایم گفت که خلیفه و بزرگ نشیبت  
مغذ سفیان نوری شد و جان افتاد که سفیان پارسه خلیفه را طیبی تنها بوخت  
پیش سفیان در ستاد و معالجه کند چون قهر و پاره او بود که گفت این ولایت که از دست  
مندی بعالی بجا آورده شده است و پاره و پاره از مشایخ او بیرون می آید و در پی که  
چنین و دی باشد آن دین باطل بود و در حال اسکان شد خلیفه گفت بنشینم که طیبی  
با لکن پارسه بر سر خود و پارسه طیبی در تمام نیست که سفیان را در حال جلال  
گوشه بود و گفت ای نام مسلمانان را منور و قیامت این نیست و جواب داد و از کلام  
از آن که حق بر و ای خلق بنویسد و ای تار و زدی الحاج بیار که و در گفت و اتا دی بود و می  
برنگ بود و ناگاه چشم باز کرد و در گفت ای سفیان می پنی که با ما می گفتند و سال است  
که تا خلق را را است می نایم و در کاه حق پیچیم اکنون در این شد و میگوید و که ما را  
شانی و گوید که گفت سنان در اندام است که دم و دم منو ختم خون کار یکی با در جود  
شد و در آن وفات کرد و دیگر کردند و دیگر تر از آن ترس را می از پشت من بود  
و چشم شکسته شد و گفت که و در پاره رزگمی پیش او نشاند و گفت سنان که در دم و  
تو بود و در حال می تمام داشت و اشک او پیش تو آوردم دست بر خود و داد  
و باز نشاند و گفت و منی من باید دست از بر خدا می بود و بر سفیان گفت تو از آدم  
گفتم ای بدر کرد و تو از شکست می پنی که عیال دارم و هیچ ندارم بر من چیست نمی  
سفیان گفت ای پسر ثانی باید که بخوای و من و ده تنی خوار و زده می دینا بنورم و سفیان

نه برای زود

و نه نام یکی بر پیش او آورد و قبول کرد و گفت من هرگز از تو دست نداشتیم و نام نهادن  
 گفت برادر حق شنیده است و تو هم که سبب مال تو و این بر تو مشتاق خربو بودی و دیگر  
 و این میل بود و هرگز اگر کسی چیزی گرفتاری روزی با یکی بر در خانه محکم بگذشت گفت و این  
 ایران کنونیست او را نمی گوید گفت اگر شما در اینجا نماند بکنید ایشان چنین است  
 کند پس چون نگرانی کشید شریک باشد و در مظهر این امراف و او را آسمان و ظاهر است  
 بود و در تار بخار زده او حاضر بود و هر دو مان او را یکی می گفت که او مردی عیال دوست  
 کرد و اینجی که خلق از دست خود بخار زده او حاضر باشد می زبانه که او و منافق باشد خلق  
 شد و باشد و معنیان را عادت بود که در معنی و جامع نشستی چون از مال سلطان  
 بود و در ساختن از اینجا که نخواست تا آن بی بی بوی می زد و معنی آن که روزی با او  
 بودند و با او گفتند خواست تا راست کند کند و گفت این بیرون از بهر عیال  
 عذر جل بوشید و ام بخوانم که از برای خلق بگو و انهم معین بگذشت و معنی آن که عیال  
 بی دوست شد و او آبی که معنیان گفت چهارچ که ده ام بیو و اوم تو این آه  
 گفت و اوم آن شب در خواب و چه که او را گفتند سود می کردی که اگر بهر این عیال  
 منت کشی تو بگو شد و معنی آن که روزی در کربا به آه عیالی او و در آمد گفت  
 کنید او را که با هر زنی یک دیو است و بهر زنی می خرد و دیو که او را می آید و در چشم  
 عیال که روزی نان بی خور و سگی نما بود و بهر دید او گفتند چایان و تو  
 دو بخوری گفت اگر مان یک و هم تا روزی پس بکنه تا من نما کنم و اگر بزنی و فرزند  
 از طاعت باز دارند روزی محاسب را گفت خوش و تا خوش طاعت پس این است  
 که از لب بخلق رسد و بگذرد اگر خوش است و اگر ناخوش بگذرد تا خوش و ناخوش شود  
 شایکی شود که چیزی که بین ما و بی بگذرد و بماند بر تو ان که تو تعلیم و روشی می  
 چون تعلیم او را به دی و معنی آن که در محلی بود و بیک می رفت رفیق با او بود و معنی

و در وقت فراز یک داشتند و از یک داشتند او  
 جان نقل کنند که در مجلس او در وقت فراز  
 امیران بودند

سزاوارتی که نیست زانین گفت از بیم گناه می که بی سفیان دست دراز کرد و گاه  
 بر کاه داشت و گفت گناه اگر چه بسیار است اما گناه من در حضرت حق دوست  
 غلام رحمت دوست لطف حق اندازد گاه بر کسی که در این می رسیم که بیان آورده ام  
 تا خود را بیان است بانه و گفت عارفان بجنبان قدس و خطای این مشغول شدند و گفت  
 ایشان پیروز و دیگران بعبادت مشغول شدند حکمت نشان بار آورد و گفت  
 و چه دوست نه در این زیبا است و یکی از بهر خدای و زیبا یکی قطره مانده  
 پدید که خدایی بود بسیار بود و گفت اگر خلق بسیار در زیبا می نشسته باشند و کسی میاید  
 کند هر که میداند که امر و زمان شب خواهد زیست بر چیز و یکبارن بیکبار و عجب  
 آنکه هم خلق گویند که با جان کار که مرا در پیش هست هر که هر که را ساخته است هر که  
 به شانه است و گفت برین که در عمل بخت زانین عمل دهی بود که هر که عمل  
 میکند تا وقتی که از او در دیوان علایق نویسد پس از آن بدان چندان نمکند و چندان  
 از آن باز گوید که در دیوان ریا نویسد و گفت چون در پیش که تو مکر کرد و دیگر  
 و ای هست و چون که سلطان کرد و دانکه و دوست و گفت زاهد هست که دنیا  
 زهد خود بفعل می برد و معتقد هست که زهد او زبان بود و گفت زهد در دنیا نه  
 لباس پوشیده است و زمان جوین جوز و دست لیکن یل در دنیا نامتبی است  
 و اصل که نام که در آن و گفت اگر نزدیک حاشوی بسیار ری کند و گویان  
 و غذای بود آن زمان ترخان که گمان این نوبه بندگان او و گفت این روزگار ری است که  
 تا موشی که می خورد آن الکوت و ایست و یکی گفت اگر در گوشه نشینم او  
 که در آن جگونی گفت از خدای ترس که هیچ ترس را ندیدم که عجب محتاج شد و گفت او  
 را بهتر از خودی نیست که در اینجا گیرد و خود را بداند که که سلف که هست داشته  
 که باده بخت نمی پوشند یا در کنجی یا در نوک چنان می باید که دست آن بکند نهی

و آن یکدیگر گویای خدا است

از دید

بیشتر گوشت

عزیز الشریعت گفت هیچ ندانم اهل سوزگار را ایستاد است ترا خوب و گفت بهتر است  
است که با اهل علم شنید و از ایشان علم آموز و دیدترین همانا که سلاطین گفت  
گفت عباد حق عبادت آنکه طلب علم آنکه عمل کردن آنکه و شکر آن کردن  
هرگز تو افصح کرد و مکی پیش از آنکه در آن حکمت فریدم و گفت و بیا یکدیگر بهتر کن  
بیکدیگر از برای دل گفت اگر کسی را کید بودی هیچ کس از کید آن ندستی و هر که خود را  
بر غیر خود مصلحت اندوخت و گفت عزیزترین خلقی پنج اند عالی باشد و تقوی بود  
و تو کوی متواضع بود و روشنی شاکر و شریفی سنی و گفت هر که در نماز غافل نبود  
نار و در دست نبود و گفت هر که از جرم عفو دهد و خیر کند همچون کسی بود که با  
بید را بخون میوید و گفت خودی یکا خشم خدای عزوجل درونش نهد و گفت یقین  
اقت که عزم نداری بخیر و در هر چه بود و گفت بختان ندانم خدای  
که ما را می میراند و مالی می بخشد و ما او را دوست میداریم و گفت اگر کسی ترا گوید  
در جلالت و ترا دشمن آید از آنکه گوید پس از جلالت بد آنکه هنوز جوی بدی و بدست  
از تقی گفت مصلحت و در دل هر که که بدین دوست شد موقت ثابت گشت یقین  
است که هر چه بود و دانی که لایق بود برسد یا چنان بدی که و مدد ترا چون عیان  
بود و یکا بیشتر از عیان بدنی عاف بود بلکه ازین زیادت بود و بدیدند که بد عالم  
و سلمه و السلام فرمود که خدای تعالی دشمن دارد و اهل ظلم را که در روی گوشت  
بیا خوردند گفت اهل غیبت را گفته است که گوشت مسلمانان را خوردند و گوشت  
مانم ام را که ترا چهار سخن گویم که آن از قبیل است یکی علامت کردن مردمان را از نادان  
مست است و نادان قضا و قسمت و دوم حدیث کردن برادر مسلمانان از نادان  
مست است و نادان گفت از کافریست بیوم مال حرام هیچ کردن از نادان  
یقینست و نادان شریکات از کافریست چهارم این بود که از وعده حق و وعده

و گفت هر که بدوستی گفت بدشمنی نگردد  
و گفت نفس زدن دشمنانند بر اوست  
و در مکاشفه حرام و در معاينه حرام و در  
خطر است حلاله

بعد از حق این مرد کاویت و تقست که یکی چون بر شکار و آن سفیان سپهر شکار  
 گفتی اگر کسی در کپند از هر من بخیزد چون اجلش نزدیک آید که بیست و گفت  
 باز تو خود اسم اکنون بدیدم هر که سخت کاشکی به سوختن بودی که بعضی  
 که نوی را نشت آندی و لیکن القدر هم علی الله شدید بر یک خدا کی غرض چنان  
 آسان نیست و هرگاه که سخن در کاستی ای او شنیدی چند روز از غرض شدیدی و بر  
 رسید که گفتی بشود بگوشت قبل از آنکه ساخته باشی در کراش از آنکه زانکه از هر کس  
 می رسید و باز از تو هست و در آن وقت باز از تو می کشد خوش است و آید  
 از سر می چنانند که می گویند بهشت هرگز نبیند و بد با بخت من کسی و در پس چای او  
 ببرد و بد و میر ببرد و او را طلب که در دستور کاهی بود که بر چنگ داشت و  
 هفت و شصت یکدم نمی آید و آن شب حساب که شصت بار ریخته بود و و فوکی  
 و در نماز میرفت از شصت حاجت آمدی گفتی که او از غرض ساز گفت میخوام که  
 که چون عزرا ییل باید باک باشم زنجیر که بید بخاست هفت روی نتوان نهاد و  
 مدی گفت که سفیان شوری گفت روی من بر زمین نه که اجل من نزدیک است  
 بر زمین نهادم و پروان آمدم تا جی را بخیر کنم چون باز آمدم امشب جمله حاضر بود  
 گفت شورا که هر که گفت و در خواب دیدیم که کجاست امین حاضر شود و در آن  
 و حال بودی تنگ شده بود دست در زیر بالش کرد و صبا آن هزار دنیا پرورد  
 آورد و گفت حد و کینه گفت سبحان الله سفیان پیوسته گفتی که دنیا را بایده گفت  
 همین روز داشت سفیان گفت که این با جان وین من بود و دین خود را بدین توان  
 نگاه داشت که این را بدین سبب دست بر من بند که اگر گفتی او در جوی  
 و در بوشی کفتم اینجا زرد اگر گفتی کعبه نداری گفتی اینجا زرد و سواس او را خود و دفع  
 که می بر خیزد را بدین حاجت بند و پس کلمه شهادت بگفت و جان تسلیم کرد و گویند

خواست که اوست بر  
 ده





این کتاب در کتابخانه  
 مجلس شورای اسلامی  
 تهران ثبت شده است  
 شماره ثبت: ۱۳۵۷  
 تاریخ ثبت: ۱۳۵۷/۱۰/۱۵

در کتاب ریسمان خدا دست شیطانی چارم ساخته حق هر کس و سبب توبه او آن بود که  
 برکتان شد نماز است و بر نظر است خانه رفت است بر بنی براد که است  
 بر بنی و نزاری کی که شقیق گفت افروز کار نیست ترانده و عالم و قادر او شد  
 و شرم و از ویت پرست که از ویت پرست گفت اگر چنین است که نومی کوئی خانه  
 نیست که ترا در شهر و نزاری و در که ترا پنهان باشد شقیق ازین پندار شد و روی  
 رخ نما و بگری با او همراه شد با شقیق گفت و در چه کاری گفت و در پندار گفت  
 اگر ازین روزی میدوی که ترا تقدیر کرده اند این را بر عمر خدای که در کونیند و اگر  
 در نیمی میدوی که ترا تقدیر کرده اند و که خود تیرسد شقیق چون این شنید بیک پندار  
 و دنیا پر دلش سر و گشت پس طرح پندار جامع و دستان بر روی جیبش شد که او  
 نهانست جو افروز بود و علی بن عیسی بن با مان امیر علم بود و اورا یکی که شقیق  
 را بگریه کشید که نوداری و در پندار و الیچ شقیق که و شقیق پیش رفت گفت  
 تا در روز و یکسک دینو با زرسام او را خلاص ده او را خلاص داد و بعد از رسیدن  
 آن یک رایا فته بود و اندیش که و این یک را پیش شقیق ببرد و که در آن روز است  
 چیزی و پیش شقیق آورد و شقیق پیشش ایستاد و یکی از دنیا او را گفت و گفت  
 که در این محفل عظیم بوز جان تو دم یکدگر را می خور و نه عظمی را در باز و در شان  
 و دندان گفت ای غلام چه جای زخمی و شایست زخمی که خلق از کشتی کشته اند  
 گفت مرا چه باک که من بنده کسی ام که ویرا دمی است خام و خدین غله و در و  
 که نه و خایج نکند از شقیق این از دست رفت گفت ای آن غلام نه بپند چنین  
 گمانی را که و در دست تو مالک الملوکی و در زخمی تیر فته با و اندوه خوریم  
 از مثل دنیا رجوع نموده و نوبت بفرج که و در دمی در کا و حق نما و در توکل بر کمال  
 رسید پند گفتی من شاگرد غلام ام بقتل که عالم ام گفت با شقیق بپندار فته



بنا گشت و بگفت که کی پیش او آمد و گفت می خایم که حج دوم شقیق  
نوشته راه چیست گفت چهار چرخ کی آنکه بچکس راید و زی خورشید و دیگر از جوتو بی نیم چرخ  
از روزی خود و در تر از غیر خود نمی نیم و قضا می خدای می نیم که با من می گیرد  
که با شمع و جیغ که در هر جا که باشم میدانم که خدای عزوجل و اندر هست بجای من  
شقیق گفت احسن نیکو زاد است که داری مبارک باد و از انکست که گفت  
فقد کبر که و به بعد از رسید مارون ارشد او را بخواند چون شقیق بنزد مارون آمد  
مارون گفت نوشقیق زاده ی گفت شقیق منم اما زاده یتیم مارون گفت و از ی  
گفت هوش دار که حق تعالی ترا بکای صدیق فاشده است از تو صدق طلب کند  
بکای قاروق فاشده است از تو ذوق خدای جان حق و باطل و بکای و از انکست  
فاشده است از تو چاکرم خدای چاکر از تو می خدای فاشده است از تو سلم  
خود که گفت زیادت کن گفت خدای تعالی را سر هست که از تو ترخ گویند  
در بیان آن که ده و ده چرخ و دود مال و شمشیر و نایان و کف دست که خلق را بپوش  
چرخ از تو ترخ بازوار هر چقدر که پیش تو آید مال از تو بریج و هر که دنان خدای  
ملک کند بدین نایان او را ادب کن و هر که کسی بکشد بدین شمشیر صاف کن بدین سوزی  
او را اگر کنی پشش رو و در جهان تو با شقیق مارون گفت زیادت کن گفت تو بخود  
چو پیا اگر چشمت روشن بود ویر کی چو پیا زبان دارد و اگر چشمت تاریک بود ویر کی چو پیا  
مح اید بنو و گفت زیادت کن گفت اگر در پیا بان نشسته شوی چاکر بپاک رود یک  
باشی آن ساعت شربی آب با لی بکند بخوری گفت سیر خد که خواهد گفت اگر نفوذ  
آیا بدین ملک گفت بدیم گفت اگر توان آب بخوری و در تویند شود و از تو پیران  
نیاید چاکر هیچ ملک است بودگی کوید من ترا علاج کنم اما بنو ملک تو با من چه کنی گفت  
بدیم گفت من چنان می بلکی که قیض شربی آب باشد که بخوری و از تو پیران نیاید

چاکر از وی

چاکر از وی

مردی

هر دو نفر بیکدیگر گفتند و از هر یک از آنها باز کرد و اندک پس تحقیق کردند و آبی هر دو نفر  
 شدند گفت اینکار روزی چنین چهل سبب و کار کرد و این از هر دو نفری حرام و این از هر دو نفری  
 بود و اینا و تحقیق گفت ای ایام چون می کنی در کار رعایت گفت اگر چیزی رسد  
 که و اگر نزد هر کس تحقیق گفت بکسان کوی احمقین گفتند اگر خبری رسد مرا مستحق  
 و اگر رسد بکس که ایام گفت نهاده گفت اگر مرا چیزی رسد اینا  
 و اگر نزد هر کس ایام بر خاست و مرا بودید و قال انت الی الله و الله چون  
 از کار برفتند و از هر یک گفت و سخن او نیز در توکل بود و در اینها سخن گفت و در این  
 دو نفر چهار و یکم و ششم و هفتم و دهم جوانی بر خاست و گفت  
 که آن چهار و یکم در حسیب می نه و می خدای ما فرمود آن باعث اعتقاد بر خدای  
 نازد بود و تحقیق متبر شد و بدان از کار کرد و گفت راست گویی و از هر دو نفر و آمد  
 گفت که بری پیش می آمد و گفت که بسیار که دم بخورم که نوبت کم گفت و بر این  
 گفت روزی آمد هر که پیش از هر که آید و آمد و باشد تحقیق گفت یک آمدی و یک  
 گفت و گفت جواب بدم گفتند هر که بخدای آنها داند به روزی خودش خودی یک آمدی و  
 شود و نمی آید که دو دور طاعتش و مواظبتش و گفت هر که در معصیت و عیب  
 که نیز بر گرفته است و یا خدای بیک می کند و گفت طاعت خوشت و رجا و محبت و  
 طاعت خودی زک کارم است و علامت رجا طاعت دایم و علامت محبت شوق  
 و نایب و گفت هر که با او سرخیزد و در زنجیر نجات نیاید این و خودی و نظر از  
 بندگی یافت که او را خدای سخت و راجح که شد از جات آید که شد و بوی  
 است که نمی داند تا بعد از این چه زمان خواهد آمد و گفت عبادت و در جزو است  
 از هر دو نفر که گفت از مطلق و بگوید و موشی و گفت بکمال حرم و در هر یک است که می کند  
 و می تواند و نوبت کند یا می تواند که می داند یا می تواند که می داند یا می تواند که می داند

گفت و گفت حق تعالی اجل طاقت را در حال حرکت زنده گرداند و اصل معرفت  
این حال را کمالی در حدیث گفته اند که هر چه درین فقر است زانند و دل و یکی  
در آیه است نفس هر چه را نام تو آمدن است پس روح تن و مشغول دل و متوجه حساب است  
مرک را باید بود که چون پدید آید زکر و و گفت هر که از چیزی است و یکی اگر بدو شود  
و او را چیزی ندی پس تو دوست از تو و اگر نه ده است و تانی و گفت هر که  
خبر و دوست از وطن ندانم از هر که روزی دعوت و دعا بود و خدای است  
و من در میان آنرا هیچ کس نیستم و گفت هر که از میان معرفت بگذشتی اندک دوست  
مکن از تو یک او بدو که از معرفت بیارند و او در دو عالم بزرگ است و دوست  
دنیا یکی و را دوست دیگر که از میان معرفت و یکی اند و آن یکی از یک او بدو که  
از معرفت بود و در دو عالم است و دوست یکی در دنیا و یکی در آخرت و گفت  
که دیده و انشاست بخدای تعالی و خداوند بخدای است و در هر حال گفت که در هر حال  
چیزی از دنیا نیست شود از این نیست بشود و گفت اگر خدای که در او نشانی  
ما بود خدای همین راست با او عهد و مان و گفت نفوس را به هر چه توان و  
بهرتا و من و من که در من گفتن و گفت و من و من بود و این را از وقت ده و  
است و من که در دنیا بود یعنی مایه که بود و در دنیا که بود و در دنیا که  
که این وقت ده و من است یعنی او را که آورد و من که در دنیا که بود و در دنیا که  
و در دنیا که در من گفتن هر دو محیط است که من معلوم توان کرد که در دنیا که  
است با در دنیا که گفت مفید بود عالم را بریدیم از هر چه که در دنیا که  
کیست و در دنیا که است و در دنیا که است و در دنیا که است و در دنیا که  
خودمان است که دنیا را دوست ندارد و در دنیا که است که دنیا را دوست ندارد  
است که بیعت خدای را می بود و در دنیا که است که در دنیا که طلب دنیا را

میکشید گفت که حق مال خدا بی بازدار و دهانم گشاد از وی و صیت خودم  
چون که نامش بود و گفت اگر وصیت طام خواهم زبان من دهان و هر که گوئی تا خود  
آن گفت و باز از وی چنانچه و اگر وصیت طام خواهم که نامش گوئی که خود را جان من  
که گوئی میوزی نو که امام اعظم ابوحنیفه کوفی را رحمه الله علیه  
آن جرح شمع و طست آن شمع دین دولت آن نجات یافت حقان آن عالم  
بود معانی و معانی آن عالم حارقه معانی امام جهان ابوحنیفه کوفی را رحمه الله  
پس گفت کسی که بپوشد زبانش شود و باشد و بهر طاعت مقبول که تواند گفت ریاست  
چون بود و طاعت و شهادت او نهایت داشت و در اصول طاعت و فروع هر  
در چنانچه و نظری تا بعد داشت و بهر شایع را و بهر صحت و بهر صحت و بهر صحت  
محبت داشت و است و علم فقیه قاضی اعظم و بهر شایع بود و در انگلیس  
روفته بود المسلمین رقت معلوات الله و صلوات الله علیک و صلوات الله علیک  
چون آب آمد و صلوات الله علیک و صلوات الله علیک و در اول کار و محبت عزت که در  
که توجیه بقیه حقیقی داشت و در وی از حق بگردانید معانی نوشتن تا بهر  
چون طبع السلام از آن که در وی که و بعضی را از بعضی خشیار می کرد و در بیست آن پند  
چون از آن صاحب ابن نمیر برید گفت تو در علم پیغمبر السلام و حفظ سنت او  
چون در آن چنانکه در آن متوقف شوی هیچ ارشاد چنانکه و یکبار دیگر پیغمبر علیه السلام  
چون آب در گفت یا ابوحنیفه ترا سبب آن زند و کرد و اندک تا سنت من طاعت  
که دانی بعد از آن که کن و از برکت احیاء او بود و شیعی که است و او بود و بهر صحت  
چون باخت و شیعی را بپوشد و صلوات الله علیک و صلوات الله علیک و در شریعی را و خود تا بپایم هر فرد  
خدا بی نو بپوشد بعضی با قرار و بعضی بپوشد و بعضی بپوشد بین خود آن خط را پیش شیعی  
که فانی بود و گفت ای المؤمنین میگوید که که این را بپوشد نویسنده جلد نقاشی

حدائق  
الایمان

و از شاگردان و بود مسووف کوفی و ابوسلمان  
و از ابی بکر بن عیسی و احمد طواری و شعیف  
ابن عیسی و عبد الله بن المبارک و در علم فقه حنفی  
بود سبب محمد و فر و عیسیان ثوری و مالک  
بن انس رحمهم الله اجمعین

تمایلات فی حق الناس کلام عیالی  
با الفقه و مال مالک و ابوحنیفه  
این همه الاسطوانات من الذهب لیس علی

پیش از این گفت آورده گفت ایرالمومنین بی فرماید که گواهی بپذیر گفت بجا است  
 گفتند در سراسر گفت ایرالمومنین اینجا آمد با من آنجا روم نداشت و دست و پا  
 انداخته و می درشتی کرد که قاضی خود را بنده شد تو نقد با یکی ابو حنیفه گفت  
 که ما کسبست این سخن مسیح خلیفه رسیدن شی را ما فکر و اندک گفت و در شهادت و در  
 طاعت گفت بی گفت بین مرا که ویدی که گواهی بپذیر گفت ما نم که بی گفت  
 گفتن و بدار تو توانم حد است خلیفه گفت این سخن از حق و درست و این جواب را  
 از تو یا دست از او بجز این منصور که خلیفه بود و از پیشه کرد و ما قضا بکنی و هر دو کار  
 کرد و یکی از چهار کس که نمی آید بود و اتفاق کرد و یکی هم حقیقت و دوم میان  
 شرح و چهارم مستور و چهارم را طلبت کرد و در راه که می گفت ابو حنیفه  
 من در هر که از شما هستی گویم گفتند جواب باشد گفت من بکنی و خود و در  
 و سفای بکنی و دست خود را بواند سازد و شرح فاضلی شود بی سخت و در راه  
 و در کتی بهمان شد و گفت اینان دارند که سرم خواهند چید یا و این خبر که رسول  
 فرمود که من چهل فلان نقد خرج بپذیر بکنی هر که امان کرد و اندک بکار و روشن شد  
 علاج او اینان کردند این هر سه پیش منصور شد ابو حنیفه گفت که قضا باید کرد  
 اینها ابا حنیفه من مدعی ام از عصب بک از خوالی ایشان ما و آن خوب بکن من را می نشود  
 چو گفت این کا و بنی تعلق ندارد و این را علم بود ابو حنیفه گفت من اینکار را  
 نایم و درین که کنم نایم اگر است بگویم نایم و اگر دروغ بگویم دروغ گوئی  
 مسلمان را نایم و تو خلیفه عدلی را و ادا کرد و دروغ گوئی را خلیفه خود کنی را امان  
 مسلمانان بر روی کنی این گفت و نکات یافت و مسو پیش رفت و دست خلیفه گرفت  
 و گفت چگونه و در زندان است چگونه اند منصور گفت ادا برون کنید که و بواند  
 بی شرحی را گفت ترا قضا باید کرد گفت من مدعی سو و ای ام و مانع ضعیف است

و در میان قضا را از  
 تو اولیتر

اول





نما چشمتی که از وی برفت که مرزانی بود همیشه چون زانو شمر نو و از بار ری که  
 سپید بود وی برفت که نو که بی از او گفت که بعد از بهر این او گفت که باری  
 اینها را ختم کردم و گفت که نو که بی که چهل بار و آن ختم کردی تا سکه او را شکست  
 گفت شدی برفت که محمد بن محمد الله علیه السلام صاحب جلال بود و چون که  
 او بیدار شد از آن دیگر او را فرید و چون درس او گفتی او را و پس سواد بی  
 که ختمش بر وی افتد و نقل که داد و طای که گفت چیت سال پیش ابو جعفر بودم  
 و درین صفت او را نگاه داشتم در خط و خطی سر بر بند نه نشیت و از بر او که  
 باری و از بر کرد او را گفت ای امام دین درین حال مروت اگر بای و اگر کنی چای  
 گفت با فدای او بداشتن و در مروت او نیز نه گفت که روزی می گفت  
 که و کی یادید و هر کل باند گفت گوش و آینه می گوید که گفت افتاد من سال  
 اگر پنجم شما باشم اما نو گوش و اگر بایست بود و بعد سلمان که از پس تو می آید بخود  
 بر خاستن بود و شکر بود امام را از حد است آن که و کعبه آمد بکویت و امی  
 را گفت زبانه اگر شمار و در سکه چری ظاهر شود و و لیلی روشن تر نماید در آن  
 من کنید و بعد من تحقیق خود را نمایند و این نشان کمال است نیست تا لا بد بود  
 بود صف و محمد رحمت الله بی اقبال دارند و در سکه مختلف برفت که در وی  
 و از بود امیر المؤمنین علیه السلام و من شیخ مادی که او را خود خواند  
 این سخن با به حقیقت رسید او را بخواند گفت و خدیو علان بود و خواهم و او گفت  
 امام سلمان با شیخ را و داری که دختر سلمان بود و گاهی می و من خود در که هم ابو جعفر  
 گفت بخوان الله را و می واری و فرزند خود را بخود می دادن چون باشد که در سکه  
 دو دختر خود را بخود می و در آن مرد در حال پاست که سخن از کی است از آن  
 برکت و تو به که از بر کاست امام ابو جعفر برفت که روزی در که با بود و کی

افتاد

مسئله

بجای

همی از این بعضی گفتند غایتی گفتند و هر یکی است ابو حنیفه ششم بر من  
چون در گفت ای امام و شما بیستم از تو کی باز که گفتند ای امام که سر از تو بد و داشتند  
گفت چون با قدری مفاخره کنی و سخن بگویی یا کافر شود یا از تو سبب بخورد  
پس ای کوی که خدای خود است که علم او در ایشان راست شود و معلوم با علم باری  
که هر چه بگوید از آنکه چون گوید که خواست که علم او راست شود و معلوم  
باید آید این بود و اگر گوید که خواست ندیم که در از تو سبب بخورد و گفت من بخیر  
بگذارم کنم و گویا شوم که بجز او را بران دار و که استحقاق کند و زیادت از حق خویش  
باید و عمل که سبب می رسد می کرد و از این برتر که از ابو حنیفه چیزی خواستند بران  
که این که در میان گفتند ما را غرض تبرک است ای کافر خواهد بود و نه می زرد او که باقی تمام  
تا که در آن گفتند ای امام تو که می ندی عالمی و در سخنانی داری ایقده زردا و در  
که این که گفتند از جهت مال بود لیکن من یقین میدانم که مال حلال مرا که لا محاله و کل  
شود و من مال مذکور را حلال میدانم چون از من چیزی خواستند که ایت من از این بود که در  
مال حلال من چیزی بر می آید و از آن سبب عظیم که بگویم چون روزی چند بر آن  
و هم درست باز آورد و در گفتند آنرا است امام اعظم شاد شد و بعد از آن که روزی  
در باز آمدی که شست مقدار ناخنی کل ریاضه یکدلب و در رفت و بی شستند  
ای امام مقدار معین نجاست بر پا در حضرت بی و بی و اینکه در کل را می شستند  
آن که آن فتوی است و این فتوی چنانکه رسول علیه السلام فرموده که مال را با نجاست نوازد  
پس او که در خانه که در آنرا در وقت نوازد و گویند چون طایفه او در مقدار اند  
در آن شب را گفت اکنون بگویم گفتند نه نوازد و بر کار یقین علم که هر طایفه که از آن کافران  
چون چندی بود و هر که گویند که خلیفه عبد مجتوب دید و ملک الموت را این بود  
چون چندان است ملک الموت پنج انگشت اشارت کرد و تو هر یک جواب را بیاورد

در کرد

چرا خود را در آن شستن  
و در الشهادت است

در شستن

معلوم نمی شد ابو جعفر را بخواند و این و برید گفت بی هیچ علم اشارت کرده است  
میشی این بی هیچ علم کس نداند و این بی هیچ علم است که من تعالی می فرماید ان الله  
علم الغیبه و فی القرآن العظیم و فی الزمیر و فی نفس ما لا یتکلم خداوند  
نفس را می آفریند و شیخ ابوسعید بن عثمان البلالی گفت که بنام خودم بر سر خاک طایل  
مدون رضی الله عنه خفته بودم و در خواب خود را دیدم که بنام خودم  
باب نبی شریف در آمد و بر سر گرفته خدا که اطفال را در بر گرفته و بقی تمام من شریف  
و دیدم و در پیش روی او دو عجب آن بودم که از پی بر کعبت پیغمبر علیه السلام  
بکلمه می خواند و در این من شرف شد گفت این امام مسلمانان را اهل دیار است  
و خداوند و رسول که تو نقل می دانی گفت چون ابو جعفر دفات که در قیامت  
را بخواب دیدم که جلد خلائق در حسابگاه ایستاده بودند و پیغمبر علیه السلام را دیدم بر  
خوشه کوشه ایستاده و بر جانب او از ابناء و جانشان را دیدم ایستاده و پیرای دیدم  
پیکوروی و سروروی سپید روی و روی پیغمبر علیه السلام نهاد و امام ابو جعفر  
را دیدم در برابر پیغمبر علیه السلام ایستاده سلام کردم و گفتم در آید و گفت  
تا پیغمبر علیه السلام اجازه ندهد ندیده ام پس پیغمبر علیه السلام و نمود که او را آب ده  
با آب بن و دامن و احباب از آن جام آب خود دیدم که هیچ کس ندیده بود  
پیغمبر علیه السلام آن پرست گفت ای پیام خلیل الله و بر جانب چپ ایستاده بود  
منی الله منتهی من می رسیدم و با کشت عقد می کردم تا عقد کس بر سر می نمود  
ندم عقد و عقد گرفته بودم یکی معاونه می گفت پیغمبر علیه السلام را در خواب  
دیدم گفتم این الطیب قال علی ابی جعفر و ما قبل او بر است و بعد از او  
ابو جعفر نیست بر من ختم کردم و اگر امام شافعی معصومی رحمة الله علیه  
آن سلطان شریعت و طایفه آن ریاضان محبت و حقیقت آن متقی اسرار الهی است

نواز شایسته بی آن داشت و بین بنی شافعی و طایی رضی الله عنه شرح او و این جا  
 نیست که بعد عالم بر نوزاد شرح صدر دست و قضا و قدر و شایسته او بسیار  
 دست او این تمام است که شایسته درخت بندگی است و شایسته او بسیار  
 در دست است و یک است بکانه بود و در مردن و میوت عجز بود که کم کم  
 در دست جو از زمان هم نفس و دست اعلی مدد هم چه آلتی من در پیش دم مقام  
 در دست و شایسته در کائنات این است که این کتاب می تواند کرد و در  
 ساکنی در عزم می گفت سلوکی ما شایسته و در پاره ساکنی فتوی می داد و جود جیل که امام  
 بود و سبب نزار مدینه و دست شایسته که روی او آمدی و در شایسته واری سر  
 که روی فتوی بر روی اعتراف کرد که در روی برین درجه در پیش برین است و شایسته  
 که شایسته و محبت شایسته و احادیث عالی را که می کند احدی گفت ما هر چه داریم متنا  
 آن امید آنکه اگر احادیثی می باید در خواست ما که حقایق اجزای کائنات و این خدای  
 هم که در است احادیث پیش از انتم گفت که چون اقبال است چنان را چون ساکنی  
 خلق را هم که گفت که در وقت بر خلق به بود حق تعالی آن در سبب و یکجا دوم  
 گفت می دانم که می دانم است او بر کثرت بر اسلام از شافعی و بعد شافعی و بعد  
 گفت شافعی فیلسف و در چهار علم در گفت و اخلاق الناس و علم فقه و علم  
 هم که گفت در معنی این حدیث که مطلق علیه السلام و نه و که بر سر حدیث  
 روی را بر این اند تا این من به نزد او خلق آموزند و آن شافعی است و نور  
 که عقل شافعی را و در آن که و در می به عقل یکجا به خلق عقل او را چ آن می و دلیل حواس  
 که در بر این که در شافعی بگوئی گفت او را و دست و در ابتدا به و در  
 شافعی و پسند که این و سوزان بودی و من و طفل بود که خلعت بر آرد و در سر او  
 بر این رای افتاد و در محبت او بی بود و ما در تعرف بر همه سابق شد چنانکه خدا

انتقاری گوید که من در حسب ائمه ائمه شافعی را دوست دارم از آنکه در میان  
که نکریم با او و پیش بی بینم و گفت که شافعی گوید رضی الله عنه رسول الله  
بخوابید عید من گفت ای پسر تو گیتی کفایت یار رسول الله کی از که ده تو گفت نزدیک  
تو یک ششم آید و من خود برگزیده نامن و من با آنکه دم به من من از خست  
چاکه طب و دمان و زبان من رسید بر گفت اکنون بود که بر کاست و عدا ای  
تو با و دم در آن ساعت علی بن نقی را بخواب و دیدم که اکثرین خود پرورن که  
در آنست من که دنا علم رضی نیز بر من سر است که و چاکه گوید شافعی شش ماه بود  
پس استان یافت و ما در شش ماه بود از بی نام و در دمان است بد و هر روزی در  
و کس بایدند و جامه دانی بد و هر روز بعد از آن کی از آن و کس باید و جامه دانی  
بوی و او بعد از آن یک خد آن و کس باید و جامه دانی طلبید و گفت پارتو و او  
گفت نه قرار داده بودیم که تا هر دو حاضر نباشیم نمی گفت می گفت اکنون جا داد  
ما در شافعی طول شد شافعی درآمد و گفت ای ما در حالت بد است حال گفت  
شافعی گفت سحر باک نیست می کی است تا چو آن گویم می گفت شافعی  
جامه دانی بد است بر و یار خود را پارتو و جامه دانی استان آن در آنجا آمد  
مکمل قاضی که آورده بود و میخوشد از سخن او بر فید بعد از آن چاکه وی مالک افتاد  
و مالک منفاد و مال بود بر و برای مالک با بیای و هر فتوی که بر دن آید بید  
و اگر نه خیر بودی مستفی را بگفتی که باز که و کجاست کن چون گفت که نه  
حق نیست شافعی بودی و مالک چو مازوی و در آن وقت غلبه مار  
ارشد بود و گفت که مارون نمی بازید و شافعی کی که زبده مارون را گفت  
ای و در خج نامدن گفت اگر من و در خج نامدن طایق از یکدیگر جدا شد و آن  
زبده را غلبم و دست استی نیز از جان او بر آمد و ای یزید و و عدا بعد از آن

که خدا و این سلسله را تصدیق کرد و هیچ کس جواب نداشت گفتند خدای داد که مارون  
 را در آنی هست یا نه بشنوی که در میان جمعی ریاضت و گفتن من جواب و هم طفا  
 بجنب کرد و گفتند که دیدن است جایی که خدین علماء فحول میاورند او را به  
 جلال سخن بود و مارون او را بخواند و گفت جواب کوی نامنی گفت حاجت ترا  
 پس بدو گفت هر آینه شما نمی گفت از تحت و زود آیی که های علامه تر است  
 علیه او را بر تخت نشاند و خود برآمد پس شامی گفت اول تو مسلم و بعد اب کوی تا آنکه  
 من سدره جواب و هم مارون گفت سوال تو چیست شامی گفت مرا که هیچ معنی نداشت  
 که از این خدای باز آید و از آن مارون گفت بی بختی که چنین است شامی گفت من  
 کردم که توانم بشنوی علماء او را بر آورده که یک دلیل و حجت گفت بقرآن که حق تعالی  
 میفرماید و ان من ثافت مقام نبیه و نبی النفس عن الهوی فان الخلق یبطلون و الله  
 او عقد معینی کرد و هم خدای او را از آن باز داشت بخت های دست بر خیزد و  
 او را زد و گفتند که در حال طفولیت چنین بود و در شباب چون بود و غفلت  
 که یکبار در میان درس و ریاضت و شبست گفتند که حال است که عوی را او  
 بر دریا می کشد هر بار که او در برابر من می آید و دست او را بر خیزم که روانه شود و کرد  
 رسول فراتر آید و بر خیزم و غفلت که وقتی کسی با لی و شاد و تامل می وران که مرگش  
 و شامی می بود و بعضی از آن باز و یک او بر و زد گفت خداوند مال چه گفته است گفتند  
 که او دست که دوات که انحال در و شامی و شامی گفت هر ازین مال انحال  
 که از من می دم و غفلت که وقتی به صفایان بیک آمد و در و دیار بودی و گفتند  
 شامی بدو فرید با کوشید این را بر و در که قلم بر و در آن رنزد و در بخت هر که می آید شامی  
 بوی میداد و نام پیشین چه نماز و غفلت که از آنجا و در و در سال مال یا در آن  
 ل و زنا و در کمال رهبری چند زنا و زد و گفتد علیه زنا و نامشندان بخت گفت که اگر





[illegible]

شیخ سبقت و جماعت بود و امام برین دو ولایت هیچ کس را در علم امام و  
 دین حق نیست که او را در وسیع و تقوی مدد بدست و کرامت تالیف  
 داشت و صاحب فرامین بود و استجاب الدعوات و همه فرق او را میسر  
 داشته اند از غایت رشد و لشرف و از این شایسته بودی آنرا که در مقدس و بر  
 مآد ی که پیشش یک روز یعنی این حدیث می گفت خیرت طینه آدمی و در  
 گفتن است از این برین که او بود و احمد گفت چون سخن می شنید که  
 اشارت مکن و بهی شایع را دیده بود چون دو الهون و غیره و سری سلفی  
 کرمی و مانند ایشان و غیره می گفت احمد خیل را در خلعت است که و انیت  
 طلب که درین هم برای خود هم برای میال من برای خود و طلب کنم پس  
 گفت او پسوند معتبر بودی و در حال جوده از طعن مستقر و در حال و قیامت  
 شسته و از هر یی است و غلبت که چون در بقدر او مستقر شد که در  
 او از تکلیف باید که من تا از مخلوق گوید او را برای طیفه برود سرشکی  
 طیفه بود گفت ای امام زینهار تا ندانم باشی که وقتی من و زدی که در  
 بر دند نموندم تا تعینت را می یافتم من و باطل چنین بود که بر حق  
 احمد گفت این سخن او یاری بود و این او را بر پرورد او بر مغیبت بود و عقاب  
 و هزار تازیانه بردند که در از مخلوق کوی گفت و در این میانند نیز از اشک  
 و دستها او دیده بودند و دست از تعیب جدا آمد و از اشک نیست چون این بران  
 را که دند و در این وفات که در و در آخر کارش قوی تر آمدند و هستند و برین  
 که تر بماندند چگونه گفت از برای خدای میزدند و شسته که من بر با هم بودم  
 بهیاست با ایشان هیچ خدمت ندارم و غلبت که جوانی مادر می بار داشت  
 و در من شده بود و روزی گفت ای وزند اگر شتوی من میجو ای پیش امام

و چون گفتند ای من که حق تعالی محبت دهد که ما را از اینین جایی ببرد گفت این  
 چیزها را از خداوند آفرید و او گفت که نیست گفت محتاجی و حال آنکه گفت که ما و این  
 و این را از خود و عاقلی طلبد امام بنیامین را اینست و گفت از آن یعنی در این دنیا  
 و مثل که در دنیا مشغول شد تا دم شیخ گفت ای جوان تو بزرگوار که امام در کار تو  
 مشغول است چون در خانه رسید تا درفش برخواست و در کتبی و وصیت کلی یافت  
 بفرمان خدای تعالی رحمت که بر لب آبی و صفی ساخت و دیگر ای امامی او  
 بی یافت و دست امام را برخواست و از بر امام شد و صفی بدست چون آن  
 و اینست که او را پنجاب دیدند گفتند خدای یا توبه که گفت رحمت که در آن  
 یافت که امام را که دم و در صفی ساخت و از گفتند بیاید و دیدند که بر تباراهم  
 که دم ای امامی را دیدیم بگوشت شد بود و گفتند بروم و از وی راه برستم برستم برستم  
 من گفت که راست یا سزاوار و شتم بود و او را و در شورید و گفت ای امامی که  
 خدای روی و بر روی رسانید این از خدای راضی باشی ما بروم راه کم کنی احد گفت  
 جزوت در من افتاد و گفتند ای ترا و گوشه خدین بدگانه بودند آن حد گفت  
 ای از پیش ای احمد او را بدگانه که اگر بخدای تعالی سوگند دهند بعد زمین و گوشت  
 در و برای ایشان احد گفت بگو که دم بعد زمین و گوشت در و دم از خود نیندم که  
 و از او که بر اول بگو و نداری ای احمد که او نینده است ما را که اگر خواهد از برای او  
 همان را زمین زمین را بر سلطان قیام او را بگویم اما دیگر بارش زمین و  
 است که احمد در بعد او بودی اما مرا که مان بعد او بخوردی گفت این زمین را  
 در زمین است و گفت که در است بر غازیان و در یکوصل زمین و ای ما از اینی است  
 و خدای از آن مان خوروی بر شش سال این احد کمال و از افغان عامی بود و بعد  
 و از این دلیل بود و در شب و ساعت شبی گفتی و در سرای خود و خانه ساخته

شبیه بود و از آنجا نشستی که نباید در شب کسی را می بود و در شب باید پنجس تا نهم بود  
 و نوزده از برای امام احمدان می بخشد خیرهای آن سال بستاند چون آن پیش آمد که  
 گفت این نازاج بود و است گفت خیرهای آن سال است گفت آنرا بگوید  
 گفتا استقامان کرده است ملن ماراناید گفت پس نازاجه کیم گفت نه بهیچ وجه  
 در آید بگوید که خیرهای آن سال است و اگر در آن سال احمد اگر میخواهی با آن چهل روز  
 در نماز بود و سالی نباید که بنا بر آن نان بوی بگره است بدید انداخته احمد بعد از آن  
 مرکز می دهد و خود و در تقوی نماید بود که گفت و رجعی که از همه یکی را سر برد  
 همین بود نباید شبست و نقلی که یک یک که زنده بود پیش سفیان عینه تا اخبار عام  
 که یک روز زشت کسی زشت و میباید که در این راه است چون احمد با به بکار زد و او  
 بود و در پیشته بود و رسول گفت من خند و نیار بدیم تا در وجه نهی گفت نه گفت  
 خود عارض شد و هم گفت نه گفت باز کردیم تا در این گفت که با بی می فریم  
 که یاس بخور برای من گفت کین بخوم گفت نه استریش آن مد که تا پنج که بر من  
 که از برای نقلی که احمد را که می بود و بهیچانی بود آن شب که کوز  
 پیش او آورد و میخواست آن را بدید احمد گفت چرا که زده میخواست گفت که را  
 طهارت و نماز شب و الما این علم را آموزی و نقلی که احمد مروری داشت  
 نازشام شاکر و را گفت تا نزد آن از خود چیزی بوی دهد خود در نزد آن رفت  
 امام احمد فرمود که بر عقب خود بگره بنا شد شاکر گفت چگونه گفت آن وقت  
 در باطن خود طسح ندید و بود این ساعت چون پند بنا شد نقلی که در شاکر  
 بنیاد شد و هر که داند بسبب آنکه در خانه کل اندوه بود و گفت کین تا حق  
 شاه و در خانه که تا شاکر علم آموخت و قوی بنطی بگره داده بود چون بنیاد  
 بنیاد و در سطل آورد و گفت از آن خود و در که من نمی شناسم که از آن تو که امام



ی ریز و دوی گوید ای احمد جان بر دوی دوست من و من بگویم نه هنوز که یکی  
فاته است بای خط است نه چای بدین و چون وفات کرد و دین ده او پر دست  
از خانه بی آمد و خود را بر خیزد و او میزند تا او فرزند و دیگر نه میمان شد  
و باز بر میزد و میزد و لا اله الا الله محمد رسول الله می گفت و سبب آن  
بود که حق تعالی گریه بر چهار قوم از اوست و این روزی که بر رخسار و دیگر بر چهره  
و بگویم بر زبان و چهارم بر مسلمانان اما از بر تو که بر میزند که نظر او در میوه  
یا در حیات گفت آرد او و دعا مستجاب بود و یکی آنکه مایه غذا را هر که ایمان در او  
باشد و هر که آرد ای یا خدایان ازین دو دعا که در حال صیحه اجابت آید و اگر  
ایمان داده بود باز گرفت و دیگر در حال حرکت تا اثبات ایمان روزی که در  
خفته گفت احمد را در خواب دیدم بعد از وفات می گفت می گفتم این چه دعا است  
گفت رفتن بزار السلام گفت خدای تعالی ما تو را که گفت پادشاه و تاج بر سر من  
و بطنین در بای من کرد و گفت یا احمد این از برای چیست که توان از حق گفتی پس  
در خود مرا که بخوان بدان دعا می که بتو رسیده است از شیطان روزی من گفتم  
که یارب کل شیء یذهب کل شیء الغولی کل شیء ولا تلحق فقال تعالی و بعد من  
بده المنة او علی قد جئت الله علیه رفته و ایستاده و اگر از او می شنید  
الله علیه ان شیء و انش و حتی ان در ان پیش آن عامل و عقب آن عالم  
آن مرد خدا بی داد و دهانی رجوع کند از کاین جهان و دید القوم بود  
در درج کمال بود و در انواع علوم بهره تمام داشت خاصه فقه که بر سر آمده بود  
و دست مال بود چینه را تا که دوی کرد و تعلیم و ایام او هم را دیده بود و بر طریقت  
موجب راسی بود و از اول کار در اندون او ذی غالب بود و پیوسته از غلبه  
بود و سبب توبه او این بود که بگوید که می بینم چنانچه شکر بای خدای تعالی

و اما تا شمع منقبت که گد ام رهیت بود که خاک ریخته شد و گد ام  
 بود که در زمین ریخته شد و روی عظیم از شمع منقبت و گد ام و قرار روی ریخت و گد ام  
 گشت و چنان در رس امام ابوحنیفه رفت امام او را بحال خود دید که گشت و ریخته بود  
 و گد ام او را تو باز گفت و گفت و لم از دنیا سر شده است و چیزی در من پیدا  
 که به به ان می دانم و در هیچ کتاب معنی آن نمی یابم و هیچ فتوی در نمی آید امام گفت از خلق  
 او افسوس کن و او را روی از خلق که وایتد و در خانه معکف شد چون مدتی بیاد امام ایستاد  
 پیش او رفت و گفت ای کار ی بنامه که تو در خانه معکف شدی و او و او است  
 ای بوی کمال بر من می آید و در میان ای می نشست و هیچ نمی گفت و هر چه می گفتند  
 بر میگردد و جواب نمیداد و بر استماع نمیداد و چون کمال تمام شد گفت این میرک که من  
 می گفتم که و پس بچسب را می آید و کتایش او درین راه از او بود و تمامه و اندک باقی ماند  
 راه نماند و کتب را باپ و او او و خلعت گرفت و لید از خلق منقطع کرد و نفیست  
 که بهشت و نیار از زمره اشراف یافته و در بیست سال پیروز و شایخ بهشتی گفته بطریق اقامه  
 نه نگاه داشتن او گفت من اینقدر از ان نگاه میدارم که بهیبت فراموش من بهشت  
 تا این می مانم تا پیروم و هیچ کس که رک و نیا سود تا حدی که نان در آب زدی و پیا  
 شامیدی گفتی میان شما میدن تا غایبیدن بخدا آیت از قرآن میدونم خواندن و زود  
 خلق کنم ای که عباس گفت بخود او و رفتم او را دیدم که باره نان خشک در دست  
 داشت و میگفت گفتند با او و چه بوده است ترا گفت میخوانم که این نان بخور  
 بخورم و میدانم که طلا است یا حرام و دیگری پیش او رفت گفت بنویس آیه دیدم  
 در کتاب خدا و گفتند بر او رسیده نه نمی گفتند چون آیه را تمام می خواند بود آنوقت  
 مدتی شرم و کم که از نفس تنم کنم و نفیست که سرای میزد که داشت یک خانه خواب  
 شدی از بخانه و بر نشستی گفتند و اعجاز خانه بختی گفتند با خدای خود چهل عدد بنده ام که عمار

متواتر می نویسد و سخن نمکوشی کاران  
 که در میان ایشان سخن نامعلوم  
 و بدان مبرکین و هیچ نمکوشی و آن  
 از ایشان در این راه

وینا کنم و بعد سر او و زود آن تو بر خیزد و آن شب که او را وقت رسید و بزم نزد  
انسان و یکی دیگر پیش او رفت و گفت معقت فایده شکسته است و روز خود باقی گفت  
سپت سال است تا این معقت را ندیده ام و غلبت که ویرا گفتند و باقی گفت  
گفت با که نشستم که اگر با خود ترا خود نشستم و اینکار روین بر نهانید و مگر باز که نشستم  
من بر من نشتم و مرا در چشم من می آراند پس صحبت غفر را بگویم گفتند و از آن غفر  
گفت مومن را شوالیم و زینت گفتند بگویم گفت چون او را بگویم مونس او را  
در که من خود کرده باشم گفتند او می من را نشانه کن گفت فارغ مانده ام که اینکار  
کم و معقت که شی باقیاب بود بر بام آمد و در آسمان می گزیدست و در حکومت  
تغیر میکرد و دی که رست تا پنجه دشت و پنهان و صحایب داشت که در بزم بام است  
با شی بزم آمد و او را دید دست او را گرفت و گفت ترا که از اخت گفتند بگویم  
چون بودم مرا بر خیزت معقت که او را دیدند که بیارید وید گفتند چنان است  
گفتند در شهر است و مستطمنه گفتند که ام لک گفتند مردکان کورستان و چون  
باز دادی خیال رفتی که گویی از کسی می گزید تا در خانه رفتی و عظیم که هست و با شی  
بنار شدن سبب و حشت از خلق با حق تعالی آن مونس از دی کتاب بگرد و شی  
که روزی مادرش او را دید و راقا پاشست و عتی از وی روان شد و گفت جان  
ما در که می عظیم است و تو صایم الدهری اگر در سایه نشینی چنان گفت ای ما  
از قد اشترم دارم که بدم از برای خوش آمدن نفس خوشش بر دارم و من خود در بزم  
دارم مادر گفت این نخست ای جان مادر گفت و در بغداد چون آن عالم را دید  
بدیدم و سا که دم تا حق تعالی روانی از من باز گرفت تا معود و را شتم و بگفت  
عاف تر باشم اکنون شانزده سال است تا روانی دارم و با تو گفتیم و گفت  
که دارم اند و یکس بودی چون شب در آمدی گفتی که الله اعلم و تو ام بر می آمد و بهر حال

که از این صریح  
مانده چشم



و خواب از من برد و گفتی از آن ده کی پروان آید آنکه مصایب بر من  
 کرد و وقتی درویشی گفت و ریش و او و زخم نورانی ان بقم عجب و زخم گفت  
 با میان این خوشی از حبست گفت سحرگاه در اشراق و او که از شراب ان  
 گریه افروزید که دم و شادی پیش که دم تعلست که تان سحر و زمانه یکشت  
 و راه بود و او تا بخیزد و آن شب ترسایا ملال خود می شد و موقوفی گریه در وجود  
 آنکه بود هیچ واسطی گوید و او در اکتف و او می کن گفت ثم بین الدین و انقطاع عن الدنیا  
 گفت از دنیا دم در کش و از او تیر و زو یکبر و در کل را عید مانده و از هر دو مان بگریز  
 چنانکه از شهر گزیند و دیگر می ارد و می خواست گفت تو بآن نگاه دار گفت فخر  
 کن گفت تنها نوش از خلق و اگر توانی دل از ایشان بردار و گفت زیادت  
 گفت ازین جهان باید که بنده کنی بسلامت وین چنانکه اهل جهان بنده کرده اند  
 بدست دنیا و دیگر می و می خواست گفت چه می کنی در دنیا بعد از آنکه از  
 دنیا مقام خواهد بود و دنیا بکار آید و از برای اوست چنان بگوشت که در اوست  
 مقام خواهد بود و دیگر از و می خواست گفت و کان منتظر تواند و گفت او می  
 که توبه و طاعت باز پس می افکند راست بدان چنانکه که شکار کند تا منتظر آن بگریز  
 برسد و هر چه می را گفت اگر احکامات خدای سلامی بر دنیا کن بود و اگر است  
 خدای نهمی بر اوست که می بترک یعنی از هر دو بکشد تا بقیه دسی بقیست که تقصیر  
 در هر دو بار و او را وید و بود و بدان فکر که دی یک که در بر صفت شکر نیست  
 بود گفت بهر چه که این صفت شکر و او خواهد افتاد گفت تا من وین مقام این  
 را ندیده ام یعنی چنانکه نقول در سخن مکرر است همچون نظر غیر لابد و ام است  
 بیکه یون نقول الشکر کما یک یون نقول الکلام دوم بار گفت از خلق بگریز و  
 گریه و از آنکه گفت هیچ کس ندیدم که دنیا را از دست اند که بگریز و از آن

در دنیا رود و بگریز

از کلمات آن

و همه این

و دنیا را و چشم او در آن مقدار نبودی اگر کسی را از میان بدیدی که بستاند  
 آن را چشم او را با جان و دود بود که گفت هر که که من چاه شویم و در آن شویم  
 و در دنیا را عظیم دوست و معتمد بودی و بچشم حست و دوستی که بستی  
 گفت همی بودی که گفت که و دنیا را بزرگ بود و او گفت از آن کردی گفت  
 هر که از دست ببرد عبادت باشد که بگویند که او را که از دست هر که پیش  
 روی بود و بسیار و روی که نیست گفت نه آن که چنانکه بیا رفتن که است  
 بسیار که بگویند هم که است باشد و گفت که چون بود و ابو یوسف را گفتی گفتی  
 حکم بودی چون پیش او آمدی بشت بر ابو یوسف که روی و نه روی به او  
 و با وی احتیاط کردی و با ابو یوسف سخن گفتی اگر قول می موافق بودی که گفتی  
 نیست که محمودی گوید و اگر قول ابو یوسف بودی که گفتی قول نیست  
 او بر روی گفت هر دو در علم بزرگ اند و با او سخن میگوئی و خبرش میداری و یکی  
 خود کند از ی گفت بخت که محمد بن حسن از شرفت بیدار بر علم آمده است و علم  
 در بین بود و ذی و بنا و ابو یوسف از شرف او فاد آمده بود و علم را بسیار  
 خود که دانیده است پس هر که چون او بود و زیرا که او گفت را با زبان زد  
 تقاضای کرد و ابو یوسف قبول کرد و گفت که ما روین را از ابو یوسف  
 در خواست که خایش و او در باز یارت کم ابو یوسف چه خانه و او آمد  
 و با او در خواست تا شفاعت کرد که او را راه ده قبول نمیکرد و گفت  
 با اهل دنیا و فلان جکار ما و گفت بختی خبر من که او را راه ده گفت من هرگز  
 فلان را نه چشم پس گفت آبی تو فرمودی که حق ما در نگاه دار که رفتی من در  
 و اگر نه بر ایا این جکار پس ما را و او را آمدند و شستند چون ما روین  
 مری زنده و گفت حال است و او گفت بیکر که ما بین ما جهنت من

بر خلاف حق است  
 خود کند با او سخن میگوئی

و تا چشم از دوزخ حلال و از انقیاد می کنم و از فدای تعالی خواسته ام که چون این نطق  
 تمام شود جان من بماند امری که حاجت باشد و امید دارم که حاجت برآورده  
 شود پس هر روز که می گذشتند او به سبب از وکیل فرج او رسید که لغات و ادب و چند  
 ماه به سبب گفت و در هر روز و آنکه می بینم که در حساب کرد و تا روز  
 او به سبب گفت که ای پادشاه بود و گفت او روزی دو وقت کرده است  
 نگاه کرد و نمی بینم بود و گفتند بگو و انشی گفت از نطق او حساب کردم که هیچ نماند  
 و دانستم که دعا از سبب باشد از مادرش مال و فغان او رسید که گفت بعد شب  
 تا یکروز و او شب سر سینه نشاند و بر داشت و اول مشغول شد که گفت ای برادر  
 تا شب چون نگاه کردم و فغان کرده بود و بزرگی گفت که در آن و در آن  
 بود چهار که نامی غیلم بود و خوشی زیر سر نهاده و در تنوع بود و قرآن می خواند که می خواند  
 که در این حالت پدری می گفت شرم دارم که برای نقض و رخصتی کنم که هرگز  
 بر من دست نیافت دست و رنجی الی و لیس که باشد پس همان شب فغان کرد و  
 که او بود که برادر و یاری و من کنید تا کسی شش روی من نگذرد و نمی بینم که روزه  
 و او در می آن است و از این آن بخوابش دیدند که در خوابی بر یک کیفیت این است  
 از زبان خلاص یافتیم می بیند خواب پادشاه تا خواب باز گوید او فغان کرده بود  
 و از هر یک او از آسمان او آمد که او در مقصود رسیده و فدای تعالی از وجود او  
 و السلام و ذکر عارفت محاسبی رحمه الله علیه آن پادشاه را از این  
 انقیاد آن محترم محرم آن همه مفتوح آن ختم کرده و ذوی البیضاء فی شیخ عالم عارفت  
 محاسبی رحمه الله علیه از چه خلاص می شود بود و در علوم ظاهر و باطن و در ساجده  
 و از ان مقبول حید بود و در هر حال اولیا وقت و در هر حال و او را تعالی عارف  
 و در انواع علوم گفت عالی است و بر زکوار بود و در شاد و در اول تمام و در شب



که هر طعام که در روی زمین بود بختی من فرود شود و اکثرت من مطاعت  
 کند و هر که در زمین بود و در جنت است این طعام از کجا بود و کفایت آن را خداوندی پس  
 از در بهشت من آنی گفت که در آنجا بود و بدان شک بود بخند و هم گفت چری که  
 در بهشت آنی چنین کرد و گفت سی سال است تا گوش من بخواب من هیچ نشنیده  
 و در بهشت میانه منی نام داشت چنانکه او را میایی بدین جهت گفتی که گفت اهل میایی  
 بدین جهت است که با من بوده اند و سخن که بدین بیان قیام نموده اند متوفیق شد ای  
 تعالی باین شریف پیوسته اند و همه چرخ با بقوت غم دست بده و هر که در  
 نفس و هم که غم تویی باشد محالست هوای نفس بر روی آسان بود و پس غم تویی در  
 درین خصلت ملاحظت تویی که این چوب است اول خصلت است که بکدامی است  
 مکنده یا ده کنی نه راست و نه بد و نه بد و نه بد و دوم آنکه از دروغ  
 کنی میوم و عدد و خفا کنی چون در توانی کرد و توانی کس را دیده و در بهشت  
 نه و دیگر چهارم آنکه هیچ کس را نیست کنی که در ظلم کرده و شدیم معا و کنی نه بختی و دیگر  
 و سکا ذات بخونی و درای خدای عزوجل محال کنی ششم بر یکس که او ندیده و بگوید نه بر یک  
 و نه بختی که این از محبت خدا و در تر است هفتم آنکه قدح محبت کنی نه بختی  
 و نه بختی و در این خود را از محبت باز داری و ششم آنکه هیچ خود بر کس نه بختی و در  
 آنکه او با من و کس بر داری و در این محال کنی که از آن مستغنی باشی نه آنکه هیچ  
 از طاعتی منقطع گردانی و از همه نوبت خودی و هم آنکه بیزی و در بهشت هیچکس را ندیده  
 و در آن آدم که او را از خدا و بر دانی و گفت مراقبت علم و راست و در و  
 و در تعالی و گفت رضا آرام که گفتی در تحت مجاری احکام و گفت بختی نه بختی  
 شدت و گفت متکذبا یا با بختی تعالی قیام دیدنت و گفت تیدم نیت بودنت  
 و در وقت زول طایبی تیری و در هر دو با حق گفت چای از یون و در بهشت از خدا تویی

که خدای جان راضی نبود و گفت محبت جیل بود و یکی پختی پس از ایشان کرد و گفت  
 برخیزین بنین و جان و مال را موافقت در میان و انکار را پس بافتن که از تو  
 تعمیر است و گفت حق آنست که البته یک و یک تواند کرد که گمان از میان بود که  
 بین و یک که قمار خواهم بود و گفت علامه آنست که حق و حشمت است از خلق و اگر  
 از هر چه خلق و رانند و مستو و محلا و است و که خدای تعالی بر قدر آنکه از حق و  
 جایی می کرد پس از آن آنست که تفاوت بر دارد و گفت عا و حق آنست که او را  
 با یک شود و اگر نزدیک خلق بود راجع مقدار بود و صلاح خویش در آن دانند و دوست  
 دارد که در راه اعمال او بیند و در همه کارها از سستی غم میگذرد که دشمنی  
 رفت بر تو طویاید و هرگاه که قوت غم دیدی از تو و هیچ نام بگره خدای  
 بنده جویی و گفت قدار باش و الا خود باش و این یکو سخی نیست و گفت برادر  
 کسی را که نفس خود را بر یا صفت مذبح که و ایند است که او را راه نماید و گفت  
 هر که خواهد که لذت اهل کثرت باید که در صحبت و روشیان قانع و صاحب  
 و گفت حق خود و درست کند و کثرت و اخلاص خدای تعالی او را آید کند  
 به مجاهده و اتباع سنت و گفت آنکه بركات دل در محل عسیت عالم بود و بزرگ  
 بركات جوارح عالم بود و گفت پیوسته عارفان خود میرند و در حلق ریخته  
 می کنند و بر کوه و پرده می آید و جوارح عالم را با دم بخدای میرند و در سر و خفا  
 سر چه که از آبا پید از آن پیر و بزرگ که مایه قیام و دینی که با صیانت و با وقار  
 باشد و گفت آنکه تصنیف می کرد و در ویشی از و برید که موقت حق حق است  
 با حق بنده بر حق او بین سخن رنگ تصنیف که و بیانی اگر گویی موقت بنده بخود  
 میکند پس بنده راضی بود و بر حق و این را دایم و که حق راضی بود و از او نمی  
 و تصنیف رنگ که و دیگر موقت آنست که چون موقت حق موقت نازد که موقت

برین کتاب کردن و موقوف بکار حق خود را خواهد کرد و آنکه لایق  
 من است و اگر معنی است که موقوف حق حق است و آن معنی که چون حق  
 موقوف و او بنده را و نیست حق آن که از دن چون هر حق که بنده بعد  
 خود که از او هم حق حق خواهد بود و بنده بنده خواهد بود پس بنده را حق که با حق  
 حق که از او پس که بقیه است که و عادت آن وقت که وفات که بود و حق  
 بود و از موقوفش بیع بسیار مانده بود و هیچ نکرد و بعد از آن دست بکنی شد  
 و عادت کرد که ذکر او سلیمان و اراشی رحمه الله آن بجز و باطن و ظاهر  
 آن ساز غایب و حاضر آن در روح و موقوف عامل آن در موقوفه صفت کامل  
 آن در بای سحر علی یوسلیمان و اراشی رحمه الله بکانه وقت بود و لطیف  
 حد و رعایت لطف او در میان القلوب گفتی و در ریاضت سخت محو  
 در شالی عظیم داشت خواند او را بعد از اربعین گفتی که هیچ کس این است  
 بجز او نیست که و او در موقوف و حالات و عیب القلوب و اقا  
 و عیب القلوب عظیم داشت و او را کلمات عالیست و اشاراتی لطیف و  
 او را و او را بود و ای است و شام و آمد خوار که مرید او بود گفتی  
 در خلوت عاری ز دم در آن میان راضی عظیم یافت و یک روز با سلیمان گفت  
 گفت صیقل مریدی که ترا بنور حق و بر شمس است تا در خلا و یکدی و در خلا و یکدی  
 دور و جهان هیچ جز آن خطر نیست که بنده را از حق باز تواند داشت و او  
 بعد از آن گفتی در مسجد خودم و از سر ما آرام بنود و در وقت دعا میکنی و دست  
 چنان که دم در راضی عظیم از راه این دست بمن رسید و خواب شدم با نقل اماره او  
 که با ابا سلیمان آن روزی آن دست بود که پر زدن کرده بود و او هم اگر دست  
 دیگر پر زدن بودی نصیب دی نیر بریدی گفت سوگند نور دم که هر که دعا کند و بر ما

و که تا بگذرد دو و سیست پروان که ده با شتم و گفت بختان الله آن خداوندی که  
 خود را در میان ما می داند و می شناسد و گفت و قی خفته بیدم و در وین نوشت  
 خود می دیدم که مرا گفت خوش می خشی و یا خدا سال است تا فرامی آید و در وین  
 از بر تو و گفت بشی خود دیدم از گوشه می خدید و روشنی او تا می کشید که گفت  
 کرد و گفت این روشنی و جمال از کجا آوردی گفت شبی قطره جدمان دیدم و دیدم که این  
 آب روی من شست این همه بها و کمال از آب است که آب شستم شام کلکونه روی خود را  
 بر خند پیشتر خود را و گفت مراعات بود که بوقت نمان خود را و یک پا و در وین  
 بدان برنگ زد می شبی در این یک گنجدی بود و خود و شد یک لی و گفت خود را  
 جایی که گنجدی می گنجد صد هزار شروت با دل تو آینه زانم چه خواهی که و گفت  
 داشتم که مرده خواستی بدادی بچه چری خواستم گفت چند خواهی ملاوت و دینی  
 و لم برفت و گفت بر فغان حلیه انکار خواستم کرد و داشتم که قبول کند پس دیدم  
 مردمان بسیار بودند و دیدم که مرا بپند و ملاست آن انکار در وین من شریک  
 آنکه بهی اقلای شوم و گفت مریدی دیدم در یک که می بخوردی آن آب زخم  
 گفتم اگر این آب خشک شود چکنی بر غاست و گفت بزرگ الله چه احد سال شوم  
 بودم و این کیفیت و برفت احمد خواری گفت و در وقت او ام یک گفتی خود را  
 بهی سید السلام و می کرد که فغان است خود را بگوید تا و ایاد کند که بر فغان  
 و ایاد کند من او را به نیست با و گفتم بر گفت شنیدم ام که مر که نفقاج از انال شست  
 و انکار که بگوید بگوید لا لیک و لا متعین حتی ترذانی بید و انکار که  
 بر فضل است شنیدم ان ایاد از است از قیصل بیدند که بر تو جریه و غوت  
 بر رسید گفت با نکل کنا این با سیدان گفت گفت کسی را که حقش بود از بیاری  
 کن و بگذرد از اندکی بخت که خدا را این عبد الکیم گفت و باده و حق در وین



بسیار است با او گفتند کدام روشن تر گفت در میان سخن سپیدان رسید گفت باین  
سخن بگویند سخن هست که ما دیده ایم از خوف تقوی و صوم و صلو و احوال دیگر چیزی  
نزد ما بخرد و گفت من بی رسم از تویی که آن عقوبت خدای عزوجل است  
از رسم آن خدای که عقوبت او آنست و گفت اصل هر چیزی در دنیا عقوبت است  
از حق تعالی هرگاه که در راه خوف خالی شود و افسا یابد و هرگاه که خوف خالی  
نماند بود خضع به دل ظاهر کرد و او اگر دایم کرد و گاه گاه خوفی بر دل سکند و هرگاه  
از اشوع حاصل نیاید و گفت هرگز از وی خوف پیدا نشود الا که آن خواب که در خواب  
در خوابی را گفت چون مردمانی که بر جا عمل میکنند اگر توانی تو بر خوف عمل  
توانی بگویم هر دو را گفت پرس از خدای تریدی که تو میدانی از حقست او را بگو  
چیزی امید داشتی که در این بانشی از هر که او گفت چون دل خود در شوق اندازی  
باز آن در خوف انداز تا آن شوق از حق از راه برگیرد یعنی تو را معیت خود  
تحتاج نمی از آنکه شوق و گفت فاضل ترین کار با علق نفس است و هر چیزی را طاعت  
است طاعت خدا و دست برداشتن از گریه است و هر چیزی را زکات است زکات  
از دل بر خور و دست و گفت احکام عقوبت از آن جهت که علامت پرست  
گفت هر که بر خور و پیش خیزد و در آید عبادت را طاعت نیاید و حفظ وی در یاد و  
خاک نشود و از شفقت بر خلق محوم ماند که بنده که همه حیاتیان بر نه عبادت پرورد  
از آن شود و شهادت و روی زیادت کرد و دومه مومن آن کرد و مساجد کند و او که  
از آن گفت که شکی ز خدای تو و جل از و از آنست که خدا را الهی که او را دوست دارد  
و گفت چون آدمی بر شود همه اعضا او به شهادت که نه شود و چون که نه شود و جمله آنها  
و از شهادت بر شود یعنی تا شکم بر نشود هیچ شهادت از آن کند و گفت که شکی بگوید از  
هر چیزی بگوید و گفت هرگاه که ترا حاجتی بود از خواج دنیا و آخرت بر خور تا آن وقت که

آنجا هست که استبداد انبیا را که بر خود حق عقل را مستحق کند و بر تو باد و بگویم که  
 خلیل کند و در لیل و در صبح و علم ماوی بر تو برود و گفت اگر تو از غلال شی که خور  
 و بستر و ادم از آنکه تا در نماز کنیم و نیز آنکه شب آن وقت باشد که آفتاب در  
 درش و از من آنکه بود که معده از طعام بر شود و گفت هر یک از اینها  
 که نفسی در دل او نوری بود که بخواهد شغلی میدارد و گفت چنانکه در  
 خود یک خطه یا قلمی در دست داشت و گفت اگر ما حق خواهد که صفت کند  
 در دل اوست زبانش یا ری دهد و گفت صدق ما زبان صادقان بهم برفت  
 تا می در زبان کا زبان ما بد و گفت هر چیزی را در تو نیست و در تو دل صدق  
 نشود است و گفت صدق را میله خویش باز و حق را شمشیر خود باز و قدر را غایت  
 مطلوب خویش و آن و گفت خدا را بداند که شرم دارد که ما او معصیت کنندیم  
 پس با او سعادت می کند بر ما یعنی در هر معنی آن بود که من خود و هر دو  
 می بیند و در خیال باشد جهان نماید بر تو متعلق دارد و در ما بد و گفت  
 که از خدای تعالی بشت بخوابی و از دوزخ بترس و طلبی و گفت من نمی خاشم نه در دنیا  
 و دوزخ را نهایی و لکن راهی از وی میدانم و گفت نه در دنیا و نه در دوزخ  
 که از دوزخ بوی من رسید یا این همه اگر خلق عالم را بدوزخ برند و بگویم که  
 بر خدا روم زیرا که اگر رضای من نیست و در آمدن بدوزخ رضا دوست و گفت  
 رضا بکسی رسیدیم که اگر استقامت لطیفه و دوزخ در چشم راست مانند در قافله گذار  
 برادر چشم چیست تا در و گفت تو اضع است که در عمل خود هیچ عیبی بدی نمی گفت  
 هرگز ندهد تو اضع کند تا وقتی که نفس خویش را نداند و هرگز ندهد تا متاسف که دنیا  
 نیست و زنده نیست که هر چه تو از حق تعالی باز و او ترک آن کنی و گفت سعادت  
 زنده است که اگر کسی صوفی در تو باشد که قیمت آن سه درم بود در دولت نیست

در دهان

هر چه می بیند که تمیزش هیچ دردم بود و گفت بر من کس نبیند که او ای ده بخت است که  
 از دل غایب است از خود و در سر حلقه گفت و در زبان بخت است  
 چشم منور و دل و گفت حسن حصین نکر و دانش زبان است و منور عبادت که نیکی  
 و دوستی نیامد و گناهاست و گفت لغو گفت که بر نفس امارتی بود و که بودی  
 میزد و پیوسته با ندای بود و چنانکه در قادی تعالی نداند و گفت تفکر در دنیا چنان است  
 در وقت و تفکر در وقت شمره است و زندگی و است و گفت از غیرت علم هر چه  
 شود و از تفکر حق و عقل آن که اگر کسی در پیش او ذکر معنی که وی اندازد که می بیند  
 که ای که در خلافت بعد از آن است بی چشم که حاجت معصیت نیست و گفت عباد  
 بی چشم را که بگوید و دل را بکسرت و گفت اگر بنده هیچ نکرده که بگوید که بی چشم  
 از دور که خوش آید این نیست و این اندوه تمام است تا وقت مرگ و گفت  
 در آن وقت دل را فاسد که اندک که او مشغول بود و بدست خود می کرد و بی چشم  
 خوش و گفت در پیش مو است چون بنده بکشد مشغول شود تا تمام او و قبح آن  
 بی چشم بی چون بنده و کز کند ایشان نیز می کشد و گفت هر که بنده دهند بی خواهد  
 در اختلاف روز و شب بگوید و گفت هر که نیکی کند به دور و شب مکافات یا  
 و گفت هر که با صدق الشهوت بازاید حق تعالی از آن که چشم است که او را عذاب کند  
 آن شهوت از دل او برود و گفت هر که نیکی و سفر و مدتی خوش مشغول شود و  
 بی نیاز و ممدن نیکی که او از دنیا نیست یک را دوست یعنی با فاسد و از دنیا  
 وقت مشغول شود که او را حق باز و او مشغول است و گفت آن نفس که از دل  
 و دشمنی بر آید بوقت آن روی که از دنیا نیست آن عباد او را فاسد از هزار سال  
 و بیاد تو که و گفت او قدم را بر این اول قدم است و گفت اگر عباد  
 از آن که از ایشان به فوت می شود و از آن آید و راند به این بیاد می رود و گفت اگر

و کلاه آبی در بر او داشت  
و لازم که از دین آن

حضرت گفت به جای هیچ کس ننگ و تازی آلا که بگردانند نهایی چالی او تیر  
سهر و تنهها در حین بنده بود او گفت معرفت نما بدو غنی خود بگردانست که چنین  
خود دل بدین روشن است نه کلاه و کلاه خدای او است و آتش است و آتش است و آتش است  
تجارت او و مسجد و کان او و عبادت کسبه او و قدان بغایت او و دنیا و آخرت او  
و قیامت ضمن کلاه او و ثواب حق تعالی شود و هیچ او گفت بهترین چیزی در دین تو  
باید است و هر دو قسم است هر یک از اینها و هر یک از اینها طالب آبی و هر  
تا بعد از این دعوت کند و حق را از آن نمی زنم و او گفت چیزی که در دین تو  
ننگ است در لغت و معرفت در بلا و گفت هر که نفس خود را میفکند و اندر که حساب  
درست نداند و گفت هر چیزی را که دینی است و کاه دین او است و پشت بر کاه  
و گفت هر دلی که در دین دنیا قرار گرفت و دینی او است از آن دل نیست  
و گفت چون یکم ننگ کرد و دنیا را بنور حجت منور شد و گفت دنیا را در دین  
که است از بر پیش و دین آن چه بود تا کسی در آن ظاهر شود و گفت هر که دین  
بخدای تعالی تلف کند و دین نفس خویش خدای تعالی نفس دین بر روی ننگ و  
دور از اهل حینت که داند و گفت مذاک تعالی بی فرایند که بدین من از زمین برآمده  
عباسی را از در میان پوشید و کم و زلفت را از آن که محفود و گویم و روز قیامت  
در شمار با تو استقیما کنم و هر دین را گفت چون از دوسوی خیانتی منی غایب کنی  
که باشد که غایب نمی شوی از آن سخت تر حدیث گفت چون بیار نمودم چنان بود  
او حدیثی گفت بگردانید یا سپید پوشید و بود و گفت کاشکی و دین در میان  
و اما چون بر این من بودی در میان بر اینها چند روزه است که گفت اینها  
و بی چنان بود که بیار بودی که گفتی چیزی در دین آید از کتلهای این قوم و چند  
روز از ایندیزیم آید و کرد که عدل از کتلهای نیست و در مقامات گفتی این بگو

پسندیدند خدمت تو بود و آنکه خدمتکار تو شد اندوه من بایکونه امیدوار نیست  
 و آنکه شرم ندارد و از مصیبت تو دوری صاحب معافا پس بود و علم از وی که  
 بود و گفت که چون دعایش را و یک سبط است حساب گفتند ما با برت و ده که بجز  
 خداوند عفو و مروتی گفتند بر آنکه می که بجز خداوندی که به منوره حساب  
 کرد و به کبر و عذاب و جان بداد و بعد از وفات او را بخوابید و دیدند که خداوندی که  
 از او ذکر و گفت رحمت که و دعایش کند و روح من و کفن اشارت این قوم  
 عظیم زبان داشت یعنی گفت غایب بودم و در میان اهل یمن و السلام ذکر  
 مرا که رحمت الله علیه آن واعظ قرآن آن مافطه اقصان آن بکین  
 آن عابد متدین آن قطب افلاک محمد ساک رحمه الله علیه و در هر وقت نام  
 بود و مقبول انام کلامی عالی و پانی شافی داشت و در موعظت ایضا بود و  
 ف که می را که پیش از ایشان بود و و طیفه مارون الرشید و راغبان بر او  
 که وی که او گفت یا ایها المؤمنین تو را مع تو در شرق و غرب است از پاری  
 که گفت من تو را مع است که قدیش را به هیچ کس مضرت نمی و گفت پیش از من  
 که دوای بود که با ایشان شغلی با خود اکنون بر و روز که از او است  
 که بر این است که که ای عزیز من را به هر چه و ماری و کتاب را به هر چه و کوی  
 که گفت طبع سخاوت و گردن و بندی است بر بای چند از نابهی و خود خاری  
 که از او ساک و بخود شد من فار و راه او به طیب می بودم و آن طیب تر بود و در راه  
 که بر نورانی خوش بوی با کیزه و با خود بود شیده پیش من آمد و گفت که ایرو می  
 که ایکم گفت سبحان الله دوست خدای از دشمن خدای استغاث می طیب که کرد  
 که بر روی این ساک روحا دست بر مقام اند که هیچ دارد و در خواند الله و در  
 من السلامان الرحیم و با خلق از لاده و با خلق من باز گشتم و حال از کفتم شیخ می که کرد و

شکایت من بعد از آن شیخ مرا گفت تو اورا شایسته گفتی گفت او خیر بود  
و این سال و زمانست شروع می گفت آری وانی که در آن وقت که معصیت  
یکموم اهل طاعت ترا دوست میداشتم این را که از آن کردی و این  
که او غیب بود و او را گفتند جز آن نمی گفتند از آنکه من طاقت و شیطانی نداشتم  
چگونه که مرا شیطانیست و او را شیطانی و دوست و دشمنان چگونه طاقت  
بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند ای تعالی یا توید که و گفتند دوست  
و غفلت و اگر ام کرد و اما بچسب را آن آب روی منبت که این قوم که من در میان  
داده اند و با رعایا کشیده و السلام ذکر محمد بن اسمعیل طوسی رحمه الله علیه  
آن قطب دین و دولت آن شیخ جمیع سنت آن زمین که در بین مطهره و پاک  
بجای منور آن سخن بیاط قدسی محمد بن اسمعیل طوسی رحمه الله علیه بکار جهان بود  
و مقصد اهل حق و اهل ایمان الرسول گفتند و منتهی زمان گفتند کسی را و رفت  
آن قدم بود که او را همه حکاست و حکایت او بعد از آن سنت باشد یا امام علی  
طوسی رضی الله عنه بود رسید و در راه همراه بودند و اسحق بن تاهره الحطاب و چهار  
کشید میان شهر و آمد پیرانی بنشین پوشیده و کلاه می پوشید و سر و زین  
بر دوش مردمان چون او را احسان دیدند بگریستند و گریه می کردند  
می توانیم دیدن و دینی چند معدود به مجلس او آمدند و در این همه از یک کاست نفس  
او بیاه مزار او می برآید باز آمدند و توبه کردند و دوست ارفا و باز میشتند  
پس مدت دو سال او را میخوس کردند گفتند بگو که قرآن مخلوق است و می گفت  
در زندان هر آینه منی که روی و بیا و میر و دشمن انگیزی و میر و زعلان آمدی  
منی که دزدی بازگشتی و گفتی آری پنج بر من بود که هم اکنون بودانی چون از  
طاهر نیست عبد الله بن طاهر که دانی ثیاب بود و از بدایع شهر او را استقبال کردند

و او را که کلاه  
و او را که کلاه

[illegible]

بسمك واولو الامر منكم واولو عبادك

اور انجام

موجود اور آب و ہوا

تفصیل کے لئے

گفت در دینی که بدست عریضی جوید زنده شود این دین باطل باشد هر حال  
فردی گفت که ابوعلی فارسی در دنیا بود و مجلسی گفت و امام المومنین حاضر بود  
که گفتند و در آن مجلسی که امام کرده اند ابوعلی گفت نه ما که میایی است با مسوولی  
این دوست که در و از ده حقه است با ساریت به محمد بن مسلم که در گفت که در  
تیار بر چار شد مسایه او را بشی بخواب دید که گفت الحمد لله که ازین ریح غلام باغ  
این شخص چون پیدار شد پیاده او را خبر کند او فاست کرده بود و چون بگفتش بیرون  
رفت که گوشتی در بخار نه پوشیدند و ندید که بر آن نشستی بر خانه او افتادند و در  
زبان جویم بود و گفتند محمد بن مسلم که در آنج داشت با خود بر و در مرکز دنیا او را  
زینت و السلام ذکر احمد و حب رحمة الله علیهم آن چنین مقام گشت آن  
اصح و امام شمس آن زنده زان قبله عبا و آن قد و شرق و جنوب و در آن  
احمد و حب رحمة الله علیه تعالی او بیارست و در و در معاند است و در و در  
یکانه و معتقدید بود و تا بعدی که یکی معاذ رازی و صیبت که در که چون در  
کم نمرین بر بای دی بنید و در تقوی جهان بود که ما درش درنی بریان کرد و بود  
بجز که بجا خود این را بر در و امام و هیچ نیست در و نیست احمد گفت این مرغ بود  
بام مسایه رشت و دانه چند بجز و آن همه به لشکری است خلق و اقای و گفتند  
و احمد بود اند در دنیا بود یکی احمد و حب و یکی احمد با در کان احمد و حب خیم  
حق تعالی رو غالب بود که فرین خواست ما بعدی لب او راست کند و او را که  
ی جنبانند درین گفت خواجه توقع کن که موی لب راست کم احمد گفت موی که  
تا چند بای لب او برید و شد و قبی دوستی ما به دوستی مدی میخواست که جواب  
روفت نمی یافت تا روزی در میان اقامت میدی را گفت جواب ما آن  
بنویس و بگوئی که دیگر ما بنویس که ما از اعت جواب نیست و بنویس که بعدی



کتاب طعام اورد و حساب مشغول بود  
طعام بخورد و در

پیش و حساب و اندک از دکان شخصی بود که خندان و من دنیا بروی جانب بود که نزدیکی  
از یکی را گفت طعام که نه بختان حساب می کرد تا در خواب رفته است چون بیدار شد  
گفت ای بکر که نه را گفتیم طعام آورد و یکصد و بیست و پنج تومان بختان حساب مشغول  
بود و نه روز و یک روز و نه روز که چون خواب را دید که در خواب است انگشتی طعام را لب  
و دهان او مالید چون خواب بیدار شد و مانع از او دید که یک گفت طشت از دست  
که طعام خورده است دقتی در سر که ده بختان که از این حیرت و ترس می رانند  
خود را توکل بخوبی می کرد و گفت ای فرزند هرگاه که ترا چیزی بایزد بدان سواد خود  
و دیگر آبی را احاطان چرخیده و اهل خانه را گفته بود که هر چه او خواهد در حالی از سرش گذرد  
در آن چنین بود و روزی اهل خانه غایب بودند او بر قاعده هر روز طعام قریب است  
تا ری تعالی در غیبت طعام و نسا و اهل خانه در آمدند او را دیدند که طعام بخورد  
و گفت از آنجا که هر روز می آمد پس او گفت این طریقی او را مسلم گفته است و بخت  
برای گفت به مجلس احدی که بودم کله او را بر زبان رفته که دلم از آن کله روشن شد  
چون سال است تا هنوز در آن دوقم و از دل من می شود و بخت که شبی به خود می خورد  
رفت بیجا و توبه ای عظیم می آمد خاطرش بر آن افتاد که نباید که با این در خانه بماند  
و کتب تر شود آواز شنید که با احدی بر خیزد یا ز خانه بدو که آنج از تو بکار می آمد بیجا تو  
او از آن خاطر توبه کرد و است که سادات تیار بود زیارت او رفته و او را هر روز  
عظیم زنده باز در خانه مست و آمد و در باب و در دست بر اینان بگذاشت و هیچ اتفاق  
بجای نماند که تغیری در خاطر سادات پیدا آمد او گفت معذور دارم که شبی با اینها  
چیزی آورده بخوریم و این شب اتفاق می افتد و این بهر درویش و آمد شخص که دم  
نزدیکی بود از خانه مطمان آورده بودند و بخت که حساب کرد داشت نام او را  
که ای تجارت و نسا و در زمان بیرون شیخ احمد چون شنید باز را گفت باید که حساب با

چنین عالمی افتاده است تا محواری کنیم اگر چه بکسر است اما یست برینا نشانی  
 برآید که این اتفاق که در دهر با این شیخ داد و داغزده اگر ام محو و درینا  
 شد که سوره پیش شیخ بنده داشت که بخیر می خوردن آید است زیرا که محو بود  
 احد گفت خاطر فارغ دار که پرسش تو آید ایم شنیدم که مال تو دزدیده است  
 برآید گفت چنین است اما و ران شد و اجبت بکنی آنکه دیگران زمین بیرون  
 من از دیگران دوم آنکه بنده بر دزد و نیم با منست سیوم آنکه زمین با من است  
 دنیا بر دزد احد را این سخن خوش آمد گفت بنویسد که این سخن بوی شایلی می آید  
 پس شیخ گفت از بهر جراتش بر من گفت تا و دارا شود و دامن بیونی بیفتد  
 که چنین میزم بخور و داده ام تا مرا بخدای خود جل رساند شیخ گفت عظیم غلط کردی  
 که آتش منیع است و حساب که از تو گرفته باطل است که اگر طعنی بداری بر من  
 ریز و میر و کسی که چنین منیع بود چگونه زاید کند و آتش باطل است از شمشیر  
 و زنی نمک و در حال هر دو باید زاند و نداند که کدام بهتر است و یک آنکه مفا و سال  
 تا آوری برستی و من هرگز نرسیده ام با ما هر دو دست در آتش زیتیم تا بکدی که دنیا  
 زانکه دار و دانه برآید این سخن در دل افتاد گفت که چهار رسته از تو پریم اگر چه  
 عیوب دمی ایم آنم شیخ گفت بر من برآید گفت حق تعالی این سخن را از دزد و چون  
 آید رزق برآید و چون رزق چار پرانید و چون پرانید و این پنج شیخ گفت باز  
 بخالتی او را بیا شد و در حق داد تا باز فی او را بیا شد و هر آنکه بیا شد  
 بیا شد و زنده که داند تا او را بقادری بداند بهرام چون این شنید گفت درگاه  
 افتاد تا این آتش را که گفتی بپایم آتش آور شیخ دست را در آغوش و ساعتی  
 دو را بهر میوه میزدی رفیق چون بهرام از آید گفت آتش را از آتش  
 و آتش آن که در محمول اند چون او مسلمان شد شیخ نوری و در بقا و دهرش شد

و پادشاه به پادشاهان بریدند که در حال بود گفت این ساعت که بهرام شاهی  
 در دلم نداشت که ای احمد بعد از صفای سال بهرام ایام این آورده و صفای  
 کرد و ای کاشی حاجت به خدای آورد و گفت که در هر عمر خود هیچ شیئی نگفتی  
 و این گفت که شیئی پاسایی بشود و گفت که ای کاشی حاجت از پادشاهی آید و در ج  
 ای باید دادند که از اهل کلام است چگونه خواب پادشاه گفت کاشی به ای کاشی  
 و دشمن در و غیبت کند تا از روز و بهم و شادی و چون کار بر می کند  
 از دین فرج کند و گفت از خدای عز و جل تبرید خدای که تواند و طاعت و در خدای  
 و کوش و داید تا دنیا شما خدای که از نیکان گذشته اند فریاد کند و چون این  
 می بیند نشود و اگر عالم اسم رحمة الله است آن زاهد زمان آن عاید یکان آن  
 مومن از دنیا آن معجز عقیق آن عالم کرم عالم اسم رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ  
 بود و در فرمان هر گاه بود و هر گاه بود و در دست و در دست و در دست  
 و صدق و حیا بی نظیر بود گفت بعد از این به بعضی بوقت و در دست  
 از دنیا بود و یک قدم بی مدق و اعلاص بگرفته مادی که چند گفت او صدق  
 و آن است و او را در دست که متن نفس و وفاتش که نفس و مومن و مومن  
 نفس کاشی و ای یق معجز گفته او نظر دارد و خدای که باران گفت که اگر شما  
 از عالم دنیا بودید و بهر گشت گویم عالم گفت اگر گویند او علم ندارد  
 گویم که گفت اگر گویند او حکمت ندانند گفتند که گویند ما این گفت گویند و چیزی  
 و نندی بیانی و در دست و دم نوید که از این و در دست و دیگر است و در دست  
 و از آن گفت عریست نامن رنج شامی کتم و ای هیچ کس خدای که نایب باشد و در دست  
 گفت ملاکس چنین خا کرده است عالم گفت عازبی باشد و در دست و دیگر  
 ملاکس پس حال بد که در دست گفت و ای بی بود گفت ملاکس چنین خا کرده است

گشت و روی حاجی باشد و مراعاتی بیاید بگفتن بخواهی تا ترا روی سبزه  
باشد گفت آنکه از روی سبزه و بپوشاید ندارد و اگر مراعاتی بود که زنی  
آید و بپوشد بیاید بگفتن بخواهی تا ترا باشد و چهل گشت حاتم گفت آنکه بپوشد زن که بیاید  
که گوشت بکشد تا زن چهل شود و آن سکه را بپوشد و او تا آن زن را چنان  
بپوشد که گوشت تا آن زن در حیوة بود و چون را که سافه بود و او را هم از  
گوشت و نفقت که در پنج روزی مجلس میگوشت و گفت الهی هر که درین مجلس که میگوشت  
او را پادشاه زبانشی حاضر بود و چون شب درآمد بپاشی شد و سرگردان کرد و او را  
که آمد و در مجلس حاتم آمد و زیاده شد و امشب با سرگردان میرود و پاشی بود که  
چهار روزی گوید خدین سال در خدمت حاتم بودم مرکز مدینه که در ششم شد که  
و آن خیابان بود که در میان بازار میگذشت نما که او را بفیال گرفته بود و بی  
کا لاجی که فی و جوزوی هم بود حاتم چون این بدید گفت ای عزیز مرا بکن گفت  
از دوش برداشت و بدین زو میان بازار بریم شد گفتن فی و حاتم  
و زیاده کن که دست خشک شود و بفیال من خوش برداشت و از دوش دست  
برداشت و در آن که در حال دستش خشک شد و نفقت که بیاید حاتم را در حیوة  
امانت کند و الحاح کند و گفت به شرط بایم که اگر حاجی که خوانم بشنیم و در پنج  
روز خوانم بخورم سیوم این را که بکن گفتن روا باشد حاتم چون این رفت و بی  
الغافل نشست گفت این به جای نیست گفت خیر شرط که دهام پس چون مؤمنان  
حاتم و در حق از استین بریدن که و میخورد و گفتن بپای این بخور گفت شرط که دهام  
بر کشد پس زیاده گفت که تا آنکه زمین که کم کن و چهار تومان که ده حاتم بای بیان  
نما و گفت و می خوانم بگوید گفت و هر کف اعتقاد و آید که مؤمنان و در  
قیامت از هر خود ده ابو حساب کند گفتن بکن گفت آنکه در این مؤمنان

که شرط نداده  
فیکم حاتم در ششم شد  
در دهام



پس انداخت گفت گوید که چه میجویی که از تو در گذشت. و اگر گویم در دست  
گویی چه اشتغال شوی چیزی که مقرر بود و فراموش و بین مسلمه بزرگی گفتند  
چنین می باشد و او که چنین برانده رانیده است و نه واجب و نه سنت  
چیزی که او خود را میگوید حلیه ای بنجد و می آید و حلیه ای بر زنتان گذارند  
و غلبت که مادر لغان گفت ماتم گفت سر روزی بداد و میس را و سر سکه  
او و زوجه خوری گویم هر که گوید بدوشی گویم که گوید که می گویم و در کور گوید  
مردی که بوی و هر یک از دو و دو و غلبت که با زن گفت بی زاری و دم  
ما نه نفقه زار ما کنم گفت خدا که از زندگانی خود بود و ماتم گفت زنده گانی نیست  
منفیت گفت روزی هم بدست نریخت چون ماتم رفت پیر زنی با زن و می  
ماتم روزی که را میگوید است گفت ماتم روزی خواهد بود و رفت اما روزی  
مهند و پنی است و گفت بی زاری و دم که میگوید و شکند تا بکشد و در هیچ مشغول  
و نرسید اما مشغول بودم تا به حکم کرده اند و او که روی بی حشمت تا که برتری  
آید و بیضا و دیگر و گفت که مرا کشی یا من ترا بگفت که بی زاری و دم رفت یکی گفت  
و می کنی گفت اگر با رفوایی زاندا می شود و می آید و اگر مونس خواهی ترا از آن  
و اگر این همه که گفت ترا بده نیست و در زح ترا می و روزی مادر گفت چوئی  
گفت بسلامه دعا نیست گفت سلامه دعا نیست چیست گفت سلامه دعا که در شش  
است و عافیت است که در پشت باشی بین گفت سر روز و عافیت گفت  
عافیت مرا نیست که از حق عافی با تم و غلبت که ماتم را گفتند خدا کن با لب  
چو که ده است گفت زنده گانی با آن هیچ که ده است گفتند که ده را که  
کار آید یکی ماتم را گفت ترا عافی است گفت من گفت بخدا که ماتم است که تو  
در این و ز من ترا و یکی از مشایخ از زبیرید که نماز چگونه کنی گفت چون وقت نماز رسید

گفتند ترا چه اگر دوست گفتند  
روزی تا شب عافیت

باز می خواند









که در جایی که آب می‌خورد و ازین  
بهره آن بهره‌بردار

سرمه در دست پیر عیش گفت ای تو که ملک ما را ز این حالت و با کسی  
پس گفت بر ما با و کن و بنگاه پیرین پس بر بان کوی هر شب الله تعالی  
الله شاه یی شایان کمان می‌کنستم پس قالی را خرداوم گفت هر شب گفت با کسی  
می‌کنتم پس از آن خرداوم گفت هر شب با و با کوی آن می‌کنتم و از آن ملا  
و در دلم چه بودی آمد چون کمال بر آمد فال گفت نگاه ترا اینجاست و دوایم بر آن  
تا در کور شوی که در دنیا و اوست غره آن خواهد بود پس ما را یک شست  
ما می‌کنتم تا ملا و آن با فتم پس فال گفت یا سهل هر که خدای عزوجل را بدو  
می‌پند بگوید محبت کند خدای تعالی تو را و که محبت کنی انگاه مرا پیرستان و پیر  
کتم من می‌ترسم که محبت من بر آنکه شود یا معلوم شرط کنی که ما عی می‌باشیم  
پا سوزم و یکا رخود باز کردم و این شرط پیرستان شدم و در آن آموشم  
سال بودم که روزه داشتی پودت و قوت فغان پیرین بودی و ملا و ملا  
ملا افتاد که کس طاعت داشت که در خواتم ما را پیر و زنا و ملا و آن ملا  
بر سیدم یکس را جواب داد و با و آن آدم پیر و یکس حردی که او را حیدر  
و پیر سیدم جواب داد و پیر و یکس و یی با و ملا و ملا و ملا و ملا  
پس پیر آدم و قوت ملا و پیر و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا  
که و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا  
که هر شب و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا  
روزی و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا  
چندین سال پیر و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا  
از پیر و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا  
سلا و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا و ملا

لا اله الا الله

و رانجیان بودی که شتر نفس شیان در آغوش رانده است و در راه و معان  
 کجا ز چری هزوی و شست و سوز و قیام بودی روزی گفت نوبه و شست  
 است بر بنده مرغی خواه خامی خواه علم خواه مطیع باش خواه حاجی و در شتر بودی  
 بخود زشت و رایت بد و حکم که دخی نیوی و بیج که و بدین سخن که از معصیت عامی  
 نوبه یاکر و مطیع را از طاعت نوبه یاکر و در روز کار او را در چشم عامی  
 که عابد و احوال او را به نعلت شرح منوب که و بکفر که و بدین و معلوم و در کان  
 آن ز داشت که و او را طره کند سوزین و انش بکشت و هر چه داشت از خراج  
 و انباش و دوش و او را بود و دوشم ربکا عدا نوشت و غنی که و کرد و آن گاه  
 و برادر ایشان افتاد مرگس کا عدا یاره برده اش شد هر چه در آن کا عدا نوشته بود  
 بدین و او شگانه آنجا چون صد بود و سوختی ز و پیش که گفت و این گفت ای نفس  
 بطل گتم پیش این آرد و نخواه که بیا ای نفس یا او شرط کرد که معلوم چون بگوید رسید  
 نفس گفت تا اینجا از نو چری که اتم اکنون یاره مان و ماهی و تا بخورم و زایش که  
 در تمام بگوید و راند خاسی وید که اشتری بنه بود و گفت این شتر را روزی چند که  
 دزد گفت و در دم شیخ گفت شتر کلبی و مرا در بندی تا غارت تمام یک و دم  
 و بعد شتر را بجا و دوش را و خاسی میشد قبا نکا بی یک و دم بر او نه مان و در  
 فید و در پیش نهاد و گفت ای نفس هر گاه که آرد و خواهی یا خود و کور و که از یاد  
 تا شنب کار سوزان کنی پس بگو رفت و مشایخ را و ریافت آنکه و باز به شتر  
 آمد و در القون را انجا دید است و هرگز نیست بدیوار باز نهاد و و با یکی و باز کرد  
 و هیچ سوال را جواب نداد و بر میزد و چهار ماه گذشت بای بیته میداشت و در  
 که گفت ترا دید است گفت هیچ زنده است آنکه و بر بنده و معرمانست  
 بر نیک و در القون او را دید آنکشت بای بر بنده گفت چو و است گفت در و

ما گفت گفت از که به گفت از چهار ماهه که گفت طایب کردیم و این وقت  
 که او را در خانه بود یعنی موافقت شرط است و واقع باز گفتند و التون گفت  
 کسی ما ندانست که امثال او در عالمی است و موافقت با کسی که نیست  
 که در دزدی با کسی که سر و در بشت بدو را بداند و گفت سقونی شما بدانکه گفتند چنان  
 بی کردی گفت ما آنرا دزدانه باشد که در ایاد و صیاید بود و تاراج آنرا کنند  
 و گفت و التون در گذشته بود و گفت که عمر و لیث پادشاه که در طایف  
 در معالج او حاضر شد گفت اینکار کسی است که دعای کند گفت سقونی این  
 است او را طلب که دزد و بفرمان و حکم اولو الامر اجابت کرد چون پس او  
 گفت و دعا در حق کسی بسیار مشدود که تو به کند تو یکدیگر و سقونی گفت خداوندان  
 ذل نصیحت او بود و مودی غ طاعت من بدو دعای و دعا که با طش را با سقونی  
 بودیدی ظاهر مثل را با سقونی حافیت و ریوشان چون این شایات تمام کرد  
 و لیث در حالت یافت مال بسیار بود و خود که هیچ قبول نکرد و از آن  
 پر و ن آمد میدی گفت اگر چیزی قبول که میدی تا در دزدی و دزدی که هر دو بود  
 که در دزدی بودی و در گفت ترا نزدی بدید نیکو آن مرد بیکر است مرد  
 و مواید از گذشته و لعل شد و گفت کسی را که با فدای و عمل چنین مالی بود از خود  
 چیزی بیکر و گفت که چون سقونی شنیدی او را بود بدید ای سقونی  
 در آن و بدید با ندی و طعام نوزدی و اگر زمان بودی و حق میکردی که بر سر  
 ترندی چون در آن حالت خدا او را سوال کرد و بدی گفتی از من برست که  
 را از من و از کلام من درین وقت هیچ معقت نباشد و گفت که چون را با بدی  
 مدتش ترندی گفتند میگویند که تو بر سر آب میدی گفت از خودون این سقونی  
 که میدی دردی رات که است گفت تو دزد که من این ندانم لیکن درین روز که

و بجهت باز کرد و در آید و زنده افتاد  
 بند باشند و در بند بسیار با یکدیگر  
 فریشت بودند و صاحبان  
 آزاد کردند و

که غلبه کند در عرض فساد و اگر من بنمودی و را نخواهد و یکی از شیخ ابو موسی و  
 بنو زکریا که امارت بسیار است لیکن خدایت تا که امارت خود را بدو نشانده است  
 و بر او در سپید نشسته بود و کیوتی <sup>نویس</sup> و بنویسست هر کفشت شایسته که مانی بود  
 چون نقش کرد و در سجده بود و یکی از بزرگان گفت که روز آید پس از نماز خود  
 هر شدم ماری در آن خانه بود و بر سیدم کفتم درایم گفت و آن یکی که گفت  
 اینان نزد ما از چیزی که بود روی زمین است نه در کفست و در نماز آید و یکی  
 کفتم میان ما و هر یک شایسته است و من میگفت پس نگاه کردم خود را و  
 آید دیدم نماز کردم و هر روز آدم در آن مردم نگاه کردم گفت اهل خانه  
 این آید بیدار آمدن انسان اندک بخت که تیران و بیایع به نزدیک او آمدند و  
 ایشان را احاطت کرد و دین و عذای وادی و اما هر دو آن خانه را است و اسرار  
 و پس از آن پس که قیام کرد و بپوشید و در امت کثید و بر جای باز و خود البیول و  
 پدید آمدند چنانکه در ساعتی چند بار بر خاستی و بپوشید و ظنی با خود داشتی اما چون  
 نماز در آمدی بکلی رفتی و طهارت کردی و نماز کردی و چون بر بزم را بدی به  
 و نقش رفتی و همه در دای زایل شدی و چون خود آمدی با عیش و سرور آمدی  
 و با یکی از بزرگترین از روی خست شدی و بخت که مریدی را گفت جد کن تا من  
 گویم الله الله آخر تو را بدان فکر منت شیخ گفت بشما نیز با آن پیوند تا همان شد  
 آخر که اگر خود را بخواب و بدی همان الله الله کی گفتی تا او گفت ازین باز  
 و پادداشت منقول شد تا چنان که گوید و در کارش مستغرق آن گشت و رفتی  
 در خانه بود و چو اهل از خانه و در پیش گشت و خون بر زمین می چکید و  
 الله الله جیدی آمد و من گفتم که مریدی را روزی نگار و من و گفت شوخ کرد  
 از بزم زبان مردمان سهل روی را اصحاب که در نماز آید و معرفت یکی

گفت مریدی گفتی تا که

بگفت به خلق از چشم روی بپند که جو خالق را نه پند با تقی روی از چشم روی بپند  
 بر صفت که خلق او را بپند یک کار و بیستی همه حق را پند و صفت که در چشم  
 حکایت می کرد که در هر دو پند ما توانی است که در پند ولایت و در پند  
 بر خاست و پیر و رفت ما توانا دید مجاز من خود و در خیطه که در پند و خاکی است  
 ما توانی باشد چون چشم روی افشا و گفت اگر او را در پند ولایت بودی  
 آتش احرار که روی پس سلام گفت و سوالی که و ما توان گفت چون در پند چشم  
 معارف که بیستی ترا در سخن من پند و پند گفت که گفت وقتی صدای و پند  
 جو و پند روی او دیدم که بی آمد عسایه در سر بسته و عسایه در دست که گفت کنم  
 از فالت با زمانه است دست کجبا بر دم و پند پند و دم که ساختی کل  
 تا از معقود و با زمانی انگشت تپید و در دندان گرفت و دست بود اگر در  
 شتی رز گرفت و گفت تو از چسب می گیری و من از چسب این گفت و پند  
 من و در دست آن میرتم تا بوفات رسیدم چون بطواف که شدم که را دیدم  
 که و بی طواف می کرد و ایجا رفتم آن میر و را دیدم گفت ای سحر که قدم بر کرد  
 ما چای که پند را پند لایه اول طواف که باید با هر که قدم از قدمی خود بر کرد  
 چای حق پند که را که روی طواف با دیگر و پند که سهل گفت روی اول  
 پند رسید با او صحبت کردم و از وسایل حقیقت بی رسیدم او به پند  
 ما و تمی که تا به ما و یک تر روی و پند آب شدی و در زیر آب نشستی ما و تمی  
 چون آبی ابراهیم با کما رفتی تو از زیر آب پر دین آمدی میگردی روی تر بودی  
 نماز پیشین که از روی پس زیر آب شدی و از آن آب جز بوقت نماز پر دین نماند  
 مدتی با من بودم در پند صفت که در پند دست چچ که از روی و با چچ کس  
 ما و تمی که رفت و پند که سهل گفت که شمی قیامت را بخواب دیدم و پند

در میان من و تو گفت این ده بود و نه تا که در حق میفید و دیدم که از میان من گفت  
 در هر جا بجا می که را بر زیر بری که گفت و در پشت می بود که این چه میست  
 گفت حق تعالی بر سریدگان خود و منست تا ده است با که که کا میذی از یهودی  
 می یاد که هم بر آنجا نوشته بود که این در غیبت که او را در حق گویند و گفت بخیر  
 دیدم که در آن روز پشت برده اند میفیدن را دیدم که گفتند السلام علیکم بریدم که در  
 تر چری در وینا که حقیق شما را از این بیشتر بود و دیدم که گفتند خونا غایت گفت  
 چون حق تعالی خواست که روح در آدم دهد روح تمام شد و دیدم که گفت  
 بود که در دور جد نیست یکا یک نیست که نام چه بود می باشد نیست و چه می  
 نیست در جد نیست الا که نام او گفته اند و انداز جد اشیا نام او که ده اند و خیم  
 انبا بودند لا جرم خانم الینس آمد و گفت ایلیس را بخواب دیدم که تم بر بود  
 ز گفت اشارت دلا رندگان بخودت جان و گفت ایلیس را دیدم در میان من  
 میترید که در آن قوم بر نشد که تر تا نگفتم تا در توحید سخن گوئی بر  
 آمد و منی در توحید گفت که اگر عارفان آن وقت حاضر بودند می  
 برست در وندان نمی که گفتی و گفت من کی را دیدم و می که می که می  
 انباشش او آوردم که شربت آلوده بود و زک که گفت و نگذاشت آن شب اگر کسی  
 طاعت شوائب که در ده سال بود تا به شب در طاعت بود و آن شب نزد  
 آن که تنگی دوست از طعام به شربت کشدن با شواب اعمال بعد غلایی بر آید که در  
 و گفت اگر شکم من بر خور شود دوست بر دادم که از طعام طلال گفتند چرا گفت  
 زیرا که چون شکم پر خور شود عقل بپارم و آتش شربت قدوس و دوقلی از دست  
 و زبان من ایمن شود اما چون از طعام طلال به شود و قنول آرزو کند و شربت  
 می که در د و نفس بطلب آرزو می خود بر آید و گفت غلوت و دست نیاید

بجای آن روز و در میان و درست نیاید که کسی از خود میل و لون و گفت و شنود  
از هر کجای مأمور و بهر روز و در میان صدق است و گفت و درست بنویسد و در هر  
خالفین بهر نوعی که می کند تا بداند که شد بدو گفت باید که چهار چیز در پیش  
ما در میان است و درست آنچه که شکی بود و روشنی و تقاری و قناعت و گفت  
که شکی که شیطان کرد و آنکه دو بوعیان خدای عز و جل و چون پیر خوری طلب کرد  
کن که سر صحبت پیر هوز دن است و گفت هر که حرام حوز و معصیت او نام  
در معصیت افتد اگر خواهد و اگر نه باید از معصیت کند و هر که حال هوز و  
اخام روی و طاعت بود و توفیق خیر و مصل بود و گفت طاعت مانی  
بود که در روزی خدای عز و جل را و امورش بگفت بگفت که شاکر خدای را که شکی نیاید  
سید و خیر و زیاده گفت یا اساتذی ما العفو قال و ذکر الخی الذی لا یسئ  
و گفت خلق بر سه قسم اند که دینی با خود بچند اند برای خدای عز و جل و کوهی  
بچند اند برای خدای عز و جل و کوهی با حق و بچند برای خدای عز و جل و کوهی  
برای ما نیست و شیت تو میا ورت ما نیست و گفت هر که خواهد که در تقوی  
آید که از همه گناهان دست یابد و گفت پیر و ن فرستند طاعت و در میان  
و دلای ایشان هنوز در خلاف بود و گنا و تقصیر و دلای ایشان  
ایمان بر دو کامل نشود و آرمی که عمل او کامل نبود و در مع او با تمام و اعلاص  
و اعلاص تیرا که در آن بود و از هر چه در آن خدای عز و جل است و گفت تیرین قایمان  
مخلصند و تیرین مخلصان این قوم اند که اعلاص ایشان بر کس پیوندد و گفت هر که  
عز و جل را پندارد به اختیار و غلبه با خود و بسیند با خطا و گفت و ام است بر روی  
خدای آرام تو آند با هست که هر که یوی یقین یوی برسد و گفت یقین و ایم است  
بر روی که عاودی چری بود که حق میان را می پیوندد و گفت هر چه که گناست



[illegible]



به کسی نزد اهل معرفت و معرفت خود را نمی نهد و گفت عارف نیست  
 که هرگز طبع او باطل گردد و هر دم خوشبختی نماید و گفت هیچ دری نیست  
 و خداوند تعالی هیچ دلیل نیست الا رسول خدا و هیچ دلیلی نیست الا تقوی  
 و هیچ علم نیست مگر برین پنج که گفتم گفت هیچ روزی که در حق تعالی  
 نماند که بنده من امانت بخدا دهد و می گویم و نه مرا فراموش می کنی و ترا بخود  
 و نه بر کاه کسی دیگر بروی و من بیا تا تو را بخودم و تو بر کاه محکم است  
 ای درویش آدم روزی که است که آنی چه عذر خواهی و گفت خدای تعالی خلق را  
 و گفت با من باز گوید و اگر باز گوید من بگویم و ما حجت خواهیم گفت  
 هرگز دل زنده نشود تا نفس نبرد و گفت هر که بر نفس خویش مالک شود خیر شد و  
 دیگران نیز مالک گشت چنانکه گفت اندیشه شاه تن خود باشد که هر که ختم با تو  
 آید چون با خود بر آید با منی و هر که نفس بر دی مالک شد و لیل شد و اول گشت  
 در بیان ما حق ایشان بود با نفس گفت خدای عزوجل هیچ عبادت نیست  
 و گفت هر که نفس و گفت هر که خدای تعالی را شناخته و گفته در دنیا آمده  
 و گفته خدای تعالی موقت هر وقت دوست و گفت اول تمام معرفت است  
 از بند و یقین دهند و جمله جوارح بدان یقین آرم که و گفت اهل معرفت خدای  
 می بایست اوقات را بکارهای او بگذرانند و گفت عارفان بود که خدای تعالی  
 فرستاده بود که چون وقت نماز در آید بنده را نماز کند و او را اگر خفته یا  
 بیدار کند و گفت از توبه را توبه می پیش از آن بود که از توبه بگذرد و اهل معارف  
 و گفت لا اله الا الله لازم است خلق را اعتقاد بدان و در دل و اعراق بدان  
 و ایمان بپیش و گفت اول توبه یا نیست پس آیت این توبه پس استغفار و ایمان  
 بعد از بود و آن نیست دلیل و توبه نیست و استغفار از تقصیر و گفت موقت نیست که مانی

از کجورت بود و بر شد و از فکر بود و در قرب خدای عزوجل متوقف گردید  
شیر و یکبار شود و در چشم او خاک و زرد گفت متوقف آنکه خور و دست  
با شایع بود و مل آنرا که فتن و از خلق که بخشن گفت توکل مال این است هر که در  
توکل مال پیو دارد و کوسنت او فرو مگردار و گفت اول مقام بد توکل است  
که پیش قدرت جان باشی که در پیش غیال آنجا که خواهد بود و رای که داد  
در هیچ ارادت پیو و حرکت نباشد و گفت توکل درست نباید الهی نیست  
و تامل روح شوان که و الایتر که در و گفت نشان توکل به چیست بگو آنکه سوار  
کند و چون بدید که نپذیرد و چون پذیرفت بگو آنکه و گفت اهل توکل را سیر  
و هند حقیقت نفسی و مکار نه نیست و تمام به رب حق تعالی و گفت توکل است  
حق تعالی اقامه داری یعنی آن که هست پیو را تمام ربانند و گفت توکل است  
با خدای عزوجل و در کار که بی عیانتی و گفت جمله اهل به دوستی و دوست  
که توکل را که هر دوست بی قضا نیست که نهد و تقوی اجتناب از و پیو  
و مجاهد و در حالت نفس و هوای و علم و معرفت و روید و در پیش  
و پیو در به از لطیف و کبریا بود و تقوی و تسلیم در به و در به و در به  
و شکر بر نعم و توکل بر خدای بود و لازم توکل همه روی بی قضا بود و اگر کسی که در  
خیر همین بود که هم در پیش با خدای بود و بر خدای و گفت دوستی و دوستی که در  
کردن بود و از حالت و در یون و گفت هر که خدای عزوجل دوست دارد  
همیشه او را و و گفت چنانچه ترست از خوفی که چنانچه صابر است و خوف  
و گفت عید ویت رفا و او است بفعل خدای عزوجل و گفت مراقبت است که از  
و در هر نفس و از خوف است از سی و گفت پیو و در به و در به و در به و در به  
ایمانت و گفت در هر دل که بر بود و خوفی در به و در به و در به و در به و در به

در به و در به

در این روز من است از مشایخی در چاشنی سخن است به یاد او که علم به جاورد  
 تا آنکه غایب ما گفت بلندترین مقام من است که بنده خائف بودم که در علم این دنیا  
 به در زده است هر دو و مدعی جوق که در سبک گفت در سر تو چون با خود  
 طبیعت بی خودی دیگر هست گفت من گفت تو خدا را نشانی و اطمینان است  
 گفت من خدا است که گفته است که گفت انما یزود فی بین و گفت من  
 من نیست من است و گفت من در هیچ چیز است اول آن در مطهرات و آفر  
 آن بر این خواهد رسید و دوم در بیوس که هر دو سس و ما چه خواهد گشت و زید در  
 بر او را که آن ذوق خواهد بود و زید دنیا که اخوان ما خواهد بود و گفت  
 در عین ملک دنیا است و دنیا نفس است هر که نفس خود را دوست دارد و من  
 را دوست گرفته است و گفت من که دن از نفس بخدای معی است و گفت نفس از چه  
 من مال نیست یا کائنات نیست حق با من است و گفت نفس را شریک است که از من  
 است که در عین را بر زعمی دارد و آن مدعی خدا می است و گفت من  
 با کسی که که بزرگ است هر چه ترا می باید و گفت حق تعالی و تب و او را  
 بجز آن دوست و او به یقین و گفت بجز من مال است بجزی ذات و آن که  
 است و بجزی صفات و انتم وضع تو است و بجزی حکم ذات و آن دوست و ما فی  
 از آن گفت آن است که در آن من کرد و پند و بنده انش کرد و بخدای و گفت در  
 اول زید است و زید اول تو کل و زید کل اول و زید عارف و معرفت اول و خاست  
 و قامت ترک شواست و آن اول رضا است و رضا اول موافقت است و رضا  
 که در چرخ زید بود و بر نفس گفت اخلاص و زید که نفس را و اخلاص هیچ نیست  
 و گفت اخلاص یا نیست هر که آیات نیست اخلاص نیست و گفت اخلاص نیست که  
 خدا که دین را از خدای تعالی گرفته که کسی ندی و زید که گفت خدا و من و ما و آن

و است من غافل است مانع  
 از دولت

این گفت امر ما و فان بیاید ما من ما را چه دم انداخته  
 گفتند تا به چیت گفت میو و بیت گفتد ما میانه است بود گفتند و نه هر  
 در تیره محبت کند گفتد یک چیز بدان رند که ما رشب کند گفتد که در  
 خیانت کند گفتد و روی که بد که کنم ما را و گشت نه هند گفتد این سخن که  
 که در متن مدتی با در تیره گفتد در تیره روزی یک را طعام خوردن و یکوی گفت  
 خوردن خود بقا که گفتد و دو بار گفت خوردن میوه شان گفتد و بار گفت  
 بگوی ما او را بخزند که چون سوز می خورد و گفت که کنی راه فرست که یکی  
 طبع و این موضع عقل است و جوع نفس و این قضا است و جوع شربت بود  
 موضع ازلت بر میدند که توبه چیست گفتد آنکه گناه را و اموش کنی و روی  
 توبه آلت که گناه را اموش کنی سهل گفت چیریت که توانسته که ذکر دنیا  
 در ایام و قاضیا است که گفت ما را معنی کن گفت رستگاری تو در چهار چیز  
 بخوابی و نهایی و کم خوردن و خاموشی گفت می خواهی که با محبت و ارم  
 چون از مایه پرور با که محبت و ارم اکنون خود را با او را گفت اگر نوازیست  
 می رسی با من محبت در گفت میگویند که شیر زیارت نومی او گفت اری یک به یک  
 آید گفتد در دیش کی آید گفت آنجا که خود را در آن وقت بر بند که در  
 بود گفتد از خلد خلق با کدام قوم محبت داریم تا با دکان از چه آنکه ایشان هیچ  
 را بیارند و هر فعل که در روز از نزدیک ایشان تا می بود لا جرم را در اول  
 معذور و اندک مناجاست شیخ سهل بن عبد الله تستری رحمه الله علیه  
 این بود که پیوسته گفتی ای مرا با ذکر می و من کس نه و اگر را با و کنم چون کسی  
 مرا تا در میان پس نه و این من تا کس نه و سهل رحمه الله علیه و اعظمی یقینی بود و این  
 بسبب او را با و اندک و از روز که وفات او نزدیک رسید چهار صد و هشتاد و یک

گفت با او ای کشته

طاعت داشت حیدر ان بر بایش بود که گفتند بر جای تو که نشیند و بر من  
 سخن گوید که هر چه بود او را شده و کل گفتند شیخ چشم نهان کرد و گفت بر جای من نشین  
 نشیند خلق گفتند که بر من بر عقل نگاه داشت کرده است کسی را که از من این  
 حرامد و در عالم دین دار بود که بر من بجای خود حکومت نصب کرد او گفت  
 شمر در باقی کند و بر من و آن شاد و دل را به من آید و سپار و روزه چنان شیخ  
 یک گفت چون روز سیوم و قیامت من باشد بعد از نماز دیگر بر من یکی من  
 خلق را سخن گوید شیخ این گفت و در که نشست روز سیوم بعد از نماز دیگر مردم  
 سبب شد تا و دل بر من بر آید و خلق نگاه او می کردند تا خود و این  
 می دهکاه گری بر سر و بزرگوار گفت من شما را این رسول کرده است و در  
 ای شاد و دل که آن پاد که نماز گری بر من اکنون بریدم و کار و بر شاد  
 بر نماز بر من دهکاه گری از سر من گفت استند آن کلامه الله و تشهد  
 که رسول الله پس گفت شیخ گفت است بگوئی که این بر شما و اسما بود نصیحت  
 شما و خود بر من شرط است باز ایک شاد و دل بر نماز با طاعت بر من  
 یاقی از من این قوم بر آید و حال منی محب ظاهر گفت و گفت که آن روز  
 و خانه شیخ نه داشتند خلق بیا رزقت می کردند چو و می بود و مفت و سال  
 یکی و شکر شدند و پیران آمدن چست چون خانه دید او از بر آورد که ای  
 و مان این من بنم شایند و رزق شماکان از امان خود می آمدند و خود را در خانه  
 می می اند در حال که شما دست گفت و مسلمان شد ابو طلحه مالک گفت که سهل  
 روز که از ما در روز او روزه دار بود و آن روز که رفت روزه دار بود  
 چون رسید روز و باز که و رفت که روزی منل شپت بود و یا یاران هر یک  
 که شست سهل گفت این مرد میزی دار و بکر لیستند مرد رفته بود چون سهل

در این کتاب که در آن است  
 از شیخ که در آن است





نور

روزی پیش تو بودم این نشان بود و این چیست گفت چیزی که ترا از آن جایزه  
 پس چیزی نیست که ترا بکار آید گفتم بحق مبعودت که مبعودت گفت ووش  
 خرم که بکار تو بودم و طواف کنم بسوی زخم زخم ما آب حوضم پایین طوقه و روی  
 من دیدن در آن این نشان است بخت که گفت بدیدم رفته بودم بخت  
 و سخن و مصلحت در هیچکس نهاده بودم بر زنی در آنکه در آنست و بر آنست  
 از پس او بر وقت نایب رسید با وی سخن گفت و سرور پیش آمد تا چشم بر وی او  
 بخت گفت هیچ برک تو آن خوان واری گفت نه گفت مصحف بمن ده و معنی او این  
 تو آن زن از هم بخت ماند و هر چه باز او مودن گفت معنی ترا احاطه  
 بیک زن از شرم از آنکه گفت و بخت که روزی با همی بر رفت جوانان جا  
 و رفا بود و چون از ایشان در که نشد و لمبب و چه رسیدن و از آن گفتند  
 و ما کن تا حق تعالی این چه را نونی کند تا شوی ایشان مشط که در و از آن و این  
 با و یکی معا دست کند مودن گفت و ستایه و از پس گفت الله چاکه و این  
 جان شمس خوشی و لود و در اینجا نیر عشق خوشه و آسمان شبی مانند  
 گفتند شیخ ما سر این عاتی و اینم گفت تو گفت کینه تا پیدا آید آن صبح چون شیخ  
 را بدیدند را باب بشکست و دم بر بخت و که برانی و عاقبت و در با همی شیخ افرا و مودن  
 که در شیخ گفت و دید که ما او چه حاصل شد ای عشق و بی آنکه یکی یکی رفتند  
 در هر یکی مطلق گفت روز عید معونی را دیدم که و از آنجا می چید گفتم این را یکی  
 گفت این کوک را دیدم بیکدیگر گفتم چه یکدیگر گفت من تیمم و کوک را با همی  
 و از آن و از آن را می چیم تا بفرستیم و در راه بودم تا با وی که بگریه می گفت  
 بیکدیگر را من گفت بخت گفتم در دول فارغ و از آن که را دیدم و چاره نوبت  
 و چون فریدم و دلشاکه گفتم در حال در دول من نوری پیدا شد و ما کن و بیکدیگر  
 گفت بخت که روزی مودن را با وی رسید و در غافله بیدار شد

دیدی بطرفی دیگر که دو نماز که از او بعد از آن چون او را معلوم گشت خجل شد  
گفت آنرا حاجی آنرا که دینی شیخ گفت ما در ویشایم و در ویش را با تو رفت چنانکه  
آن نماز را چند اوقات کرد که گفت نشان کرد و بعد از آن که گفت که من را  
بود که دالی آن شهر بود روزی در مجلسی بخوابید یکصد شت موقوف را در پیش  
زمان میخورد و یکی در پیش او بود موقوف یک لقمه در دهان خود می انداخت  
یک لقمه در دهان یک مال گفت شرم نداری که با یک نان میخوری گفت از شرم  
میدم پس سر برآورد و دعایی را از هوا خواند مرغ قزوین آمد و دست دریا  
و پیر خود چشم و دوی خود را پیوسته موقوفی گفت هر که از حق تعالی شرم دارد  
هر چه از شرم و از خوف غافل خجل شد از آن گفت از خوف غفلت که یک یون  
بر دعا لب شد ستونی بود بر غایت و آن ستون را در کنار گرفت و چنان  
که نزدیک بود که آن ستون ببارد که دو گفت بود از دوی در سر  
یکی و غایب و دوم تا پیش میخورد و سیوم عطایا بیوال و گفت علامه که  
مذای تعالی و حق کسی است که او را مشغول کند بکار نفس خویش و او را بکار  
نیاید و گفت علامه اولیاء مدای تعالی است که قدرت ایشان در عبادی بود و  
ایشان با عبادی بود و مشغول ایشان در راه قدای بود و گفت چون حق تعالی  
را خبری خواست است در عمل خیر بر و گشاید و در سخن بر و فریاد و سخن گفتن مرد  
و در چیزی که بکار نیاید علامه قدلان است و چون کسی شری میخورد هر کس  
بود و گفت حقیقت دعا بهوش را که در آن است از خواب غفلت و غافل شدن  
از پیش از مقتول و آن دو گفتند طلبا بیست و بی عمل گناه است و اظهار شفاعت  
و نیک داشت سنت تو نیست از غرور و امید داشتن رجعت و زنا فی نایض  
و حقیقت و گفت نقد کردن حقان است و گفتن و قاتق و توبه شدن از گناه  
در دست ملائق است و گفت هر که عاشق ریاست است هرگز غنا نیابد

حق تعالی منم بخند ای تعالی زو یکتر از آنکه از کسی چیزی بخند ای و محبت بند و کس  
 ز تو بند و گفت چشم زانو بایند و اگر از کسی بود یا بود و گفت زبان  
 از رخ ننگ و دلدید خاک از دم و پدید که بچه خردست باجم ریاضت گفت  
 و آنکه هست دنیا از دل بیرون کند که اگر اندک چیزی از دنیا در دل آید هر سجد که  
 کند آن چیز را کند و سوال کرد و در آن محبت گفت محبت نه از تعلیم غلبه است که محبت  
 از محبت حق است و از فضل او گفت عارف اگر چه هیچ منتی ندارد و خود بخند  
 و بود در محبت و محبت که کبر و طعانی خوش میخورد و اگر آتش میخورد  
 من همانم ای چرا و دند آن خورم با این همه بیک و ز با نفس میبخت که ای نفس خدای  
 ده مرا تا تو نیز خدای بی بیک و ز از کسی و صیتی خواست گفت تو کل بر خدای کن  
 تا خدای با تو بود و با رگشت نبود و بود که شکایت با او کنی که جلد ملائق ز  
 سفت تواند رسانید و نه دفع معزیت تواند کرد و گفت الهامی که کنی این  
 کن که جلد در میان زد یک او است و بد آنکه هر چه بتو می آید رنجی یا بانی یا  
 رنج یا نفس یا کورمان داشتن است و دیگری گفت مرا و صیتی کن گفت حد کن از آنکه حق  
 خدای زانی بند و نه در دنیا مساکن باشی سری گفت مودن مرا گفت چون نیک  
 خدای حاجتی بود سوگندش ده که یا رسب بچین سودا گری که حاجت من وفا کنی که  
 مالی بایست آتش محبت که شمع بیک و ز بر در رخا رضی الله عنه مزیت کرد  
 و بدی سودا گری را بگشت و چهار شد سری او را گفت مرا و صیتی کن گفت چون  
 پریم بر این من بعد ده که می خوانم که از دنیا بر من بیرون روم چنانکه از نگر  
 آدم لازم و بگوید همانداشت و از قوت بگوید و بود که بعد از دعاست تا  
 او را زنی که خوب میگویند که هر حاجت که بخواهی او رسد حق تعالی رو اگر داند  
 پس چون دعاست که همه اهل ادیان در و دعوی که در حیوان و نباتان

و اینست  
 و اینست

از قایت خلق و تواسیع که داشتند





که در بخاری هر که گفت چهل سال است با تقصیر من از همه انبیا من می باید و در  
و گفت هر روز بخند باز در این حکم از پنجم گفته نباید که از شوی که در این  
باشد و گفت خوانم که آنچه بر عول مردم اندوه است بر دل سستی تا ایشان از اندوه  
ناخوش بود و می گفت اگر بر او می بود یکی من آید و من دست می من زد  
او را و رسم که نامم در دیده ما فغان ثبت گشت و بشیرتی گفت من انبیا  
حوال کند دم مگر از سری که زده او را داشته بودم که شاد شود چون خبری از  
دست او بردن رود و چند گفت که در پیش سری رفتن مگر است گفت چو  
گفت در خاطر اند که امشب کوزه با ویزم تا آب سرد شود در خواب شدم  
موری را دیدم گفت تو آن کیستی گفت از آن انبیا که کوزه را با ویزم تا آب سرد  
شود و آن کوزه را بر زمین زد و ایکه بگریخت گفت شبی هست بودم  
پیدا شدم سر من نفاذ کرد که پشیم شود نیزه مردم بر تم و در پشیم شدم  
تا این بریدم مرا گفت یا عیسی ز منی گفت آری گفت اگر ندانید این شافه و از بودی  
ز منی گفت تو کیستی گفت ایلیس گفت خوانم که ترا دیدی گفت این ساعت که از من  
از خدای خود جل خاف شدی و ترا خبر نه داد از دیدن من چیست گفت خوانم که  
برسم که ترا بر فراخ دست باشد گفت که گفت خوانم که خوانم که خوانم که خوانم  
بعینی که نبرد و چون خوانم که بعینی که برشان ببرد که نبرد و خوانم که خوانم که  
اگر بر ایشان دست نیاید گفت انکا که در سماع و وید افتد بنم که از کی خوانم  
این گفت و نا بد شد یولی به سجد با تمام سری سجد را دیدم سر بر زمین نهاد  
سر بر آورده و گفت و هر غم می گوید آن دشمن خدای که در دنیا غیر نزد آن  
ایشان را بگریخت تا بد ایشان را دشمن بخندد و چند گفت بر جاعت خندان بگویم  
در سری ویدل من آمد که مال اهل جان خوانم بود و سری گفت هر که ز دل من

این را از این

و این پیش از افتاده از احوال

که چنانچه آورده در افضل است گفتم تا شمع در جنتان گفت نه غیر بر خشتان چند گفتند  
 از یک سال شدم ویران میگردم و میگردم که چه دو است گفت پری از بریان پری  
 من آنکه رسوا کردی که چنانچه جانشان دوام آن پری در حال آب گشت چنین که بی بی  
 نفیست که سری خواهری داشت و سوری خواست که خانه تو بروم و سوری  
 نه آنکه گفت زندگانی من که ای بی کنده تا یک روز تو را که هر روزی را دید که خانه و بی بی  
 گفت ای پادشاه و سوری ندای تا خدمت تو که و بی کنده تا بی بی را آورد  
 گفت ای خواهر دل مشغول دار که این دنیا است که در عشق ما سوخته است  
 و ما خودمان را کنون ارفق تعالی و سوری خواست تا اثر روزگار را آورد  
 بود و چهار سب جو به باد و داده اندکی نزدیکان گفت چنانچه شایع را دیدم  
 چه کار را بر عشق جان شوق ندیدم که سری را نفیست که هر که سلام کردی و بی  
 رفتی که بی و جواب دادی از سرین رسید که گفت بنور علی الله علیه و سلم گفت  
 که هر که سلام کند بر مسلمان صد رحمت داده شود نو آنکس را بود که روی تازه و در  
 من روی کرده ام تا نو در رحمت او را بود و نفیست که یکبار یعقوب علیه السلام  
 را بخت و بی گفت ای پسر خدای این چه شورش است که از پیر بوی در جانت  
 چون ترا محبت حضرت به کمال است حدیث یوسف را بر باد و نهانی هر دو رسید  
 که با سری دل بکشد و در یوسف را چو می نمودند نوزد پند و پهرش شد پند و پند  
 روزی بی عقل افتاده بود و چون بهوش و زنده گشت این جزای آنکس است که عاشقان  
 درگاه مدد است که نفیست که کسی پیش سری طعام آورد گفت چند روز را  
 طعام بخور و بی گفت نه روزی که کسی تو را نکلی نمی بود و یک کس فقر و نفیست  
 که سری خواست تا یکی را از او بپایند پس اتفاقا کسی را بر سر کوی دید و گفت  
 السلام علیک تو کی گفت او گفت و بی گفت او گفت و سوری گفت او گفت و





سخن گفت بر یکدیگر و در پای و در مجلس آمدند کین و در زور و در میان مجلس  
 آمدند دید یکدیگر رفت بر دوشم پیاده و نهاده و چون مجلس تمام شد پیش سر  
 آمد و گفت با استاد آن سخن که تو گفتی مرا که فایست و دنیا بر فلک سروده  
 بی تو هم که از خلق غلبت گیرم و دنیا را فرو کنم چنان کن مرا راه سالکان بی  
 گفت راه طریقت فدای بی راه شریعت با راه عام با راه خاص گفت هر دو بی  
 که گفت راه عام است که بیج خار بجا نهد نگاه داری و بگوته بدی اگر مال باشد و راه  
 عام است که دنیا را پشت زنی و بیج آرایش دنیا مشغول نشوی و اگر بداند قبول  
 است نیست چنان مرد و راه بین از اینجا هر دو نآید و روی به جوان و چون روی  
 چند برآمد بر زنی موسی گفته و روی خوانید و پیاده و گفت ای امام مسلمانان فرزند  
 رستم جوان و فانه روی به مجلس تو که خداوند و قوام عالم است که این و گذار  
 اکنون چند روز است تا عا پیاده نمیدانم که او کی رفت و قدم در فراق او  
 تیر کار من کن زبیر زاری اگر و سری را رحم آمد و گفت دل تنگ کن که چه خبر  
 چون پاید ترا بر دم که او ترک دنیا گرفت و دنیا با اهل دنیا را که در دنیا  
 عقیقت چون دلی بر آمد شبی آمد پیاده سری خادم را گفت بود آن پیر زن را خبر  
 پس سری آمد راوید و زور روی و ترار شد و با لاد و تا گفته گفت ای استاد شفیق  
 نیک که ما در راحت الهی و از ظلمات به نماندی فدای ترا راست و در جهانی از  
 دار و اقیان درین سخن بودند که ما در احمد و ما لایق او آمدند و هر که خورد و با خود  
 پا آوردند چون ما در همیشه بر احمد افتاد و در آن حال او را وید خود را و کلاه او  
 و عیال نیز زاری که کند و هر دو یک است و خوشش از خود برآمد سری که باقی باور کرد  
 در بی بر انداخت مر جند کوشیدند و او را چنان بد زنده بود داشت احمد  
 ای امام مسلمانان چرا ایشان را خبر کردی که کار من چنین خواهد آمد و گفت او را

بسیار زاری که ده بود و من از دست بردم پس ای دوست که بزرگوار  
 زن گفت مرا در هیئت خود پیوه کردی و زود از ایتیم و اگر بخواهی  
 من بکنم تا بدم پیر را بخود گرفت و گفت چنین کنم پس از دزدان بایستد بپروان  
 باره بکنم و بر برادر ایت و زنیل و دوست او و گفت روان شود  
 چون این حال بدید گفت مرا طاعت این نباشد و زود را در بود و گفت اگر  
 خواهی ترا بپای کشم و بکنم پس بعد از گشت به محالمانا کی خد به اندیشی باز رفتن  
 بود و اگر کسی بپای کشد آمد و گفت مرا بعد از وقت ده دست و بگوید که کار من مشک دارد  
 مرا در سب سب بر فن آمد و اوید و در کور خانه بر خاک افتد و بغیر سب آمد و لب  
 می چنانید و کوش داشت بگفت که فیل فی الکلیع العالیق سري مرا بر دست  
 و بر کنارن و بعد چشم باز کرد و شیخ را دید گفت ای امانا برفت آمدی که کار من  
 خست و زاده و بغیرش منقطع شد سري گریان روی بشیر شد و کار او بپای  
 را دید که از شهر پروان می آمد و گفت کی میرود بگفت خبر داری که دوش از  
 نه آمد که هر که خواهد که بدی خاص خدا نماند که کو بگوشان شود و بد و سر که  
 را نفس چنین بود که بدی ای نماند و اگر از خدمت او چند تنها تا سب خود  
 و بگفت ای بنایان کار وین برنامی کند پیش آنکه به پیری رسید و ضعیف شود  
 و در تقیر مانید چنین که من مانده ام و آن رفت که این سخن بگفت هیچ  
 جوان طاعت عبادت او داشت و گفت سی سال است که استغفار  
 میکنم از بیکم تا بکنم بگفت باز از بعد او بدوست اما و کان  
 من نه خست مرا بعد و او نه گفت الله الله از بهر آنکه خود را بهتر از پیر و از آن  
 خواستم و از بهر دنیا چه کنم از آن استغفار کنم و گفت اگر بخواهی از او را من  
 شود و هرگز از آفتاب نیست و گفت و بپایند از سایه کان تو آنکه و قوانین باز را

که بر این گفت هر که خواهد که بیست باشد وین عهد است رسد و اولی آن او  
 باشد که شود و نم که او را خلق عزت کبر که اکنون زمان عولت است و تنها  
 است که بر این فضل است که هیچ چیز نماند که سزاوارش بود و آب که تشنگی  
 پیر و پاد که عورت پیوسته و قائم که توان بود و علی که بیان کار کنند و گفت هر  
 معنی که بسبب شربت بود امید توان داشت و در شش آن و هر معنی که  
 که بر و امید توان داشت و در شش آن زیرا که سعیت ایمن از کبر بود و داشت  
 از شربت و گفت اگر کسی در بیانی و و بیار و درخت و درختی مرغی نشسته  
 بر بالای درخت می گوید که السلام علیک یا ولی الله و اکنون نبرد که گشت و  
 اندک بر روی بیاید و گفت علامه اندراج ناویدین عیب نفس است و گفت  
 و بیار و دل است و گفت قریب ترین تویی است که بر نفس خود غالب آید  
 و هر که خارج آید از او ب نفس خویش او ب غیری عاف تر بود و هر که ب نفس خود  
 که گفته ایشان موافق فعل نیست و آنکه اندک فعل ایشان موافق قول است و گفت  
 هر که در بیعت نشاند و دل آیدش از اینجا که نداند و گفت هر که مطیع شود و آنرا که  
 فوق اوست مطیع شود و آنکه دون اوست و گفت زبان تو زبانی و دل تو دل  
 و روی تو این دل تو بر روی پیداشد و اینج و در دل نهاداری و گفت و گفتم  
 است شکر که که هیچ کس از او جدا نبیند و ولی است چون درختی که هیچ کس  
 و کاه کاه او را نکند و ولی است چون بر کوه با و بر و و بر روی یکد و و  
 و ل ابرار معلق بخت است و و ل ابرار معلق بخت است معنی است که  
 خاست ابرار بخت موقوف است و حسیه از آن میشود که به و در می آیند و بر  
 و آتی آن کار بر تو ختم شود و ابرار آن مومند که در و پند پخت تو که بجای  
 آن الله که تو نیت را و ل ایشان معلق بخت بود و اما بقاء که موقوف است

عده مشهوره است  
 عباد بالله صفا





و این گفتی شهنشایی را از من آید و است و می گوید تا این تا زمانی بود  
من بدی تو را بشد بیکدیگر محبت فتح موصی بود که سری و اندر و در یکدیگر  
و گفت که روزی از فتح سوال کرد و از قصد دست دگر و آید  
که و باز به این تا قدری بود و در دست نهاد و گفتی بعد از این  
فتح گفت مریخی علی اکرم الله وجهه بخواب دیدم گفت مرا مریخی کن گفت تیر  
تیر تر از تو امیخ چری که تو تر کند مرا در ویش را و اگر و است خدا بودیم یکدیگر  
گفتم فرمای گفت تیر تر ازین کبر و ویش هست بر تو اگر احوال من و دیگر  
حق و در گفت که مریخی و مریخی بود و با این جوانی در آمد و با این  
و سلام کرد و گفت که عزیزی از خدا می باشد پس گفت و از ایشان محبت می آید  
و اسان خواه و من و با هم مرده و اندکی و این پیران گفت کن مرا ای کمال و من  
کن بر فتح و تیان که دم و بعد از من خوشم که باز که دم و انهم بکرت و گفت  
ای فتح اگر مرا در حضرت خدای عز و جل شریکی بود و تمام کنای کنم بدین دنیا  
که دیدی پس گفت مرا در این جبهه که بران زمین بکشت و جاموش نه  
و گفت که روزی میگریست و انگار خون آلوده از وید و می بایست  
ای فتح واپس نه که بانی گفت چون از کنا و خدایا و یکم خون روان میشود  
از وید من که باید که گریه من ریا بوده یا غلام و گفت که گریه فتح را نخواه  
و دم آورد و گفت در خیر است که هر که ای سوال چری دهد و در کند بر حق تعالی  
رو کرده است یکدم بگفت و باقی باز داد و گفت باسی نور محبت دادم که  
ایشان از جمله ابدالان بودند که گفتند بر پیران محبت خلق و همه کم خورند  
و نمودند و گفت زهر که طعام و شراب او بکیر و بر و گفت که بگفت  
که علم و حکمت و سخن مشایخ از تو باز گیر و آن را ببرد و گفت و قری سوال

گفتم بانی

از کور بر آید و

که در آن

و در این روز که ماه بخت ای نیکو بگذشت گفت ای کس که روی آوردی  
 به من است و گفت ای سرور من آن قدم اند که چون سخن گویند از دنیا می آید  
 و چون عمل کند برسی خدا کند و چون طلب کند از تو طلب کند و گفت مرد  
 دیگر دلش شکسته و دوستی بخوبی بنده آید و هر که از تو بخواهد و بخواهد و بخواهد  
 روی بگرداند از من جداست و چون فتح و فاست کرد و از راهی از من  
 گفت خدا می بخشد و من با تو که و گفت و نمود که چرا چنین گویی که من از شرم  
 گمان نمودن و فتح و فاست را که موکل گمان است و بنده بود و دم تا جل سال  
 بر تو نشویند از من جداست و تو و الهی و اگر از حواصی می آید و از طلب  
 آن شیخ کبر آن امام خطیر آن زین زمان آن رکن جهان و آن ولی قیام تو  
 طلب وقت از حواصی رحمت الله است بگذشت وقت بود و در جمله علوم و  
 عالم بود و در طریقت پانی عالی داشت و در حقایق و وقایق مجرب بود  
 و در روایات احادیث معتدله و رجوع اهل عهد و در لغات و بدو و از اکابر  
 پیش از شام بود و به زبان ست و تا بگوید که چند گفت از حواصی ریگان شام  
 بود و از مریدان ابوسلیمان و از انبی بود و با سفیان عینی محبت داشت و سخن او  
 در دنیا اندکی عظیم داشت و در این از تحصیل علم مشغول بود و تا علم بدرج  
 رسید آنکه کتب را بر داشت و لیلی و را بر می نمود و با ما را بعد از رسیدن  
 مشغول بودن بر لیلی بحال بود و دلیل آنکه باید که مرید در راه بود و چون  
 پیشگاه رسید و درگاه و راه را به قیمت پس کتب و در دنیا انداخت و به سبب  
 آن که عظیم گشت شایع گفت که آن در حال سکر بود و غفلت کرد و در میان سلیمان  
 در انبی و از حواصی رحمت الله بود که در هیچ چیز از مخالفت کند و در میان  
 میگفت و در این گفت متذکران افغانی و نامی ابوسلیمان جواب داد و تائید کرد

و در کتب از این که میزد بر سواد خویش  
 از آنجا که حق به بدید اید

و به سبب این بود و گفت

تم

اهمیت و درستی  
نشد

میگویند گفت بر او و با بختن من اینها می باشد و پیش آمد گفت بر او و  
 کردند تا شد گفت و در نور نگریه که من عهد چنین دارم که در هیچ چیز نمی  
 بکنم چون بگرشند و در سزا بگویند این موافقت بود و گفت که گفت دوری  
 بخواب و دیدم نوری داشت که میزد خند گفتم ای دور روی بگو واری  
 آری و احمد آن شب که بگریه من آن آب دیده بود دور روی و ما دیدم و دور  
 من چنین شد و گفت بیده تا با پیوسته تا پیشان نشود و دل و استغفار کند زبان و  
 مقام بیرون نیاید تا جدا کند و بیاید و است چون چنین بود که گفتم از تو به او  
 و زنده و صدق خیر و از صدق تو کل خبر و از تو کل استقامت و از استقامت  
 موافقت خیر و بعد از آن لالت اش بود بعد از آن چای بود بعد از چای  
 بود و از کمر و استراحت و در حلقه این احوال بود و زوال آید و از لغا و حق باز نماند  
 هر که تشنه از این چای دید امان شود و دور بود و دور بود و دور بود  
 از این و گفت هر که حاضر بود و دور تر بهتر شد و گفت که ربا و  
 نایب است و گفت فاضلین که میبایست که چنین بود و بود و در وقت شد  
 که در غیر موافقت بود و باشد و هر که بدین نظر کند بهتر از او و دوستی و  
 نور خیره زنده از دل بیرون بود و گفت دنیا چون مزید است و با یک  
 حسب آن سگان مگر آنکه باشد اگر بر سر معلوم دنیا تشنه از این  
 از مزید چون حاجت خود را کند هر شود و باز کرد و گفت هر که نفس خویش  
 را تشنه و در این خویش و در غرض بود و گفت متناهی و اند حق تعالی  
 را بجزئی بخت ترا بخت و بخت و لی و گفت اینها عظیم الملام هر که را  
 داشته اند از این که از حق تعالی باز ماده اند و گفت و دوستی خدا را نشان  
 و دوستی طاعت خدا را تعالی بود و هیچ دلیل نیست بر شناخت خدا را و دوستی

وقت آید که این احوال از دل نماند  
کند از غفلت که نباید این احوال



چنانچه ای اما دلیل طلب کردن برای او به نیست و گفت هر که بدست  
 از او که یکدیگر را اورا نشانند و با کشفش کرد در خدای تعالی بزرگوار  
 این طایفه از بر آنکه هر که خدا را بدین می بیند دوست دارد و گفته است  
 کسی پیش از محمد هم او را که آمد حفر به رحمة الله آن جوان هر دو راه آن با  
 باز و کارها که من صدق طریقت آن متوکل حقیقت آن صاحب قوت و کمال  
 او حفر و یحیی رحمة الله علیه از معجزات آن مشایخ فراموش بود و از کمال آن طریقت  
 و از مشهوران قوت و از سلطانین ولایت و از مقبولان جلد ذوق و در بیان  
 مشهور بود و در کمال است عالی سگور و صاحب تعریف بود و هزاران  
 که هرگز از بر او بی آید می نشستند و در هوا می پریدند و در اینده عالم هم بود  
 و با او تراب صحبت داشت بود و او حقیقت را دیده و از او حقیقت بر می نمود  
 از این طایفه که او بدی گفت کس را ندیدم بخدمت تر و هادی احوال ترا احمد  
 خردید و هم او حقیقت گفت اگر اهد بودی قوت و قدرت پد انکشی او  
 با کشتن باین پوشیدی و غلط که عیال او بود و در طریقت گیتی بود و در آخر  
 بود و توبه که دو کس به حد و ناله که هر از بر یکدیگر احمد ایست کرد و یکدیگر  
 دست و کلامی اهد ترا و اندک ازین شایسته که راه حق یزیدی را هر با شکی نداشت  
 اهد کس فرستاد و از او اهد رشت بخوابست بر یکدیگر که او را با اهد و او پس  
 شک مشغول دنیا که دو یکدیگر غلت با اهد آرام که گفت تا اهد را قصد ریا  
 با یزید افتاد و غلط بودی پیش یزید آمد و نقاب از روی بر داشت  
 و با یزید یکستان سخن میگفت و احمد از آن مستی شد و غیرتی بر دلش مستولی  
 گفت ای غلط این کستان چیست که با یزید میکنی غلط گفت از آنکه تو هم  
 صحبت منی و با یزید هم طریقت من از نو به او رسم دار و یکدیگر ای رسم

و بیایید این سخن است که او از صحبت من دریغ نداشت و تو بمن خوشی  
 و پیوسته با خود با فاطمه گنج بودی تا روزی با زید را دیدم بدو دست  
 افتاد و حجاب نه بود و گفت ای فاطمه از میر جنت بدو گفت ای یار زید تا این  
 که تو دوست و جامن ندیده بودی مرا تا اینجا و بود اکنون که چشم تو بران  
 افتاد و صحبت ما بنودام است و اگر کسی را اینجا خوشی نخواست و بدو پیش  
 گفتایم که با زید گفت از خدای تعالی و خواستم تا زاده و دیوار را در چشم  
 من بکشان که دانیده است بین احمد و فاطمه از اینجا بقیه بفرستند و اهل بیابان  
 با احمد خوش بودند و چون بکشان منم، رازی بختی بود که در مقدمه بود  
 احمد خواست که او را دعوت کند با فاطمه مشورت کرد که دعوت می راند  
 فاطمه گفت چنین کار و کو سفید و حلاج و چندین شمع و عطر و با این بود  
 نیز باید که بکنیم احمد گفت و گفتن بدوستی و کرد گفت چون که می بماند که می جان  
 باید مکان محبت را از آن بفری بود این فاطمه در قوت و قدرت و خیر بود  
 تا چون با زید گفت هر که خواهد که مری را پند نماند و در لباس زنان که در ده  
 مکان که برفت که احمد گفت مدتی نفس خویش را که در دم روزی حاجتی  
 بنمایند و غمی عظیم در من بیداند و نفس امارتی که در مقدمه بود  
 در پیش من می آید و عجب داشتم که از نفس نشاط طاعت نیاید این کلام  
 که او را پوشت و روزی میدادم از کسکی طاعتش تا نده است و می خواهد  
 سو کند باز و در کتایه کتف میفرماید گفت رو دارم عجب داشتم که از  
 بر آن میگوید که او را باز شب می فرمایم خواهد که بسوزد و تابش  
 کند که نام روز پدیدار است گفت رو دارم عجب داشتم و فکر کردم که  
 از آن میگوید که تا با حق آمیزد که طول کشه است از تهاجی کتف که هر که کند

وایم ترا که می بینی و آرم و با خلق زینم گفت رو و ابرام من غایز و نوبت هم  
 سخن تعالی باز گشتم یا از کرمی مرا بکاه و ابرام نفس گفت که تو مرا به غلبه  
 از آن راهی که روزی می پدید آید و خلق آگاه و از اینجای پاری در خواسته شود  
 باز بگویم و در هر جهان آواز شود که زهی آید خضر و پد که او را بکشند و در هر جهان  
 بافت گفت سبحان آن خدا ای که نفی آفریند و در زندگانی موافقت بود و این  
 هر که منافق بیند جهان اسلام خواهد آورد و در آن جهان نیست که طاعت  
 بگوید از آنکه که رازی نید و جماعت او زیادت که دم و گفت بیا و به کباب  
 بنویس بر این و آدم باره بر نعم خاکیست و در بایم به حکمت پروردگار که دم  
 لکان لکان که رسیدم و چ که از دم و سخنان باز گشتم و چه راه از و چو می آید  
 در یکی نام بودم چون مردمان جهان و پند خاکیست و در آن که در بای  
 بود و روی بیایم نام و نیزه یک یا نید و آدم بایزید را چشم رسید  
 بنویس که گفت آن شکل که بر بای تو بود که می گفت خیر خیر یک نام است  
 ای شکر احتیاج من میگوید یعنی ترس و جوی هست و اختیار و داری این  
 شکرست و گفت نزد و روشی بنا گذار پس گفت و روشی او را و رمضان تو که  
 را بنیاده بر بکانه و در خانه او چنان شکست بنود و چون تو که باز گشت  
 زدی و روشی و بنیاد و در دیش زدی و داد و گفت این سزای آنست که سر تو  
 و چون تو ای شکر را که ما این و روشی را بر و چون تو شکر گفت که  
 زدی بکانه و رفت و بسیار گفت هیچ نیافت خواست که تو میداد که و داد  
 گفت ای سزای تو که بر گیر و آب بر کش و طهارت کن و بیمار مشغول شود چون تو  
 و در شد و چو می که بر حد از فتوحات بنود هم تا بهی و دست از خانه من  
 و شی بر آن سخنان که در چون و در شد و باده و بی و تیار یک دست آورد و هیچ

گفت که تو کل در اینان دارد و می بینی و می  
 تا بایم اما س گرفت

گفتند ما می خوانیم بدان این جزای کشته طاقت نیست تو ایستادم در عالمی بیده  
آمد و از همه جدا افتاد و در کربان شد و گفت را بعلت که در دم دم  
بخشید از پیر ای خدای عزوجل کار کرد و مرا پذیردین اکرانم رنمود و توبه کرد و بگوید  
معاذی باز گشت و در قبول نکرد و در پیش شیخ شد و تقیبت کرد یکی از بزرگان گفت  
احمد جزویه را دیدم در که درونی نشسته بر پنجره ای زین و زینگان که در دوازده  
هوا می کشند و گفتیم شما بدین یکی می روی گفتند بزار تبه و درستی گفتند زبانه باری  
بزارت کسی می باید رفت گفتند اگر من بروم تا او آید و درجه زبانه او بگوید  
نه مرا بقتل که یکبار گمانهای که با او با علقه و در زخم صوفیان نارسیده  
حقیقت مشغول گشت اما با علقه با طعن با او انکار کرد و در پیش خود می کشید  
او اهل علقه نیست تا در قری احمد بر سر جاده آمد و دوش و علقه و آمد و دم  
بر نهاد احمد بر شیخ آمد و گفت ما که بخوان تا او از جاده بر آید شیخ تو گفت کرد  
و گفت این چه الناس است احمد گفتند اگر تو کنی خوانی اجازت ده مرا تا من بروم  
شیخ اجازت داد احمد ما که بر خواند و دلو بر سر جاده آمد شیخ چون آن به کلاه از سر  
بنا و گفت ای جوان تو که کنی گفتن با من ببار وانه تو که شد احمد گفت با این  
کبوتری که چشم حقارت در صافان نگاه کند که من خود در قلم و گفت که در کبوتری  
نبرد او آمد و گفت من رنجور و درویشم مرا طریقی آموخته تا این محنت برسم شیخ  
گفت نام هر چند که هست بر کاغذ نویسی و در توبه کن و بزرگ کن من از مرد  
اسامی جمله پیشا بنوشت و بد خدمت شیخ آورد شیخ دست در توبه کرد که در کاغذ  
برون آورد نام در توبه که با من نوشته بود و گفت ترا در توبه باید کرد و متعجب  
گفت چه در توبه مرا در توبه ای می نماید یا نه نیست بر رفت نیز و یکبارگی که  
میزند گفت مرا در توبه که در توبه است چون کنم گفت ای کار را یکی شرطت که این

نویس

و در این وقت که گفت چنین کنم که شما می گوید چند روز یا ایشان بودند و در یکی  
 که روانی بریدند و از روزی که از کار و ایشان بسیار حال بود او را بسیار روزی  
 نه چند را گفتند او را که در این روز این توفیق کرد و با خود گفت ای روز از این چند  
 روزی تا حق کرد و راست من او را گفتم بهتر که ایضا و باز در آن روز او را  
 که یکبار دی آمد و روزی که نه از این کار می دیگر بود و گفت چون زمان  
 باید بود و باری زمان حق بر من زمان و در این شب بزرگ و در روز از این  
 نزدیک که در روزان چون خیال دیدند بگریختند و آن بار ما بسیار است و باز  
 خاص یافت و او را از رویم و او را که مستحق شد و گفت که گفت و منی  
 در پیش همان آید هیچ منفی و شمع بر او و حست و در پیش گفت مرا این هیچ خوشی  
 آید که کلف با تصوف نیستند و او را که گفت بود و هر روزی که خدای یار او  
 از پیش آن شب و در پیش تا با او آب و خاک میان بر یکت یک شمع  
 توانست گشت و دیگر روز آن و در پیش را گفت این هر شبی چیست بر تو  
 بجز فرستند تا بر یکس و بر یک رسانان شده بودند چون او را دیدند  
 و آید و در فرستند خدای بنیاد و نه و او را که گفت بجز گفت و در آن زمان  
 که نه که گفتند اسلام و در کن بقا و تن سلمان شدند آن شب حق تعالی را بجز  
 دید که گفت ای اهل از برای ما منفی و شمع او و خفی ما از برای ما منفی و دل او  
 بر او و ختم گفت بجز خلق را دیدم که چون کا و و از یک آید و علف بجز  
 کی گفت خواهد بود که بودی گفت من نیز ایشان بودم اما ذوق آن بود که  
 ایشان میوز و در وی خندیدند و بر وی جسته و نه اندیشه و در میوز و در میوز  
 نه و بود و دیگریم و میدانم و گفت هر که خدمت و در ایشان کذب و غیر کرم  
 شود و تو آید و حسن آب و سخاوت هر که خواهد خدای تعالی با او بود که گفت

حاضر شدیم ان شاء الله تعالی و گفت هر که می‌راند بر فقر خویش احوال  
نه آنکه می‌راند و شکایت کند و هر زاده مفضل است در رضا در فقر و عافیت  
و گفت حقیقت معروفه است که دوست داری او را بدل و یا دکنی او را بدین  
و صحت بریده که دانی از من بر غیر او است و گفت نزدیکی کسی که دوست  
است که خلق او چهره است و از او بریدند که علامت محبت است گفت اگر  
بنویسد هیچ چیز از دو کون در دل او از هر آنکه دل پر بود از ذکر حق تعالی  
آنکه هیچ از او و بنویسد که خدمت اوست آنکه از چند عفو و عفو او است که در  
او و خود را غریب پند اگر به میان اهل خوشی و بد و از حقیقت آنکه هیچ  
او بنویسد و گفت هیچ خواب نیست که آن تار و عنق و هیچ با یک نیست بقدر  
زاد نشود و اگر آنی عقبت می‌دوی هر که مشورت نیافتی و گفت تباری  
بنده کی و آنرا میست و در تحقیق بنده کی از ادبی تمام شود و گفت طریق بود  
و حق روشنت و سامع شونده است بعد از اینی تحریریت اما آنکه روی و از  
که و آنکه که ام‌علی فاضل است گفت بکا بداشت سر از لقا با سودی و الله  
پیش او این آیت بر خواند که یغفر الذنوب و الله یعنی تعلیم میداد بر آنکه برتری مغزی  
در کار خدا می‌خواند و است کسی او را گفت مرا می‌کنی گفت به میران نفس  
تا خیرات و غفلت که چون او را و خاست نزدیک آمد مفصل و نیار و ام و  
و بعد بیا کین و مسافرخ که و بود و در نوع احوال و عفو و تشریف بیا کین  
او که دادند احمد در آن حالت و در شایسته است که گفت الهی مرا می‌ری و کرد  
بیا منست چون و شایسته ایشان می‌تانی کسی را بر کلمات با حق ایشان قیام نماید  
جان من بیا و درین سخن بود که کسی در بگوشت که عزیزان شیخ را که هر دو  
همه پروان رشتند و حق خود تمام میداد چون و ام که از ده شد جان از ده

عنه و کوزت



دوست چند ده است که رفتی و با او به آن روزی که هر چه جان کرم به و علم  
 که در تقاضای آنجا که راه کرم به بعد افتاد و جمعی ایستاده بودند و مشغول میکرد  
 چون راه بودند و در میان او پیش و گفتند که کار را تو بر ده شیخ را که گفتند و در صحبت  
 چو شب برزید و در میان این چوب رزق چوبی در انقضای یک شست و به که گویی  
 میزدند و از یک شست و او را بشناخت و رفیق دیدید و فریاد در نهاد و گفت شیخ  
 الشیخ طریقت ابو تراب بخشی این چه چوبی است و جوابی دادی است که با یاد  
 پیران طریقت میکنند آن مردمان و با که در و پنهان شدند و بعد از آن شیخ  
 گفت ای پادشاهان بحق و غایب اسلام که مرکز و قتی به من گذر کرد و پیش  
 رفت و ما را بود و ما می خواستیم که این نفس را بکام خود و به پیران آن از و گفته اند  
 پس بر صوفی دست او گرفت و او را بجا نفا و برود و ستوری خواست با طعام  
 او را در دست و نان کرم به غایب صبح آورد و پیش شیخ نهاد و خواست که دست  
 دراز کند و از می شنید که با ایات و باب بخور بعد از چندین ناز که که مر از نو که بر او  
 نو خواهد که شست بی و دیت چوب خواهد بود و بعلت که ابو تراب را چوب  
 بر بود و در عهد او که کرم خود خوار میداد و پادشاهان چند بر او پدید میزدند  
 سزا داشته بود و که کار او را پدید بازگشت و بر حق غفلت که یکبار به پیران  
 در پادشاه میرفت امی ب تشنه شدند خواستند که و منوهار تو به شیخ را بجهت که در  
 شیخ خطی بکشید و کسب به یوشید همچو زنده و منوهار شد ابو العباس گفت با او  
 شاپ و در راه بودیم یکی از ما این مرا گفت تشنه ام به به یمن زوجه آید به پادشاه  
 مرا گفت مرا چنان از دوست که بیدار بودم و دیت و در زمین رزق قتی پادشاه  
 آید به پادشاه که از آن نیکوترین شد و از آن قدر آب بخورد و پادشاه را از این و این  
 تا که با او بود ابو تراب ابو العباس را گفت امی ب توبی گویند و درین کار را از من

قصه او که در او هرگز در تقاضا  
 نکرد که بگوید



یا با به خورشید میکند از کلمات گفت هیچ کس را ندیدم که بدین ایمان آورده اند  
از کلمات گفت هر که ایمان نیاید بدین کار بود و یک در میان دارد و یک گفتند  
نزد و نیست از وقت گفت که ز نیست از آنکه از ذکر نیست بود را گفت  
در با و به هر نعم تنه و شبی بقا نیست تا یک بود و ناکا یا بی پیش من آمد خدای  
بر میدم کف تو بری یا آدمی گفت بود صداتی یا کافری کف میدانی گفت صداتی  
خدای خود میل از چری تر شد فتح گفت دل بمن و تامل و دانستم که در تامل و غنایت  
تجلی کردم و خوف از دل من برنت و گفت خدای دیدم در با و به چشم او در آن  
گفتسم که یقین نیست با او ملاک شد یا پس کف ای غلام بچین طای میردی چنان  
لا بهر سر و در تامل خدای بچین کف اکنون هر که خدای بر دو گفتند  
بست سال نه از کسی چری کفم و در کس را چری و آدم گفتند چگونه گفت اگر  
کفم از تو بکفم و اگر میدادم بود میدادم گفت روزی طعمی بر من و در کف  
من که دم چهار روز که نه ماندم از من و آن من و گفت هیچ مانم و در  
مهر تر از سر بر شامت نفس و هیچ فای و بهر راه نمانست الا به سبب سوزنا و طلال  
گفت حق تعالی فرموده است که دور باشید از یکدیگر و یکبار نیست الا بهی  
ماند و انانیت باطل و الهیاتی که در آن که دعوی نیست الا بهی رات بهی و انانیت  
میان نبی و حقیقت قال الله تعالی و ان الشیطان لیوعدون الی ان یوم یوم هرگز  
هیچ کس بر خدای نزد اگر روح را در دل و یک در آن مقدار بود و گفت  
تا سر چرخه دست میداد و آن هر سه از آن شامیت نفس را و دست میداد  
و نفس از آن خدای است و روح را و دست میداد و آن از آن خدای است و ما  
دست میداد و آن از آن خدای است و در هر طلب که کند و نمی پاید شادی  
در است و این هر دو در شامت خواهند بود و گفت و مولی بقی مقدمه و در

در بیان برنت

بها دو کف گفت

اندکی تا آن اقامت است و اعلای آن توکل بر خدا می کردن بحقیقت و گفتن توکل  
 آنست که خود را در رویای عبودیت انگیزی و دل در خدا می بندد و اگر  
 اگر در شکر کنی و اگر باز کنی و هر گاه گفتی هیچ چیز را بر تو را پخته نکند و هر گاه  
 خبر در دشمن شد و گفت حق تعالی تو نیست از خدا می تعالی و گفت آنست  
 خویش را ننگا بد از آنکه مقدمه خبر است که هر که اندیشه در شکر  
 بعد از آن برده بود و در افعال خود درست بود و گفت حق تعالی که اگر  
 عمار را در هر روز کاری باشد سبب اعلای اهل روزگار و گفت حقیقت آنست  
 که مستحق باشی از آنکه مثل نیست و حقیقت فقر آنست که محتاج باشی به هر که  
 و از تو پرسیدند که ترا هیچ حاجت نیست یا هیچ گفت مرا بگویند و مثل تو حاجت  
 که مرا بخواهی جز در این جمیع حاجت نیست یعنی در مقام مقام راجی باشی چیست  
 کار و گفت فی الواقع که دوست او آن بود و عذرت باید بود و ممکن آید  
 بود که باشد بخلت که وفات او در بوی بیره بود و از پس چند سال  
 بود رسیدند او را دیدند بر پای تپاده و روی بقبله کرده و لب شکسته و کوبه  
 در پیش نهاده و عصاره دست گرفته و صبح با علی که از شکسته رفته اند و از  
 یکی معاذ را زنی را در آن شبستان چشمه بود و رضا آن نقطه بود و آن  
 فاطمه حقایق آن و اعظم حقایق آن مرد را و یکی بن شاعر رفته اند علیه لب شکسته  
 بود و خلق عجیب داشت و بی بی باقیض آمیزه و در آن شب کارهای آن پیش گرفته و از  
 در بخت و محبت بود و بهت عالی داشت و گستاخ در کار بود و عظمی شایسته  
 چنانکه او را یکی اعظم گفته در علم و عمل قلمی راسخ داشت و بطایفه و حقایق  
 بود و بی بی پدید و مشاهد و موصوف و صاحب تعین بود و سخن موزون بود  
 کبریا داشت بکدی که شایع گفته اند که از او در هر حال را و یکی بود و یکی از آنها بود

که بیاید و لیسوا گفته

در آن دنیا و یکی از این یکی ذکر یا بود و طریقه انعام طریق خوشه جهان پیر و که هم  
 طریقیان بخوف او از غفلت میزدند و یکی بن معاد طریق زهاقیان پیرو بود که  
 در آن دنیا دعایان و دعا را در ملک مالید که گفتند حال کی و که با طریقه انعام معصوم  
 حال آن یکی معاد و یکو نزد یکی گفتند من رسید به است که هر که در این دنیا است با  
 شیوه و بر روی کبریا درشت و در میان خود خودی عظیم داشت که کسی با  
 آن نداشت و امی با او را گفتند با هیچ معاد رجا و معاد خوف چیست گفتند  
 زکی با و نداشت بود و خوف و رها قریب ایانند می باشد که کسی بود و در  
 کتو از ارکان ایان به خلاست افتد غایب باشد که ترس نیست را و راجی  
 بعد از دولت رانایان و حاصل نداشت خوف درست بود و در رجا بود  
 عیادت حاصل بود و خوف و رجا بود و یکس از مشایخ اینها بود بعد از طهارت  
 بر سر آن سخن بود که او را بود و نیست که یک و در بر میزد چار و بر میزد  
 بود و بگرست و از میزد و زد که گفت گفت که از برای او میزدیم ما میزد  
 برفت که کسی بر روی داشت بگر رفت و میزد و شد که می نام نوشت  
 در آن جز آن زد بود و دو یافتم کی مانده است و عاکن نا آن یکی نیز خدای تعالی  
 که است که مرا آن زد بود که آن خدای تعالی و رفیق فاضل بر بیم بوم آدم که گفت  
 به است و دم آنزدان بود که مانده باشد که مرا دست کند و آب و من  
 در شب دار و کینگی شایسته حق تعالی را عطا و او سیوم آرزو است که  
 از هر که ترا بپوشد بود که خدای تعالی من نیز روزی کند که چو با نوشت که آنکه  
 گفتی که آنزدترین تعالی بود و یافتم خدای تعالی و در هر یک که خدای پیش رفیق  
 بودم عزیز است نه مردم به رفیق و اما آنکه گفتی مرا عطا ده آرزو بود و یافتم اگر ترا  
 فرستد و جو آنزدی بود و یافتم حق مادم خود فکر دانی و از دست حق باز

الذخيرة

ای دلچسب گفت درک صریح باشد که ده هست رایج دست رساند دیگر خبر بدی  
 آید رید که انشا پر تا انشا یعنی که نشانی یک است از محو که این کفر و نیست  
 سال که جز باید ایمان یافت سال از محو که دن کنا و متقا ساله چون چو بگوید گفت  
 که خدای تعالی مدتی است که دیده پذیر خدایی که کم آن خواهم خداوند که و بقدر  
 روح فریبی و بفرماید تا از هر من سرای بروه انشین بر بند و در آن سرای پرده  
 نمی نشین بنده تا چون آمد تو و روح بر سر ملکوت نشین و ستوری فرماید تا  
 یکی نفس زبیر از من انش که در میرزا و بعثت نهاده تا ملک را و خرد و در رخ  
 بد را یکبار یکم عدم بریم و اگر این سخن را از نفس مستندی خدایی جزای مومن مان نور  
 انشا بگوید گفت اگر در روح را بکنند هر که هیچ عاشق را مومنم از بند که خود را  
 بند با و بفرموده است سالی گفت اگر آن عاشق را جرم بسیار بود و در این سفر  
 که آن جرم احتیاجی پیوندد باشد که عاشقان افطار است نه اختیاری و گفته  
 نشا و شود و بفرموده خدای عزوجل چه نایا بخت او شده شوند و هر که شرم  
 روشن کند خدای عزوجل چه نایا بنظر که دن در روشن شوند و گفته نیست  
 کسی که در خدای عزوجل میخیزد و همچون کسی که میخیزد و در چاهی که بر میکند رود  
 خدای عزوجل از آن که شرم است که عارفان را دعوت کند بطعام بهشت که ایشان را  
 شرم است که بفرید بر حق تعالی سر زدن و گفته بقدر آنکه خدای عزوجل  
 دوست داری خلق را دوست دارند و بقدر آنکه از خدای عزوجل شرمی خلق  
 از تو زنده و بقدر آنکه بکار خدای مشغول باشی خلق بکار مشغول باشند و هر که شرم  
 باشد از خدای تعالی در حال محبت خدای عزوجل شرم دارد که او را عذاب کند که  
 گناه و گفته حیای پند و جای پندانی بود و حیای خدای که کم بود و  
 گناه بگوید پند و بفرموده است او بود و بفرموده است او بود و هر که کسی که ترک

برای نفس خورشید و نفس و سوس  
چون که هر که کند

و این است که از این  
که هر که کند

کتاب گفته اند شرم خدا بی که میداند که خدای تعالی او را می بیند و چیزی که نمی  
است پس از این جهت انداختن کند تا از جهت خود و گفت که آن نیکو کار  
نیکو کار گناه است چون با عمل ناپاخته و مرافتت بهم بود اما اگر با عفت  
معاصی بود آن آرزو بود که او را در خطر اندازد و گفت از عمل نیکو کار  
خیر و از عمل بد بکان بد و گفت معیوب آنست که معصی که کرد در روز یکروز  
را بپا است و صدمه کند به روح خود را بر پا کند و پیر و پیش از آنکه بپوشاید  
مر که اعتبار نگیرد و بعباید مستغنی که در این نیست و گفت دور باش از نجاست  
مذم که می عا و خاف و دوم فقر می بد این و سوم مستوفت جاهل و گفت  
آرزوی مدنیان است و این که قن و حش و این است و گفت  
از صفت اولی است اما و بر خدای تعالی و در هر چیزی که بپا بود و در از  
و رجوع بود در هر چیز و گفت اگر مرگ را در با خود و خدای سرور بود  
اگر آوست را که هیچ آرزو و شان نیاید و جز آن که خدایان و گفت امی و  
در صفت برسان و نیکو کار کند و امحاپ آخت را خدمت ابرار و او بود  
کند و گفت و و میم بنود تا چه بنود و در خدمت که آنکه بنیم یعنی  
مکر و نه بنیم حد و دم بنیم شفق و در زمان که در نه بنیم شوش و در بنیم  
تو امی بنیم که در نه بنیم که در نه بنیم که در نه بنیم که در نه بنیم که در نه بنیم  
بر و او را باز داشت و گفت چون بنیم که خدای تعالی بد و در  
خوش خدای تعالی او را پادشاه و گفت که در و این سخن اندک گویند و با  
بیار و گفت عارفی چون با خدای دست از او بداد و ملک شود  
هر که او اگر می بدای بود همیشه تو که بود هر که او اگر می بدای خوش بود و بنیم  
بود و گفت بد و هستی باشد که را حاجت آید چیزی اند و خواستن را و را گفتن

[illegible]

تر از این بود و چنانکه سبب که آمدن وی این ترا از خدای عز و جل مشغول میکند تا سبب  
 در رسد و گفت ما حق را ندانیم یکی آنکه زک دنیا کند پیش از آنکه دنیا ترک او کند  
 دنیا و لذت بند او کور را بر دست کند پیش از آنکه در لذت رود و آنکه در لذت هرگز  
 که در اندیش از آنکه بدو رسد و گفت و معصیت است بنده را که اولین را از این  
 سخت تر از آن نشیند و اند و آن وقت مرگ بود بنده را در مایه که در  
 کشتن آن کدام بود و گفت آنکه مایه جمیع کرده است و از دنیا نماند و در  
 آنکه یکی از آن مال سوا الهی کند و گفت دنیا را در دم گردم اند و دست  
 بکن با آفتون دی دنیا موزی و اگر نه زهر او ترا بکشد و گفتند اخوان  
 گفت آنکه دخل او از حلال بود و خرج او بیک بود و گفت دنیا طلب کردن  
 بیکو تر از ترک کردن مایه را و گفت چو بنده این جهان همیشه در ذل معصیت  
 است و چو بنده آن جهان همیشه در عذاب است و چو بنده حق همیشه در رنج  
 و راحت و گفت هر که طعن کند در توکل طعن در ایمان کرده است و گفت  
 بیک که دن با آنکه با تو مال بیک کند تواضع بود و گفت از بابیک افتادن مردان  
 که در خوشن بعبط افتد و گفت هر یک را از سه چیز گیر نیست فایده که در آن  
 متواری بود و گفت فای که در ایمان زمین تواند و عملی که ایمان و حق تواند که ایمان  
 او خلوت است و گفت او توکل است و وقت او عبادت و گفت چو در  
 که در دنیا بخود دن طلب که بدوی بگریزد و هر که بچشم بسیار بخورد دن بیک  
 دن و بدو که با تش شربت سوخته کرد و در تن فرزند آدم هزار عیب است  
 از شر آن سه در دست شیطان است چون مردی که سه باشد و نفس را با  
 دهد آن جمله اعطای شک کرد و با تش که شکلی سوخته شود و گفت معصیت  
 بخورد و تا خدای تعالی بر او از چیزی که بعد از آن مرگ باز شود یافت و گفت

و گفت ای بنده او ندان علم ترا بی  
 تا تیری است و خانه های تا کوری  
 و خانه های تا شادی و کیران  
 خانه ای این همه تا نیست هیچ  
 از دنیا نیست



در کشی طعام. ضار ای است و در زمین که حدیقان بدین قوت یا بند  
در کشی مریدان یا خدمت و تا پیاپی بخوبی است و زاهدان یا پادشاهان  
و گفتن بیا. می گیرم از راهی که خاسد که در اندام خود را  
در پیوسته و در طعام و شراب که تا کون تو از کون و گفتن چون پنی که در کون  
در کون هر که طریق او در عست و چون پنی که معقول و بزرگ است به آنکه طریق او  
طریق او ایان است و چون پنی که اشرار است تا با میکند در آنکه طریق او طریق  
خارغان است و گفتن مدام که نوشکر میکنی تا که در معذبت شکر بخور است و  
در آنوقت را دل ساکن نشود و در چهار موضع یا گوشه خانه یا پیش میز یا  
یا در موضع که بچسب ویراشوند و بد گفتند بر روی دست ترکت نشینند و  
نیکو این تو. بچسب و این تو بچسب. غصبت اگر این تو بچسب بود چون  
از غصبت پرورنی این تو بود و اگر این تو بچسب بود و جهان عید را یکی بود  
کو و پادشاهان و گفتن ضایع شدن وین از طبع است و باقی ماندن وین از  
در عست و گفتن با خوی نیک معصیت نیان نادر و گفتن مقدار یک روز از  
دستی نزدیک مع و در سرست از بهشت و ساله عبادت پدوستی و اخلاص و  
ایمان سه چهرست عارف و ریاض و محبت و در حق خود و ریاض و کثرت  
با آتش نجاست باید و در زمین محبت احتمالی کرده و با دست با رمای حق یا موعود  
و گفتن عارف بهشت که هیچ چیز نداد و در سر از ذکر خدا می خورد و جل نباشد و گفت  
مونسیت بدیل تو را بنیاد ما مونسیت و از تو حق مانتد و است تا که از تو و  
و گفتن خود در خست و در دل و اثره آن دعا و تقوی و چون دل غایب کرد  
چند بواج بی طاقت ایجاب کند و از معامی ایجاب شایسته نماید و گفت بدین  
در ایاز و غصبت و بدترین منزلی و اعلی از ایاز است و گفت هر چه در پی را رنجی

و گفتن تمامی جنبین معذرت است  
در وقت نزول و احتیاج به شکر اگر در  
وقت می کشند و معذرت و احتیاج به شکر و  
عاید و گفتن هر که امر و چیزی را در  
از این پس و آیدش و هر که امر و  
کرد و بد و زنده  
۱۲ اعمال محتاج است به غفلت علم و  
نیت و اخلاص و گفتن بنویس که ای  
توان یافت از نیک و باطل هر که  
چنان توان کرد و در خدا و در  
خوش طمان کرانید و گفت

در اینست چنانکه خود گفت و علامه خود که می باشد است  
 تفرین بدین کار می توانست است و گفت علامه شوقی است که می بود روح را  
 از معانی و علامه شوقی بخدا می تعالی و دوستی می باشد با خداست  
 حیات بود و در پنج بنو که می بود از شوقش زیادت بود و گفت علامه  
 دانه خداست و کلید آن دعا و گفت توحید نور است و شرک تاریکی است  
 جدیاست سودا از این بود و از شرک جداست شرک را خاک تر کند و گفت  
 چون توحید عاید نیست از هر چه در پیش نه است از کفر و فتنان همچنین توحید  
 بنو که محو کرد و از هر چه بعد از آن رفت است از گناه و عصیان و گفت روح  
 این دن بود و بر مد علم بی تاویل و گفت درخ و دو گونه است مدعی بود و در  
 که نمید مگر بخدا می و در مدعی بود و در مدعی و آن قیام بود که در دل بگویند که  
 نباید و گفت زنده در وقت زانو و آل اما از ترک زینت است و از ترک  
 هوا و آل ترک و یا و گفت از زهد سخاوت خیر و تنقیر و جان و گفت زاهد  
 صافیت و بیافن اینچه و عاری بیافن صافی است و نظایر اینچه و گفت روح  
 سخت تر است از موت زیرا که موت انقطاع است از خلق و موت انقطاع  
 از حق و گفت هر که سخن گوید پیش از آنکه چندی بشناید آن را و هر که چندی  
 از این گوید سلامت یابد و گفت علامه توحید صبح سرخ است که در روز  
 از هر روز و کم حقین از هر نماز و کم گفتن از هر ذکر و گفت توحید که  
 حلقه کند خود را می او بگویند بود و در قیام او بگویند که انانی را خود  
 بگویند بود و حش او در داشت انداز و عقول را خود و او بگویند بود و  
 او را موشش کند هر چه درون است خود را لطیف او بگویند بود و بگویند که  
 توان شناختن که حق تعالی را می باشد نایه گفت اگر تو را می باشد نایه

[illegible]

و گفت آهی تو موسی کلیم را و بارون عزیز را نیز یکبار و بشنود عالم  
و زجا دی و گفتی سخن با او هسته و شرم گویند آهی این لطف است با کسی  
و عوی خدا کسی که بر خود لطف تو چگونه بود با کسی که ترا در میان جان نیست  
گفت و گفت لطف و علم تو با کسی که آثار یکم الا علی کند اینست پس لطف تو  
آهی بجان یکی الا علی گوید که و اند که چه خواهد بود و گفت آهی در جهان  
دست بزمی کن نیست با این همه اگر کسی از من خواهد و اگر محتاجم از دنیا بدارم  
تا چندین هزار خزان رحمت و بزرگه محتاج نه و بدین در ماده رحمت  
در پیشان در رخ داشتن چون بود و گفت آهی تو موسی که من با  
با طنه قد عشر اشبا هر که تیکوئی بهار و بهر ازان بود باز دهم هیچ بگو  
ایان نیست که وادی چه بهر ازان مادی بر لقاء تو خداوند و گفت آهی  
چاکه تو کیس غانی کار مای تو کیس نماند هر کس که کسی را دوست و دوست  
راحت کنس جوید چون تو کسی را دوست داری با بر سر او داری و گفت  
خداوند هر چه از دنیا خواهد خواهی داد بیک قران ده و هر چه از عیش خواهی داد  
پوشان ده که مرا بده است در دنیا که تو و در عیش دیدار تو و گفت  
آهی چگونه انتاج تمام از دعا به سبب کن اگر بد کنایم کم تو می توانی  
وستی من نیز اگر چه کنایم از دعا باز شود پسند و گفت آهی اگر من شوم  
که از کنایم با تو ای که کنایم را یا مری و گفت هر کس که از من  
در وجودی آید و روی دارد و بی لطف تو دار و دیکم صنف  
من با بیان روی که لطف تو دار و کنایم عفو کنی و با بیان روی که  
صنف من دار و یا مری و گفت آهی بهر که داری که مرا است  
از تو می رسم و تقبل که راست امید تو میدارم پس از من باین دعا نقل کن

بگو به خدا

بنیست به کارهای که مرست و گفت ای بر من به کشای تو زیرا که من از تو ام  
 و گفت ای چگونه قسم از تو و تو گویی و چگونه قسم از تو که تو مرا می گفت  
 ای چگونه خواهم ترا و من نیاورم و چگونه خواهی ترا و تو خداوند گویی و گفت  
 ای که تو خداوندی یا که که بنده کن کند و ترا شرم و کم بود و گفت ای که تو  
 جباری که من ترا دوست دارم ای که بی نیازی از من پس چگونه دوست  
 دارم که مرا دوست داری با این احتیاج که بنده دارم و گفت ای من چه  
 بود که تو غریب <sup>میدانی</sup> و گفتم که ترا که من غریب و غریب با تو  
 ای که و گفت شیرین تر عطا دار و دل من بای تو افتاده است و خود  
 سخن بر زبان این که کار ترا دوست و دوست ترین و قشای بر من می کنی  
 کار کار لغات است و گفت ای مرا عمل بهشت است و طاقت و درخند دارم  
 کار با فضل تو افتاد و گفت اگر و اگر نید جادو می گویم خداوند ترا از من  
 بر روی باید و جادو شو ممکن و عالی برانده و دخی است بر من نه تو  
 یاد و مرا شوی و خلقی دست و پیرس گفت که یکی را در شهر قد مرا  
 دارم افتاد که بر جان و غارتیان و فقر و صفا و موفیان و رف که در بو  
 و من توانم تقاضای که کند و دل ادیان شمول بود و شب <sup>بسیار</sup> بهر  
 غیر العباد و السلام بخواب دید که گفت ای یکی دل شک شود که از دل کنی تو من  
 عزیز و بخواب رو که آن حد مرا درم را که زن در اینجا سید مرا  
 درم نهاده است از برای تو گفت ای رسول خدا آن شکر که ام است و آن  
 شکر است گفت شهر شهر بر در سخن می گوئی که سخن تو شغای و اما است که من  
 جان که بخواب تو را دارم بخواب اکس روم پس بخواب و آید و او را در پیش پای  
 نه اند گفت ای مردمان شایسته من بخواب پیوسته السلام الله ام که فرموده

و ام تو یک کس بگو تر و من هزار دهم توه عالم دارم و بداند که سخن ما را در  
 بگانی بود اکنون این وام مجاب اندیکه گفت من پنجاه هزار دارم و ام و من  
 یازدهم و یکری گفت من چهل هزار دارم و دهم یکی گرفت و گفت پنجاه  
 و اللام یک کس اشارت کرد و است پس در سخن آمد و زوال هفت چاهم  
 بر و شش پس در نشا نور وام او کرده شد غم بچ کرد و چون بخارید و  
 او را ز داشت تا سخن گفت و نو آنری را فصل نهاد و در و شش صد هزار دارم و  
 سخن دران نوازی بود و کرد این سخن خوش نیفتاد و گفت خدای تعالی برکت کن  
 به روی چون از پنج پیرون آمد را پیش میزدند و مالش بیرون گذاشتند از روی  
 آن پیر بود و پس غم هر یک که گویند بر در رفت پس پیر یو آمد و خواب داشت  
 و خراب شهر و مجلس بود کس و نتا و که ای امام دل از دام فارغ و اگر آن  
 سید عالم علیه الصلاه و السلام در خواب با تو گفت ای من تیر گفت گفتم یا رسول  
 الله من پیش آوردم گفت او خود آید و من اظهار تو میکردم چون پیر  
 بشوهرت از آنج دیگر از آنس در وی باشد مرا توفیق حاجت آید تو بگو  
 سید هزار دارم سبت بعد تو باش که دم و گن حاجتی دارم و آن  
 که چهار روز دیگر مجلس کوئی کی چهار روز مجلس گفت روز اول ده خیار  
 در روز دوم سبت در روز سوم چهل روز چهارم هفتاد و پن روز پنجم  
 برقت با هفت شتر و توه چون پیر رسید پیر او را آید و آن مال را آورد  
 گفت نباید که چون شتر صد مال بوز و فقر او دهد و ای غضیب که از  
 شکام سخن با ست می کرد و سرم سجده نهاد و ناگاه سبکی بر سر او زد و یک  
 مال نیویان و چند دکان دیار و اهل و بیعت او را بر کرد و نهاد و پشاید  
 آوردند و یکوستان مودفن کردن روحه الله علیه و آله و شایع کرد

آن مردین سوخت

سنگ

آن شب که آن پسر بخت آن شاه باز صولت و سیرت آن مجلس بی  
آن تو در جانی روحانی شاه تیراج اگر مانی روح الله علیه بر بک عهد بد و خوش  
خو عیار این طریقت و سالکان پیش حقیقت بود و ریز فراست بود و کفر  
بسته خطای بنفای و از این راه ملک بود و صاحب تعقیف و کتابی ساخت  
و در آن کتاب بسیار شیخ را دید و بدید و چون بود تراب و یکی معاذ و دیگر ای  
و قبا پوشیدی چون به نیش بود آمد ابو حفص مدد و با عظمت خود چون او بدید  
بر داشت و پیش او باز آمد و گفت و بخت رقی القیام طلیت فی القیام  
در قبا آن شیخ در حکام می طلبیدم و تعالی که جلال سال گفت و تک در شیم می کرد  
و میباش چون دو کاسه خون شد و حیاتی بعد از جلال گفت خدا را جل جلاله  
بخواب دید گفت یا رخدا یا من تراب بیداری می چشم و در خواب یا تم گفت ای  
شاه ما را در خواب از آن بیدار بیا یا فتی اگر آن پدر بیا شود می چنین خوابی بدید  
بعد از آن او را دید می که هر گاه رفتی یا نشی می نشادی و می خفتی که می باشد که بیا  
و دیگر جهان خواب پنم و عاشق خواب خود شده بود و گفتی یک دزد این خواب  
خود بیداری هر عالم اندام بخت که شاه را میری بود و بختی نیز بر سینه  
او اند نوشته چون جوانی بر دعا لب شد تماش مشغول گشت و در باره  
یا موحش و آوازی خوش داشت و در باره میزد و می کر بست شبی بر  
آمد و با بانهان و سر و دگر بایان به مجلس رفت و دوسی از گناه نشو بر بخت  
و بنظر او آمد آن بر و پدر شد و زن را ندید و آن حال مشاهده کرد و آواز داد  
که ای پسر من رفت تو به نیست این سخن بر دل او آمد و گفت آید آمد و می باشد  
در باب بخت و عمل کرد و در خانه نشست آن آنگاه که بر بخت داشت می شد و جلال  
در از خانه بیرون نیامد و هیچ کس از وی بیرون آمد و بر بخت بدوش گفت اینجا

بیدار سا و قانع

بویای کشته اند اخلاص

مجلس شال دادند او را بجل زور و او بدین گفت که شاه را و خبری بود با و  
 می خواست در دوز مهلت خواست و در آن سه روز سا بدین گفت با و  
 را وید که عازم یک و هر که دانا تاز نام که و گفت ای درویش ابل و  
 ز گفت ای زاده قراغی ای گفت مرا چنین زن که دهد که از سه و در  
 بدام شاه گفت من دم دختر خود بنویسین نگاه که وای یکی بنیان ده و  
 شیرینی و یکی بوطر و عقد نکاح بدین همان که و و مدراش شب و حیرانی  
 و سواد و خرمیون بخانه درویش آمد تا بی خشک دید بر سر کوفته و  
 اینان حبت گفت ووش باز ما ده بود و بجهت مشب باز که انتم دختر که کرد  
 پروان آید درویش گفت و انتم که دختر شاه پارس شود بود و فر گفت ای  
 من از بی تو ای غریب و دم که از مصطفی ایمان تو میروم که از ووش پارسانی نهادی و  
 اعتقاد بر رزاق داری و تکی عجب آنچه رخو میدارم که بپشتی مرا و پناه داد  
 و گفت زاده بریز کاری خواهم داد و بکسی داد که اعتقاد بر فدای دار و در  
 گفت اینک را عذر چیست گفت عذر آنکه است که درین خانه با من باشم  
 خشک و بخت که این حق خدا و شاه نامه نوشت و گفت نظر کردم و  
 خود و عمل خود و تغییر خود پس نامه شدم و السلام شاه جواب نوشت که نامه  
 آید دل خدیش که دانیدم اگر خالص بود مرا بفرمید ای ارتش خدیش نگاه خدایا  
 تراحم کرد و اگر خدای را یاد کنم خدای مرا یاد کند و اگر او مرا یاد کند بجات یا هم  
 مخلوق و پیوسته شوم بکدام مجبویاست و گفت که میان شاه و یکی معاد و دیگری  
 بود مردم شکر که آمدند و شاه به مجلس می حاضر شد گفتند جوانی گفت جواب  
 است الحاح که اندیکه و در مجلس حاضر شد و در کوفته نشست خاک که می داشت  
 سخن بر می بسته شد گفت کسی حاضر نیست که به سخن گفتن از من او نیست شاه گفت من



کیم که آمدن من معصیت نیست و گفت اهل فضل را فضل باشد بر هر کس تا فضل خود را  
 بین چون فضل خود دیدید و دیگر او را فضل نباشد و اهل ولایت را ولایت باشد تا  
 در آن که ولایت خود دیدید چون دید دیگر او را ولایت نباشد و گفت فقر  
 طاعت زد و یک نده چون فقر نباشد و اهل امین بود و چون ظاهر کند اسم  
 را بر رخاست و گفت علامت فقره پرست اول آنکه قدر دنیا از پیش تو  
 بریز و چنانکه ز رویم پیش تو چون خاک بود و چون ز رویم دست نوازند  
 دست از روی خیانتی که از خاک و دووم آنکه دیدن خلق از دل تو افتد  
 چنانکه هیچ دووم پیش تو نمی بود که نه از مزاج زیادت شوی و نه از زوم نقص  
 که روی سیوم آنکه باز که رفتن شوی از دل تو بپشت و نشا و شوی از که سنگینی  
 و سنگینی و ترک شوی که اهل دنیا نشا و شوند از سر خود و نه از خود اندون شوی  
 هر که که چنین باشی طاعت طریق میدان کن و اگر چنین نیستی ترا با این نمی چکان  
 و گفت حق آنست که دانی که تقیر کردی در حقوق خدای تعالی و گفت خدا  
 بدی خوش رنج خود و از خلق بد داشتن است و رنج خلق کشیدن و گفت علامت  
 تقوی روح است و علامت روح از شهوات با زانیا وین و گفت علامت بر سر  
 زک شکیست و صدق رفا و قبول نقض بدل خوشی و گفت هر که بشم نگاه دارد  
 از عیون و تن از شهوات و باطن او این دارد و بر اشیاست و ایم و ظاهر آراست و  
 تنها بخت است و علامت از دین عادت کند و راست او خطا نشود و روزی بگوید  
 و گفت که از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن دور باشید باقی  
 نخواهد کند و گفت دنیا بگذارد که نوبه که دی و دهوای نفس بگذارد که بر او رسیدی  
 از و برسد که شب چو کی گفت مرغی را که بر دوشش زده باشند و یا شمشیر میکشند  
 و بخت بنده از و برسد که چو کی گفت که خوابی بر کانی که بر سرش

شاه و تنه پیدا کرد و کوه طعام در پیش نهاد و گفتند خداوند ایمن در پشت  
سکین و برآید خداوند علی و شک بدید و دنیا بدگشت و بر وقت باغی آواز داد و  
ترسب شد که معان خواندن چون فرما ویم باز کرد و اندی در حال برخواست  
و چهره روشن شد و کرد و محبتا می گشت و او را می حبت و ندید پیچ و رفت و چهره  
دید و در گوشه حق با حفری که داشتند در پیش نهاد و گفت که و خواهی علی  
شد و در مقام استقامت یافتند و دستار بر گرفت و گفت تو بیک دم سک گفت  
احسن ای خواجه علی معان خواهی چون بیاید ترا چشم باید اگر سبب شود  
دید ای آج دیدی و السلام و اگر یوسف بن الحسین رضی الله عنه آن میگفت  
حضرت و ایم آن حجت و لایب و لا یخافون لولا انما ان اعدا لی نهانی  
و عظمت آب برنگدانی آن شاه باز گویند قطب وقت یوسف بن الحسین رضی الله عنه  
علیه از همه مشایخ بود و از متقدمان اولیا و انواع علوم ظاهر و باطن را آموختند  
چنان معارف و اسرار و محبت مشایخ بزرگ یافته بود و ابو تراب محبت داشت  
و از رفقا ابو الحسین خزان بود و عمرید و ذوالنون مصری بود و عمری در آن  
بود و پیوسته در کار با جدی تمام داشت و در طاعت مست ثابت و خدای کلیم  
داشت و صفتی بید داشت و اندک احوال او آن بود که و قرایر عیب  
او را دید بر وقت شد که عظیم صاحب حال بود و و قرایر صفت حیات خود  
پیش او انداخت او بپذیرد و بجا را که و و قرایر و در تر رشت و آن  
نخفت و شب سر زانو نهاده و در خوابیده مومنو که مثل آن ندیده بود و دید  
و صبح بزرگ نشان کرد و او آمد و میکی بر گشت نشسته و شاه و او یوسف کرده  
کرد که بداند که ایشان کیانند و در اینر و یکا ایشان میکنند اعداد راه و او ندید  
تعلیم که در رسیده که شاه کیانند گفت که ما و نیکانم و ای که رخت هست برون

چون گفت عیسی علیه السلام یوسف بنی امین که دوست کشت  
و بگوید که من که با شما که پیغمبر ای بر سر پیش من آمد و در پی بودم که پیغمبر  
السلام از کشت و داد و در او کار گرفت و بر کشت شد و گفت بانی بندگان  
ایم که تو بانی این عطف کنی گفت و دان ما عفت که آن دختر صاحب چه ایست  
پیش تو داشت و تو خود را بکنی تعالی می بروی دنیا و مدوی جنت حق تعالی  
را من و بر ملاک عرض کرد و جلوه و نمود و گفت بیک ای یوسف تو آن بوی  
که خود که می بزمی ما دفع کنی او را و آن یوسف گفت که قطع کن و دختر را  
بکشت و اما این دشمنان نیز بارت تو را و و یار است و او که تو از  
کربکان حقی بر گفت و در هر عیدی نشانه باشد و درین عهد نشانه و التون  
است و نام اعظم او داد و پیش او روتا و تو آموز و یوسف چون بدار  
چون و پیش و گرفت و شوق بر دعا باشد و روی بپوشد و در راه تو می  
بزرگ حق تعالی بپوشد چون بپوشد و التون برید سلام کرد و شبستان  
و التون گفت عیسی السلام یوسف کمال و رکوبه پس بپوشد که زهره  
که از و التون چری برید و بعد از سالی و التون گفت این جوان از کمال  
گفت از زی کمال و دیگر هیچ گفت و یوسف حدیث آن گوشه بنیم بود و چون سالی  
بگشت و التون گفت این جوان بیک راه است گفت بپارن شد و دیگر  
گفت بعد از آن گفت هیچ ما چه هست گفت بدین آمد ام که اسم اعظم و برین  
کمال دیگر هیچ گفت بعد از آن کار بپوشید و بوی و او گفت از نو بپوشید  
نماند با بیکه شعی است ای کاسه پدید و در هر یک که بپوشید و یوسف کاسه پدید  
و روان شد چون باره راه رفت و سوسه در و پدید آمد که درین کاسه چاشنی کمال  
چند کاسه کمال و نوشی بروی خست و بر رفت یوسف متوجه ماند گفت التون که درون چش

روم با چش و ذوالنورین و عا قیست چنان شیخ رفت با یکا سه تنی شیخ دیون لوزاوی  
تیمی که دو گفت نام بزرگ ندای تعالی در لغت گفته آری گفت و ذوالنورین  
دیویری لومیدید موشی بنوا و اما استکانی کند یکان الله موشی را بکا و نمی توانی  
اسم اعظم چون بکا و داری یوسف فیل شد و یا زید پیچید و ذوالنورین آمد و گفت  
گفت و دوش سخت بار از حق تعالی اجازت خواستم با اسم اعظم بنوا موزم و سید  
مرا و یعنی هنوز وقت نیست پس حق تعالی فرمود که او را بموشی باز باری چون  
پانصد و هشتاد و پنج بودی اکنون بنده خود را بر تو ما وقت آید یوسف گفت  
و صیتی کن گفت و صیت تو به جزوست یکی بزرگ و یکی خرد و یکی میان بزرگ  
است که آنچه خوانده و فراموش کنی با جاسب بفرمود یوسف گفت شوم پس  
و صیت میانه است که مرا فراموش کنی و نام من با کسی کنوی که هرگز چنین گفته و  
من چنین فرموده است که این همه خوشترین مقامی است گفت این هم شوم که  
و صیت خواند که خلق را بخت کنی و بخدای خودانی گفت این تو ایتم که شوم  
اما بفرمود بخت کنی که خلق را در میان نه بختی گفت خیال کنم پس بری آمد و در  
زاده شده ری بود اهل شهر او را استقبال کردند چون مجلس آغاز کرد سخن خلق  
چنان که داهل ظاهر بختی او بدنا شد که در آن وقت یوسف صدمت علم و کینه بود  
و چنان شد که کسی مجلس ادینا در روزی در آنکه که مجلس کوید کسی را ندید و نیست  
باز کرد و پر زنی او را و او که نه با ذوالنورین عهد کرد و یودی که کس را در میان  
نه بختی و نه بختی و از برای ندای کوی چون این شنید میخشد و سخن آغاز کرد و اگر کسی بود  
و اگر بنودی او سخن گفتی بجا مال برین بگذرانید و ایرایم خواص عید او شد و حال او  
فوقی گشت و ایرایم از بخت محبت او بجای مید که با وید را پیرا و راعد قطع میکرد  
و ایرایم گفت نمی توانی شنیدم که بد و یوسف همین را بجوی که تو از راه کانی

بزرگ

بیستم گفت در این سخن چنان محنت آمد که اگر کسی بدین زدندی آسان تر  
 ازین سخن بودی که با وی گویم بشی دیگران آواز شنیدم همچن آن شب همان  
 آوازی شنیدم که در آن بگوئی که نواز را نوازگانی را که کنونی زخمی چنان خدای که بر بجز  
 بیستم و با اندوهی تمام پیوسته شدم و در آن دیدم در خواب شبست چون مرا و گفت  
 صبح است با و داری گفت و درم تویی با و دایم بگویم که در وقت خورشید برآید  
 و در بی بیای بود و آب از چشمش روان شد چنانکه با خون آمیخته شد پس وی  
 من که گفت از یاد مرا تا اکنون پیش من قرآن می خواندند یک قطره آب از چشم  
 من روان شد بدین یک پست که خواندی چنین حالتی می هر شد که طوفان از چشم  
 روان گشت و در آن رات می گویند که او زنده بقیست و از حضرت عت خطا  
 راست می آید که او از راندگان است کسی که از بیت چنین شود و از قرآن برآید  
 مانند رانده بود و اینم گفت من میترشدم و در کار او اعتقاد من می گرفت رسیدم  
 و خاتم در وی پیدا و به شادم اتفاق با خضر افتادم و نمود که یوسف بن  
 خاتم خود را حق است و لکن جای او اعلایین است که در راه حق خدا قدم  
 باید زد که اگر دست رد بر پیشانی تو یا زنند هنوز اعلایین جای تو باشد که  
 در این راه از یادش بیفتد از وزارت نیکو است که عبد الله بن زید در میان  
 بود و ما در ویش پشته از عقب او دویدندی که بغایت نافذ بود و به مجلس بود  
 حسین یکدشت او این که میگفت و ما هم بیطرفی که محتاج ایم حق تعالی بنده عالی  
 رای نواز بیطرف خویش چنانکه کسی را کسی حاجت بود و عید او را چه بپندخت  
 نواز بر او پیاف و در بر ما است و بگوشتان رقت ما را شاد و در اول شب بود  
 بخواب و خواب خطایی شنید که او در کتاب التائب یوسف بگشت تا در کربلا  
 می رسید مردی بر کنار نماز او چشم باز کرد و گفت در شب روزیست تا ترا در شام

اند اکنون می آید بفرست که با ذکر کانی کیزکی داشت بنزد دنیا و توبه  
داشت بشهری دیگر خواست که بتجمل برود مال خود را و بستاند و در  
برگشتن افتاد داشت که کیزکی بوی سار و پیش از عثمان خیزی آمد و حال از  
ابو عثمان گفت قبول نمی کنم شفاعت بسیار که که در دم خود او را بر  
که روزی که با تمام القه قبول کرد و با ذکر کان در گفت ابو عثمان را با اختیار  
پایان کیزکی افتاد و عاشق او شد همانکه بی طاقت گشت نداشت که بکند بر  
و پیش شیخ خود ابو حنفی را و رفت ابو حنفی او را گفت نایب می آید و  
یوسف حسین ابو عثمان در حال غم عراقی که و چون بی دید مقام یوسف  
برسد گفتند آن روزی که بیای را بکنی نواز اهل صلاح می نایب ترا بجهت او زبان  
دار و این انواع بسیار بگفته ابو عثمان از رفتن بشان شد و باز گشت چون  
نما بود آمد ابو حنفی گفت یوسف بن الحسین را و بی گفتی که گفت در حال از گفت  
که شنیدم که او مردی چنین و چنین است بر نعمت و با آدم ابو حنفی گفت  
در این بین ابو عثمان باز گشت و بر می آمد و خانه او رسید حدیث ابو عثمان  
را می شنید پیش او تا نشان دادند چون بر خانه او رسید پیری دیدنش بر می آمد  
مناصب جالی پیش او و هر می و پاله پیش او نهاد و و نوزاد و می او می گفت در  
سلام که و نشست شیخ یوسف و سخن آغاز و جزمین سخن بگفت که ابو عثمان  
شد پس گفت ای خواجه از برای فدای با چنین کلمات و چنین مشاهدات  
حال است که تو را می فرود آمد و یوسف گفت این آمد و در دست  
می نمودم و درین سخن هراسی افتاده بود و هر که نعم و باکی شستم و پاید که دم نایب  
خواهد باز خورد که که روزی که شستم ابو عثمان گفت از برای فدای چاهن می کنی  
تا دم بکوبند این میگویند یوسف گفت از برای آن میگویم تا چاهن کیزکی که

اند

پیغمبری من بجا شد من نوحه ابو عثمان چون این شبید و در پای شیخ ایستاد و  
 که مرگ به صلاح مشهور تر است و در کماله و کی از حالت نفیست که در هیچ  
 بن الحین سرفی ظاهر بود و قدری از غایت علی خدای از ابراهیم پرسیدند که کجا  
 او چگونه است گفت چون از غار حقین قانع شود و تار و زبر پدید باشد و زکریا  
 کند و نه بهیچ و پس از یوسف پرسیدند که مار و زاینه وین چه است و است باشد گفت  
 ناز و رفیق باستانی کی که از مامای خواهم که نماز شب که از مامای بپایان می دهم  
 اسکان کنی بهیچ که کپسرتو کنم گفت و خطبت اندک و جزو یمن و رآید و در حقین  
 می بارد و وقت صبح و رآید رفیق بکارم و نفیست که وقتی بکینه نام نوشت  
 که خدای تعالی تراطم نفس نه میخاند و اگر این علم بخاند من از این هیچ نمی گویم و گفت  
 من را بقوه ایست که ایشان و دعوت خدای عزوجل اند و ایشان را از حقین  
 میداد و اگر ایشان درین است مش صوفیان اند و گفت آفته موفیان و در  
 که و گانت و معاشرت اند او و رفیق زمان و گفت قومی که میداند که خدای  
 جزو یمن ایشان را می پند برایشان شرم و از نظر حق کلها سب چه می کند و آنکه  
 ری فرموده است و هر که حقیقت نکر خدای عزوجل کند و هر که عیون او مش کند و در  
 و هر که فراموشش کند و اگر ایشان و هر که حق می چرخ روی نگاه دارند از هر یک که  
 عزوجل او را عرض بود از هر چیزی که گفت اشارت خلق بر قدر یافت خلق  
 و یافت خلق بر قدر یافت خلق و یافت خلق بر قدر یافت خلق و یافت خلق  
 نیست و هر یکی خدای تعالی و در ستر از محبت بند خدای را از ویرمید از محبت گفت  
 و هر که خدای را دوست دارد و خواری و ذل و سخت تر بود و شفقت و شفقت  
 او خلق خدایا بهتر بود و گفت علامه شانت و اتق است که دور باشد از حق  
 قاطع او است از هر که حق و گفت علامه شانت و اتق است که دور باشد از حق

و گفت هر که در محراب می ایستد  
 هر روز نشسته بود و هرگز سر را  
 نکرده و بر آن نشسته حقیقت دارد  
 و آن جز بختی مسکن نشود

و همان داشتن طاعت و گفت توحید را منست که در بزم دل و دم می ایستد  
 نیت آن که پیش حضرت او ایستد و استبداد بر او می رود و در احکام قدرت  
 و در ریاضه توحید او را خوشترین حالی شده و او را بجز آن کسوت که هست نمی آید  
 که پیش ازین بود و در جهان حکم او گفت عزیزتر چیزی در دنیا افتاد است و هر چند  
 چند میکنم تا بریا از دل پریدن کنم بنوعی دیگر از دل من بکشد و گفت اگر خدا می خواهد  
 را با همه معاصی دوست ترازان و ایدم که با ذره تقصیر و گفت علامه زهد است  
 که طلب معصوم کند تا وقتی که موجود و خود را مسقط کند و اندک گفت عایت عیون  
 است که نیت او با شی در هر چیز و گفت هر که نیت است او را بکشد و است  
 او را و گفت دلیل برین مردم طامعان اند چنانکه شرفی از ایشان در پیش دارد  
 و چون و تا نشنیدی که گفت یا خدا ای تو میدانی که نعمت که درم خلق اقرار دارد  
 غنی که درم نفس را غنی تو که درم خویش ضایع نفس را غنی خویش بخش غنی نیست  
 من به نعمت خلق خویش بخش و بعد از آن تا نشنیدی که غنی و بدید که غنی خدای تو  
 با تو چه کرد و گفت پادشاه که غنی به سبب گفت بهر آنکه هرگز بهر آن که بدید  
 بنعمت رحمت اللطیف و که ابو حفص در وصفه آنکه آن قدوه در حال آن  
 فقط کمال آن عابد صادق آن زاهد عاشق آن سلطان بود و طلب عالم بود  
 علامه رحمت اللطیف بود و شایسته بود علی المطلق و خلیفه حق بود و بی ستمی  
 و از محبتش این طایفه بود و کسی جز بهر آنکه او نبود و دوستی و دوستی نیست  
 و که است و مردن و فتوت بی نظیر بود و در کشتن و بیان بکانه و معنی  
 او پادشاه خدای عزوجل بود و پیر ابو عثمان جری بود و شایسته هیچ کس نمی آید  
 او که بود و محبت او بهر او شد و بیارست مشایخ و ابدال اهل اوان که بر او  
 عاشق شده بود چنانکه طاعت و قرار داشت او را گفت در شهر نشاء بود و



چا و دوست ندیدم کار او کند ابو حنفی پیش او رفت و حال پاکت او گفت و شکایت  
 روزی که از آنجا بازگشت و معلوم شد که او تمام قدری بر زبان نهد  
 را که تا من حیات کنم و از یقین و راستی ابو حنفی چهل روز بماند که بعد از آن  
 چو و علم که در راه حاصل شد پس چو و گفت بلی شک از تو چیزی در وجود آمد  
 است و اگر در این بین هست که این معقود حاصل شد ابو حنفی گفت هیچ چیز  
 اما که در راه می آمدم سبکی از راه برگزیدم و در کاره انگذم تا کسی بران نیفتد چو و  
 میازار خدا وندی را که تو چهل روز زمان او ضایع کردی او که کرم تویش نیست از رخ  
 او ضایع کردی پس ازین سخن انوشی در دل ابو حنفی افتاد و چندان غم داشت که در یک  
 چو و توید که در دهان آبکری می کرد و در واقع خودشان میداشت و هر روز  
 می دید که سب که وی و پدر و پسران وادی و در شب در کعبه این پیوسته  
 از افق جبهه کس داشتی و نماز حقین در روز که وی و روزی در میان کشیدی  
 بودی که در بعضی که ترسیدندی بیا و آن بر چیدی و مان خورشید روی و در  
 می بیند روزگار که داشت بگرد و تماشایی در بازار میگذشت و این آیه میخواند  
 یا اهل من الله ما کم یخوفون و لش جان آیه مشغول شد و چیزی بدو فرمود  
 و چو و گفت و بجای این روست در کوره که در آن تفسیر پروان آورده بود  
 شد و نماز و آن یک میزد که در وقت آن در روست او دیده گفت ای  
 این چه حالت است او با یکی از نماز که در آن روز که بنید گفت ای سنا و یکی از بیم جو  
 نیک شد ابو حنفی بخود باز آمد آن تافته بدو دست داد و دید ازین سخن که چو و  
 نیک شد و بگاییم چون شعله آتش در چرخ سوخته افتاد و روی افتاد و بخواهد بدو  
 از دست بچکند و در کار با بجا است و در وقت که چندین کار به تکلف خواند  
 که این کار را کنم و کار کنم تا آنکه که این حدیث را آورده و ما را از ما بید و اگر چه

من دست از کار می داشتم تا کار من دست داشت غایب می شد و می روی  
 در روز غزلت و مرا بهشت و پیش که خفا که نقل است که در میان یکی از  
 سماع می کرد گفتند آخو بر ایامی تا سماع اما دیش کنی گفتند سی سال است تا  
 خواهم که در این حدیث به هم نمی توانم سماع دیگر حدیث چون غزل  
 کرد گفتند آن کدام حدیث گفت گفتند بفرم علیه الصلوة والسلام و من و دست  
 الحسب من حسن الختام الحمد لله که ما لا یعیننا و غزلت که روزی بایران  
 میورفته بود و سخن گفت تا وقت اشیا در خوش میشت آهوی از کوه پاد در  
 بر کنار ابو حفص نهاد و با پنج بر روی خود میزد و فریاد میکرد و آه می گفت شیخ  
 خود باز آمد اصحاب سوال کردند که این چه حالت است گفت و قسم خوش شد و فریاد  
 آمد که کاشکی که میفهمی بودی تا بریان کردی و بایران امشب بر آنکه نشد  
 چون این در خاطر می گذارم آه پاد در میان گفتند با شیخ کسی را که با حق چنین  
 بود و فریاد کرد و در میان بخارزدن و معنی دار و شیخ گفت بفرمایند که در کار  
 از در پروردگار که در دست اگر خدای بخواند و نیک خواند بودی برادر او را  
 روان کردی و غزلت که هر وقت که در غم شدی سخن میگوئی گفتی تا غم  
 از ساکن شدی آنکه بخوانی و بفرمادی غزلت که روزی میگذشت یکی را دیدم  
 که بیان گفت ترا چه دست گفت خدی داشتم کم شده است و آن چو  
 داشتم شیخ تو گفت که و گفت بیرون تو که کام به دارم تا کلام او بر نیاید و در  
 در رسد در حال فریاد آید ای عثمان جری گوید که روزی پیش ابو حفص میرفتم  
 دیدم پیش او نشاءه یکی را داشتم و در میان نهادم و میفرمود که گفت  
 خاین من از بر او چه کلام من از دل تو داشتم و در تو نشاءه دارم و فرمود  
 ام که هر چه داری انبار کنی گفت ای چاهل من بر دل تو من نشاءه دارم تو بر دل

از بگوشتی اسلام در آن  
 که در کجاست چیزی که بکار نیاید

چون احسان و انصاف بیای که حق که در دست تا دم و دای او میزنم و دانستم که از من خود  
 آید کسی که درون خوش نداند و بگوید و درون او جان داند و دم ابو عثمان گفت  
 که ابو حفص بخانه ابو بکر ابو جعفر بودم و جیس از اصحاب اینجا بودند و از درویشی  
 میکردند گفتم که شکی نشان هیچ حاضر بودی هیچ گفت اگر که عذبی بودی رفقه بودی یا  
 باید که گفتم اینجا که عذبت گفت عذبت خانه بیزار رفته است اگر مرده باشد  
 بگذرد و اگرست راسته شاید برین که عذبتی نوشتن ابو عثمان گفت که ابو حفص  
 گفتم که مرا حقان را در شنیده است که مجلس علم کویم گفت ترا دیدن آورده است  
 گفتم شفقت گفت شفقت تو بر خلق تا به حد است گفتم تا ان حد که اگر احق نیاید  
 بر عیال و بدو رخ و عذاب کند و او ارم او گفت اگر چنین است بسم الله  
 او چون مجلس کویم اول دل خود را بنده و تن خود را و دیگر می باید که هیچ بدن خلق  
 خود کند که ایشان ظاهر ترا می بیند من بر گفتم بر ایدیم ابو حفص بنیان بگوید  
 چون مجلس با خواهر سالی بر ما است و پرهیزی خواست و رعایا بر این از خود  
 که دم و دای او دم ابو حفص گفت یا کذاب انزل من المیز و دای او دروغ  
 زنی از کفر گفتم بچه سبب گفت و عوی که وی که شفقت من بر خلق پیش از این  
 که بر خود و در عذر و در ان شفقت کردی تا فضل با بقا ترا باشد خود را بهشت  
 که عوی بود راست بودی زمانی درنگ کردی تا فضل با بقا و دیگر می را بود  
 پس تو که نالی و میز جایی که ایمان نیست بگفت که بگوید در بار از میرفت جوید  
 در عین آمد و جمال شیخ سینه و چهره شگفت چون بپوشید و از ان حال سوال  
 کرد و گفت مردی را دیدم لباس عدل پوشیده و خود را دیدم لباس فضل پوشیده  
 دیدم که نباید که لباس فضل از سرین بگذرد و در پوشیده و لباس عدل از سرین بگذرد  
 من پوشیدم بگفت می مال جهان بودم که حق تعالی را شکی نیست می دیدم که در حق

سبحانی اللہان جو سوز و آن جو چیم بود ایست اورا اوران حال مقتضی است که  
ابو حفص را عزم حج افتاد و او عامی بود و قریبی نمیدانست چون به بغداد  
رسید مردان با هم گفتند که شنی عظیم باشد که شیخ الشیوخ و اساتذات عالی بکار یاد  
زبان آید از ایشان چند مریدان با استقبال او رفته و شیخ برانست که امیر  
فرمانده اند و در حال تازی گفتن اعزاز که و چنانکه اهل بغداد و رفا حست او عجب  
و جماعتی از اکر بر پیش او سبوع شدند و از قوت سوال که و ابو حفص گفت عباد  
شمار است شما گوید چند گفت قوت نزدیکی است که قوت از خود نیمی  
آنچه که به باشی از اینج و نسبت فری که من که دوام ابو حفص گفت چگونه است  
قوت نزدیکی من است که اضافی به بی و اضافی نه طلبی چند گفت و عمل آید  
امام ابو حفص گفت ای یمن راست تیغ چند چون این شنید گفت برخیز و ای  
اصحاب که این دست آورد ابو حفص را بوم و قدیت او در هر روزی پس چندی  
که او را آدم و رشید در جو از وی که جو از وی نیست که او هم که در این  
اصحاب خود را عظیم است و محبوب داشتی و هم مریدان و مریدانی که پیش او  
و شتم در ریوی او نیا رستی ایاحت و ابو حفص سلطان و ارشیدی چند گفت اصحاب  
او با ملاطین او خفته ابو حفص گفت تو عنوان نام پیش نه چنی اما عنوان  
و دلیل توان ساخت که در نامه چیست پس ابو حفص گفت کیکی زیر چنگلی و جلای  
فرمانی آید از من چند اثر است بریدی که و آبا حست چون پا و روید  
گفت بر هر حال نباید آید پرو و چند گفته شد که دو و هر روز که  
آواز دهد و هر که پروند آید و در حال جان که و ویرفت یافته شد و در  
رسید آید و او خداوند است گفت اگر تیر و یای و علوی آورد و در این حال  
گفت عجب و شتم از تو بریدم که این در حال است و توید وانی که من زید و

و منو آورده ام گفت و دش در مناجات بخاطرم بگذشت که علی هست تا در  
 زمین این آرزوی طلبند و انتم که بر زمین نیفتاده باشد بفرست که در این  
 ابو حفص بود چند خدیو در روی کریم است ازین که ادب خوش آیدش سواد  
 که خدیو سال است که در خدمت شما است ابو حفص گفت و در سال است گفت ای  
 تمام دارد و قوی عجب و شایسته جوانی است ابو حفص گفت ای پیغمبر هزار و نه  
 را با ما داشته است و هفت هزار و درم دیگر و ام که ده دور باخته و هنوز در آن  
 هزار و که در آنجا می رسد پس ابو حفص روی با وید نهاد و گفت ای پسر و او در  
 با وید و من شازده روز بود که هیچ بخورده بودم کینا روض رفتم که آب خورم بنگار  
 و در آنجا ابو زب گفت ترا چه شده است ای کرم میان علم و عین اشتباه میکنم تا غلبه کنم  
 را بود و یا را و باشم که غالب باشد یعنی اگر غلبه علم را بود آب خورم و اگر عین را بود  
 را کلمه گفت روزگار تو بزرگ شود پس چون بگردید جماعتی مساکین را وید مقرر  
 مده خواست که در حق ایشان انعام کند که کم گشت و حالین در روی ظاهر شد  
 و در که و دسک بر داشت و گفت بگو تو که اگر چری زنی جدا قادر بر مهرت بگو این  
 گفت و در طوافی آمد در حالیکه باید و صرا زرد بود و او باید و و تیان فی که و چون  
 حج بکارد و با نه سید او را نمکاب خند استقبالی که در چند گفت ای شیخ راه آورد چه کور  
 ابو حفص گفت که یکی از اهل باب ما خنک است رندگانی نمی توانست که و در این موضع  
 خنق بود که کفتم اگر از با وری ترک اولی بر پیش انداخته و عذری بر گیرند و از وی  
 آن عذر خود بخواند اگر این عذر بر بخیزد و حق برست تو بود و عذری بر گیر  
 و عذر از خود بخواند تا جمل بار دیون بر بخیزد و حق بکشد تو بود و این جمل عذر و شکی  
 آن جرم نشدند و این و از خود کوی زنی کا بر نفس زنی که آن و در یکی زنی خود را می آید  
 زنی نادر آن که تو می ریزی برای و می جمل عذر از تو خواست و تو یکی قبول نکردی

و همچنین بر هر کار خودی من و ستار نوشتم مودائی که شکند قولی می باشد خدای  
 این سخن بشنید تعجب کرد یعنی این وقت که راست گرانند بود و لعل که شکی  
 ماه ابو حفص را می کرد و هر روز چند کوزه طعام و خند کوزه صلا آوردی او چون  
 به دایع او رفت گفت یا خدی که وقتی به شایه برای میزبانی و دو کوزه می توانم  
 یا ابو حفص که دم گفت تو تکلف کردی تکلف بودم و می نمود همان چنان باشد  
 که خدا را در آن همان که ان نباید کرد و بر رفتن شادی بنویسد چون تکلف کنی آن  
 او را تو که ان نماید و رفتن اسان و هر که اما همان این حال بود و او را می بیند  
 شکی باشد از پیش ابو حفص و نو و آمد و چهل تن بودند ابو حفص شایه چهل تن  
 در کشت قبل گفت گفت بودی که تکلف نباید کرد و ابو حفص گفت و تکلف کردم  
 گفت چهل یک دایع در رفتن ابو حفص گفت برخیز و نشان شکی زیادت و هر چند  
 که یک دایع پیش شایه نشاند گفت ای شیخ این حال چیست گفت شایه چهل تن بود  
 و تا و حق لا بوم تمام هر یک دایعی در کفتم برای خدا ای دایعی هر چند و آن چهل که  
 خدا می توانی بود و توانی نشاند اما ان یکی که از برای من بود و نشاندی و تو هر چه  
 کردی برای من بود و من آنچه کردم برای خدا که دم لا بوم آن تکلف باشد  
 نه و ابو علی گفت گوید که ابو حفص گفت هر که افعال و احوال خود و هر وقتی  
 کتاب و سنت و ظاهر و خوراهتم ندارد و او را از جمله مردان شمر او را می بیند که  
 را با مویشی یا سخن گفتن اگر گویند سخن گفت سخن می ماند هر چند تو  
 باشد که چو یکر لوح باشد و خاموش اگر گفت خاموشی باید از خدای تعالی  
 تا و چند لوح دهدش تا سخن گوید گفتند مردان را دشمن در گفتی  
 است که هر خط بند و را در کنای دیگر می اندازد گفت اگر دنیا بدست  
 است و تو به هم در دنیا حاصل می شود گفت چنین است آنگاه می که در دنیا کرده

با این بقیتم و در قبول تو به شک و بر خطم گفت عیو دست چیت گفت آنکه هر چه  
 شد کل بکین دلازم باشی چیزی که ترا جان و منو و انداخته در ویشی چیت گفت بجز  
 ندای تعالی شکلی عذر که کن گفتند نشان و دستی چیت گفت آنکه روزی که برود  
 ما را شوند یعنی بخان مجور و دنیا پروان رود که از و چیزی نماند که آن چیز غلات  
 و عوی او بود و بر بگوید گفت و کی گشت گفت آنکه او را قوت کرامت داده باشد  
 و او را از آن غایب که دانید و گفت عاقل گشت گفت آنکه از غن خویش غلام طلبید  
 گفت بجز گشت گفت آنکه ترک ایشا کند در وقتی که بدان محتاج بود و گفت ایشا  
 است که مقدم داری نصیب برادر بر نصیب خود و کار کار و دنیا و اوست  
 و گفت که م انداختن دنیا است برای کسی که بدان محتاج است در روی او  
 بکدامی تعالی سبب اینجا که ترا نمی هست و گفت بگویند و سببی که تبه بد و تو  
 کند و دلازم مقدار است به حال دلازم که فتن است و درم افعلی و طلب قوت  
 حال گفت هر که خود را متمم دارد و در همه وقتها و در همه حالها محتاج گفت خود کند  
 منور بود و هر که بعین رفاه بخود فکر نیست هلاک شد و گفت خودی و باغ دل بود  
 و فرشته بدان چراغ توان دید و گفت و عوی فقر و دست نیاید تا داون خود  
 از که فتن هزار و گفت کسی را نداند که دعوی دانست کند و گفت از خواست و بیکران  
 بیاید رسید و گفت هر که بید و بیاند او در دست مهر که بید و نشاند او در  
 دیگر که خد و نشاند او کسی است نکلی و در غن چرمنیت اید عثمان جری را از یکی  
 این سخن رسید و گفت که از خدای بنانده بخدای دهد او در دست زیرا که او در یکی  
 خود را می بیند و هر که بید و نشاند نم در دست زیرا که در این میکند خود را در ناچ  
 فصلی بیند و هر که خد و نشاند او هیچ کس نیست زیرا که کمان دانست که دهند و نشاند  
 اوست نه خدای تعالی گفت هر که در همه حال فصل فدای می بیند بر خویش امید دارم





گفت گفت خندان را که میبوی آرد و بجز آرد و الا بغیر و عود ماند که و عید الحسن را  
 بهینست مگر که در حال وفات سرخس بر پای او حاضر بنید رختی اندید علیها نیز که  
 در آن روز جمعه اندک پیش از آن یکا که غیا مست آن تش و طاعت آن  
 در باب و وقت آن شیخ ایضا است شوق آن موزون ببار حجاز و آن مقام رجمه الله  
 علیه از یکبار شایخ بود و دور از رخ و لغوی و فقه و علم حدیث و در حد عالی داشت  
 و در دیدن عیوب با نفس نظری عجب داشت و میباده و معادله تجاربت تمام و کمال  
 در دنیا موشرا و مذمب نوزی داشت و در عیال و تربیت بود و در هر یک و کمال مبارک  
 و در دجله امت خلق مبتلا بود و در مذهب طاعتیان در میان بود و در منتهی کشت و در  
 ولایت مجتهد و صاحب مذمب بود و در هیچ زمین طایفه بود و تولا کشت و ایش از انصاف  
 خواند و در لغوی و بیان بود که نمی ریا لکین و دینی بود و در طاعت راجع چون  
 آن دوست و فغان که در راجع میباید گفت این ساعت راجع دارند سبب  
 و ایشا که موافق آن بقت که گفت روزی در مجلسی نشا بود و میگفتیم عیال بود  
 بیست و مدتی نام او نوح و در شمس که گفتیم نوح جو از وی چیست گفت جو از وی  
 من با ازان تو گفته بود و گفت جو از وی من است که قبا پروان کنم و مرغ دیار  
 و مساطت مرغ پوشان پس کبرم تا مدنی شوم و از شرم خلق و ازان عالم است  
 به هر کس و جو از وی تو است که مرغ پروان کنی تا تو بخلق و خلق بنویز و بیشتر  
 پس جو از وی من حفظ شریعت بود و بر اظهار و آن حفظ حقیقت بود و بر اسرار  
 اعلیای عظیم است و بقت که چون کار او عالی شد و کلمات او منتهی کشت  
 و اگر پیش او رسیده و او را گفت که تا سخن بگوید گفت که سخن تو فایده و لها هر دو  
 گفت در سخن گفتن روانیت گفتند بر گفتن مرا که و ازان هنوز رسیده و بنا و چنان  
 سخن من طبعه مذمب و در دنیا از کمال و سخن که در دنیا موشرا و گفتن آن بر علم

کردن بود و بر شریعت استخفاف که در حق و سخن آن کس را مسلم بود که بجا خوشی  
 او دین فانی شود و چون بگوید غل بر خیزد و کشتن بر پیکس را که در علم سخن گو  
 چون همان سخن کسی دیگر میگوید و بنیاست میدارد و در این که سخن گو میگوید  
 که فرض یا واجب است بروی سخن گفتن یا او را ضلالت است چیت گفت آنکه هر سخن که  
 گفت باشد هر که است باز گفتن بنود و در وی نه پیران بنود که بعد ازین بنود  
 گفت سخن او از غیب بود و چنانکه از غیب بروی آید و میگوید و خود را در میان  
 نه بیند بر سید که سخن سلف را میگوید و اما گفت که ایشان سخن را نیز  
 از اعلام گفتند و جهت بیانات نفس و از بر رخا می خدای و اما از بر نفس طلب  
 دنیا و قبول میگویم و گفت باید که علم حق تعالی بگوید تا از آن باشد که علم خلق بگوید  
 یا حق در علم است بر از آن کس که با خلق در علم گفت هر که محقق بود  
 در حال خود از حال خود خبر را شنود داد و گفت فاش کرد آن بر هر کس که  
 واجب است که از تو نهان بود و گفت هر چه خواهی که بگوئید بود بر کس که  
 کرد آن و گفت در هر که خلقی بینی از جبر اندوخته میگوید که خود بود که از کس  
 او خبری بنورسد و گفت من شما را بدو خبر و صفت میکنم طلب محبت شما و از هر  
 جایی و گفت محبت با یو غیا ن کنید که زشت را از ایشان جدا بود و یکی را  
 پس نظری بنود گفت بدان بزرگ دارند و نودان و در غلط افقی و گفت هر  
 در هر کس سلف نظر کند بغیر خود بداند و بگوید من خوشی از خود جدا باشد  
 است این بنود میبایست که بر بی امانی که هست از طلب دنیا و دست  
 گفت شک نعت است که خود را غلبی بینی و گفت هر که تواند که کور بنود از آن  
 نفس تقاضا خود گوید و کس که گفت هر که نماید و که نفس او برست از نفس  
 و غلبه کبری است که است و گفت هر که استی را بینی که می افتد و بی خبر

عالم

این سخن تا به نیست نه است  
 که سزاوار است و گفت نیست  
 و صحت این سخن که از هر چه  
 بر کات و غلبه دیگر است

گویا  
 است

که تا تو را طاعت کنی که بنا بر کرم بهان نیاختن شوی و گفت طاعت ترک است  
 و حجت بر اینست که گفت با این بر خلق و شور است و مشفق اما طاعت  
 در میان و خوف و در میان صفت طاعت است یعنی در میان خدا و  
 در میان که با آن سبب طاعت است که طاعت کند و قدری در خوف خدا  
 که در است که با آن سبب که طاعت کند تا او در حال نشاید  
 و در گفت من نمیکنم الا در نماز است و در خونی شسم الا در نیکو  
 که خود را یکی و اندک نیکو بود و گفت حال فقیر در تواضع بود چون فقر خویش  
 بگردید بر جود اختیار و بیکبار که زیادت است آید و گفت تواضع آن بود که کسی را بخود  
 محتاج نباشد و درین جهان و نه در آن جهان و گفت مقصد حق فقر را خدا  
 بود که او تواضع بود و هر که ترک تواضع کرد و جدا خیران بگذشت و گفت هر که  
 محبت و از محبت که شایع و بزرگان بیشتر بزرگان را ازین طریق و در دانه اند و گفت  
 اصل در دایره عز و دل است و وقت دین بسیار عز و دل است و گفت هر که  
 که داند به طلب دنیا عز و دل و ذلیل و خوار گشت و در دنیا و در عز و دل  
 و در دنیا را آنچه که تمامی در چشم اهل دنیا و عید و این مباح که گفت خداوند  
 که در دنیا توانی از بهر دنیا ختم بگردید که بنده کمینت گفت که حق را بر بند و ده  
 دانه که او را بر بند گفت زهد چیست گفت نزدیکی من و خداست که با آن بود  
 نیست چنان دل پاشی از این در میان خدای تعالی است بر بند و این بود  
 است که اگر دو هزار درهم ترا دادم بود و چشم به چرخ داری نوید باشی از حق  
 بجز آن آن گفت تو کل دست بزدایی از دین است و گفت اگر توانی که کار  
 خود بخدای باز کنی بجز آنکه بگوید و در هر مشغول شوی و گفت دفع کند در دست  
 که کسی که خدای تعالی را تمه داشته باشد و لیکن المیس و یا را نشیخ پرخان نشاندند

در پنج کمره اوقات نشان  
کذا

که به خبری آنکه مومنی را بکشند و دوم آنکه کسی در کوچه و وسیع اندکی  
در وی چشم درویش بود و گفت که عبد الله بن مبارک گفت چون حدیث  
شد او را گفت و میهن کن گفت من بر شما اندونگر یا پیش می ترسم که از درویشی  
را گفت و در حال بیرون آمدن در میان زمان گذارم این وقت که در میان  
او و من آمدی و تسعین و شصتین بود و رحمه الله و اگر منصور بن سيار  
آن سابق را موعی آن مافد نقد تقوی آن کین حاتم بد است آن زمین عالم  
آن کچرا سر از منصور بن عازمه علیه السلام از کجای رانج و از جادات اینها  
بود و در موعظت کلمای عالی داشت فبا که کسی بگوید از سخن گفت و پیا  
شانی داشت و در انواع علوم کامل و در معالمت و موقوفه تمام و بعضی متفر  
در کار او می کشند و از اصحاب عراقیان بود و موقوفه تمام و از او بود  
و بعضی گویند از بزرگ بود و در لایه میتم شد و سبب توپا آدان بود که در  
کافعی داشت بروی هم الله نوشته بود و بر داشت جایی تفت که آنرا  
وار و کچو و در خواب دید که بر می که تو آن رفیق را بدانی و گفت بر تو کش  
کردیم پس در حق ریاست کشید و مجلس نماز کرد و نوشت که جوانی به مجلس بود  
چهارم درم انبلی و او را از بزرگان مجلس نقل و خطاب در راه به مجلس منصور  
گفت با منی تو گفت که تا به میگوید منصور از برای درویشی چیزی میخواست گفت  
که چهارم درم به تا چهارم درم که او را اعلام گفت هیچ بهتر این نیست پس آن جا  
درم به او منصور گفت و دعا خواست گفت اول آنکه از او شوم و دوم آنکه  
تعالی خواهی بود به روزی کند سیوم آنکه خوش چهارم درم به او به چهارم درم  
و بعضی و کمال آن و خواست من رفت که منصور چهارم درم و اعلام و در خانه  
خواجگ گفت کجا بودی و چه آوردی گفت به مجلس منصور چهارم درم و چهارم

حضرت امام بران چهارم درم خواج گشتند دعا بدو غلام مالیک گفتند که  
 خدای تو که در دلت بود که هرگز نگویم و بعد از چهارم چهارم  
 درم کشیدم و فی آن چهارم درم بین تعلق خدای تو با من بود و درم  
 پانزدهم جواب داد که اقای آواز داد که این دیست تو بود و یا نه خدیش که وی  
 خدای ما است که ای خدیش ما نیز که دیم بر تو و بر غلام و بر منصور و بر حبیب  
 حبیب بن رحمت که دیم و غفلت که روزی بحسب محبت یکی رفت بدو او این  
 بیت در آن نوشته بود که *شعور غیر تنی یا ذی الناس بالقی* به طلب  
 الناس و هو رفیق یعنی کسی که تنی نیست و خلق را پیوسته می فرماید همچون طلب  
 که طایع و کبر آن کند و خداوند پادشاه است و منصور جواب داد که ای مرد  
 من می بینم که قول من را عمل شود و او در وقصر من و عمل را از میان تو برد  
 شی چون آدم در کوفه پنهان زنها رسیدم یکی شناخت که که خداوند  
 این که که بمن رفته آن خود که خلق فرمان زار که و من یک انفس من بود که  
 بمن را بدو و ایس و در کوفه را آدم و کنایه آدم که تو دستم گیری که کبر و  
 اگر تو در کوفه زانی که خداوند و کی برم من این کنایه خدیش را منصور گفت و  
 که یا آدم چون این سخن شنید از آنکه و من *أعوذ بالله من الشیطان الرجیم* و بعد  
 الناس و الخیر علیها فلیک عطا شد او *لانیصون الله ما افرهم فیعون* و بعد  
 یا یا آدم بر آن خانه می کشتم آوازی شنیدم و خوشی و غلبه دیم گفت که مال  
 بری ای پادشاه گفت و زنده و دوش از چم نه ای تعالی بر و است که در کوفه  
 کسی ای بر خدای تو و جان بداد منصور گفت من خدایم و فعل  
 که خدایم از شنید او را گفت از تو سوال کنم و در روز محبت و در جواب  
 آن گفت که وی گفت عالم ترین خلق کیست و باطل ترین کیست منصور زنهاست

و پسر و نه آمد پس هم روز او را در گشت و گفت با امیر المومنین چو ایستاد عالم  
 خلق مطیع تر شد از ملک و جلال زمین خلق عاصی ایمن و گفت با کسب آن خدای که دل  
 عارفان را مجمل ذکر خود کرده اند و دل ناپاوارش موضع تو دل کرده اند و دل تو  
 بسین رضا و دل درویشا جای قناعت و دل اهل دنیا را وطن حبس کرده  
 و گفت مردمان بر دو گونه اند یکی نیازمند آن بخدای عزوجل و این درجه بزرگتر آن  
 یکم ظاهر شریعت و یکی اتم و بدو اتمقاوش بخدای عزوجل نمایند از آنکه میداد  
 که حق تعالی ارج محبت کرده و در ازل از خلق و تدقیق و اهل دیوه و سعادست  
 شقاوت بر آن نباشد پس آن کس در عین فقر است بگو و در عین استغنا است  
 از فقر حق و گفت حکمت سخن گوید و در دل عارفان بر آن مقید و در دل  
 بر آن تفصیل و در دل عابدان بر آن توفیق و در دل مدعیان بر آن تکیه و در  
 عالمان بر آن تکیه و گفت حکمت کسی که با او بر خیزد و با او دست او بود  
 و در دیشی او را او بود و دولت شهادت او و اذن صحبت او و هر که گفت  
 او تو به که دن عزم او قبول تو به و رحمت اید او گفت مردمان بر دو  
 اند با بخود عارف اند یا بگو آنکه بگو عارفی بود شعلش مجاهده و مشا به و در  
 بود و آنکه بخود عارف است بود شعلش طلب رضای او بود و گفت و اما  
 به روحانی صفت اند پس چون دنیا در آن دل را بافت زد و کجی که بدان  
 میرسد در محراب شود و گفت یکو ترین لباسی نپوشد را تو امع و تنگنکی است  
 و یکو ترین لباسی حارقه را نفوس است و گفت هر که مشغول ذکر خلق شد از ذکر  
 او زمانه و گفت سلامت نفوس و مخالفت دوست و بیاتن و ریاضت  
 و گفت هر که فرج کند از مصایب دنیا رتوبه بود و در مصایب دین افتد و هر  
 از توبه دنیا را از دل گیرد و راحت یابد و زیارتگاه دارد و از عذر نفوس است

چون سفورده وفات یافت ایست ابو الحسن شوانی اورا بنحواب دید گفت خدای  
 عزوجل تو را برگزیده و گفت و نمود که سفورده چهار تنی گفتن می گفتت تو یهودی  
 بودی و من را نیز یهودی و من و برادران کار میکردیم گفتی خداوند از این  
 که تو و این ابا هرگز هیچ گفتن آسمان شایه با کسی تو گفتی آنکه برین صواب است  
 و گفتا دم آنکه خلق را بخت کرد و حق تعالی و نمود که راست گفتی پس از  
 را نمود که بر این حدیث که شیخ از راه او را با همان برید تا در میان زمینان بران  
 گوید خب که در زمین میان اربابان گفت و السلام و ذکر احمد بن العاصم الا  
 لفظی رحمه الله علیه آن امام صاحب مدار آن امام بیاد قدر آن مبارزید و  
 بعد آن مجاهد اهل عهد آن مقدس عالم با کسی احمد بن العاصم الا لفظی رحمه الله علیه  
 از دنیا شایخ از کبار را و لیا بود و عالم بود با انواع علوم ظاهر و باطن مجاهد  
 تمام داشت و طری و از اوقات و انواع تأویس با و ریاضت بود و در هر حال  
 بود و بر هر مانی و در هر سقطن و تفصیل مباحث را و ریاضت بود و ابوعلی بن و رانی او را  
 با سوس العلوب خوانند و از تیری و راست او را و از کانی عالی است و ایشان  
 برین لطیف جای که از برسدند که تو مشان خدا می گفتی گفتند و گفتی چه ایست  
 بنجاب بود اما چون عاصب حاضر بود که شوق بود گفتند موفقت چیست  
 در این آن است و در اول اثبات واحد قهار و میریزد دوم بریده کرد  
 و از نام سوس الله و در هر سیوم آنکه یکس را از عبادت کردن آن را نیست  
 که تو من لم یجعل الله ذنوباً فانه من نور گفتند علامت محبت چیست گفت آن  
 مبادت او اندک بود و فکر او و ایم و قد است او بسیار و خاموشی او بسیار  
 میزد و زکند او را نه پند و چون بخواند نشود و عذاب مصیبت رسد از این که  
 و چون موبالی بود و می شد و نگردد و از این که کس ترسد و هیچ کس نمیدانند

گفت خونی در چاه چیست و علامه هر دو که ام است گفت علامه که کجاست  
 و علامه است در چاه طلب است و هر که صاحب چاه است و طلب در چاه  
 می گویند و هر که صاحب خوشت و کینه ندارد و که نیست و گفت راضی برین بود  
 به خجالت کسی را دیدم که ترساک تر بود و بر نفس خویش نباید که کجاست نباید و ترساک  
 خلق بیلاک کسی را با نام که ایمن تر بود و بر نفس خود آنی ندید که بپوش علی السلام  
 چنان کجاست که حق تعالی عتاب کند چگونه عقوبت رود و در دنیا و  
 کبرین یقین است که چون بدل رسد و را بر نور و پاک کند از دنی هر جا که نشانی  
 تا در اول از کفر و خوف خدای تعالی بدید آید و یقین موفقت عظمت خدا  
 بود و بر قدر عظمت خدای بود و بر قدر عظمت خدای توفیق بود و عظمت  
 موفقت عظمت خدای بود و کفایت چون با اهل عدوین که ایشان با سوک  
 دلانند و در دنیا شمار روند و بیرون آیند و کفایت نشان رجا است که چون  
 میگویند و در رسد او را الهام شود و بهند با امید تمام موفقت از خدای تعالی و عالمی  
 موفقت و راضی است و کفایت نشان به هدایت است که با حق و پیروی از حق  
 اقلام از ریاضی خدای عزوجل و اهل ان ظلم از حجت کرامت و این گفت بون ملاحظ  
 دل جوئی بازی خواه بودی بلکه داشت زمان و گفت نافع ترین فقیه  
 آن بود که توبه آن تحمل در لغتی باشی و نافع ترین عقلی آن بود که ترا شاکر  
 تا نعمت خدای عزوجل بر خود شیبایی و باری دهد تا بر شکر آن و بر خیر  
 موداد کفایت نافع ترین اقلام آن بود که و در کند از توبه و تقصیر و برین  
 هرگز گریز توانست آن بود که و در کند از توبه و خشم را و در توبه و کفایت  
 کار تر معامی آن بود که طاعت بر جمل که در آن بر توبه و برین بود که معصیت  
 بر جمل و کفایت هر که از آن را آن شود و در کند از توبه و در سبب باشد و

به حق نشینید

نشان اندکی



نشان افکند سوختند و بنفش خویش از آنکه می چای بود و اندکی خورده و گفت  
 که بخوابی عارف تر از خودی رسان تر و گفت خدایم بخوابی می کنند و در میان  
 آنکه در خوابم سرگشته و کم راه می که در و دریا بان غفلت و گفت امام جد علی است  
 و امام جد علوم غنا نیست و گفت یقین نوریت که حق تعالی در دل انداخته بدید  
 تا بدان عهد امروز آوست مشایخ کند و گفت انصاف است که چون عمل کنی و در  
 زاری که ترا بدان یا کند و ترا بزرگ و از تدبیر سبب عمل بود و طلب کنی تو ای عمل  
 خویش هیچ کس مگر از حق تعالی این افاض بود و عمل و گفت عمل کن و چنانچه عمل  
 کن که کس نیست و در روزی زمین بخور تو و هیچ کس نیست و در گمان و زمین بخور  
 این روزی خد که مانده است از اغیبتی بزرگ شد و این عمر که در پیش داری بصلح  
 ناپا و زندان از پیش گذشته است و گفت و ای دل نج چرست چشمتی از صلح  
 و فغان در آن و تنی داشتن محکم و ناز شب و زاری کردن و وقت سوخت  
 عدل و دهم است عدلیت ظاهر میان تو و میان خلق و عدلیت باطن میان تو  
 حق تعالی و طریق عدل طریق استقامتست و طریق فضل طریق فقیلت و گفت موافقت  
 اهل صلاح می نمایند در جمال و ابراج و مخالف ایشان بهیبت و گفت خدایم خدایم می و فغان  
 و اما انما انکم و اولادکم فتنه و ما فتنه زبانه است که کیم و فتنه که شبی سی و اندک از زبان  
 و در جبهه شدند و سوز و شادمانی اندک بود و هیچ مان باره مانده که در جبهه  
 بگرفت باز آوردند و بهار بر جای خود بود که کس مکتور بود و در طریق ایشان که  
 از مریدان ایشان تربیت کرده بود و رحمه الله علیه ذکر عبد الله بن حنیف رحمه الله  
 علیه این عنوان دریا می بین آن در و دریا می یقین آن قطب گفت آن کن  
 سنت آن امام اهل بیته و شیع عبد الله بن حنیف رحمه الله علیه از ما و دعا و  
 مقفود بود و از مشور عالمان و متوکلان بود و در مقام نور و انوار تمام داشت

دو پادشاه بسیار محبت داشتند بود در اصل کوفی بود و نامش انطاکیه ششمی و در  
سفیان توری داشت و رفقه و معالمت و صفت و امیاب او را دیده بود  
و کلماتی رفیع داشت فتح مصلی گوید اول که او را دیدم در کوفت بود و انسانی اعتقاد  
از چهار پیش نیست چشم و زبان و گوش و دل و هوای خشم یا یکی بلکه که نباید و تریان  
سخن میگوید که خدای تعالی آن را در اول بخت آن داد و دل خود را بخواه و در  
از خیانت دیگر بر مسلمانان و هوای بخت در از سر و هیچ کوی اگر این چهار بدین صفت  
خاکستر بر سر می باید کرد که در آن شقاوت بود و گفت خدای تعالی و چهار را می  
و اگر آفرید چون با نفس محبت و شش موضع شروت شد و شروت از دل برود  
و زود مکر از خدای بی ترار کنند و یا شود بی آرم کنند و گفت هر که خواهد که در  
زندگانی خویش نرزد باشد که دل را به طمع ندارد از کل را و شود و گفت اندو  
دارد که بر برای چیزی که در ذات از آن مغرب بود و شایسته و میانش اما چیزی که در  
میراث کند و گفت نافع ترین خود را آن بود که ترای از و از مصیبت کردن  
نفع ترین امید ما آن بود که کار بر تو آسان کرد اند و گفت هر که باطل باشد  
علاوت طاعت از دل او بود و گفت سو و مند ترین خوف آن بود که اند  
تا و ایم کرد و اند بر این خوف شد است از تر تو در خلقت و کثرت را لازم تو  
کرد و اند در یقین عز تو و گفت بر جای که نه است عرو بود که یکی کند و بعد  
که میگویند یکی بود که زشتی کند و بگویند که و امید دارد که خدای تعالی او را پند  
و یکی بر جای کاغذ بود که پودت کند و می کند و تقدیر دارد که خدای تعالی او را پند  
و هر که بد کرد و بود خوف او بود که بر جای غالب بود و گفت اقسام و یکی  
سخت تر از عمل حق و در جهان است که عاجز می آیند از کردن آن تا با خدا  
رسد و گفت مستمع شوند بود هیچ حال از جمله احوال و هر که بعد بود میان او

تدای تعالی که بحقیقت هست مطلع گردد و بر ذاین غیب و امین گردد و در این  
 دنیا و آنجا که خواهی که هیچ کس بر تو یکتا نگردد و خیانت کن که تو در کار خداوند یکتا  
 و توانی بر تدای خود هیچ کمترین که او را از همه چیز با برتست <sup>اللهم انی ابرک</sup>  
 و تدای <sup>رحمته</sup> علی <sup>الاطلاق</sup> ان <sup>قسط</sup> قطب با متفاتی آن <sup>منهج</sup> منج <sup>المراد</sup> امر  
 آن مرتبه انوار این <sup>ان</sup> سبق برده و یا ستادی سلطان طریقت چند بقدری  
 و عیسی شیخ المشایخ عالم بود و امام المایه جهان بود و در فنون علم کامل بود  
 و در اصول و فروع صفتی و در معاطات و ریاضیات و که امان و کلمات لطیفه  
 و اشارات عالی بر حدیث داشت و از اول عالم آفرین کار بر بندیده بود  
 و مقبول و محبوب همه فرق و جمیع امارت او متفق بودند و سخن او در طریقت  
 محنت و بهر زیادت سوره بود و مقتدای اهل تقوی بود و او را بهر <sup>لغز</sup> لغز  
 و زبان القوم خوانند و داعیه المشایخ و تشدی و طاموس العلامه و سلطان الحقیق  
 در شریعت و طریقت و حقیقت باقی القایت بود و در تہ و عشق و فی نظیر و غیر  
 بیش از نهداد و در علم و بعد از وی در سب او داشته اند و طریق و طریق مح  
 بخلاف طیفوریان که اصحاب یا زید اند و مودق ترین طریق و طریقت <sup>شیر</sup> شیر  
 ترین ذہبی ذائب چند است و در وقت خود در صحن شایخ او بود و در اشارات  
 عالمت و اشارات و حقایق و معانی و اول کسی که علم اشارات منتشر کرد و او بود  
 و چنین روزگار می چند بار دشمنان و حامیان کبودند که او را می دانند و او را  
 محاسن یافته و در آخر زمان سر می بود و در بندش روزی از سر می رسیدند که <sup>منهج</sup> منج  
 را در هر روز چه چیز بگوید گفت باشد و برمان آن طایفه است چند بار  
 با او تکرار در حدیث و چند مرده و مشوق بود و در شویہ مودت گفت  
 و بعد شایر رقیع داشت و در می بد و شایده و تقوی بود تا از وی تلبست

آن عظمت که سهل نمیزی داشت چند گفت سبیل ما حیا ایت بود و سبحان یا  
 بزرگوار لکن دل ندانسته است تنگ صفت بود است زینک مفت ممحک که تو هم  
 بود عید السلام که همه وقت در عیادت و دعا بود یعنی در روزی کاری دیگر  
 دایمان داشت که هر که کند کار با نعل است و ما از سدگی راز ایشان بر دیگری  
 تعقیل نار و آید حال ازان بود که از کو دکی با زور و زور بود و طلبکار ادب  
 و دست و نکات بود و بیشتر همی عجب داشت که دراز و پیرسان با نعل آمد پدر  
 دید که یان گفت حید و است گفت امده چو یار که کوه مال پیش فال نوسری بر دم  
 بند که دمی که هم که عمر خود درین پنج درم صرف کرد و هم هیچ و نه سنی از دست  
 ندانید چند گفت بمن و تا برسم که بنام بدست در این شد و در خانه نعل  
 کیت گفت نم بیند و رش بخاوند گفت این دانسته بیان سری گفت می شایم  
 بدان خدا می که با تو این فضل و با بر دم این عدل کرده است که در کجایی و این  
 بیانی که گفت ای چند با من چه فضل و با او عدل کرده است چند گفت و تو ای  
 که در دیشی و او با بر دم عدل کرده که او را بدینا مستدل که دانید که خواهی قبول کن  
 و اگر خواهی رد کنی و او اگر خواهد و اگر نخواهد زکوة مالی به مستحقان بدهد و باید سری  
 این سنی خوش آمد گفت ای میر پیش از آنکه این زکوة قبول کنم تا قبول کنم و در  
 آن زبند و او در دل خود می داند و او چند گفت سال بود که سری او را  
 برده بود و میسر حرام شد شکر میر نیست در میان چهار صد هر چهار صد که گفته  
 شرح و چنان شکر بر کس تو که گفتد سری چند گفت تو نیز چیزی بگو یا چند گفت  
 است که نموی که خدای تعالی ترا داده است بیان نعمت در وعاصی نشوی گفت  
 سرایه معصیت نازی چون چند گفت هر چهار صد که گفته است یا قدره  
 و بعدین و هم اتفاق کرد و نه که بهتر ازین شوا آن گفت تو علام زود باشد که فقط مواظب



فلیفرا آتش و رجا ن اضا و پشان شد و گفت با مردان هر که آن کند که نباید  
 آن چند که نباید دید برهاست و پیش چند رفت و گفت چنین کسی را بنده مست باید  
 پس چند را گفت ای شیخ از دست چون بار داد و کجا ن صوری را بوزی چند  
 ای امیر المومنین ترا شفقت بر مردمان نیست که فواسق را بیاست و بخوابی و جلی سال  
 جان کن من بربا و دو می من و میافون بکیم اما ممکن ناکند بعد از آن کار چند با کار  
 و آواز او بجام بید و در هر روز از امتحان کردند مراد خداوند و در سخن آمدند  
 گفت با مردمان سخن بکنم تا کسی از ابدال آید که کند که شاید که تو خلق را  
 بخدای خودانی و گفت ما این بقوی یقین و حال کریم و بیک و کارزار بدست نیاید  
 در دایم از کجای دلی خوابی با فقه ایم و دست داشتن از دنیا و قطع از آج و ده  
 داشته ایم و در خیمه ناکار است بود و گفت این بقوی کسی را بود که کتاب مذی و خلیل  
 به دست راست گرفته باشد و دست مصطفی را علیه الصلوة والسلام بر دست  
 چپ گرفته و بر دوشایی این دو شمع میرود و ناله و در شربت افتد و در دوش طمست  
 و گفت شیخ ما در اصول و فروع و بلا کشیدن امیر المومنین علی دست کرم الله  
 که در تقی را در جریها از چهار حکایت که دند که بکسی با نشین آن ندانند و کار  
 دیگر بود که خدای تعالی او را خداوند علم و حکمت کرامت کرده بود و گفت که در تقی  
 این یکا سخن بگذاشت بکفنی لمحاب و طریقه بکر و ندی و این سخن است که از تقی علی  
 کرم الله وجهه سوال کردند که خدای او را و فعل بخواهی گفت شناسا که دانید را بخود  
 که او خداوند است که او را شریفیت و او را در شان نیست هیچ وجهی و او را یکی  
 شوان که در هیچ خلقی که او را شریفیت و در دوری خویش و دور است و در دوری خویش  
 یا لا اله الا انت و شوان گفت که تحت او چیزی هست و او شریفیت از چیزی و  
 چون چیزی و نیست و چیزی بیکان آن خدایی که او شریفیت و چنین شریفیت هیچ چیز



کم از فصل روزه نبود و گفت که میان چند ذابو بکرگانی هزارم در اسلحت  
بود چون گمانی وفات کرد و فرمود که این میل بدست کس دهد و با من درقا  
نشد چند گفت من جان دوست میدانم که آن مسایل بدست کس میسر شد و گفت  
که چند جا به هم ملا بودند یی امجا با گفته ای بر طرفت جاشد که یای خاطر ای  
مربع در بوشی گفت اگر دانی که برقع کاری برآید یی از آهن و آتش با من مافقی  
و در بوشی یی لکن هر ساعت در باطن ماند امیکند که لیس الایثار با طوفان امیکند  
یا یافد چون چند راسخ بدشد سری سقطی و بر گفت ترا عطف باید گفت چند مرد  
حاضر شد در غیبت یی که دلی گفت با وجود شیخ ادیب نیاند سخن گفتن ناشی معطلی  
عید العلو و السلام بخواب دید که گفت من کوی بداد و بزماست که با سری ما  
کوی سری را دید بر دریا و گفت در میان بودی که بیکران ترا کوی سخن گو  
اکون با یی گفت که سخن ترا سبب نجات عالمان گردانید اند چون بگفت و دید  
گفتی و بیاعت شایع بعد از گفتی و من گفتم گفتی اکنون چون بنظر عید العلو و السلام  
و نمود پاید گفتن چند بیا بست که استغفار را و سری را گفت تو بدانی که من بنظر عید  
العلو و السلام بخواب دیدم سری گفت من خدا را بخواب دیدم و فرمود که رسول  
را فرستادم تا چند را بگوید که بر من سخن گوید گفت بگویم بشرط آنکه از جمل من نباشد  
باشد روزی بحسب گفت جمل من حاضر بودند هر سه تن بان میاوند و دست و  
پوشش شدند و ایشان را که دین نداشتند و باز نماند بودند و مسجد جامع مدونگی  
میگفت غلامی را در آنجا که کسی ندانست که کور ما است گفت ایها الشیخ  
تو را بپوست عید السلام که اتقوا و است المؤمن عاده بنظر عید العلو و السلام  
از و است مدمن که او بنظر خدا می عزوجل می کرد و چند گفت نقل نیست که سلمان  
شدی نه زما بربری که و است صلا نیست و در حال صلا شد خلق خلکو که و است چون

باستان



گفت که اگر در خانه متواری شد هر چند در خواست که در اجابت  
 من و گفت سخن من شما را خوش آید خود را ملاک شما کنم که بعد از آن بعد از آن  
 شد و سخن آنرا که دلی آنکه گفت پس از آن از سوال کرد که درین چه خلعت بود  
 گفت در حدیث یافتیم که رسول الله علیه و سلم فرموده است که در آن از آن  
 زینم قوم کسی بود که برین ایشان بود و ایشان را و عطا کرد و من خود را برین تلقین  
 میدادم بر این سخن سپهر علیه الصلوات و السلام معنی میگویم تا سخن او طایف کند و میگویم  
 و از او پرسیدند که درین درجه بجز رسیدی گفت بد آنکه چهل سال است بر آن نه او  
 مقدم میاید و اینها ده بودم یعنی آنکه سری بفلست که گفت یک روز و کم شده  
 بود و کم آنکه و کم باز ده و ده می شدیم که با چند ما دل بدان ر بود و ایم تا با ما بی تو  
 با زنی خواهی تا با غیر تا بی بفلست که چون حسین این مقهور در غلبه حالات از غم وین  
 عثمان یکی نیز اگر در پیشش چند آمد گفت بجز آنکه خیانت باید که با سهل ترستی و درین  
 بخت کردی حسین گفت میگویند و وصفت از دیده را و پوشیده از تو از خود  
 با و صاف روی فانی نشود و چند گفت ای این مقهور خطا کردی و در محو و کز از آن  
 نیست که مجموع است از محبت عال با حق و این در کمال صفت و اکانت با خلق نیاید  
 و من ای بر مقهور در کلام تو قبول بهیچ وجه و عبارات بهیچ وجه و بکلی که چند  
 گفت جوابی را دیدم و دریا و به زیر درخت مغیلائی گفت چه نشانه است ترا  
 گفت عالی داشتیم اینجا که شد ملازمت کرده ام تا با زیاریم چند گفت بجز رقم بون بود  
 چشم من نشان شده بود و گفتم سبب ملازمت چیست گفت ایچ چشم اینجا با فتم و اجم اینجا  
 ملازمت می نمایم چند گفت ندانم که کدام شریفتر ازین و معال ملازمت در طلب یا  
 ملازمت کردی و در یافتن عال و بکلی که نمیگفت اگر حق تعالی در روز قیامت  
 ملازمت کند میان من و تو من و تو را که میگویم از آنکه نیست مرا و من نیست

دو درخ مراد دوست بر که اختیار خود را بخت و خود را بخت  
نخست باشد چند را این سخن خیر دادند گفت گوئی میکند که اگر ما می کشد می کشد  
کشم کویم نیده را با اختیار چه کاره چای که فرستی میروم و هر جا که باری و شمشیر را  
دند که تو خواهی بگفت که یک روز کسی پیش چند گفت ساعتی ما حاضر باشی  
گویم چند گفت ای عزیز تو از من چیزی بی طلبی که مدیست تا من میطلسم و میخوانم  
که بکنش با حق تعالی ما فرستوم دنیا فتم این ساعت چون ما فرستام شد و گفت  
که رویم گفت در باره رفتم عجز را و دیدم عمار در دست و میان سیه گفت  
چون بر لبه او رسی چند را بگوئی که شرم نداری که مدیست او کنی در پیش عوام چه  
راست بگویم چند گفت عفا ذلله که ما مدیست او میکنیم که اندو مدیست  
شوان که و گفت که یکی از بزرگان رسول را علیه الصلوة والسلام بخواب و بگوید  
و چند ما را گفتی حق تعالی و الله و پیغمبر علیه الصلوة والسلام و من و که بپندده تا بگوید  
گوید گفت با رسول الله در حضور تو بگو که کسی جواب فتوای گفت چنانکه این  
بر امت خود میبایست مرا بچند میبایست جعفر بن سعد گفت چند در می  
بین داد که آنچه در نسبت بیان بخویم ما را شام چون روز داشت و یکی از بزرگان  
دوران نماز پیش خداخت و بگرسبت مرا گفت بروار گفتم چه گفت باقی آواز داد  
که شرم نداری که چیزی که برای خدای بر خود دارم که ده بزرگ دان می کردی و این  
بست چو از سلسله انان اموان من الهو اسیر و قد مرع کل موی مرع کل  
هوان ملا و نقل که بکار بجهت گفت اللهم اشق فانی آواز داد که ای چند  
نیده و خدای حکما رواری تو در میان میای و بواج ترا و موده اند شوقا و شایع  
میلا که ده اند هر کن نماز اختیار چه کار و نقل که بکار بیست و در ویشی  
و در ویشی میباید گفت از که میبای و در ویشی دم و کشید گفت این مرا که میباید

زنده و پادشاه و گفتند نه سالان اولین شب و نه توت هر که در آن بخت کجاست  
 چند رایی در دو که در آنجا بر خورند و بر بای و میدانی آنرا و او که شرم نداری که کلام  
 را در حق خود حرف کنی بخت که کجاست چش در دو که در طیب گفت اگر جنت  
 بخت است ما در آن چون طیب پر جنت و خواست و نماز کرد و بخداست  
 نه در جنت پیدا شد چش یک شد و دو و آنرا می شنید که با چند در رهای مانک  
 ختم کردی اگر بدین غم و در خیان را از ما خواستی ایست ای ای چون طیب  
 در جنت او یک دید گفت چه کردی که چشم تو بکشد گفت و خدا ختم و نماز کردم  
 طیب ترا بود و در حال ایمان آید و گفت این علاج حالت است نه علاج مخلوق  
 در چشم را بود و نه ترا و طیب نو بودی نه من بخت که بزرگی پیش چند بیاید  
 ای پس را دید که از پیش او کی که بخت چون در پیش چند آمد او را دید که نه چشم  
 بودی بدید آمد و یکی را بر می بند گفت تو چشم من بشدم که ای پیش بیشتر در آن وقت  
 بود و در نزد آمد که او در چشم بود و نوای ساعت و خشتی و ای پس را دید که آنرا  
 که بخت چند گفت نشیده و دانسته که بخود در چشم تو چشم یک بحق و چشم تو چشم  
 ای پس هیچ وقت از ما جان نگیرد که آن وقت که چشم که چشم و یکمان بخود  
 خود بود و اگر نه آن بودی که حق تعالی رسیده است که انقلب و از بعد من الشیطان  
 او چشم که نید من هر که استعدادت بخداست بخت که گفت خواستم ما ای پس را بدیدم و بر سر  
 ایسا و بودم بر سر را دیدم که او دور می آمد چون نزدیک آمد و خشتی و در من پیدا  
 گفت تو که می گفت من از روی تو ام گفت ای ملعون بد چهره از سیده آدم خرم شد  
 گفت با چند تاج صورت بند و که قدرت من بگذارد و من غیر او هر سیده که چشم  
 نه غیر ما دم در سخن او پس نیز من ندانم که یکدی که در طبع میگوید که توبه بودی  
 در اسقا بودی و از آنرا او هر دو یا مدی و نه نهی او توبه نکردی ای پس جان

اینکه می فرمود  
که سینه من را زخمی خور  
مستقیم بود و نه کج  
و نه راست نبود و نه چپ  
و نه در میان آن دو  
و نه از یک طرف آن  
و نه از طرف دیگر آن  
و نه از هر دو طرف آن  
و نه از هیچ یک از اینها

بنشیند یکی کج و گفت با الله که بر او غنی و نادر شد بخت که شبی روزی  
 لا حول و لا قوة الا بالله چند گفت این کفایت کند و لایق است و یکی دل زد  
 برایشن رضا بود و بعضی گفت که کسی پیش چند آمد و گفت اندر این خود یکی بدست  
 کن مرا که محبت را بشاید چند گفت اگر کسی بی بلی که مونس تو کند من تا دور  
 و عزیز است و اگر کسی چنانچه که نوموست او کسی ازین جنس را و در آن بسیار است  
 من نفیست که شبی با بریدی و در راه میرفت یکی گفت که در هیچ گفت بنگ بنگ  
 و دیگری گفت این و مال است گفت بخت و در دهک از دستهای تعالی بود  
 و او از حق تعالی شنیدم و یک را در میان دیدم که آردم بنگ جواب دادم  
 بگوید و را میگردیست سوال کرد و مذکور که بجهت گفت اگر بماند و بای که در  
 کسی من باشم که خود را لقا او سازم و باین بر میگری که انتم در طلب با و هنوز این  
 میگویند که ترا چندان بنگ بنگ بماند و گفت او مسجد خراز را در وقت زرع تو آمد  
 بسیار بود و چند گفت عجب بود و اگر از شوق جان او بریدی که گفت این در مقام بود  
 گفت غایت محبت و انقیاد عزیر است که جلد عقول را مستغرق کرد و اندر  
 نفوس را فراموش داین عالی ترین مقام است و در وقت و علم و معرفت  
 و ریاضت معانی نبود که نبد و بکافی رسد که و اندک خدای تعالی او را دوست  
 میدارد و لازم این بند کوی که بکن من بر تو بجا و من نزدیک تو و نیز گوید و گو  
 را این گفت اینان قوی باشند که بر خدای عز و جل باز کنند و امن بدو گیرند و میان  
 ایشان و خدای عز و جل شمشیر بر خاسته بود و ایشان سخن آن گویند که نزدیک خدای  
 بنده و چند گفت شبی در خواب دیدم که بخیون خود میل آید و به خودم را نمود که  
 او بجا می آید گفت از کجا با تو گفت ای چند از کجا میگوئی این سخن گفتن آن بگویم حق  
 میگوید و نمود که مدقت راست میگوئی و نفیست که این شریک بکلیل چند است

در این حدیث  
 میگوید که  
 در خواب دیدم  
 که بخیون خود  
 میل آید و به  
 خودم را نمود  
 که او بجا می  
 آید گفت از کجا  
 با تو گفت ای  
 چند از کجا می  
 گوئی این سخن  
 گفتن آن بگویم  
 حق میگوید

ساخته شده است

گفتن آن که گوید بعلم باز میخیزد گفت آن بنده ای که من میدانم که سخن او را  
مهری است که گوئی حق میراند بر زبان او بگفت که چندی در توحید خود سخن  
گفتی برادر بهار نی و دیگر افشاگر توئی که کس را هم در این تزییدی روزی شبی و یکی  
چند گفت اند چندی گفت اگر ندای غایت ذکر غایت غایت است غایت  
و ام بود و اگر حاضر است در مشایخ حاضر نام او بر من ترک و گفت در روزی  
سخن میگفت یکی بر ماست و گفت در نام آن می رسم گفت طاعت و عبادت و سال  
در زیر پای که گفت نام دم و نیم هم گفته سر زیر پای نه و اگر کسی هم از من دان  
و یکی در مجلس شنید را میی روح گفت چندی گفت اینکه تو میگوئی در این نیست تو ذکر خدا  
یکی نشانی او را میگوئی بگفت که یکی در مجلس او بر ماست و گفت دل که نام و  
پیش بود گفت آن وقت که او طالع بود و یکی با نقد دین پیش چندی او گفت  
بفرمان چیز دیگر داری گفت بهار گفت دیگر می باید گفت باید گفت بهار که تو  
پس او لیرتی که من هیچ ندانم و در این می باشد که چندی از جامع پرور می آید و  
آید بعد از نماز و بعد از غلبه بسیار دید بر و می چند روی با می ب کرد که  
این می خود بهشت اند اما همیشه حق را تو می دیگر اند بگفت که مردی در مجلس چندی  
و سوال کرد و چند را در خاطر آمد که این مرد در شست و کب می تواند که سوال در این  
و این نیست بر خود و ای اند آن شب و در خواب دید که طبعی سر بر تپیده و در پیش  
او در گفت بخیر چون سر بر تپش بر داشت مایل را دید مرد و بر طبق نهاد گفت من  
گفتم تو می را بخور و نام بگفت که ای می بخور و می و می چند پس دانست که غایت  
که دانست به او را می می کرد گفت از بهشت آن پادشاهم و طاعت است که می  
و او که گفت نماز که دم و به طلب در ویش رفتم او را دیدم بر لب و جلد و از این  
و به که شسته بودند از سر به می گرفت و می خورد و سر او رو و او دید که پیش از من

ای چند نوبت که وی از پنج و حق نماند می گفتیم که دم گفت اکنون رود و  
 آمدی یعیل التوبه عن باده و یعیل عن الیاست و این توبه در خاطر نگذاشت  
 گفت که گفت اعلای از حجابی آموختم و می گوید بودم جانی موی خواست  
 می کرد و گفت از برای خدای موی من توانی سرگرفت تو ختم و چشم پر آب که در چشم  
 را باز کرد پشت تمام آنچه گفت برخیز که چون مدیست خدای آمد و مدیست در پای  
 شد پس مراجعت و بوسه بوسه می داد و موی باز میکرد و پس کاغذی بین داد و رای  
 و از خند بود و گفت این را بجا بخت خود حرف کن با خود نیست که دم که اول  
 فتوحی که مرا باشد بکسی او دوست کنم پس بر نیامد که از بصره مرگه از زیر سید  
 شین او بر دم گفت چیست گفتم فتنه که ده بودم که مرگه جی که اول مرا مدتی بود  
 فتوح این آمد است گفت ای مرگه از خدای شرم نداری که مرا گفتی از برای خدای  
 موی من باز کن و پس مراجعتی دهی که اویدی که از برای خدای کاشی که در باز داشت  
 گرفت گفت که گفت و می در شب چهار مشغول شدم هر چند چه که دم پس  
 یک بجهه با من موافقت نکرد و هیچ تفکر نداشتیم که در آن شب شدم خوانم که این  
 خانه پروانیم چون در کفش دم جوئی دیدم یکی پوشیده و بر در سرائی سر در  
 کشیده چون مرا دید گفت تا این ساعت در انتظار تو بودم که من تو بودی که ما  
 ای قرار کردی گفت آری سده و دم جواب فرمای بگوئی مرا پس که مرا کرد و داد  
 و دایمی او که دم گفت که دو چون مخالفت میوای او که دو چون این یکم که بیان  
 کرد است و گفت ای نفس خدایار عین جواب و این شصتیدی اکنون از خند بشوید  
 و بر رفت و دانستم که از کجا آمده بود و می باشد چند گفت پس خدایان که است  
 مانده خدایان و در نماز بار بار که نشست و دو گفت و گفت بیست تو اگر میان من  
 خدمت تو در پای نش بود و راه برانجا باشد من در این رعایت شوقی که بخش

یانه

تو دارم و نیست که هیچ جای سهل استخوانی رحمة الله سبحانه و بفرست کند  
 خواب از غفلت و قرار از کمال است خبان باید که مجرب را خواب و قوت باشد اگر  
 جنبه از مقصود باز ماند و از خود اندازد وقت خود و داخل شود چنانکه حق تعالی  
 فرمود علیه السلام ذمی فرستاد که هر صبح گفت آنکه دعوی محبت ما که دو جو  
 شب و زاهد بخت و از دوستی من برداشت چند جواب نوشت که بسیار  
 معاملات ما است و در راه حق خواب ما فصل حق است بر ما پس آن پنج بی اختیار  
 از حق برانید بهتر از آن بود که با خیار ما بود از ما بحق و اللهم مؤمن بالله  
 العظیم و خواب عطایی بود از حق تعالی بر دوستان و محب از عهد است که قضا  
 می شود و درین نامه زیست اهل که میکند تا از خود که آنجی معنی این همیشه خواب  
 که نوم العالم عباد و تا آن میخورد که تمام عیالی و لا یأثم قلبی غفلت که و بخواب  
 از روی را آنچیز بودند چند بر رفت و بر با ی او بود و او را سوال کردند  
 گفت هزار رحمت بیوی با و که در کمال ظاهر بوده است و خبان اینکار  
 کمال رسانیده است که سر در سران که در غفلت که شبی از روی بخوابند  
 از هر چس نیافت بر داشت و بر رفت روز دیگر در بازار یکدشت پیراهن خود  
 بست و دلی دید که بی فروخت و فریاد بگفت نشانی خواهم تا کجا می رود  
 از آن رفت تا بخیم چند گفت من کو اسی میدم که از آن دست تا بخواب  
 که بر زنی پیش شنیده آمد و گفت بر من خوابست و عانی کن تا باز آید گفت بر کن  
 چون رفت و روزی چند بر کرد و باز آمد هیچ گفت بر کن تا بخواب و نیست بود  
 هر که روزی دیگر بر زن پا داد و گفت هم بر نازده است خدا را دعا کن چند  
 گفت اگر راست میگوئی بیعت باز آید که حق تعالی فرموده است این  
 کسب المظفر از ادعای پس دعا که و بر زن گفت چون باز نازده رفتم بر من

بود و گفت که یکی شش چنانکه حکایت کرد و از کتبی و به یکی چند گفت  
 به و این پیش که او کتبی یکی بود که شش زنده و چنانکه از حکایت کند  
 و در میان خود دهد تا شش است مکن و شش که چند و این شش بود و این  
 و آمد و در شش را بخواند و با خود ببرد و بعد از آن شش را پیش نهاد و این  
 طعام و روی در آن چند آن به پیش رفت که که گفت و آن را پیش برد و این  
 دنیا را باز زنده گفت و در پیشی با شش بخالی به بقدر آنکه گفت اگر در  
 بقدر شش است و اگر دنیا نیست آخرت است و شش که یکی از آن  
 مدد خویش در بقدر آن که گفتی نشان فوئی اند که هیچ است و از آن خود که  
 تعالی ایشان را چون حاجتی بود و مست بر آنکه شود و از آن که بخاند بخواند که  
 بگرفت خدا را بخواند و در هر روز و در هر روز که گفت او دنیا بخواند  
 سخن به چند گفت گفت بنویسد که این سخن دوستی است از دوستان خدا و تعالی  
 پس خیال اتفاق افتاد که آن مرد متفلسف شد بسبب آنکه هر روز و در میان زمین  
 به آنکه فنی چند مایه چند بود و گفت تجارت بخان بر تو از همه و کی کن که چون تو  
 مرد را تجارت زیان دارد و گفت که هر چه مال بسیار داشت و در راه  
 راه شش با شست و در راه چاه بود و اما خانه بس گفت بگفت خانه گفت بود و در  
 بهار تا کار است انجام گیرد و بر شست و بعد و شش گفت آن تر در و در و در  
 مرد و در به در و در شست و در شست و در شست و در شست و در شست و در شست  
 و گفت از من باز که هر چند بی آمد میراند یعنی تا خود و پیشی کند که من چندین روز در  
 ام تا آنکه که پیش انجام گرفت و گفت به شست که جوانی در مجلس جمعید حالتی ظاهر  
 نمید کرد و هر روز شست و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در  
 تا بخت چند بود و مردم گفتند حضرت او حضرت دنیا نیست آن حضرت را الوه



شایان که در باب و جلوه شست و یک دنیا و آب اذاحت چون هیچ نماد نماند  
 و چون گفت چند چون او را بدید گفت لدی که یکبار می بایست تا و تو نیز را  
 و می رسد که ما را فاشی از است بر نیاید که یکبار اذاحتی درین راه نیز اگر محجبین  
 و ای که وید که هیچ چای منسی باز کرد و دیدار شد که حساب و معرفت و زبان است  
 و گفت که تردید را صورت است که بدو که کمال رسید و تنها بودن و هرگز  
 رفت و مدتی نیست تا جان شد که هر شب شتر می پاد و رودی و گفتندی که زبان  
 می بیم او بیان شتر می نشستی و میرفتی تا کجای خوش و خم رسیدی و قومی با صورت  
 با کبر و طعنا می رسید و آب روان تا سوا نمی بودی آنکه از خواب و آمدی خود را  
 در موه و فتنی را دعوت در روی ظاهر شد و تیداری غیظ سر بر نه و دیدی بوی بدید  
 و گفت مرا هر شبی به بهشت می برند این سخن بچند رسید به حاست و بعد از او شد او را  
 دید با کبری تمام حال بر رسید به با شیخ بگفت شیخ گفت چون را از شب نمی پاد  
 و می که لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم چون شب و آمد و او را می بود او را می که  
 شیخ می که و چون را توضیح رسید لا حول و لا قوة الا بالله العظیم آن قوم بگفتی که  
 و او خود را در خیمه پاد استخوان مرده و در پیش نهاده بر خطای خوشتن و انفت  
 و نوبه که و به محبت شیخ پوشت و دانست که هر چه را تنها بودن زهر است و دانست  
 که چند سخن میگفت هر چه می نمود به و شیخ او را نشان منبر که و گفت اگر یکبار و یک نوبه  
 را می که و انهم پس شیخ سر سخن رفت آمد و خود را نگاه میداشت تا غل اوی که می  
 که طاعتش نماد و ملاک شد و رفته شد و او را دیدند در میان خلق خاکستر شده و گفت  
 که از هر چه ترک اذلی و در وجود آمد سوگو و بعد شوی به بهشت چند را روزی  
 که کاه را افتاد و در کوکب است آمد و در حال از بهشت شیخ پیتا و در شریک و فتن  
 روان شد و از هر نظر نقش الله بدید می آمد چند گفت حید که می بکنی بقی می بکنی

که همه کو دکان در ذکر با تو بر بار از مردی بایر که بجز کور رسد این سخن بر جان او آمد  
 و در حال جان بداد بعد از رفتن او از بجای سب و دیدند بریدند که چون مدتی خود را  
 گفت ما با او در از دست ما میروم اکنون بیکر خود رسیدیم و کوفه و دین خود  
 را دیدیم دور و دور است آن همه پنداشته اند که می بود و بخت که چقدر را در  
 بعد مریدی بود در خلوت که روزی اندیشه گناهی که در دستش نگاه کرد  
 روی خود بیاورد و دید میخیزد هر حلیت که کرد و سود داشت از شرم تا روز  
 روی بکس نمود و باره باره آن میبای که میشد ماکه میکی و رز و گفت گشت گفت  
 از شیخ چند آورده ام تا به برخواستن بود که چو از حضرت برفت با او بستانید  
 که نه تنها روز است تا مرا که روزی رویت می باید که تا سبای بسپدی بیدار  
 شود و بخت که چند را می روی بود که روزی که می روی که گفتند از غمی است  
 و از غم تا به روز شرم بر گشت تا که در چند با میباید و باز از آن گشت  
 نظر شیخ بر مرید افتاد و مرید از شرم بر گشت چند میباید را باز کرد و دید که گشت  
 از دام رسیده است و بر عقب او میروم چون چند بر عقب او رفت مرید  
 گزشت شیخ را دید که میرفت تا کام که مرید میرفت تا بجای رسید که را دید  
 و کلامی بپا بر زمین و از شرم شیخ بدو رسید مرید را گفتا به و دور رفت  
 افتاد و استغفار کرد و چون خلق نیامال بدیدند رفتی در شبان بدید آمد و پیا کر بود که  
 بخت که چند را می روی میاید و فرزند چسب مرید و دیده بود و افتاد و  
 می افتاد تا به دست و خون از زانو اند بزمین مرید بر پشت که او از دام  
 شیخ به بهت و در گزشت گفت برو که تو اعلی محبت نیستی و او را میزد و اند  
 گفت که مریدی داشت و او را از دم مریدان عریض تر میداشت و بکار  
 غیرت آمد شیخ بدو است داشت گفتا او با و دم او را از دم تریا دست آمد

۱۲۱  
در این نظر بر داشت استخوان کینیم تا بهار معلوم کرد و او نمود و با پست مرغ آید و رفت گفت  
در پی یکی بر و آید و جانی که کس نهاده اند چند بکشد و پیارید و ببرد و بکشد و بپزد و آید و رفت  
که آن مرغ مرغ زنده و آید و در هیچ برید که در لکنتی گفت ای که شیخ زنده و بود که جانی  
که شکست که نه پند و من مر جانی که میر فتم حق تعالی این بود و حاضر و ناظر من هیچ گفت که  
نم ای چگونه است و از آن دیگران چون پس ایشان استغفار کرد و نه غفلت که او را  
دیده بودند از خواص و هر اندیشه که بودی ایشان گفت است که دردی ایشان را و حاضر اند  
بماند و بیاید و رفت و دیگر روز در دم را زنده و که ساختگی جا و کن پس شیخ را بهشت  
و بر مردم رشتند چون صفت بر کشیدند میارزدی و آید از کفار و بهشت را شنید که  
چند گفت که در دم و در هوای هوای و دیدم اینها و در هیچ که کشیدند در آن  
هوای بی نهایت و در پس یکدیگر بود و هیچ نهی باز گفتند شاید که از آن من باشد و صفت کار زنده  
آن مبارک که اصحاب را کشیدند و در آمد و گفت یا ابا القاسم آن هوای نیم از آن من  
ببیند او باز زد و همیشه تمام باش و ایمان بر من و نه کن بر من ایمان شد و همان من که کشید  
کشیدند و بهشت که در آن گشت پس شهادت یافتند چند گفت جان او نیز در آن هوای  
و ندیده شد و غفلت که چند را کشیدند سال است که من آن کس هر از آن بزرگوار  
و طعام و شراب که زده است و چند کان و در حلقه او و او را این خبر چو کوی در  
چنین کس که او در هیچ جسم باشد یا نه گفت باشد ان شاء الله تعالی غفلت که سیدی بود  
او را امری کشیدی و هیچ که در چون به بعد او رسید زیارت چند رفت و سلام کرد و  
پرسید که سیدی آنجا است گفت از کیلانی گفت از فرزند آن کیستی گفت از فرزند این  
الومنین علی کرم الله وجهه گفت بدو و دو شیرین و یکی با که از آن یکی و نفس ای سیدی  
در زنده ای این دو که ام را کار می فرماید سیدی چون این شنیدند بسیار گریست و  
چند غنچه گفت ای شیخ من اینجا بود و اینجا ای راه نمی گفت این سیدی تو درم

خداست تا توانی هیچ محرابی را در جرم قاص راه ندی گفت فست بشام است  
 بوق و صدق بخوان گفت و برین راه قطعان بیا رند و در راه سه گونه دلم  
 بیا دارند دلم مکر و اندراج و دلم فیه و دلم لطف و این را نیت نیست اکنون  
 در می بیند تا فرق میان و اما بدان گفت نفس رحمانی چون از سر باز ویداد  
 و بزر دل بپزند و بهیچ نکند و اما که آن خیر را بوز و اگر خود همه عیش بود و چون  
 در دست معاینه کرد و اینجا هر که نفس زندگانه شود و گفت نفسی که با منظر از این بود  
 چون بها و مجاہد که میان نبوده و خدای تعالی هست بیور و گفت صاحب تعلیم  
 نفس را زدن تواند بود و آن نفس را زدن از کلام نبوده و شواهد که این نفس زدن  
 حکم کسی که او را در همه عمر معنی حضور بوده است و گفت لطافت کفر است و آثار  
 غرور و حظ است ایمان یعنی لحظه اختیار بود و گفت تبهکان و در قسم از تبهکان  
 حق اند و تبهکان حقیقت آتیدکان حق آنها اند که اعوذ بر خاک من بطلک و تبهکان  
 حقیقت آنها اند که اعوذ بک منک و گفت خدای عزوجل و علم بنویسد که نخواست علم نبوده  
 و دوم نخواست علم را بپوشد و هر دو این باشد خط نفس باشد و گفت شریفترین  
 نبشها و نیکترین است که با بکند بود و در میان توحید و گفت همه را بهیچ نیت  
 است مگر که گوید الحمد لله العلو و اللام و د که هر که که حافظ قرآن باشد و همه  
 پیغمبر علیه العلو و اللام نوشته باشد بوی اقداس کنید زیرا که علم کتاب و سنت از  
 به است و گفت میان نبوده و حق چهار دریا هست تا نیت از قطع کند بپوشد  
 یکی دنیا و کثرتی از به است و یکی آویزان و کثرتی او دور بود و است از این یکی  
 ایمن و کثرتی او نبیند است و یکی بود و کثرتی او مخالف نفس است و گفت میان بود  
 انسانی و در سوس شیطانی فرق است که نفس بپوشی الحاح کند و در متع کثرتی و در معاد  
 میکند اگر چه بعد از تدلی بود تا وقتی که بپوشد و در سوس شیطانی چون دعوت کند

بجزنی که اگر خلافی آن کبی و ترک آن دعوت کند و گفت این نفس بر فرماید است  
 و بهی که خواند و یاری دشمنان کند تا صبح صبحا بود و بهر بدیا منعم بود و گفت این  
 نشانه دنیا است و ملائش را آدم شایه و قنای کرد و در زلش و گفت طاعت است  
 بر این مع و در اول رفته است و لکن بیارت میدهد مرا که در آن کلام که رفته است و حق  
 طاعت کند و بیکور فست و گفت مرد و بیست نیکو مرد باشد و بعورت و گفت  
 دل و دستان خدای چای سر خداست و خدا آبی خود میل میخورد و در دلی نه شد که در دو  
 دینی دنیا بود و گفت این کلمات است که قیام کند بر او نفس و گفت حاضر بود و آن  
 خدای خود میل سخت ترا که در آن نشاندن و گفت بجهت ازادی زنی تا از عیون  
 بر نرسد و بی مانده بود و گفت نفس هرگز با حق تعالی الفت نگیرد و گفت مرد که نفس  
 خود را بشاند عیون دست بر او آن که در و گفت هر که نیکو بود رعایت او دائم  
 بود و رعایت او و گفت هر که معاملات بر خلاف اشارت بود او بدی و گفت  
 و گفت هر که گوید الله پیشا بدین کس در دفع زن است و گفت هر که خفا خفا  
 هر که نشا و بنود و گفت هر که خواهد که دین او ایستاید و تن آسوده و دل او  
 بهیافت که از مردمان جدا باشد که این زمانه و حشمت است و عاقل است  
 نشانی اختیار کند و گفت هر که احلم به یقین زبید است و نفس بخونی و فو فی یمن  
 و عمل بر سر و دروغ یا خلاص و انعام میسر و از جدا تا لکان است و گفت مردانی  
 بود و اند که به یقین بر یاب میروند و آن مردان که از نشانی میروند یقین این  
 فائز و گفت به حیات حقوق شوان رسید که بواسطه قلوب و گفت اگر چه  
 بیک کس را بعد از دنیا نشاند و و اگر بر شش جسم یکپایه خواند و دنیا نشاند و گفت  
 که توالی که ادانی خانه و جز سغان نباشد بکن گفت بنده است که با یک کس کایت  
 و در ک نفر کند در خدمت و تغییر در دست و گفت هرگاه که برادران و یاران

ما فرمودند تا غنچه بخت و گفت مرید صادق پیش از بود از سلم عالمیان گفت  
درستی که حق تعالی او نعمت داد که بایندگان خواهد کرد و پادشاه آن بود که بندگان  
و او در اول که به باشد و گفت درستی که حق تعالی بر او بندگان زد و یکی شود  
بر پادشاه آنکه بیدار بود و از دیگر پند و گفت اگر از تو تحقیق بداند راه بر تو می  
کند و اگر مراد باشد و اول مصایب بر تو روشن شود و بی خبر از لطافت و عجز  
و القدر عند الصلوة الاذنی و گفت در جلد دلیل بر دل میجو و است و میجو کسی  
که مدای تعالی را طلب کند بی دل میجو و چون کسی که او را طلب کند از طریق میجو  
چون علم علامه و حرف یا زبیده است نصیح ملت و تجوید دست و گفت یا  
هر که نفس به و موت او بر متن غایب بود و حیات هر که بخدای بود و اول  
کند از حیوة طبع میجو اصل و حیات بر حقیقت نیست و هر چندی که بیوت قوس  
بنود تا پادشاه هر زبان که بزرگ است و فوق نیست گفت به و هر کوش که بخدای  
مرید نیست گفت به و هر چندی که پند دست خدای میجو و هر که نیست مرید  
هر که دست و عمل خود زنده شد از پادشاه بود و هر که دست و عمل خود  
انکه اند و هر که دست و خدای زنده قلیل و بزرگوار شود و گفت چون مرید  
جوید که بخدای خواست باشد او پیش مویدان رید و از و جانان باز و او را و گفت  
ناید که مریدان چندی است و مریدان که مریدان و مریدان و مریدان و مریدان  
و هر مریدی که مریدان کند و علم نوید از و مریدان و گفت هر که میان خود و خدای  
مدای تعالی تو بر و بر طعام نهاد و است انکه و خدای که لذت شایعات باید این  
هر که بیو و گفت و پادشاه مریدان مریدان است از مریدان و مریدان و مریدان  
رید بر شیرین تر از عمل کرد و گفت شمار که در و خدای چون خدای در و خدای  
بخدای شایسته و از برای او اگر ام کند بکار و کند تا در و خدای او بگوید و گفت

درستی

اخوان است از معبدان جاوید اسرار و در خان است بیکار کن و گشت فاضلین  
 اوقات اسرار است و آن علم است که گفته دارند نفس باشی و نگاه و اندیشه و دل  
 دارند و این گفته خاطر با چار است خاطر سبب نفس که تپنده و دعوت کند به  
 خاطر سبب از نفس که دعوت کند به رایش نفس و تنم دنیا و خاطر سبب از شیطان که  
 کند بجهت دزد و عداوت و گفت با انواع عارفان است و پدر ارکیده و مرید  
 و دیگر گفته عارفان و گفت ممت اثرات فدا است و ارواح اثرات و نشسته  
 خاطر اثرات موقت و زینت تن اثرات شیطان و مشروبات اثرات نفس و لواط  
 گو و گفت فداي نقای مرکز صاحب محبت را عقوبت کند اگر چه بر و محبت رود  
 و گفت هر که محبت او چنانست و مرکز او را او است او با چنانست و گفت  
 شخص به شخصی و بیک سبقت نکرد و هیچ عمل را هیچ عمل نمی بنود و لکن چیزی آن بود که صاحب  
 محبت بر ممتاز و بیک سبقت نکرد و محبت از اعمال غیري در پیش شود و اجماع چهار نفر  
 بر طریقت که نهایت ریاضت اینست که مرکز که دل خود طلب کنی طاعت  
 پنی و گفت هر که در موافقت بجهت رسید باشد از آن ترسد که خط او از دعای قبول  
 مذمت شود و چیزی و بیک گفت مقامات بنویسد است هر که اشتهار احوال است  
 او در حق است و مرکز اشتهار مقامات او ایراست که اگر رسد که خودی بر یا  
 بود و شیای روزی هزار بارش باید مرد چون فانی شد و مشرو و حق نقای حاصل  
 میرشد و گفت سخن اینها علیهم السلام خبر باشد از حضور و کلام صدیقان اشارت  
 از باشد و گفت اول چیزی که ظاهر شود از احوال احوال احوال نشانی احوال  
 و مرکز اسرار غالی شود فعل او صافی بنود و گفت موتی زمین بود که به پیروی رود  
 گفتند و چه بنویسی از پدر و نازند و گفت تقوی ذکر است با خلع و وجود  
 است و علی با بیاع و گفت تقوی از اصطفا است مرکز گردیده شود و از با صوی الله

او موثبت و گفت موفی است که دل او چون دل ابراهیم سلامت یافت بود از  
و منی و تبارک یا آرنده در آن خدای بود و تسلیم او تسلیم اسمعیل و اندوه او اندوه  
و فقر او فقر صبی و غیر او میرا یوسب و شوق او شوق موسی یوسف است و غلات  
او غلات محمد عظیم السلام و العلو و گفت موفی بغیث که غایت  
و راست گفت موفی است یا لغت موفی گفت حقیقتش لغت موفی است  
و در حقیقت موفی گفت موفی است که ترا خدای عزوجل از تو پیراند و بخود  
زنده کند و گفت موفی است که با خدای عزوجل باشی یا حلاق و گفت موفی  
و که است پس و بعدی پس یا نیست و نه آن تا خدای که نبود و بریدند از دست  
موفی گفت بد تو با و که ظلمش کنی و در حقیقتش نیز کسی که نم که آن بود و بد تو  
و گفت موفیان مانند که قیام این بخواند است از این که نداند الا او را  
جوانی در میان انصافا بنسیداشا و چند روز سر بریناورد و مکر نوار پس موفی  
چند مریدی را و عقب او و نشاء که او سوال کند که موفی چون بنده موفی  
بود چگونه در باید چیزی که او را موفی نیست مرید برقت و انان و موفی سوال  
که و جواب داد که کن ملا و موفی حتی تذکر که ملا و موفی که پیر موفی باشی و  
را و بی چند چون این بشیند چند روز و عظمت این سخن و زنده و گفت موفی  
که موفی عظیم بود و من ندانستم و گفت موفی را بنفقا و مقام است یکی آن  
نایب است مرا و است از مراد این جهان و گفت موفی را عالی را عالی باز  
و موفی از منزلی باز دارد و گفت موفی است که حق تعالی او را آن لغت  
دهد که از هر سخن گوید و او را موفی باشد و گفت موفی است که در هر حالت  
یکد و در هر حال چه جز او را باز دارد و هر چه سب کند و گفت موفی و در هر حالت  
موفی لغت موفی و موفی موفی است که خدای را که داد و

توفی

توفی



تو نیست آنست که آتش را شفا سازد و اندر آن گفت موقت شغولی هست بخدا بیای  
و گفت موقت مگر خدای تعالی است یعنی هر که بیدار و که عارفست مکور نیست  
و گفت موقت وجود اجل است و وقت حصول علم تو گذشت و با وقت کن گفت خدا  
و یوم فداوست پس خدای عزوجل کی است و بندگی یعنی علم خدا بر است و وقت  
شده را بهر دو محیط است فلان محیط از آن است که ممکن است چون این محیط در آن  
بوده شود و شرک خدای و تا تو خدای و نه و میگوید شرک بی تشبیه یک عارف و موقت  
یکوست چنانکه گفته اند در حقیقت اوست انما خدای و بندگی است یعنی همه خداست  
و گفت اول علم است پس موقت با نیکار پس چه و با نیکار پس نمی است پس و آن است  
پس بیا که چون بر ده بریزد محمد خداوند مجانب و گفت علم آتش که در خویش بر آید  
و گفت اثبات مکر است و دکات خداست و پنج موجود است و در اقل مکر  
مذرت و گفت علم توحید جداست از وجود او و وجود او مفاد حق علم است و  
و گفت پست سال است تا علم توحید را در نوشتند و در دامن در خویش آن سخن بگویند  
و گفت توحید خدای و آتین قدم اول بود و از دست یعنی دانی که اگر بیل بریا که بگوید  
تا آنکه دانی بود و گفت غایت توحید انکار توحید است یعنی هر توحید که دانی انکار  
که این توحید نیست و گفت محبت امانت خدای است و گفت هر محبت که بی غیر توحید  
بر غیر و محبت بر غیر و گفت محبت در دست نشو و مکرمیان و دین که یکی دیگری را گویند  
که ای محبت و محبت و محبت که در شرط او پند و گفت حق تعالی و ام که داند  
است محبت بر عاید حلاست و گفت محبت از اطمینان است پس و گفت محبت  
شاید از آن رسد تا بماند و در راه او سخاوت کنی و گفت انرا بقتل توحید دارد و اینها  
در آن بران نظر است و در سخاوت و گفت اهل امن و در غفلت و سخاوت چرا که گویند  
که عام که نماید و اگر علم از ایشان نشود و ایشان را بگویند و ایشان در احوال خویش بیان



بخاک کرد و در ای چهل سال یکبار مال خود بگفت عداوت فقر را معاقبت است که سوال  
 گفت و نهاده اند که کسی با ایشان معامله نکند تا موش شوند و گفت تصدیق  
 زیادت شود و نقصان و عمل ارکان زیادت و نقصان پذیرد و گفت هر دو  
 داشتی نفس هست یا خدای تعالی بی آنکه خرج کند و گفت عایت بر تو کل است  
 الله تعالی بالذین یزود اعلی ربهم یوکلون و گفت بر خورون نمیخورد است و روی  
 ترش نکرده و گفت و کل خورون بی طعام است یعنی طعام در میان پذیرد و گفت  
 تو کل است که خدایا پاشی خاکه پیش ازین که پیوندی خدایا پیوندی و گفت پیش ازین  
 تو کل حقیقت بود و او در علم است و گفت تو کل یکبار که دست و نه تا کردن  
 و لیکن کون دل است بود و حق تعالی و گفت یقین تو که رفتن می بود و در دل  
 که هیچ مال کند و داند دل مالی شود و گفت یقین است که عدم رزق کنی و اندوه  
 مخدوم و این از تو کفایت آید و ان است که به جملی که در کردن تو که ده از مشغول  
 شوی که به یقین از رزق پیور سازد و گفت پذیرد و است که با کشی از خلق و بی  
 واری بذل کنی و گفت تو اضع است که تکبیری کنی بر اهل هر دو برای استغنی با شکی  
 و گفت خلق خیر است سخاوت و الفت و یحیت و شفقت و گفت محبت با فاشان  
 بگو و عیاد دست زد و درم از آنکه با قیاد و بخوی و گفت چا و دین آلی است  
 و دین فقیر پس ازین هر دو عاملی زاید که از چا گویند و گفت عیاد پیش ازین  
 هر دو است و گفت مال خیر است که بدل و آید اما و ایم نبود و گفت بر شایع چا  
 است و گفت رفا است که پیا و گفت شیری و گفت فقر در بی جاست و گفت  
 تو مالی شدن دل است از شکیال و گفت خوق است که چه در کنی دل از خوف  
 ترک عمل گیری بعضی و پیوف و گفت عدم یعنی از تو یقین است و گفت توبه را به معنی  
 اول ذات دوم عدم بر یک معاد دست سیدم خود را پاک کردن از انطام و بهر

گفت حقیقت دیگر فانی شدن دیگر است و در آنکه در مشاهد مذکور و گفتن که  
 آنست که کسی بر این می رود و در هوای بی بد و عین او را در بین تصدیق کند و انوار است  
 او را در بین تخیل می کند این معرکه بود کسی را که دانند که گفته ایم بودن در این معرکه  
 به و در این بودن و اصل از معرکه بود و برینند که چه حال است که در او آمده باشد  
 و چون سماع می شود و اضطراب در دیدن می آید گفت حق تعالی در سبب آورد  
 را خطا که کرده است که انشا بیکم بعد از و از مستوف لذت آن خطا می شنود  
 و همین عالم سماع می شنود مستوف لذت آن در وقت و اضطراب آید و گفت بعد  
 حافی کردن دل است از مزاجیت خلقت و معارف از اطلاق طبیعت و از هر  
 صفات تیر سبب و در بودن از دوای لغای و در آمدن بر مفاست که در  
 و لذت در معلوم حقیقی و بکار روشن آید اولی نیست ای الایه و بیخت که در آن  
 است و فانی که آوردن بر حقیقت و مابیت بنوعیه العلو و السلام و در  
 و برینند از تصرف گفت به تو با که در ریاضی است و حقوق را با یکدیگر  
 و سوال کن پس رویم الحاح کرد و گفت مریضان فانی اند ما هم فانی اند و خداوند  
 خداوند الهی تعالی و برینند که از همه نفعها در رشتن از گفتن فانی و از توحید  
 که در گفتن منفی است که در روی ما چرخ و در رسوم و ناپا شود و روی مردم  
 خداوند تعالی باشد خداوند بود و همیشه باشد و از گفتن توحید چیست گفت مقتضای  
 نسبت دیگر و منفی است و است و صفت خداوند همه و در رشتن هر که این  
 خداوند که و با آنکه گفته است موصفات باز برینند از توحید گفت نفس است  
 گفت چگونه گفت که بنیادی که در کلمات و کلمات غلو خداست و کلمات است  
 نیست و چون این کلماتی از روی شرط توحید کلماتی آوردی سوال کرد و از خداوند  
 گفت بجا حق راست و فانی بودن او را گفت توحید چیست گفت آنکه فانی بود و بود

[illegible]

و سوال که انداز خوف گفت خیم داشتن عقوبت و هر نفسی بقی نفس  
 زبونت بکنه سوال که اند که بلاء او بکار میکند گفت بوضع است که در اینجا  
 درین بونه با یلوده گشت هر که او را بماند نماید سوال که انداز شفقت بر خلق گفت  
 به خلق است که بطوع آنها را بهی آن می جویند و بهاری برایشان نه می که طاقت  
 ندانند و سخن گوئی که ندانند گفت شهابی که درست آید گفت و قی که از نفس خویش  
 دولت گیری و این دی نوشته اند اند و زورس تو شو و گفتند بهترین خلق  
 گفت و درویش را می گفت صحبت با که و ایم گفت با کسی که هر یکی که با او  
 به زاموش شده و این بهر باشد میگرداند گفت همه چیز فاضله از که سیرت است  
 که سیرت بهر که سیرت کند بهر که است گفت آنکه ایندی که بمان از او بود گفت  
 و در او کمیت گفت هر چه در بیاست بود از حل و علم و مراد و رعایت حق بود  
 هر چه دونه بود و مراد پنده و دونه و پر پنده که رسد گفت راه نهمی بقای  
 چگونه است گفت دنیا را ترک گیری و در باقی و خلافت هوا کن که بهر شی  
 تو افع چیست گفت سر و دشتن و بهیوی برید و دشتن گفتند میگوید که جی پاید  
 نفس و خلق و دنیا گفت این تمام است اما جی پاید خاص تر است و به طای  
 و وید تو اسب و وید کر است و گفت ذل عالم میل است از طای که ایم  
 ند و میل کردن از غایب بقا و ذلت حارق از کریم که است گفت فرق میان  
 مومن و منافق چیست گفت دل مومن در سامتی بنفاد و بار که و و و دل منافق  
 سال بیک حال بود و گفت بار و دانه و در تپا مست ناپا بهر که گفتند  
 گفت از آنکه چون ایضا بهم کسی دیگر نیاید وید و چون و فاش نزدیکی و بد گفت  
 پاید و مسو و بهید تا بچو و زون امهاسب جان بهم چون کار سنگ و آنکه گفت  
 و مسو و بهید که در و مسو و تحلیل زاموشش کردند و مسو و خلای ای آوردند

خدا و می گریست گفتند ای پدر طریقت یا این معطاعت و عبادت که این  
 و نماندنی بود و منت سجد و سجده گفت هیچ وقت چند این معات محتاج نیست  
 و قال قرآن خواندن آغاز کرد و پنجوازه می گریست قرآن میخالی گفت او را  
 این معات حرام خواهد بود که این معات میخالی میخالی در خواندن نور و  
 معات و سالک طاعت و عبادت خود را می بینم در هر یک از این معات و یا دی که  
 و این می خاندند تا آنکه که با رطوبت است یا با د و صحت و بیک یا سبب مراد  
 بیک یا سبب ملک الموت و قاضی که عدل صفت است می کند و دوراه و پیش  
 من نماند و نمیدانم که مرا کدام راه خواهند بود پس از سوره البقره معات و آیه برخوا  
 و کارش نیک و راه که گفت بگوید و گفت که زانوش که در راه می رسد و پیش از  
 یک و تا چهار گشت عقد کرد و نخست سجد را و از که گشت و یا غلط تمام  
 بسم الله الرحمن الرحیم و توبه باز کرد و بیان کرد و قال در وقت سجد  
 و این خواست تا آبی بخشم او را تا تا نانی او از او که دست و پا و از او  
 از دیده دوست ما که خشمی که بنام ما به شد و بفرمان ما بگشت پس خواست تا  
 که عقد کرده بود و باز کند او از آمد که اکتی که بنام ما عقد کرده شد و بفرمان ما بگشت  
 که دو و چون خاند او بر داشت کیوتی سپید بر گوشه خاند او نشست هر چند  
 می راندند و فرقت پس آواز کرد که خود را و هر آنچه دارد که فیک من بهار عشق  
 بر گوشه خاند و در خنده از من از بهر این نشسته ام که هر دو تر قالی او نصیب کرد  
 است اگر غوغای شایو وی قالی او و چون بازی سپید در بهار با بریدی و کی  
 او را بخواب دید و گفت جواب مکن و بگو چون داوی گفت چون آن دو سوره  
 از درگاه عزت با آن چیست یا خداوند که گفت من بگم و ایشان بگویم و بگویم  
 و گفت آن روز که برنده از من آید و گفت آنست که بگویم جواب داد که بلی

شد آمدید که من این تو گفتم کسی که جواب سلطان داد و او را به نام کی انداختیم  
 می گویم بالذاتی خلقی که می بینم بر من بر شد که گفتند و هنوز در شکست  
 است و دیگری او را بخواب و بد گفت کار خود را چون دیدی گفت کار غیر از آن  
 که ما دانستیم که مد و هست و بلکه از نقطه بیوت مرا کند و ما شوش آمد ما را غمناک  
 شد و ایم ما کار چگونه آمد و هر چه گفت چند را بخواب و دیدم گفتم خدای عزوجل با تو کار  
 گفت رحمت کرد و آن همه اشارات و چهار است با و بود که آن دو را گفت نماز  
 در میان شب می کرد و گفت که یک در شبی بر فراغ چند این ده بود و یکی از پادشاه  
 رسید جواب داد و گفت ای لایستجیت و الراب پتا کما کنت استجیت و هو را بی  
 بزرگان را غافل خیزد و مات حکمت من شرم دارم که پیش خاک چند پند گویم و در  
 ذکر محمد بن عثمان که رحمة الله علیه آن شیخ الشیوخ طریقت آن اصل  
 بود که حقیقت آن شیخ عالم آن چراغ حرم آن انسان یکی عمر بن عثمان کی محمد الله  
 از بزرگان طریقت و سلوات بین قدم بود و از مختار و مختار این طایفه بود و در  
 سقا و او بودند سخن او پیش بر مقبول بود و بر یا منست و در بر مخصوص بختی از  
 موصوفه بود و در کار می ستوده داشت و در کار بر خود دست داده  
 و در محو رفت و تعاقب لطیف دارد و درین طریق نکات او عالی است و او را  
 او بچند بود بعد از آنکه ابو سعید خازن را دیده بود و هر دم بود و در میان محکم  
 یافت که چون چنین بر تصور را دید که چیزی می نوشت گفت می نویسی  
 چیزی می نویسم که از باب قرآن نقل کنم بین مردم را و دعا را که در قرآن در پیش  
 که و بر آن گفته هر چه بر چنین که از دعا را و بدو نوشت که بعد می تیغ تیغ نام بکن  
 نوشته بود و در زیر سجده نهاده و بپایست رفت بود و در متوجه با و دشمنان  
 را گفت تا آن جزو را بر دار و چون خادم پا به میخاست باج گفت و رفت پس

چنانکه در حال حیات او  
 شرم و استغما

گفت از او



در روز ارگند

در جان بهارمه

گفت آن مرد که آن گنج به بر و زود باشد که به سببش برین و بهایش جدا  
و زود باشد و خاکش بر باد و دهند او را پس گنج می باید رسید که گنج نام می و زود و  
اینکه گفت آن وقت که جان در آمد تعالی آوم حید السلام جمله در  
باجه و زود و نه سر خاک نهادند پس گفت من سجد و گفتم تا بر آوم را به چشم  
شاید بستم کند و طایفی و درانی و عاشق خوانند سجد و گفتم تا بر آوم را به چشم  
و است تا جرم بخور پس بچشم بر سر آوم و فوق نیست و کسی بر این نیست  
که آوم بر این پس بر سر آوم و فوق نیست از آنکه سجد و گفتم تا بر آوم را به چشم  
و پس کبر و دید گنج تا ده بود و گفتند ما گنج در خاک نهادیم و شرط گنج  
که گنج تا چند اما سرش برین تا غیری کند بر این پس زود و بر آوم که اندرین منم و در  
گنج و گنج من جرم گنج بر دید و او را و حید و دید و بیست و نه و بیست و نه  
تا آوم و زود که گنج من از نظر من تا صفت و آوم و گنج منم که اندرین منم  
که ما که گنج منم و دروغ زن باغی و بچشم تا است کوی زانده که گنج بکان  
آن من فتنه من از برین و شیطان است راست از کجا گوید تا جرم طعوت و مطرود  
و گفتم که گنج به عمر وین عثمان کی این بود و هم او و کتاب محبت گفت که حق  
و ما را با زود پیش از جان به صفت هزار سال دور و در حقش است و سر را به  
از جان به صفت هزار سال دور و زود و صل و است و هر روز و صفت  
که است و زود و گنج محبت جان را می شنواید و سبب صفت لطیفه انور و بیاطا  
که و صفت و صفت با گنج حال بر سر کبی که و تا جلد و رکوع نگاه که و زود و زود  
که ای زکریا زود و زود و زود و زود و زود و زود و زود و زود و زود و زود و زود  
که و سر را و در جان بر جان که و و جان را و دل مجوس که داند و در او و درین باز  
داشت آنکه عقل را و در میان مرکب که داند و جان را و دانا و دانا و دانا

باز وید

[illegible]

[illegible]

تعالی راجع کند و تعلق بخدا می کند و در رتب خدای ماکن شود و من نفس خوش را  
 ماسوی الله فرموده شد که اگر او را گویند از کی می دهم خدای او را و بسبب قوت بران  
 باشد که گویند الله و در محنت این قوم که میگویند نیست که بعضی ازین قوم را گویند که  
 راجع خدای گویند که چنان بود که اندامهای او بعضی کند و بعضی گویند که الله که اعضا و عظام  
 پر برآید و باشد از نور الله پس در رتب یعنی رسد که بچشم شود که چشم او گویند و بعد  
 چیست که آنجا هر چه در او از حقیقت رود و حقیقت و از خدای بر خدای چون  
 هیچ خدای بر نیاید و بود و چگونه کسی گوید الله جمله عقل عقلا که از آنجا رسد و در حیرت  
 باشد و گفت سالها با موفیان محبت داشتم که مرا گمان من و اشیای منی گفت  
 از آنکه هم با ایشان بودم و هم با خود و گفت اگر مرا میخواست میان تو و بعد من  
 بعد اختیار کنم که مرا طاعت تو بود و چنانکه لقمان گفت مرا بجز که دانه میان  
 و بنوت من بگفت اختیار کردم که مرا طاعت تو بنویسد بنود و گفت بشی و زوایا  
 دیدم که در دیشته آسمان پدید آمد و مرا گفت صدی میست گفتم اوقات را بگو  
 گفت صدقت و هر دو بر همان میسنند و گفت بشی رسول علیه السلام و السلام  
 دیدم فرمود که مرا دوست داری گفتم بعد از فرمائی که دوستی خدای تعالی را از  
 دوستی تو موزون کرده است و بگو و مشغول کرده گفت هر که خدا را دوست دارد  
 مرا دوست داشته است و گفت ایس ایس ایس و دیدم عصاره که گفتم که او را زخم با لای  
 آواز داد که او را عصاره رسد از نوری رسد که هر دو را باشد گفتم یا گفت شمار کنیم که  
 شما از آتش بدایح مردمان با یمن می فریم گفتم آن چیست گفت دنیا و دنیاوی ازین  
 که نیست با یکدیگر است و گفت مرا در شما لطیف است که در آن خود با هم گفتم آن چیست  
 گفت یا گوید که این شستن و گفت بد مشق بودم رسول علیه السلام و السلام  
 گویدم که می آمد و بر ابوبکر و عمر کعبه زده بود و من پستی با خود می گفتم و گفتن بر من میزد

رسول علیه الصلوٰۃ والسلام فرمود که هر کس از خیراد بیشتر است یعنی ساجد است  
 که بگوید خدا را و بگوید کی پیش از او خواست که داد را بخواهد و بگوید که  
 ای بر خدای عز و جل یا نه بگو که گفت ای در خوار خود فرو آور و اگر کسی که  
 ای بر خدای عز و جل گفت ای پروردگار یا خدای تعالی یا معبود من گفت تبارک و تعالی  
 گفت ای در مقام تبارک ای کرم ای خدای تعالی یا پروردگار گفت ای در میان خود  
 و حق تعالی نزدیک پیراهن گذار پس از آن سی سال پرست که هرگز پیراهنی دیگر نپوشید  
 گفت و حق تعالی آن داشت که از خدای تعالی چیزی نخواهم یافتی او را و او که  
 بخدای چیزی دیگر نخواهی لازم سخن است که گفت ای در خوارم و ارم که برای رفتن  
 چیزی بسجده کنم بعد از آنکه او همان کرد است و گفت و حق و دریا و در زمینم که نکلی من  
 آور و نفس سطره که و تا از خدای تعالی چیزی از طعام نخواهم گفت طعام خواستن کار  
 مشکوکان نیست ای گفتیم چون نفس ما میبشد مگر ای دیگر حاجت گفت طعام میخواهم  
 ای بر خدای من که دم تا بر خواهم عصمت حق را و ریافت او ای شنیدم که کسی  
 که این دوست مایه گوید که ما بدوز و یکیم و منور است که اکمل اگر سویی  
 آب خنک کنیم تا از ما فوت و بر خدای منصف و بخوریش پیش می آید و دیدار که  
 نه او را ندیده است و نه ما او را ندیده است کشتی بطعام خواندن آنکه طعام غریب  
 بود و گفت و حق تعالی او را بدیدم پیراهن را و عاقبت رسید چشم من بمنزل افتاد  
 شد نفس گفت سکون یافتی سوگند خودم که در آن منزل و دنیایم کوری بکنم  
 و در آنجا شدم او را می شنیدم که ای مردمان در فلان منزلی که آمده ای خدا را  
 را باز داشته است و در میان یکی او را در پاید جامعی پا خند و او را بر که گفت  
 بر دند و گفت خدکاه بر سر روز یکبار طعام خود و ای در پاید زخم و بر روزی  
 یافتیم روز چهارم منصفی در من پیدا شد طبعی است خود طعام خواست بر جامی

تا نفی آواز داد که اختیار بدست تو که دهم قوتی در من باز و بداند و دوری  
 جنرال میگردیدم نظام و شراب و گفت روزی هر گاه دریا جوانی را دیدم مرغ  
 پوشیده و مخفی او گنجینه گفتم سبوی او بسیار است و معاشر نه چنان است چون در وی  
 گفتم که می گویم که زیدکان است و چون در مخزنه می گفتم که می گویم از طلاست پادشاه  
 را و برسم که از کدام سبب گفتم ای جوان راه کنایه چگونه است گفت راه فدای و داد  
 راه تو اصرار و راه عولم را از راه خواص به فریفت اما راه عولم نیست که تویی پر  
 و معالجه خود را علت و وصل بحق بی نپی و مخزنه را الت مجرای می نموی و گفت روزی  
 سحر آمیزم و ده سنگ نیا مان روی من نهادند چون نزدیک من آمدند من روی بکر  
 آوردم یکی سپید و ران میانه بود و برایشان حمله کرد و همه را از من دور کرد و رفت  
 بدانش تا وقتی که از سنگان دور شدم گفت که روزی سخن میگفت و روح خود  
 این الهی بکاشت گفت یا یو سعید شرم نداری که در زیر چادر این نشینی و از خوش  
 زنده آب خوری اینجا و در روح سخن گوئی در مال نسیم شد که چنین سبب که تو گفتی  
 دوست که آفریش دلم به دوستی اکس هست که با او یکی کند و گفت عجب آنکه در عالم  
 خدای عزوجل را محسن نداند چگونه دل بخلیت بدو بار و دوستی و شمنی فقر یعنی یا ای  
 انبیا حق بود که با یکدیگر آرام شوند که گفت و گفت حق تعالی اهل طاعت  
 اعمال را از اولیا خود چون او را برگزیده اند و اختیار کرده که روح از او بیان  
 که میان او و میان ایشان در اینجه بود و احوال کند که ایشان را در هیچ کار راجعی بود  
 اما چه و گفت چون حق تعالی خواهد که دوست بگرداند و از خود را برینده  
 و در ذکر کشاده کند پس او را در سرای و ذابیت و ذواد و در محل محال و علمیت بود  
 کشوف کند پس هرگاه که میم او در محال باشد و بی ماند و اولی او در حفظ خدا باشد  
 و گفت اول مقامات اهل صوفیه تجرست یا اعتقاد برین سرور است یا اعتقاد برین

نگاه کردم سنگ اندیدم

صفت اهل

و اینست که پس تعالی است به امطارد و زنده می مخلوقی با الهی این و اگر کسی گوید چنانچه  
در اسلام ندید که بگویم رسید اما زرتشت و قوشش چنانکه همه را حق تعالی یکجا مقرر شود و در  
این را حق تعالی مقرر می کند و در خود را و گفت که هر که گمان برده که بگوید بوی  
حق ترند و خود را و در هیچ بی نهایت نمکند و گفت خلق در قیقه قدرت خدای عزوجل  
اند و در ملک او هرگاه که مشاء حاصل شود و اینان نیده و حق در مرتبه و در فهم نیده  
و خدای هیچ نماد و گفت و گفت حریف خود را بر بیزیر تر خری مشغول کن و بیزیر  
شعنا خری بود و بین الامنی و المستقبل یعنی وقت نگاه دارد و گفت هر که بیزیر  
و است که و بنور حق نگریسته باشد و ما و علم وی از حق بود و او را سهولت  
بند و یک حکم حق بود که بیزیران نیده و بدان که با که دانند و گفت از نیکان حق تو  
از که ایشان از خدای تعالی قاصدش که دانیده است و اینان از حق تعالی نیده و  
و در گفت هر که اسوده و در اول قرار گرفت و دست آنت که در هر دو برای نیده  
بیزیران شود و فراد و مشغول نیده و بیزیر و گفت حق در تعالی نیده و باشد از دست  
و تعالی تعالی نیده و بود و در حضور آبی و گفت قاصدش می شد است حق  
و تعالی حضور است و حق و گفت حقیقت قرب با کی دل است از همه چیز با و آرم و  
و حق تعالی و گفت هر باطن که ظاهر وی بخلاف او بود و باطل بود و گفت ذکر  
و است ذکر است بیزیران و دل از ان خاف و این ذکر عادت بود و ذکر  
بیزیران و دل حاضر و این ذکر طاسب خواب بود و ذکر است که دل را بکشد و  
و بیزیران که قدر این ذکر کس نداند جز خدای تعالی و گفت اول توجه فانی باشد  
و بیزیران و دل هر دو بیزیران و بیزیران و گفت تا زبده است و بیزیران  
نموده از همه چیز و بیزیران که و بیزیران و گفت حقیقت قرب است که در دل  
و بیزیران و بیزیران که و بیزیران و بیزیران و گفت علم است

در نظر

شماره اول آرد و یقین است که زاری کرده گفت مقوفی حکیم است از وقت  
برسد از مقوفی گفت آن که مافی بود از خداوند خویش و بدید و از انوار  
عین است بود از که هم از مقوفی برسد گفت چست کمان تو یقین که  
نشانیش باید و منع گفته نایابند پس ندا کند با سر که بگوید بر ما برسد که عارف  
که بر یو گفت که یه او خدایان باشد که در راه باشد چون کمانی و سبب بر علم  
و حال حشید که زیاده زایل شود و گفت پیش زاده خوش نشود که بگوید و مقول بود و گفت  
خلق عظیم آن بود که او را چست است نبود و خدای گفت تو کل انظر است  
پس کون و سکون بی انظر است یعنی ما حسب تو کل باید که جهان مضطرب نشود  
نایاب است که سکونش نبود و مرکز جهان ماکن بود و در و پ یافت که هرگز نکند  
و گفت هر که حکم کند و راجع میان او خدا است بر نقوی و عفت کجاست  
شاید شود و رسید و گفت غره مشید بهضای بود و است که منقطع است  
و ماکن است با خدای گفته چون است که حق تو آنرا این بود و نایاب است که  
چرا که آنکه آنچ ایشان از و حال نبود و هم آنکه دل ایشان موافق نباشد سیوه  
در و نایاب است یا اختیار که ده اند و السلام ذکر ابوالمبین بوزی رتبه الله  
آن محمد و ب و عدست آن سلوب غت آن قبل انوار آن نقطه اسرار آن  
گشت و در و فوری تلیفه عالم ابوالمبین بوزی رتبه الله است بکانه وقت بود  
و ظریف اهل مقوف و شریف اهل محبت و ریاضت شکر و معانی بنید و در  
عالی و رموزی محبت و نظری میج و فزونی صاف و عشق و کمال و شوقی بلایات  
داشت و شایع بر تقدیم او متفق بودند و ابوالمقوسب که خدای و در العوین  
مقلبی بود و احمد خدای را یافته و از انرا این رسید بود و در طریقت مجتهد و صاحب  
مذهب بود و از خدا و رحمتا و شایع بود و او را در طریقت بر این قاع است



و معاش می نمودند است و از نواد و طریقت را است که محبت بی شمار  
 دارد و در محبت اینها صاحب فرماید بر حق خویش گفت محبت با درویشان  
 عین است و عین ایشان تا بندیده و تیار صاحب بر صاحب و تیره و تار  
 شدی از آن گفته که چون شب تاریک سخن گفتی نور از دهان او بیرون آمدی  
 چنانکه خانه را نور روشن شدی و نیز از آن نوری گفت که بنور نزلت از اسرار باطن خیر  
 الهی و دیگر گفته که او را موصوف بود و در محرابی که همه شب اینجا دعا و دعا و دعا  
 میخواندند شدیدی شب نوری تابیده دیدند که می درخشید و از نور موعود  
 بر آن می شدی و ابوالفضل معادلی گفت که هیچ کس ندیده ایم بعد از آن نوری و در آنجا  
 بود که هرگز از خانه بیرون آمدی که در کمال میزد و نالی چند بر داشتی و در راه صد  
 می روی و در هر چه می ناری که می ناپوشین به کمال آمدی اهل خانه بند شستند که  
 در کمال چیزی خورده است و اهل دکان را کمال بودی که می ناپوشین خورده است  
 همچنین بیست سال برین طریق معاشرت کرد که کس بی احوال او مطلع نشد بقیست  
 که گفت سالها می ده که دم و خود را بر زبان باز داشتیم و بیست بر فلان که دم و ده  
 کشیم راه بر من کشا و نشد با خود گفتیم چیزی یاد کرد که کار باید با خود شوم و ازین  
 نفس از تن من گفت ای تن سالها بر او خود بودی و خودی و گفتی که در پی و شستند  
 در تنی که نمی و خفتی و شست که می و شست و رانده و این همه بر تو آواست اکنون  
 در خانه و تانیدت بر تنم و هر چه حقوق حقت دیگر دست فلان و گفت اگر این  
 با من صاحب و دست شدی و اگر نه یاری و در راه حق فرمودی چنانچه که دم  
 و من شنیده بودم که و لهذا این طایفه نهایت نازک بود و هر چه ایشان پسند و نشنودند  
 آن دانند و من در خود آن نمی بینم و اول این و اول حق نمود که من بجا بودم و با خود  
 و این عقل از من است که اینجا خلق را راه انیست اما گفت اگر که و خود را باین نازک

که چیست بخود فرمودیم گفت بود که نفس با دل من یکی شده بود و چون نفس  
 یکی شد بپایان بود که هر چه بد دل آید نفس خط خود را یکی بنام خود بپایان دیدم  
 که از این به جای میانه که هر چه از کار بد دل میرسد نفس خط خود را یکی بنام خود بپایان  
 نفس بدان پاس بود که در آن کشتی و جنب و بر چرخ دیگر زدی بعد از این مثل  
 او را با نماز یا روزنه خوش بودی و ساختن خلایق آن کردی تا از آن بعد  
 انداختم که ما بریده گشت آنکه اسرار و من جوی آنکه می پرس گفتم تو کیستی گفت  
 اسرار تو ام گفتم مرا تو چیست گفت مرا من در کام تا کامیت و در من و در  
 آنکه به جلد زخم و میوه و زورق یا ساد و گفتم زخم تا و چیست من ماهی تنه  
 و را تا ده چون از آب پر کشیدم گفتم ای ماهی کار من یک آمد به زخم و با چند گفتم که  
 تنه می چنین برآید چند گفت یا ای الحسن اگر آنکه ماهی افتاد مار بودی که است تو بودی  
 و لیکن چون تو در میان آمدی فریست اگر است که است آن بود که تو در میان  
 بخت آن اندازد کان و جود آن بوده اند و غفلت که چون غلام خلیل در میان  
 میاست و پیش غلیظه گفت که جماعتی در میان آمد که در نفس می گفت و سر و میگویند که  
 و سر و دستها مشغول اند و در سر و پاها میروند نهان و نهان میگویند این قوی اند  
 زنا و اگر ای امومنین زمان دید ما ایشان کشند و میهند تا وقت ملاشی شود که  
 اگر این خبر بدست امیر المومنین برآید من او را تمام شوالی قبول و بپایان شد این که  
 و غلیظه در حال و نمود و ایشان را عاقر کردند و ایشان ابو تره و در آن و بپایان  
 چند بودند و هم اند غلیظه و نمود و ایشان بپایان و بپایان و بپایان و بپایان  
 نوزی به چیست و خود را در پیش آمدند بصدق و کجای و در آن شبست و گفت اول  
 و بپایان و بپایان و بپایان و بپایان و بپایان و بپایان و بپایان و بپایان  
 و بپایان و بپایان و بپایان و بپایان و بپایان و بپایان و بپایان و بپایان

چرا نداشتی خواهی این نفس خفته و کار می اوران کلمه تا هر تیر تیرا که ده تا  
با آنکه گفت و در دنیا نزدیک من و دوست و از آنکه از حال اوقات از تیرا که این سراسر  
داشتی و آن سراسر قریب و در دنیا بگذشت باشد چون این سخن می شنیدند و  
بیدار شدند و نشد خفته را از اتفاقا قدم صدق و تعجب آمد و نمود که تو گفتی  
و بقای من رجوع نمود و که در کار ایشان نظری کند پس قاضی دانست که چند و معلوم  
کلی است و سخن نوز می شنید و بود گفت ازین دیوانه خراج یعنی بیلی چیزی از قیام  
که او جواب شنواند و او گفت با شبلی از محبت دنیا و چند تکه باید و او شبلی گفت  
بست نیم دنیا را گفت این که که است گفت صدیق اکبر رضی الله عنه که جل شرف  
دنیا را بدو می داد و گفت این نیم دنیا چیست که گفتی گفت دوست از آنکه  
محبت دنیا را بدو می داد و گفت این نیم دنیا را بدو می داد و گفت این نیم دنیا را بدو  
و رفت و در حال خواب و او بخت شد آنکه نوزی گفت ای قاضی این مهربانی  
چرا نرسیدی که خدا را بدو جل و دانی اند که قیام هر بدوست و است و مکن هر بدوست  
و هر زنده بدو بداند و بداند و بداند اگر یک لحظه از مشا به حق باز ماند جان را  
بر آید بدو و خشنود و بدو خورند و بدو بگردند و بدو میزند و بدو دروند و بدو می شنوند و  
داشت علم این بودند که تو رسیدی قاضی می شود و کس کلید و نشاء که اگر اینها بعد از این  
از من حکم کنم که در جوی زمین یک موهبست علیه انبیا را بخواند و گفت بدو جان  
خدا مید گشتند ما را چیست که باز آموزش کنی نه بقبول خود ما را مشرف کردی  
و خطروند و میجو که ما را در تو سمجمن قبول است و قبول از جوی دوست صلیف  
باز یک موبست و انی را یک اسمی تمام روان که و بخت است که نوزی یک در هر بدی  
را بدو که در نماز با محاسن خود بازی می کرد و گفت دست از محاسن حق را از این سخن  
بگیرد رسانند و وقتها را میجو که وند که او بدین کار شد و او را پیش قیام برزد و علیه

این سخن تو گفتی گفت آری گفت چه گفتی گفت بیده از این کیست گفت از این گفت  
 میس از این که باشد گفت از این گفت که بیده او را بود پس خدیجه گفت اگر شد که خدیجه  
 تعالی در این مملکت او بکشد داشت گفت چنان حال است ایمان من و میان و این  
 که ده اند که درین چهل سال مملکت دی شویست بنود و هیچ جز در دلم بگویم و این  
 از این وقت بود که حق تعالی را نیاختم تعالی الله گفت نوری و زقن و این  
 در غیب و در نظر میکردم تا وقتی که من سم آن نور شدم و گفت دلت از خدا  
 تعالی در خواست که مرا عاقلی دایم و بد ما بقی آواز داد که ایو الحسن بر دایم هر شواهد کرد  
 اما دایم نفیست که چند یک در پیش نوری شد نوری پس چند به تعلیم و خاک نشاند  
 و گفت در بخت شده است و در طاقت نمانده است میسالی است که چون  
 بود می آید من کم مشوم و چون من بید می آیم او عاقل می شود و حضور او و  
 منت هر خدای می گویم با من باشم یا تو چند کتاب را گفت بگر یکمی را که در  
 و معنی و معنی تعالی است پس چند نوری را گفت جان باید که اگر بد ده شود  
 و اگر اسکا را شود و تو باشی خود همه او باشد و گفت که قبی پس شیدا آمد و گفت  
 چند را روز است که نوری بر مرکب خشت می که دو و یکوی الله الله و این  
 و شراب بخورده است و خفته است و غارتا بود منت میزند و در دلهای نازکای می  
 آید و میباید چند کفش او شیا و است و فانی نیست از آنکه اوقات غارتا میدارد  
 آداب بجای آوردن می شامد بیک گفت دقا که فانی از هیچ خردا و چند گفت  
 چنین نیست که شامی گوید که انما که در وید باشد محفوظ باشد هر خدای تعالی این  
 نیک دارد از آنکه وقت خدمت از خدمت مردم بماند پس چند پیش نوری گفت  
 یا ای الحسن اگر ندانی که با او خوش سودی و او تا من تیر و خوشش آیم و اگر دانی  
 که در قبا به تعلیم است بیدم کن تا دولت خارج شود و نوری در حال از و پس بازیند



یغثت که جعفر در ری گفت نوزی در محفل مناجات می کرد من کوثری  
 داشتم حاجه گوید گفت با رقد ایاهل و قریح را غدا بکنی جلد آن دیکان تواند بفرمود  
 را و است قدیم اگر بر آینه و قریح را از مردم پر خواهی کرد قادی می کند و در  
 را از من بکنی و ایشان را بهشت بری خفته گفت من میخیزم نگاه بخواب  
 که یکی با بدی و گفتی خدا می خرد و بل فرموده است که ابو الحسین را بگوئی که ما را  
 تعظیم و شفقت بخشدیم یغثت که گفت شیطان و افکار را عالمی یافتم طاعتی که  
 هر بار که بخیر آید می رسیم دعا می کردم و می گفتم اللهم ارزقنی عالا و یغثت نا ابر  
 یغثت قریح ایاهل و قریحی تر و زری کن که انسان نکند و از میان کعبه آید زری  
 که با الهامین می خواهی که با ما بر آید بکنی بایم که از صفت خود نکند ویم اما بکنی  
 که دان داریم تا بویست از عید و سبب پیدا کرد و ما بیم که بیک صفت با بیم صفت  
 آدمی که دانست غیبی گوید پیش نوزی شدیم او را ویم بر آید شسته و بکشد  
 رتبن او و گشت بکنی که گفت مرا بقی چنین بکنی او که آمد ختی گفت او که به که به در سوخ  
 موش بود و او بسیار از من ساکن تر بود و غفلت که شبی اهل قادی و او شند که  
 دوستی از دشمنان خدا می تعالی خود را و او را می شیران با زده است او را و  
 خلق جدید بر دن آمد و او را می بیاع فرستند نوزی را و او را که گوری قریح و او  
 و او را شسته شفاعت کردند و او را بقا و ببردند پس از آن حال سو او که بکنی  
 مدتی بود تا چیزی نخورده بودم و درین بادیه بودم چون خوانیان دیدم ازید  
 رطب که دم گفتم بسوز جای از زده مانده است در نفس من درین و او را می زده اطم  
 تاثیر آن را بزرگ و پیش فرمود و گفت که گفت روزی و لب غیبی که دم  
 در نوزی جامه من بر دهنوز از آب پیرون نیامده بودم که باز آورده است  
 خشک شد و گفتم آبی میوان او را در زار و او دوست بود و زار و او را لبش

برینیدند که خدای تعالی پادشاه کند گفت چون که ما به روم جامه من نگاه دار  
 ز نوری که ما به رستم کی جامه من ببرد و گفتم خداوند ایامه پادشاه و در حال آن حد و جامه ما  
 آورد و در حد و خواست یافت که در بازار خراسان بفروشد و او را نشان داد و در خلق  
 پیروی به خود یکبار و دوکان و در غلام بچه روی بود و سخت صاحب جمال و آن  
 هر که ایشان و ذکر گفته بود و خداوند غلام میگفت هر که ایشان را ببرد و آن را در هزار  
 سوزی به هم بپسند از هر سوزی که آن که در دکانها و نوری رسید آن و در غلام بچه  
 را دید که فریادی که در گفت بسبب الله الرحمن الرحیم و خدای در دنیا و آن  
 برود و را بسلامت ببرد و آن را و خداوند غلام هزار و نود و نوزده نوری نشان داد  
 گفت بر دار و در آنجا کن که در نیت که با داده است تا که فتن داده است  
 و دنیا را با نیت بدل که در بیم نیت که تا و در داشت زینت نام گفت بد  
 خان در پیش نوری برود و او افسر بست که اندیشه بود و گشتان او با شیده و  
 اینان ناپیشتان میوز و گفتم بی نیما و در دین و دیدم که پادشاه و در  
 که در نیت جامه من برود و در پیش امیر بود و نوری پادشاه و ایراک گفت او را در میان  
 که جامه ای که آوردند نگاه که هم کینگی که آمد و در نیت جامه می آورد و پس من غلامی  
 با نتم شیخ را گفت دیگر کوئی که بی نیما و در دین نیت نیت نیت که در دین و  
 غلامی که نوری یکدیگر نیت کی را دید که بارش افتاد و در دین و در دین و در دین  
 که بست نوری با بی بر دین و گفت بر نیت جامه می فتن است عالی در نیت  
 و در دین و در دین و در دین که نوری پادشاه چند بیاد او آمد و کل و کل و کل  
 و در دین و در دین و در دین که نوری با بی سبب بیاد او آمد پس نوری  
 در دین را گفت هر که از چاری چند چری بر گیرد تا او محبت یا به گفت بر کتیم چند  
 زیادت نوری گفت ازین نیت که بیاد است آن چنان باید نه خاک که میوه و آن

و تقیست که نوری گفت پری صیقلی ده پدم بی قوت و اورا بنامید  
 میزدند جری که پس اورا بنامید پری و ندم و کفم تو چنین صیقلی  
 چگونه هر که وی را بنامید که گفت ای در زده صیت بدان که این کشته به کفم ندم  
 بر صیت گفت آنکه در پلا آمدن بچنان بود که از پلا پروان شدن و تقیست که نوری  
 سوال کرد که راه میرفت چه شد گفت صفت و ریاست انار و نور چون  
 صفت را گذارد که وی انار و لغو که وی چنان که که او کین و او کین را یک لغو  
 و نوری و تقیست که یکی از اصحاب ابو حمزه را گفت و ابو حمزه اشارت بقرب کرد  
 که اورا بگوید که نوری سلام می رساند و می گوید قرب و تب در این جا و انار بعد بود  
 و سوال کرد و ندر لغو است گفت مشا به ریاست است گفت او کی می میرد  
 بود که خلق را سخن گوید گفت وقتی که از دستای خود جل نم کند و اگر از دستای خود جل  
 نمی کند بجا او در پلا و اند و عیاد و لغو شایع و حام شد و سوال کرد که از اشارت  
 گفت اشارت مستحق است از عبارت و یا متن از اشارت بحق لغو می سراید  
 از صدق و سوال کرد و ندر از وجد گفت بخدا که منع است زبان از لغو حقیقت  
 او و گفت بلاغت او پس از وصف بجا او که کار وجد از زیر کمرن کار است  
 و هیچ برکی نیست و در دند از معالجت و جد و گفت زیاده است که در عجب  
 و از شوق بر یواید که از ما بخشش آید از تادی و اندوه گفت دلیل صیت بخدا  
 گفت خدای گفت پس حال عقل صیت گفت عقل عاجز صیت و حاج و دلات کند  
 بر عاجز می که مثل او بود و گفت راه سلطانی بر خلق به اندام سر بر خط رسول صلی الله  
 علیه و سلم نه نندگش ده نشود و گفت صوفیان آن قوم اند که جان ایشان را بگوید  
 نیریت گاهی کشته است و از آفت نفس معافی شده و از هوا پس و هوا نفس مانده  
 اول و در چه اعلی رفاه حق پیا امید و اند و از غیر او و میده نه ملک را باشند و نه ملک



و گفت مولا من در میان پیغمبر بودم و او در نزد من بود و گفت متوفی نه معلوم است  
 و نه در نوم کفن اهل سنت یعنی اگر رسم بودی بجا نه بدست آمدی و اگر علم بودی  
 بتعلیم حاصل شدی بیک اهل قیامت که مخلوق با خلاق الله و بتخلق خدا پیروان آمدن  
 به موم دست و بدن معلوم و گفت متوفی از او نیست و جوهر خودی و ترک کفایت  
 و شهادت و گفت متوفی ترک جبهه نهی است نفس را برای نصیب حق و گفت متوفی  
 دشمن دنیا است و دوستی مولا بقیست که روزی تا چنانی میگفت الله الله نوری  
 پیش او رفت و گفت تو او را چه دانی و اگر بدانی رفته دانی این بگفت و پیشش رفت  
 و نشان شوق بگوید "فتا و در دنیا نی رفت و دور تر فرخ میزدنی در پای و بگوید  
 او بر رفت و خون روان می شد و از قطره خون الله الله باز می آمدی و بگوید  
 رفته الله سبب گفت چون او را از اینجا با چنگ نه آوردند گفت بگوید لا اله الا الله  
 تا بجای می رسیدیم و در آن وفات کرد و چند گفت تا نوزی وفات کرد و چنگس و  
 صدق سخن گفت که صدیق زمانه او بود و رحمه الله علیه ذکر بو عثمان چری  
 هر چه الله آن حاضر اسرار طریقت آن ظاهر از حقیقت آن ادب با نده عتبه  
 عید و بیت آن بکر سوخته چوب رلو بیت آن سبب برده و در عید و بیری قلب  
 و گفت بو عثمان چری زنده الله علیه از اکابر این طایفه بود و از معتبران اهل طریقت  
 بود و در رفیع قدر بود و عالی سمعت و مقبول همه اصحاب بود و مقصود با نوع کرامات و  
 ریاضت و عظمی شجاعت داشت و اشاراتی بلند و در معلوم فتون بی نظیر بود و  
 سخن مودت داشت و چنگس را و بر نزدیکی دوستی نسبت حکایت اهل طریقت و در عید او  
 گفتند که در دنیا سه مردند که ایشان را چهار بی غیبت بو عثمان چری و زینب بود و  
 بعد از او ابو سعید الله ایلا قیام و بعد از او زاری گفت چند و زویم و بعد از او  
 و نه نعل و ابو علی و جانی و غیر ایشان از مشایخ می راه بیدم چنگس را ندیم ازین قوم

بطریق شاهی از ابو عثمان چری و اظهار مقبولیت در میان پادشاهان و  
 وادیا چند در دین و یوسف حسین و محمد ضیل محبت داشته بود و او را سه پسر  
 ریز کور بود و در این سه دولت بسیار یافته بود اول کی معاذ و دوم شایع  
 کرمانی سوم بو حنفی معاذ و هج کس از شایع از دین ایران جدا شده و بیافته که او  
 دور نشا پور را و اینها و ندما سخن اهل تصوف آتیا تر بیان کرد و البته از ایران  
 بود که گفت پیوسته دلم از حقیقت چری کی طلبید و حال طوبیست از اهل قاهره  
 می بود و دایم بران بودی که بخاین که حایه پرازد چری و دیگر است و شریعت  
 اسرار است بخاین خلقت که کبر و در پیرستان میرفت با حایه غلام کی ردی  
 جنبی و یکی ترکی و یکی کشمیری و دولت درین دروست و دوتاری مقرب در  
 و خرمی پوشیده و یکار و ان ساری کند و بدو خرمی و بدو شریعت و کلانی پریشانی  
 نشسته میگرد خراب و شده که دهن او پس نیست برید رحمتی و پیش در انداخته  
 را گفت تو با من از بهر و اینی گفت تا مرید بر فاطمت کوز و با او و در توانم  
 او در حال چه خبر بود که دور بود پوشیده و دستار مقرب بر دیت و در حال آن  
 بزبان حال با حضرت عتق چری گفت پوشان هنوز بدو نرسیده بود که قطع  
 و دان بود و دو آمد چون شوریده به مجلس کی معاذ و اقا و از سخن او کار بر و کشاده  
 شد از ما و در پیرید و به کی تعلی ساخت و چندگاه با او می بود و در باستان  
 بکشید با چای عتی از نو و یکا شاه که مان پاینده و حکایات شاه بگفته میبایست  
 بدید آمد و سوزخواست و بدایت شاه شد شاه او را را نداد و گفت تو با  
 رجا کی تو کی که و و مقام کی رجا است و کسی که بر و در و رجا بود و در و سلوک  
 در نیست نباید که بر جان نقد کردن کمالی با آورد و نزدیک رجا کی بگفتی باید  
 و را بنقد است و بیاری بفرع نمود و است روز بر و در و بنقد بنیشت

از در زیر پرست و مدتی با او ماند و خوابید بسیار گفت تا که شاه و منم شیار  
 کرد و از پادشاه دیار را به حقیقت و به عثمان پادشاه پادشاهان روزی یک روز یک روز  
 و آمد و شاه قیامی نوشید به حقیقت شاه را استقبال کرد و توانا گفت پس به عثمان شاهر  
 و جان محبت به حقیقت که قوت آماخت شاه او را از آن کار میداشت که فریاد  
 کرد شاه مردی عظیم غیور بود و پیوسته از حق تعالی میخواست تا سببی سازد که او را بگوید  
 و باقی بود که آن شاه از زود شود که کار به حقیقت عظیم بند میدید پس چون شاه  
 عظم بازگشتن کرد و به عثمان نیز یک راه راست کرد و در نشدید به حقیقت بود تا  
 به حقیقت گفت ای شاه بیکم این طایفه را اینجا بگذار که ما را با وی خوشتر است  
 شاه روی سدی او کرد و گفت ای شیخ بجای کن شیخ را و شاه بر رفت و بگوید  
 ای پادشاه و محبت او دید ایخ و در پید آنجا که رسید تا به حقیقت در حق او می  
 آمد و عظمی آن و عظمی او را بدین آورده است تا که بیاید باز به حقیقت  
 آتش بوده است کسی می بایست که آن آتش را خاموش کند و می یاران پیرو او  
 رفت که به عثمان گفت هنوز جوان بودم که مرا بکار به حقیقت پیش برد  
 برافز و گفت بخدا هم که نیز نزدیک من نشینی من بگویم او را از قوم و دلم خواهم  
 و در کلام روی و روی باز پس می آید که یان تا پیش او غایب شدم و در  
 او رفتم و در گوشه پاهای بکندم و در آنجا نشستم و در دلی راست که دم که بدان چا  
 برون می بکنم و او را می بینم و منم که دم که از آنجا برون نیایم اما بگویم او چون  
 در آن دیو آن حال مشاهده کرد و مرا بخود نزدیک کرد و ایند و بود بر من و او را  
 از قوام اصحاب خود که داند که آتی با خودم داشت تا وقتی که در خود را بمن  
 داد و سخن او است که گفت چنان حال است تا خدا می تعالی مرا در حال که داشته است که  
 بنده ام و مرا از هیچ حال کالی دیگر نقل کرده است که من و زان حال با خط بودم و

تا بن سخن است که مگر یی لوراید عول خاند بو عثمان روان شد تا در بر یی  
بس صاحب دعوت گفت ای حکم چه در بخانه چری نیست که باز که گشت  
چون باره بر نیست آواز داد که پاد بو عثمان باز که در دیوان چه در رسید مگر گفت  
چندی داری در چری خورون چری که نیست بر داری کس که می شود بو عثمان نیست  
دیگر بار مگر اورا از خواند بو عثمان پاد هر دو گفت که نیست بخور و آقا پاد کرد  
شیخ بر نیست بختین ماسی پاد اورا لی خواند و میر اند شیخ ای اند و میر نیست که چه بخری و یی  
چندی ای اند بعد از آن هر دو در باغی قافیه مکرست و نوبه که و در دیوانه و گشت  
از برای خدای توبه هر دو که سی پارت بخوری بر اندم و بین استحقاق باز خوانم لی  
آدی که بگذره نیز در توبه دنیا بد بو عثمان گفت این سلی کار نیست این کار بیکان  
بود که خدایا این زمانی خدای می آید و چون میرانی میرند و در ایشان هیچ نیز نوبه  
نیاید این پس کاری نبود که سکان با یار باند کار و در دیوان کار و دیگر است و عقل  
که بگذر نیست کسی از با می هشتی فاکتر بر اورا گشت اصحاب در شمشند و خواند  
که اکمن را خدایا کونین شیخ گفت چه یای نیست که هزار شکر می باشد که در کس که مری  
آن بود که آتش بر ذوق اوریند و بخاکستر ملج گشت تمام بود و بگویم و بیکل گفت که من در  
ایدا توبه که هم در مجلس عثمان و بکینج بیان توبه بودم باز در معصیت نمودم و از  
در نیست که افاض من نمودم و هر یک که اورا از دور میدیدیم از شور و جگر نیم تا خواند و بند  
روز می تا که در دیور میدم و گفت ای پیر و عثمان و عثمان و عثمان که آنکه بر معصوم  
باشی از آنکه دشمن عیب تو چند و چون محبوب باشی دشمن نشاء شود و چون معصوم  
باشی اند و بکین که مدد اگر زمانی باید که معصیت کنی به نزدیک آیی تا با یی تو که  
کنیم و تو دشمن کام نکدی چون شیخ این سخن بگفت و لم از که بر شد و توبه و توبه  
که دم و نیست که جوانی تلاش بر نیست مانگاه بو عثمان را دید موسی بر یکا و باند

پس در دست و پرست

که در دنیا

و در دل خویش بخوبی خدش و محبتش را بداند و بگوید اگر کند می بیند  
 با جمال ابد و رحمت کلام و با نشان و گفت چون در پی جزئی شود و در علم  
 قدم و اندک کار نماید و از آن بفرماید و در دل بگوید و نعم آن بدو رسیده  
 از آن سخن شود و او را رسد و او را هر که چیزی بشته و از علم این مقام در این  
 حکایتی بود که با یکدیگر و در پی خدایند و فراموشش کند و گفت هر که را در این راه  
 درست بپند و او را بداند که نتواند الا او را و گفت هر که دست را بدو رسد  
 حلت گوید و هر که او را بداند خود را بداند و بداند و گفت هر که دست را بداند  
 نه بداند هیچ جز از و بگوید و بداند که عیبها نفس کسی بپند که اندر همه عالما خویش را بداند  
 و او و گفت و در تمام شود و در دل او چهار چیز بر آید و دست و دعا و در آن  
 و گفت عزیزترین چیزی بدو و زمین به خیرست عالمی که سخن از علم خویش  
 و بدی که او را طمع نبود و عاری که گفت حق کند بی کیفیت و گفت اصل او در  
 خاموشی است و بداند که در آن بعلم خدای و گفت خلاق است و خدا هر  
 ربا باطن بود و گفت سزاوارست آنکه که خداوند او را بداند و گفت عزیز  
 که خدا را بداند و گفت سزاوارست آنکه که خداوند او را بداند و گفت عزیز  
 استغفار بخدای و در خوف از خدای و در تواضع و در اقیان و گفت هر که را  
 او را بداند معانی خدای بود و غیب او در همه معانی است و گفت هر  
 فکر کند و در آوشت و تعالی آن نیست از خدای و بداند که در راه شد و در  
 نفس خویش از راحت و نزدیکی است و بی غرض بداند بر رحمت ندان  
 خدای و گفت زنده است از دنیا باز داشتن است و با آن داشتن است  
 هر که بود و گفت او را بداند و بداند و بداند و بداند و بداند و بداند  
 بود و گفت فوق از عدل بود و در جا از فضل او و گفت حقیقت فوق

که داشت به ظاهر و باطن و کمیت خدای قاص در وقت بود و موقوف  
 و مستقر و گفت خدای خدای برساند و عجیب تراود که و اند از خدای  
 گفت عیب خایف در خدای خویش است که با خوف خویش آرام گرفت  
 و آرام گرفت این است و امن در خدای بونید و ترا است که در با و گفت  
 ما بر آن بود که خدای که ده بود و به کاره کشید و گفت نگه عام و عام و عام بود  
 و نگه خاص به پنج بر دل ایشان و آید از معانی و گفت اصل تو این است از به خیر است  
 بنده از خدای خویش با و کند و از آنکه از آنکه و خویش کند و از آنکه احتیاج خویش نماید  
 با و کند و گفت تو کل شد که و نت نمیدای با آنکه اعما و به و ی و ی و گفت  
 هر که از خدای سخن گوید و شرم ندارد و خدای و رنج گوید مستدرج بود و گفت یقین  
 است که اندیشه و قصد و اثر اندک بود و گفت شوق شرم محبت بود  
 هر که خدای دوست دارد و از و متدلفای او بود و گفت بعد از آنکه بنده را از  
 خدای سرور میرسد بنده را به و اشتیاق بدیدی آید و بعد از اشتیاق بنده از دور ماند  
 بعد از آنکه از او می رسد و گفت محبت بخونی و رست که دو و ملازمت او  
 به دوست موه که دو و گفت محبت را از آن محبت تمام که و تا که هر چه در دل  
 بود و به محبوب از دل تو موه کند و گفت هر که درشت عفت نخشد و باشد ملا  
 و نش نیاید و گفت تقوی آن بود که حکمی که نمیدانی معالم آن علم باز که از تو تقوی  
 مقدمه رفاه است و آن رفاه با با الله العظیم و گفت زهد و دوام و بهشت  
 و در حیا و فیض و در ملاقات و گفت علامت سعادت است که مطیع  
 ربی زکی که در دو شوی و ملازمت متفاوت است که معیشت میکنی و امید میر  
 که مقبول باشی و گفت حاضر است که از هر چه میرسد خویش از آنکه در آن افتد کار  
 باز و گفت تو در زندانی از تابعت که در آن شوق خویش عهد که با خدای کند

سلامت با بی ویراست می گفت می کنی طاعت با قوت نشو و از عیون  
و هر که از معصیت نجات یابی از اهل بر معصیت و گفت مجتنب کن با این  
و با فقر استدلال که تضرع باغبان، تواضع هست و قلیل فقر را شریف تر است و گفت  
خدای شریف شود تا مگر نخواهد و گفت شد و بدیدان تو دنیا را و بدیدان  
خدای از دولت ببرد و در حق تو از غیر خدای نفس خدای از دولت ببرد و بدیدان  
بغیر خدای امید داشتن خدای از دولت ببرد و گفت موافق نیست که از غیر خدای  
تعالی بترسد و بفراد امید ندارد و رضای او بر هوای نفس خویش برگیرد و گفت  
و خدای را خدای رحمان و بکره و عجب نفس را از خدای منقطع گرداند و خدای را  
داشتن خلق را پادشاهیست که هر که در او اندیزد و گفت او میان بیایه خلق خویش  
از تمام اوام که خلق هوای ایشان که در دنیا بد و چون خلق هوای ایشان  
چند خادمان اهل خلق که بیم خادمان اخلاقی بیم باشند و گفت نفس عداوت از  
چرخست از طبع و در مال و طبع و در کارهای داشتن در دامن و طبع و قبول خلق خویش  
سر که قطع کند اما چرا آن نیست بود و گفت او بیایه و کار هم است و  
دنیا و گفت حق تعالی واجب کرده است بر نفس خویش عفو تدبیر که تغییر  
عبادت کند که گفته است کتب که یکم علی بن ابی حمزه و گفت اخلاص آن بود که  
را در آن خط بند و هیچ حال و این اخلاص عوام باشد اخلاص خواص این بود که از بیایه  
و اعتبار می آید و ایشان از آن بیرون باشند و ایشان را بیایه طاعت و بیایه تقیة  
و آن بجزی نشود و گفت اخلاص صدقی نیست است با خدای و گفت اخلاص  
که هیچ نزد آن که کوئی از خدای دل به نقد حق ربان میکند بقلست که و خدای بیایه  
چیزی که می دهد و بد نشا بود که خوشی و بزرگی به سخنان خدای پس بگوید و بد و بد  
که و بد است و بی بارتد و خدای را بد و گفت بدانی بر بدانی سلام کند و بد

[illegible]





[illegible]

و ما ضربت شایه و بعد از آن جسم و ایم در غایت بود و ما ضربت شایه  
 تا جسم در طلب ایم بود و گفت خدای تعالی ترا گفت که رو کرد و رو کردی کند  
 آنکه که گفتا رت بازماند و کرد و از پیو کذا و آن سخن بود و چون کرد و پیوست  
 بازماند و گفتا رت پیو کذا و آن سخن بود و چون کرد و پیوست  
 نشستن تو با هر که که بود از هر دو این جدا است زیرا که با موفیان که  
 خلق را مطالب است ایشان از ظاهر تر نیست بود و گویند طایفه که مطالب است بحقیقت  
 در ج بود و دوام صدق و صریح که با ایشان نشیند و ایشان را این ایشان بدان  
 مخصوص اند مخالفت که خدای عز و جل تو را بیان از دل ایشان بازماند و گفت که  
 است که حکما بر زبان و از آن فراموش کن و از خویشین بکنند و از آن که حکم بر زبان  
 فراموش کرد و این علم بود و بر خود شک و از کفرش از حکم در ج بود و گفت که  
 چگونه با یک گفت است که پس از آنکه از قدم در گذرد و اینجا که درش را علم  
 منزهش بود و گفت آرام گیر بر بساط و بر میز کن از این بساط و بر کن بر بساط  
 و منی که بگذری بر بساط و گفت موفیان بر جا و استقیم خیزانند تا آنکه بر کف  
 باشند و در میدان چون بایکدی میسازن شوند و صلح کنند و اینان هیچ خبر نبودند  
 مقوف منی بر سه خط است متعلق با حقن بقدر و تقار و محقق شدن بیدار  
 و از کل لغواض و افتخار و گفت مقوف اینان در سنه بر افعال حسن گفت  
 حقیقی است که خالی شوی و در دلا و از هوای خود و در دلا و از هوای خود  
 تا خالی شود و کل تو بیکل او که است تو حید محمد انبیا شریف است و بگوید الهیت و گفت  
 ما رقی بر آینه است که چون در آینه کند و مولای او بر میخیزد و گفت  
 حقایق آن بود که مقار فی علم بود و گفت و ب نایل شدن همه مشغولات  
 و گفت انسر نیست که دشمنی در نوید آید از ما سوی الله و از نفس خویش گفت

این سرور دل هست به ملاذات خطایب گفتند دوست این کفر است  
 یزید گفت محبت ساکن نشود مگر به محبت و ارادت و محبت کسی را بود که کام  
 خارج ندهد گفت محبت وفا است با و حال و وقت و طلب وصال گفت بعضی  
 شاد است و از غمت فیر یزد گفت فیر است که نکند و دانه خوشی را بود  
 و در نفس خوشی را دانه نکند و در این دنیا را گفت میر که نکند است و گفت  
 آن بود که آنج تو آتی بود و آن یکی گفت تو به آن بود که که تو به کنی از تو  
 گفت تو امضه ذلیل تو نیست و در جیبی حلام العیوب و گفت شدت حقیقه  
 که ظاهر نشود مگر در وقت عمل و گفت لحظه راست و خطره ایست و گفت  
 نفس از آن در اشارت راست است و در خطرات و نکاشفات و معانیست ملا  
 گفت زنده حقیر و شستن دنیا بود و آثار دنیا از دل بیرون و گفت نایب است  
 که از غیر الله بقیه و گفت رخا آن بود که اگر در رخ بر دست او بود  
 گوید که از نوحی جیب می بارد و گفت رخا استقبال که در آن احکام است بل از تو  
 گفت اعطای نایب آن کار است و گفت اعطای در عمل آن بود که بهر دو سر  
 عنقریب شمار و گفت که ابو عبید الله حقیق بود و وصیتی خواست گفت  
 فزین کاری و برین راه منزل روح است و اگر این نوحی که بهتر بات صوتی شعله  
 شد و نیست که در آخر خود و در میان دنیا و از آن جهان کرد و در آخر خود  
 است بقیا و معقود و آن بود و تا خود را بهتری باز و در مجوس که ملاذات  
 ملاذات عالم در دیم مشغول ماند است و که این عطا می آید  
 آن قطب عالم آن رکن عظیم آن معدن حکمت ربانی آن ساکن کعبه سیاتی آن  
 که بر بود قاعام الشایخ این عطا می آید سلطان اهل بحقیق بود و بر آن اهل  
 نوحی و در قنون عظیمی بود و دایم مول و ذوق منفی بود و هیچ کس را از شایخ

از دو سار و تریر و مسالین تاویل این گفتند نبود که او را در علم تغییر و تدوین  
آن و اندوخت و دقایق آن و ذرات و مسائل آن و علم پان و لطافت آن  
کمالی عظیم داشت و جدا از آن او را محرم داشت اند و بسود و در کار او بسیار  
که روی و جز او کسی را نفوذ مسلم نداشتی و او از او که بر مریدان بسیار بود و نفوذ  
که بیک روز جماعتی بعد از نماز شدند زیارت جمعه صومعه و بعد از آن است زده گفتند این  
به حال است گفت و درش حالتی بر من در آمد از جای است که در صومعه می کردیم  
و آب از چشم بر چشم گشت سبب چه بود گفت و بعد از آن کیوی از آن کسی که گفته بود  
یا دم آید هزار و درم ثواب آید ما دم به نور و علم قرار گرفت و است  
که از او پرسیدند که شیخ هر روز چند قرآن بخوانی گفت خیس این در شب روزی و روزی  
که می اما اکنون چنان است تا بپوره اما انفال امر و دریدیم یعنی آن از غفلت  
نیخادم غفلت که این خط ده پیر داشت سخت با محال و در راه چادریم می رفتند  
در زمان که یکدیگر بهر شش را چشم باز می بیند و که در آن می زدند و این  
هر بار که یکی را بگفتی روی با همان که روی را بگفتی تا به پیر او را بگفتی بشد  
که که آن می دید و او را چشم می بیند یا بگفت روی به پیر که و گفت زنی گفت  
میری که تو می که به پیر که در آن زدند و تو می خدی و چیزی نمی گویی این خطا گفت  
ای جان پیر کسی که این میکند با او هیچ شوق گفت که او خود می تواند و میدان  
دی چند که خواهد همه را نگاه دارد و در آن که نشیند نه حاشی و رایش نه هر  
آن پیر را چشم بگشاید و در آن که زند و گفت ای پیر اگر این سخن اول گفتی به من  
گوشت می بیند یا غفلت که روزی یا چند گفت گفتی فاضله از فقر که با  
بقیامت حساب کند و حساب کلام شنوایدن باشد بواسطه در محل عتاب  
رعاب از دوست دوست بود و غفلت بود چند گفت اگر با اعتبار حساب کند از دوست

عند زنده و عند فاعله از حساب و حج علی بن عثمان الجلبلی اینجا لطیفی گوید  
 در تحقیق محبت سبز چنانچه بود و خنوب قالفت دوستی بود و عند و در معنی  
 خبر بود و من نیز اینجا در پی جوابم میگویم که در عتاب سران سوزی بنده می افتد که حق نیاید  
 بنده را غنی که داند و بنده از شرفش بفضول مشغول شده تا عتاب که خاک گشت اما در  
 سران سوزی حق می افتد که بنده را فقر و او ثانی به سبب فقر آن سوزی که گشت  
 پس از اندر باید خواست و عند آن حق بود که عوض می چرخ است که هر که فقر  
 تر بود او بقی غنی تر بود که اشم الفقراء الی الله و این اگر بکم عند الله انصاف  
 دهد که تو آنکه تر بود و از حق دور تر بود که در و شش چون تو آنکه از او اعظم کند  
 و شش از این او بر و پس تو آنکه محذور تو آنکه می بود که و از چون بود که این  
 بر حقیقت مر و کان آنکه که باکم و محال الله فی و بعد از با بعد سال از و در و شش  
 بجا را و باید و عتابی که با بعد سال اینجا انظار باید کشید از غنی که اهل آن  
 سال خرق و صلی باشد که بایر بود و بجهت بی که سهر علیه الصلو و السلام فرزند آن  
 خود را بر فقر و انی داشت و بکا نکا از ابطه تو آنکه میک و اند که با تو آن  
 که تو آنکه از و در و شش بی قول قول چند هست خبا که ما می نماید و الله علم بخت  
 که بعضی نگهان این عطا را که شد چه بود و شام و فیان را که الفاعلی اشتاق که دید که در  
 سخنان غریبست و زبان معذور است که که و ای این از و در و شش نیست تا بقی  
 می کند و حق را متوجه بکار نیاید پس درست شد که و در و شش شاق نیست با اند  
 غیب شامی است که پوشیده می که داند سخن را بر و دمان این عطا جالب  
 و او که با این از بهر آن که ویم که ما را برین عزت بود و از آنکه بر ما فریاد و نه خدا  
 که در و دانه تو از این شراب بهره یابد و او را کفایتی بانی و لطیف است سخن او  
 که برین عمل است که که و داند و بعد برین علم است که که اند از هر چه گفته اند گوئی بهر چه

صفات

سخن و بگویند گفت مردی که بپوشد و بپوشد علم جدید آنگاه در میدان  
 آنگاه در میدان تو حیدر که برین میدان خود طبع از زمین که بپوشد گفت  
 بود و بپوشد آنگاه بود و در دشتی بعد از اینها ای ایشان است گفت بزرگترین  
 است که کسی دعوت کند در خدای و اشارت کند بپوشد یا سخن گوید که خدای با قدم  
 شد در میدان اینها ط این همه که گفتیم اصفا و دروغ نشان بود و گفت نشاید که  
 بنده البقا که بپوشد معاف از و آید و گفت هر علمی را پانی است و هر پانی را زنا  
 و هر زانی را عیاریست و هر عیاری را طریقی است و هر طریق را جوی و هر جوی را  
 میان این احوال بر اینها که داور از بند که سخن گوید گفت هر که خوشتر را با و  
 سنت آمده و دل و دیر خدای تعالی بنور معرفت منور گرداند و گفت هر مقام  
 نیست برتر از معرفت در خدای تعالی و در اخلاق و گفت بزرگترین غفلت  
 بنده است که از خدای غافل ماند و از قوتها او و از سعادت او و گفت بنده  
 و عمل مقدر را و او درین هر دو نیست معذور و گفت تعجب را و معذور را و او را  
 سخن بعد از آن برای هر که خدای را موجود است عرف میکن و گفت اصل طاعت گوش  
 داشتن حقست بر و دلم اوقات و گفت اگر کسی بیست سال در شیوه تعالی قدم  
 و در بندت بجا قدم بر ای نفع بر او می دارد و فایده از آنکه شصت  
 کند یا خام و از آن بجا است نفس خود طلبد و گفت هر که چیزی در آن خدای  
 بجای او در آن خبر بود و گفت هیچ ترین عقلا عقلی است که موافق توفیق بود  
 برین طاعت طاعتی است که از عجب جزو دین است که ما کنایست که تو با  
 بین او در آن و گفت آرام گرفتن با چیزی که طاعت را بیان الفت بود و مردم را از  
 در جات حقایق میکند و گفت آرام گرفتن با ابواب مغرور شدن است و بر این  
 بن اینها و از تحویل احوال و گفت بطریق جایی نظر من نیست و ظاهر خدای نظر من

اول

که سخن حق بیای که سر اول تر از جای که سخن خلق و گفت هر که داخل بهجت بود  
 رسد و هر که داخل اول به دست رسد به ختم رسد و هر که اول به فعل او بود و بود  
 رسد و گفت هر چه بنده را از آفرینش و انوار آفرین و تبارک و تعالی بود و بعضی را دنیا سرای بود  
 بعضی را بهمانی بود و بعضی را عزیزی بود و بعضی را علمی و معارف بود و بعضی را محبتی بود و بعضی را  
 بعضی را نفس و شهواتی است مگر یکی را از خلق بخود خویش بسته اند که در اینند و گفت  
 را شهواتیست و نفوس را شهواتیست و ارواح را شهواتیست جمله این شهواتیست و در  
 بهشت چه کند شهواتیست و ارواح و نفوس و شهوات و شهوات و شهوات و شهوات  
 نفوس لذت که فتن بر اجتناب بود و گفت سر بهشت نفس بر بی ادبست و بنده  
 و مور است بهمانست ادب نفس بدانچه او را سرشته اند میرود و اندر میدانهای لغت  
 او را بگذراند و از مقام است و هر که عیان گشته اند که از غما و با تو مگر  
 بود و بر پند که در بهمانی که دشمن نه گفت رویت نفس را عالم را و ازین بهشت  
 زنده من چنین بر فعل خویش و گفت قوت منافق خود و آن و شاه میدان بود و تو  
 منم ذکر و گفت هر که اول از آفرینش چیزی بنده که او را استغفر کرد  
 و شهوات و دنیا مرکز بر ترک دنیا و ست نیاید و گفت انسانی که در میان دنیا  
 و بنده بود و در هر چهره است استقامت و جهد و ادب از بنده استقامت خویش بود  
 از عبادی و سب و از بنده جدا که دن بود و از عبادی توفیق دادن بود و از بنده  
 ادب بکامی آوردن بود و از عبادی که راست و گفت هر که ادب یافته بود و ادب  
 عالمان از اصلا حسیست با طاعت است بود و هر که ادب یافته بود و ادب اولیا  
 و اصلا حسیست با طاعت بود و هر که ادب یافته بود و ادب حدیثان و را  
 حدیث با طاعت بود و هر که ادب یافته بود و ادب انبیا و اصلا حسیست  
 با طاعت و انبیا بود و گفت هر که از ادب خودم که دانند از چند چیز است



[illegible]

و از آن مرآتت ایام

و رندک صاحب قنبر بنی آن بود چنانکه  
باشش انکار شده بود و نصیب مانده

شش سازه در میان و در آنجا

و این هست با اختیار قدیم خدای و راجع خدا را از خدای بنده و اختیار که در دست  
و آن دست با شوق ختم است و گفت رخا آنست که بدیل بود چرخ را و گفت  
آنکه پند که در راجع بود و گفت بین رسیدن حق را در اندل این نیست که در و دیگر پند  
را حق را که و که آنکه فاضل است و یکوتر و گفت یقین است که در حله او فاضل است  
معارضه از او دور شده باشد و گفت افاضل است که فاضل بود و از افات و گفت  
نواضع قبول حق بود و از هر که بود و گفت بر قدر و تب یا حق میفوی و گفت  
که در آن از نفس و دوست بر یقین و گفت نقوی را ظاهر و باطنی است ظاهر و  
باطنی و داشتن حد است و باطن و بی نیست و افاضل است و گفت نقوی است  
که با حق منزل باشد و معنی آن بود که هر کجا که کشید پند رود و از او رسید که این پند  
چست و انباش که ام است گفت ایندانش موفست و انباش توید و گفت و از بر  
و پند است تو اب عیو و بیت و تعلیم حق بر یو نیست و گفت او اب اینا و ن  
در هر چه بگوید داشته اند از آن گفته چگونه بود و گفت آنکه معاصات یا خدای با او پند  
و انباش چون این بکامی آوردی او یب باشی اگر چه پند باشی رسید که از فاضل  
که ام فاضل گفت درایت حق بود و ام بر سید از شوق گفت سوختن و از  
شدن سبک در بانه آتش زدن و در بر سید که شوق بر تر با محبت گفت محبت  
شوق از محبت جز و گفت که حق محبت شد از خلق بر جدا شد و متجلی شد و ایدار  
ایشان را محبت که دانید به خود از جدا شد و گفت چون با کنی عی آدم بر آمد جدا  
بر آدم بگر نیستند و در بیت مکر زد و هم حق تعالی بر نشان و کی که که بر آید  
نکر سید که گفت با کنیم بکمی که در تو عامی شود پس ندای گفت بیوت و ایدال من که  
جمله چرخها بر دو استی را کنم و جمله خردان آدم را خامم شما کنم و گفت و حق  
مردی از من برسد که نداشتند خوام که گفت بد و گفت بیکه خواص پیوست چون از حق

[illegible]

گفتند که عشق است این و در حقیقت عشق است آن عالم معلوم بود که اگر اینهم بنی داد  
 روی رسی است آن قید انقیاد آن قهوه انقیاد آن و در علم مرغ سابی آن  
 در تمام صحنه صاف آن غایب از خود آن بیانی متقی ایام این مآل و مرقی رقی است  
 در آنکه بر حلاوت عشق بود و از قهوه طویف و معجزه محترم بود و صاحب است  
 در این صفت بود و کلماتی عالی داشت و از ترکان نظم بود و از جوانان  
 داین الجلا بود و در حقیقت و در این است که در ویش میرفت در وادی میرفت  
 مقدار که در ویش نکر است بیزید و چون در جامه او نگاه کرد و در  
 بر خاک نشاء و در رفت در ویش در جامه خود نگاه کرد و بار از جامه شمع بی بر  
 در ویش بود و داشت که در دست داشت فیروزیکات او است و گفت بوقت  
 در این صفت پر و در از هر چه و هم بوی رسد و گفت در دست است که از است و  
 که او و لیکن و در از هر چه است و گفت نشان و در ویش من که نین طاعت او است  
 و ما بعت رسول او و گفت فیض ترین من است که حاجه بود و از دست  
 مشوات و قوی ترین آن بود که قادر بود و بر تن آن که گفت قیمت هر آوی  
 هست او بود که قیمت او دنیا بود و در قیمت نبود و اگر قیمت او صفای غذای  
 بود ممکن نبود که در توان به دست خانه قیمت او و مایه قوت توان به دست  
 و گفت راضی است که سوال کند و عبا لغت که در و در و از شرط و فایض  
 و گفت نه کل آرام که رفتن بود و در آنجای هر دو عمل همان کرده است و گفت  
 به میرد به پنج اما جلد مشغول و در پنج در زینت و طبع است و گفت ثابت بود  
 توکل است و کفایت توکل آن همان و در طالع و گفت او یک نور و در طالع آن  
 بود که از حقیقت بهیم ایند و گفت ما و ام که در و در تو خطری بود و اعراض که در  
 دان که از از و یک خدای حج خطری نیست و گفت هر که در نشود بخبری و خدای

روست است البته که در عین خوشی خود است و گفت بنده است ترا از دنیا  
در هر کی محبت نفوذ و دم و متاویلی ذکر بیست ساله منی بدست  
آن چو در دهان مرد آن مبارز میدان و روان خدی که ده تقوی آن چه روزه  
سختی آن محض محظوظ بپشت ایام طاری است در زمانه و قدم بود و در این  
زندگی کسی نبود و در طریقت و محاسبه کمالی داشت و موصفت و عالم فواید  
داشتی و در فضیلت عظیم که در دنیا و دنیا انقطاعی محظوظ داشت و بیست سال را در این  
عقبت که بقا و نزار درم وراثت یافت هیچ از آن نخورده و برکت تو را یافت  
و از مردو آن فوت می ساخت و بقست که آن گفت چهل سال است که در این  
نحوه است نه ملک و نه رعایت که فرود کنه و منی بگذراند و عیشی نماند و نوشت که  
شدم که درین خوشی به وجهی خوشی در روزگار که چیزی را فریاد می کرد و می گفت  
یک دانگ و توبه شود خاستی کنی بای آنکه ترا می شناخت مواد و معاجرت که دان  
ساخت بای مصالح و این بود که در این حکایت بر عکس این نوشته اند و من درین  
بجز چنین دیدم که نوشته بود و دم او بگذراند نوشته بود که هر که مضایق بود و  
ز بود از ترک کن او تر بیفته است و هر که قرآن خواند و دنیا را بگذراند و زینت است  
و نه از گشته و من می رسم که آج ظاهر شود و از اعمال با به زبان کار تر بود از گناه و او هر  
درم و دینار بر گزشت از نزدیکی آفت چگونه امید و در و بختی در این دنیا  
و شمس و گفت اگر یک شب بعد از نماز و عبادت و دعا که کنم و دست ترا درم او را  
چهل ذای شکر زنم و هم بگذراند نوشته است که آن بعد و صیت می کنم ترا به تقوی بعد  
هر که در این تعلیم داده است و معنی آن ترا در این دنیا که بگذراند و در این  
داشت کنی آنرا و از این که در این چیزی را که بگذراند و در این دنیا که بگذراند  
در دست فرود آید و از این که بگذراند و در این دنیا که بگذراند

دنيا را بايد بداند که غایت تو اضع چیست گفت بلکه از خانه بیرون آید هر که این جهان را  
دانی که او از تو بهتر است و گفت اندکی درج را بجای می آید و چون در جنت است  
تو اضع نیست که سخن قبول کنی از هر که گوید و رفیق کنی با کسی که بر تو نبود و تو  
واری آنچه که با لای تو بود و در نیست و اگر ندانی چینی اعمال کنی دشمن از که کردی  
و هر جا که باشی رجوع با خدا کنی و بر تو از آن بگریز کنی و هر چه میورسد با آن شکر کنی  
و گفت تو چه داد و مقام گفت و در تو دون از جهالت و ندان که رفتن بطلان است  
و روی بگردانیدن از منکرات و در رفتن به محبت است و نه قشنگی است و در  
کردن نوب و لازم بودن نوب را و او اگر در مقام طلب کردن نیست  
فزون و گفت عبادت ده چیست ترک سوچه و ترک گناه است و مستعد و در  
سجود و ایستادن و سالی و صفای سینه و ستودن پیغمبر و احترام مشفق و زهد و بیح  
و طلب آرایش و عفت از رواج یعنی آسایش و گفت از عبادت است و شکر است که  
زهد شواله و در پند الهی با یمن بخدای عزوجل و گفت عبادت درج و در جهالت است  
کردن و بهشت است و بیرون آمدن از بهشت و تقویت کردن و از شکرش افز  
کردن و کوشش داشتن زیادت و نقصان و عبادت کردن بر مقامی دیگر  
متعلق با حق و عبادت و روی بگردانیدن از مواضع افات و دور بودن  
از طریق عبادت و اعراض کردن از شرفها با سب و عبادت برده چیست  
حسن نفس و بیخشم و رس و عبادت بر طلب انس و نفی فحش و اسقاط قبح و بی  
طاعت و استیفاء و در این است و عبادت در مقامات و طویل قیام و روی به  
و اصلاح جنایات و گفت چگونه اند شواله است از تو که خودی که در و بر یکدیگر ندانی  
اختیار و عبادتی که در و ندانی آرام کند و گفت مراقبت را عبادت باشد بر کردن  
آنچه خدای بر گردیده است و عبادتی که در و ندانی و عبادت خشن و عبادتی که در و ندانی

و آنکه کرم که فتن دل بخدای منقطع شدن از جلد حق بخدای و گفت مدتی را حلا مات  
دل در بان با هم راست داشتن و قول و فعل با هم برابر داشتن و ترک طلب محبت  
بناهی و ترک ریاست و ادب را به دنیا که بدین و نفس که در آن وقت حلا  
بهم که به چرخست آرام که فتن با معنوی یعنی با ایچ بود بعد از رفع و در آن هم  
که در آن و تعلق که فتن دل بیان کانی و لون یعنی جهان و آنکه هنوز زبان کان  
هم نیست و کانی معنوی نه پیوسته است تا آنجا که هر چه از کانی و لون بود و بود  
است آتش در وجود و نیا ده باشد تا بخیلق کانی و لون توکل و رستگار  
و قدم و رستگار و دنیا و از رستگار پیرون آمدن یعنی دعوی می و دنیا  
کنه از کانی اختیار کوید و قطع حقایق و توفیق و در حقایق و دنیا  
و در آن و توفیق و گفت عمل کن عمل و دی که معانی می چند که او را بخت بخدای  
و او را عمل او و توکل کن توکل و دی که بود ای چند که به و نخواهد رسید الا آنچه  
در آنزل برای او نوشته است حکم کرده و گفت این را حلا مات و ایم نشین در  
خیانت و طول و حشت از حلا مات و لذت با فتن بزرگ و راحت با فتن و بخت  
و بخت در دین بخت حلا مات و گفت این حلا مات حلا مات و است عیلت  
و بعد از رستگار و در دین که در آن سخن پیش از آنکه کوی و در و بود و از آن خواهی  
که از آن عذر خواهی و ترک که فتن خوش و در چیزی که از آن شرم روزه خواهی شده و کانی  
و عشق بدین و ششم و کوش و حفظ نمک و فرج و ترک از این حلا مات و نیا و بود و کانی  
و کوریان و در دکان که گفت شوق را حلا مات و دست و داشتن در کانی و دست  
و دست دنیا و دشمن داشتن حلا مات و در دست محنت و در غیبت و آن که فتن بزرگ  
من و بی قرار شدن و در دست از آن رفیق و در دست آمدن و در دست و کانی  
و در حلا مات که نظر تو بر حق بود و غیبت که کسی رسید از چرخ و توفیق گفت حج که



بناست و در صورت و تقوید متفرق گردانیدن و راه و احوال سخن و سبب  
خارج است بر تو فریفته نیست و طلب حلال بدو فریفته است و کز آن  
بقرب اسحاق نزد رومی رفته است آن مشرقی رقم قفیل  
آن مقرب حرم و بیلت آن سوز و حال آن معطر و حال آن شاد و معطر  
ابو یعقوب اسحاق نزد رومی رفته است از کجا و این ها بدو بود و نظر عظیم  
و بزرگ و ادب مخصوص بود و مقبول محاسب بود و سوزی بنیاد داشت  
و بهانه سخت و در آیینی کمال و کمالی بنده و کفایتی که هیچ پر از این نوز  
زین و محبت حرم و چند یافت بود و دیگر می و در بود و آن کلمات یافت  
فقت که کجا علت از عیانت و می بدست نیا سوزی و یک لحظه خوشتر  
نیروی پس در مشاجرت با حق تعالی نیاید برش نرسد اگر و شد که بیاورد  
بر آنکه توینده و در آیینی کمال یافت که کسی بدو گفت که در اول قناتی می یابم  
و درین و فلان کس مشورت کردم و این و زده خود و زایل شد و به فلان کس  
گفتم و اسفند خود کردم و هم زایل شد و زور می گفت فلان که و فلان که و زور  
طریق است که در آن وقت که خلق بخندید و طهرم حاضر نمی و قلع و در آن  
مراوند و در کار خویش می شود و ام و میگردانید که او و نمود که دم آن زایل شد  
که کسی از و پرسید که عاز می کنم و ملا و است عاز می یابم و در آن گفت چون طلب جود  
عاز می و در ملا و است عاز می یابم و در آن گفت که در آن وقت که در آن  
دری غلبه بر آن و غلبه قطع شود که در آن و گفت یک و زده و می یک ششم و در آن  
و دیدم که می گفت آن و یک یک بیای و می جویم بنوازه تو گفتم این و ملا و است  
روزی یک نظر یکی که می گوید آمد و ملا و است و در آن و در آن یک ششم آمد که در  
که نیست بود و بر او می شنیدم که کز سستی را طاعتی لحظه و لحظه و در آن

آن روگفته

گفتند و اگر چه بجز این نیز خدای و گفت پادشاه دنیا از این شواهد که در کتب قدیم و پادشاه  
دوست را قطع شواهد کرد و الا بر دل گفت دنیا و پادشاه است و گفته اند او را  
در دقتی است و در دهان میسوزی و گفت هر که اسیری بپایان می رسد  
که نه بود و هر که اسیر می باشد یا بال بود و همیشه در ویش بود و هر که در حاجت خویش  
تقدیر کند همیشه محروم بود و هر که در کار خویش از خدای زیاده می خواهد همیشه  
مکدر دل بود و گفت زوال نیست لغت را چون از آشکار کنی و باید از این نیست اند  
چنان که گویان آوری در لغت و گفت چون بنده یکه الی رسید از حقیقت یقین علی  
نزدیک از لغت کرد و در هر چه نیست و گفت اصل بیست کم خور و این است و کم  
و نیز گفتن شواهد و گفت محبت بندگی کردن در فدا و قیامت است یعنی چون  
بنده از خود فانی شود و بقیق باقی شده و هیچ بود و چنانکه پیغمبر علیه السلام و تحقیق  
از خود فانی شده بقیق باقی گشت و لاجرم هیچ نماند بخواند الا بعد که فانی  
گشت پس در او ای و گفت که در عیب و بیت استعمال علم میماند و عیب و بیت  
در فدا و قیامت و او محبت مزار و او مدعی و گفته اند که ای در خلقت  
چنانکه ای به طاعت و شوق خدایا و دوم شادی به نزدیک بودن بخدای و دور  
بودن از خلق سیوم شادی به دور بودن خدای و غرضان و از او شکر کردن و این خلق  
و نشان آنکه شاد است بخدای تعالی به چنانست بکی آنکه همیشه به طاعت و این  
و دور بودن از دنیا و اهل دنیا و سیوم و ایست خلق از دنیا پیوسته  
با و گفته اند ای که این خدایا باشد و گفت فاضلین کار ما آن باشد که به علم پیوسته  
باشد و گفت فاضلین کسی بخدای این بود که مستقر بود و در خدای و گفت عارف  
مستقر بود که دل جریده گشته اند و پیوسته علم و عمل و فطرت یعنی درین هر سه پیوسته  
باشد و گفت یعقوب سوسی را گفت که عارف به پیوسته پیوسته خور و جز خدای

خود هیچ چیز نبود جز خدا تا بر وی تاسفت حذر و گفتیم یکدام ششم کرد و گفت یکم خدا  
و زوال و گفت شاید در اوج کفایت است و نشاء و غروب توفیق و گفت عین  
حق است آنکه همه اشیا بر وی ایم بود و توفیق معیت خلق است اینها طریقی بر این  
حق است یا طریقی است و گفت چنانست که تعلیم و او آدم را از آسمان و توفیق است  
که انسان علم آدم را کند شد و متشکست و در تزییات و گفت از تزییات متوکلان بر خداوند  
است میرسد به علم خدای بر ایشان و بر ایشان میرسد و بی شغنی و بر بی و غیر ایشان بر  
و مطلب آن مشغول و بی گش و گفت متوکل بدرستی بر حقیقت است که هیچ کس  
خودش از خلق بر گرفته است نه کسی را شکایت کند از هیچ برورسد و نه ذم کند کسی را که  
مستحق کند از محبت آنکه نه بدست و عطا جز از خداوند و گفت متوکل بر حقیقت  
ایستایم فیصل الله را بود علیه السلام که جبریل علیه السلام به گفت ای صاحب  
گفت بیرونه زیرا که از فضل غایب بود و خدای عزوجل تا بخدای معجز دیگر نرسد  
اهل توکل را در حقانیت توکل اطمینانست و رغبت که اگر در آن اوقات برایش  
ببرند و خیر نیاید از آن و اگر ایشان در آن حالت و در آن اوقات ایشان را مقربان  
و اگر تیر بار ایشان را بر ایشان را جود کردند الم نیاید از آن و وقت و اگر  
ایشان را نشه بگردانند و بگردانند و گفتی از غایب بودند و گفت چنانست که  
در حق که بهر چه ایشان را بی گش و گفتی از غایب بودند و گفت چنانست که  
حضرت و در سر و علانیه و از هر یک رسیدند که طریق بخدای چگونه است گفت احتیاج  
خدای از جلیل و محبت و از با علما و استمال علم کن و او ایم تو که با شهادت رسیدند که  
حجت گفت آه و عجب الله که حضرت با ما کسبت پس گفت طریقی از او است  
مندیست یو قریب حضور آنجا که همه ملحق را حق خطاب کرد و است و آن  
مورد و از آن بود و است تا خدای است که کما قال عزوجل انت یومئذ

چون که سمون محبت را در حق الله شنید آن بی خود محبت آن بی عقل  
مطلب آن بر او شمع جلال آن شفیق صبح وصال آن ساکن مضرب محبوب حق  
چون محبت را در حق الله شنید و از نشان خویش بیکانه بود و مقبول اهل زمانه و الطاف  
شایع بود و از طریق ایشان و اشارت عیون و رموزی عجیب داشت و در محبت  
آیندی بود و جمله اکابر بر بزرگی او قرار داشت و او را از طرف محبت سمون المحبت  
که اندامی و او خود را سمون الکذاب نام نهاد و بود و محبت سر می شعل افروز  
که از آن پسند بود و او را در محبت ذبیح حاضر است و او مقدم محبت کرده  
بر من است و پستی ازین کانی معرفت را بر محبت مقدم داشته اند و او که در محبت  
اصل مانده و راه قیامی است و احوال و مقامات همه نسبت با محبت نامزد اند و در هر  
محکم که طالب و ران باشد و اول بیان روا باشد و خود محبت که هیچ حال ندان  
در آن زمانه شد تا ما دام که تو داشت و وجود بود و هست که آن وقت که از  
جانی آمد و اول قید او را گفتند ما سخن کردی بر غیر شد و سخن میگفت میخداست  
و روی قیامی کرد و گفت سخن محبت با شما می گویم آن همه شدید رقص کنان می  
می آمدند و او را یاد می شد و می افشا و در نهایت که بیکه دور و یک در محبت  
سخن میگفت و محکم از او بود و او آمد و بر سر او نشست پس از سر او بر می نشست  
و بر دست او نشست پس از دست او بر کنار او نشست پس از کنار او بر زمین  
و دنیا را متغایر زمین بن و که هفتاد و هفتاد او و در میان گرفت تا پیشش شد  
بقی و دیگر و گفت که تو را تو عمر از برای است با نانی خواست و او را از این  
و هر که در وجود آمد و او سال شد که سمون را بدید و پیوند افتاد و همان شب قیام  
را بخواب دید و غلبه مغرب می کرد و ند برای هر قوی و تعلی مغرب که خود که نور آن  
داشت قیامت را و ذکر گفت سمون پسند که آن علم که ام تو منت گفتند

[illegible]

در وی حرامی بود و خود وی باریکی کرد و بی خود را و پیش قلبی تصویف نمود  
که داند و بود و دین بدینا فروخته و پوستانه طیب شایخ و پیش قلبی کشتی  
و در او شش آن بود که تا همه میگردانند و کس بدینان نبرد که کند تا جاده او بر جای ماند  
و در او نیست نشود و پس چون چاه سمون در بغداد اید که شد و صفت نوشت  
کشت غلام خلیل پنجاه ساله و در ساند و در وافر که و بجز نادر فاضل و دوست  
و صفت تا در آنکه در آنجا نماند و تا چنان افتاد که زنی را چشم در چاه سمون  
افتاد و در او و می گردانند و سمون او را راه داد و آن زن نیز و یکی چشمش شد  
و کشت سمون را که بوی تا در این کند چند را نماند و شش آمد و آن زن را زجر کرد و زن  
و در یک غلام خلیل آمد و سمون را تعزینا و غلام خلیل شاد شد و طیف را بدان سبب بود  
بسیار که و تا میفرمود که او را قتل کنند چون بیای را پا را روند و طیف قرمان داون  
خواست را شش بکشت و می توانست گفتن چون آن شب بخت و چنان  
دید که زوال ملک بود و چنان سمون میخواست با و و سمون را بخواند و بعد از  
و بخت و با غازی تمام با ترک و داند و غلام خلیل را در حق و دشمنی را دست شد  
تا با دفعه مذکور کشت به سبب سمون که این سخن پیش کی از او که به شایخ بخت  
که غلام خلیل تمام به یاد کشت تا کی از او که بیدگان منفذ و صفت مرد  
این است و در نیک که و است که و می شایخ شایخ نو و کا که و شایخ را با  
و در او انجام که کشت و در این شفا و و این سخن تعلیم خلیل بگفتند و آن جمله  
و در او که و در او داشت از تمام میفرمود و دست و دینان چه قبول کرد و در نیک که  
این چون مرده آن تا جاده است که از آن مرد را بمقام تو به برسانید و و کس که افتاد  
و در او که که رسد تا جرم کشته اند به کس برایشان زبان بکند و از او سوال کرد و در او  
که بخت مفاد و شش است یا در کیم چنانکه حق تعالی گفته است و از او که و داند و کس

وگفت مجازان خدای شریف دنیا و آخرت . و خدا لایق البی علیہ السلام حال الم  
مع من احب پنجاه علیہ السلام فرمود که هر که با آن بود که دوست دارد و بپوشد  
در دنیا و آخرت و عذای باشد و گفت عیال است شوق آن که در تپیدی بگر بگری گاران  
چزد بقی تر بود و هیچ چیز نیست و قیق نزد لطیف تر از محبت است پس یک چیز از محبت  
بخوان که یعنی از محبت هر که عزت خوان که و دوازده برسد که در آن محبت رسید  
موزون که دانید و اند گفتند ما هر غله و دعوی محبت او کند چون با بند نبست  
شود و برسد از رفو گفت است که بقدرش گیر و چنانکه باطل بند و فقیر از رفو  
دشت بود که باطل را از رفو و گفت بقدرش است که هر چه هر ملک توانا باشد  
کلیچ چیز باقی را که ابو محمد و نقش رومی احمد عسکری آن کیان  
آن است لاجن تقوی آن مالک باط محمد آن مالک نشاط و مید آن بر بی رویه  
ابو محمد نقش رومی اندک از بزرگان شیخ بود و از بزرگان اهل تقوی  
مقبول اکابر و مشهور و اعیان بود و دید باغات و دیوارها و محو بود و از  
پنجی که که در بود و چند تنهای شایسته معرفت بود و از خیره نش بود بود و  
را دیده بود و با عثمان هری و چند محبت داشته و نشیت او در مشوره بود  
و در بند او وفات کرد و گفت که گفت نیز در جی بود کل کلام  
و جل چون بگریم نه به هوای نفس بود و گفتند سجد و نشی گفت بعد از آن درم که بود  
و گفت سبونی با پار بر من گران آمد بستم که آن نیز در جی بر شتره بهشت  
و هوای نفس که دم و در و نشی گفت و رسید او بودم و عاظم متعلق ج بود  
و کم آمد که در نقش می آید و باز در دم می باز داکو و در سنی و بطنی قدم و در بود  
شدم و در حال کی و در نزد و در باز که دم و نقش بود و سکه به دست گفت بگریم که  
نزد که گفت قرار کرد در حد و است و در گفت باز و در گفت که آن باز و

و ایضا شهر دوم

وَزَنُّهُ اَطْلَاقًا



من تعالی در خدا و اذن هر پنج بر وی می رود و از او است قضا و کفایت  
شدن دل پیزی غیر حق شایسته که دل است بجهت قضا و در دنیا و گفت که  
که حق با یاب و دل را منقطع که و اندازند و به سبب الیای و از و رسید که  
چیز و سستی قضا و حاصل تو بود که گفت و دشمنی آنچه خدا دشمن کرده است  
و شایسته است و نفس و گفت و پس بگفت او که و الهام بر او می نمود و چنان او که  
حقانیت شایسته است و اما می آن حقانیت با تدبیر آدمی موجود است و حقانیت  
و دعا می در سر بر او کشید و گفت مرا که او چه می بود و در آن دیدند و می نمود  
در دین خویش آن اولی که شرم دارد و آن را دیدند و گفت و در دین  
است یکی و بدینکه خدا که حق تعالی و مودده است فمن لم یجد فیها ثم غشها فلیعاقب  
فمن لم یجد و بدینکه خدا که گفت و و بدینکه و اما بعد از این و لغو گفت  
هر که حق را شایسته بد کند در سر خویش چه کون از دل و پیچید و گفت اصول توحید  
چیز است شایسته خدا را بر پوست و از او و از او خدا را بر داشت و نمی کرد  
چند از او و گفت عاری چه نمود است که مودده او را چه کرد و است  
تا که شایسته کرد و از او در حقش بدینکه گفت مراقبت فراموشی است بر این  
حقانیت غیب و در لحظه و لفظ و گفت و است که در آن چه معانی است  
صبر و و اخلاص و در و گفت مخلص چون دل بکن و در سکون باشد و چون بکن و در  
نور باشد و گفت و می است که است از او مقدم از غیر نشود یعنی هم خدا که  
دارد و با او که معانی است و در و گفت بقوی حسن خلق است و گفت بقوی مال است  
که غایب که از صاحب از او گفت و گوی و می بود و تا بعد از او و و الهام و از او  
پروان که و از او خدا که تعالی باند و او نیست شد و گفت این ندیده است چه بدین  
چه منزلت می که داند و گفت بهترین شایسته حق آن بود که با فقر آید پس اگر نمی شود

به اگر در آن فقره به یقین برکنند آن از علی غایب نیست و غایت که بعضی از  
 جمله یقین دانسته گفتند چنان کسی بود که شمار با او من بود و هر یکی که از یقین  
 دانسته ذکر ابو عبد الله محمد بن فضل رضی الله عنه آن متعین باشد  
 و باقی آن ممکن برکاست و معاینه آن متعین از طریق آن مخصوص بدان  
 و از یقین و عقل ابو عبد الله محمد بن فضل رضی الله عنه از کبار شایخ اهل زمان  
 و احوال بود و دست و ده بود و در ریاضت و در عبادت و در قوت بود  
 مانند اشت حریفان و در ریاضت و در عبادت و در قوت بود و در عبادت و در قوت بود  
 بود و چنانکه بکار برده و نام نوشت که علامات تفاوت چیست گفت به جز است  
 آنکه علم روزی کند و از علم خود که داند و دوم آنکه علم دهد و از افعال خود که می  
 کند میشت عالمان روزی کند و از دست داشتن ایشان خود کند و یقین  
 گفت که محمد بن فضل علی بن سمار و دانست و یقین عالمان خود گفت اگر قوت  
 در دنیا و اخیری فضل رضی الله عنه صافی شدی دیدی اولاد و اولاد از اولاد بسیار کشیده  
 بعد از آنکه از سفر بیاید زبان طعن در دراز کند و اولاد از آن بیرون که در ایران  
 و سایر که گفت و از حدیث از ثقیان و از سایر که پس از آن نیز از بیرون مدینه بیرون  
 و گفت که از سوال کردند که علامت مد و در یکدست است یا گفت یا شارت حق  
 یقین و آن میان بود تا بعد از آن علم یقین دهند تا یقین مطالعہ یقین کنند تا یقین  
 علامت باید مد و از شرح کرد و یقین تا نخست همین یقین نبود کسی که کینه ندید هر  
 از علم یقین یکدیگر بود پس معلوم شد که علم یقین بعد از یقین بود و که آن  
 علم که پیش از همین یقین بود آن علم ظن و گمان بود و قیاس بود و آنچه آیتا بود  
 تا جم کاذب و سبب الله و کاه خطا پس چون علم یقین پیدا آید به علم یقین مطالعہ  
 از راه و معاینه یقین نماند که و مخالفت میان بود که کسی در جایی نماند بود و در

کثرت پاکه اور از چاه پیاوردند در قاسم سبک میگرد و مدتی بران دیدن  
 صاحب نیای قاسب دیدن خودی کند تا میان شود که با قاش حمید بیاید که میان حیف  
 است از قاسب تواند کرد و گفت عجیب دارم از آنکه بهوای خود بخنداندی  
 کند چاقدم چه خوانده شده باشد و یاد او دیگر کرد و گفت موافق است که عا فی شو  
 از جبهه عباد و قاسب کرد و از عطا له عطایا و گفت راحت در پیش من فاقین سبک از  
 آید و حاجی نفس و گفت چون مرید بکوش خاطر بدینا یاد کرد و تو دیگر و در میسر کرد  
 در طریقت و گفت اسلام بکار خزانده و معارف است کند کی آنکه عمل کند بدین و از  
 و آدم آنکه عمل کند بدین اندازد سیوم آنکه نیاموزد و آنچ دانند چنانکه هر دو مان را این  
 منب کند و گفت علم و دست عین و نام و نیم عین علمت و نام عمل است و نیم  
 حقیقت بعلم و عمل و گفت بزرگترین اهل معرفت مجتهد ترین ایشان باشد و در اول  
 و بار غیبت ترین در حفظ سنت و متابعت و گفت محبت ایشان است و آن چهار  
 مستحق است یکی و نام ذکر بیل و شاپوچن میان و دیگر آنست غنیمت گرفتن بخاک حق بیوم  
 اشغال کردن و از هر قاطعی که هست و نیز بدین چهارم او را بر خود گذین و بر هر  
 خواست چنانکه حق تعالی گفته است قل این گان آگاهم و آنجا که آید و صفت  
 میان حضرت که محبت ایشان بر چهار منزل و و یکی محبت و دوم محبت بیوم حیات  
 تعظیم و گفت ثبات زاهدان بوقت بی نیاری بود و ایشان را جو اندازان بوقت محبت  
 و گفت زاهد در دنیا ترک است اگر بتوانی ایشان را کنی و اگر نتوانی چنانچه عاری و  
 پنجم بر این بود شکستی - منی الله علیه آن صادق که دیده آن سخن شنید  
 آن نیز داشت آن سخت ریا حضرت آن مرد صدیک زکی شیخ بود که میخواست رهایی  
 از جو اندازان و همان بود و محشم ترین اهل زمانه بود و در عالم ترین در علم و طاعت  
 و در تربیت فدی ثابت داشت بر عثمان و ابن عطاء و در بری و بود و در مشق ران

چون و سالها از بوی شیخ بر قست و احوال می بود چون بوی شیخ باز آمد نزد  
شیرین و شیرین با بزرگی بعد از در شرف خود و خواست برون از آنجا بپوشاید و عطر  
کشت چنانکه مشهور شد تا بعد می کرد و شیرین می فرم کرد و بعد پسید که درین شهر  
در آن زمان کسی گفت بوالحسن بوی شیخ پیاده دور و دور می آمد و او می گفت که خوش  
بود که گفت ای جوان و عطر کرد و که من اکنون ترا می بینم گفت که و نه نام بود  
در اندوخت بر داشت بار خدا را چرا از او می یازد و در حال که می آواز داد که دربار  
باشند آن روز می گفت ای شیخ من دانستم که خرا تو ندیده و لیکن من خوش  
را می آید می بران درگاه می دیدم که تو نفسی نیکی که مقصود را باید یافت که یک  
روز میرفت چنانکه موعیان باشند ترکی او را نگاه و فغانی بد و در دست مرده  
تر که گفت که او فلانیت ترک نام او شنیده و چنان کشت با آغوش  
در دست که عطر کرد و من دانستم شیخ ویر گفت ای دوست تو فغان می باش که ما این  
از تو می بینم از آنجا که این رفعت اینجا عطر زد و نفیست که روزی در دست می باشد  
بود اندیشه در آمدنش که از این میردش دهد و در حال که نام را آواز داد و گفت چنان  
فرمود بکش دیه فغان در پیش ده گفت ای خواجه خندان بگریه برون می گفت  
که رسم که آن وقت شیطان را می بندد و اندیشه این از قلم میرد نفیست که کسی  
برسد که چگونه گفت و دانستم فرموده شد از قلم می خدای و زیاتم او کارش را پس که  
از خدای می گاهست که دم دارد و پدیدند که مردن چیست گفت دست و نشان آن  
نوام است نام دولی باشد که با گرام الکاتبین کرده باشی و برسدند که مقصود  
که مقصود از داسی است و مقصود بدیدند و پیش ازین مقصود بود ولی اسم دیگر  
از مقصود گفت که نه ای اهل است و مداومت عمل بدیدند از مقصود گفت مرا یادت  
کردن و بر داشت دایم بودن و از نفس خوش بظاهر خدای دیدن که باطن مخالف بود

و گفت ازین طایفه در نوشت و توحید طریق کسی نیکو تر است که مسجد قیصر  
 در بیدار نشوشت گفت دنیا و نبی است که بدید که در دل تا بدم بچکلی کند چنان  
 چیزی که از اعداست نیست و در راه آنکه به فحمت انما است یعنی بچکلی در روز دین با  
 موخان و گفت توحید آن بود که بدانی که او مانند هیچ دان نیست و او را صفات  
 و گفت توحید آن بود که چون ذکر کند که کنی از آن ذکر مع ملاست نیای توحید آن بود  
 و گفت اعدا من است که کرام الکاتبین شوند نوشت و شیطان از پای و شود که در  
 و آوی برده مطلع شد اند شد و گفت اول ایمان با توحید است و گفت ایمان  
 چیست گفت آنکه از پیش خویش خوری و لغو جزئی نمی گوییم دل و بدانی که آنجاست  
 از توحید نشود و گفت هر که خدا را جزا و سبقت خداوند او را بر وجه تقدیر کرد  
 و هر که خدا را بر غیر داشت خداوند او را جزا کرد و انداخت که کسی از او عاقل  
 گفت حق را نگذاشت و از در فتنه توحید است که بعد از آنکه است او را پیش بود  
 خاک او بسیار رفیع و از خدای تعالی است دنیا و خوستی بی یو المس و آنچه از دنیا  
 ای در دین چون برتر نیست تا این محبت از دو کون بریده که در آن ذکر محمد  
 حکیم زندی رضی الله عنه آن تسلیم است آن عظیم است آن میمند او لیا آن  
 منور و اعتقاد آن محرم ایندی شیخ و هست محمد ترندی رضی الله عنه از خشنایان  
 بود و از محمدان اهل ولایت و بهر تباها ستوده بود و آئین بود و شرح بهائی  
 قرآن و احادیث و در روایت این رفعت بود و در بیان معانی و تحقیق  
 اعجاز بود و در محب است و فتوی بکمال و علی شکر است و شفقت و لغو و غلبه  
 و حیاتی تمام و او را با صفت و کرامات کامل بود و در شریعت و طاعت  
 و در عیان جلیلی انداز مصروف که اقتدا بود که ده اند و او توحیدی خاص دارد و لغو  
 غیر بر علم بود است که او عالم ریائی بود و حکیم است بود و مفکر است بود که

اگر دنیا بخوانی سر خاک و جهان  
 دنیا و دین

است

د اهرار بود و او را حکمتی نداشت بود و است خاک که او را حکمت الله لیاقت  
بود و تراب و خنجر و این الحلا یافته بود و با کسی معاوضه سخن گفته بود و خاک  
سخن می گفت مناظره امیر می میخشد و ران سخن و او را نصیحت بسیار است  
شود و اندک دور و دور است او نیز به کسی بنده که کلمات او قلم کردی و او هرگز  
چون نزد حکمتی و از اهل شهر میجو بودی و در این ایام و قرن انطالیان علم بهر  
نام بر سر برد و طلب علم گشته چون شیخ غم راه کرد و باوری داشت  
که در کتب شد و گفت ای جان ما درین منجیم دلی کسی مسئولی کار من نوی مرا یک کجایی  
من تنها و حاجت بکنم از آن سخن شیخ را چیزی به دل آمد و ترک آن بنور کرد و آن دو  
چنین و طلب علم رفتند چون پنج ماه بعد از روزی شیخ در کورستان نشست بود و  
کسی که است که من اینجا معلوم و با آن من باز آیند بیکال علم آراسته تا که  
تقریبی نزدیک او آمد و گفت ای پسر و این کس که با تو گفت من و آنچه گفتم آن پسر  
گفت اکنون خواهی که من اینجا تا هر روز سستی می گویم تا به نوید تیر از ایران شوی  
گفت خدایم گفت همان روز سستی مرا بگفت و میعادها و تا هر روز میم با تو  
می آید و او ستم میگفت تا سه سال بر آید بعد از آن مرا معلوم شد که او خبر بود  
عبد السلام و این دولت بر خدای و الله یافت و ایوب که در ارق کردید و در کشته  
شده علیه السلام هر یک او آمدی و واقعا از یکدیگر بر میدندی و هم لوفعل که که روزی  
با حکم گفت امروز من ترا بکافی خدایم برو گفتم فرمان شیخ را با بند با دی بر ختم دیدی  
پیدا که با بانی دیدم که سخت صعب و سختی زمین و میان آن پادشاهان برود  
چیزها و خنده آید بخشی بر آن سخت شده و لباسی زیبا پوشیده و چون شیخ نزدیک او شد  
دی بر بانی خاست و شیخ را بر آن سخت نشاند چون زمانی برآمد از هر سوئی که دخیلی  
شود تا قبل آن آنجا می شد و اشارتی که دند با شمان و چیزی خوردنی دید آمد بخوریم

در هیچ سوالی که از ازان مراد و جواب سخن بنیاد گفت قبضه من یک کلام از ازان فهمیدم  
بدون زمانی و کمر برآید شیخ از ازان و دو و سه روزی خواست و باز گشت و هر کلمه بود  
سخن گفتی پس چون زمانی برآمد بترند باز آمدیم کفم اینها الشیخ آن چه بای بود ازان  
که بود و گفت آن نیه بنی اسرائیل بود و آن قطب المدار علیه بود و کفم و بین ساعت  
چگونه از نزد خدیجه رسیدیم و باز آمدیم گفت یا ای کبریا که در کفم است و چگونه  
رفت که گفت هر چند با نفس بگوئیم تا ویرای طاعت راست کفم تا ویرای  
از خود و تو میدگشتم کفم خدای این نفس را از برای و در رخ آورده است و در زنی را  
یکنه چون شدم و دوستی را کفم تا ویرای طاعت ویرای طاعت است و در کفم است  
خوشن را به سبب که دادیم و یا سبب خود را از ازان کفم تا کفم تا شدم آب من  
و بند دست من بکشد و در موجی برآید و هر کلمه را انداخت از خود و منجه شدم کفم  
بکان آن خدایی که نفس اوید که نه بهشت را شاید و نه و در رخ را از ازان طاعت که  
از خود و تو میدی آورد و بر کفم آن بر من کفم تا کفم تا شدم آب من  
طمان طاعت از خود و غایت شدم تا کفم تا شدم آب من و در کفم تا شدم  
روزی شیخ جزوی چند از تصانیف خود بمن داد و گفت این در هیچ کفم  
که در همه دعائیں بود و لطایف بسیار در علم باز داد و رفاه بنامم و یا کفم تا شدم  
گفت چه دیدی کفم می نمودیم گفت قبضه من یه و من کفم تا شدم آب من  
که در آب اکلن و دیگر کلمه چه در ازان است که پیدا از خود آمد و کفم تا شدم آب من  
در آب انداختم آب چون دیدم که از من باز شد و صدوقی دیدم آمد سرش ده ازان  
از ازان صدوق افتاد و در صدوق استوار گشت و آب چون کمال خود بر من  
آمد باز گشتم و با شیخ کفم گفت اکنون انداختی کفم اینها الشیخ بیست داد و کفم تا شدم  
من کجوی گفت کتابی ننویسد که در علم این طایفه که گفت کفم تا شدم آب من

در آن روز حضرت علیه السلام از من خواست بود و آن صدوق مایه بفرمان دیکه آورده  
 بود و نداده تعالی آن آب را فرمان داده است تا آنرا در میان دست  
 کسی ریخته تعاقب خویش را بپا داشت و حضرت علیه السلام آن عمر بر پشت دانه  
 نشاند و آرد که خوشنشینان مشغول میدار و سخن او است که هر یک جز و لغت  
 و دم تا گویند که لغت او است و لیکن چون وقت بر من شد که در این آن تکیه بود  
 بفرست که در عمر خویش هزار و یکبار خدایا میل جلاله نجواب دید بود و سبب  
 که در عهد او زاهد بود و در هر روزی بزرگ بود و پیوسته بر خواب نمی گزیدم اعراض کردی  
 خواب بکلیه بفرست و در عهد دنیا چون از مغرب زاری آمدی و در آن کلبه اوجای هست  
 و چند محراب بود که آن خانه را درینود و شیخ نجیب است که پی اختیار خود آن سکته  
 بر آنکس و مشا و بار بر آن فرست بود تا آن سک بود که یا اختیار خود بر فرد و دلش  
 و ستر می نمی داد که آن سک را بپا داشت و او را پش و دلش و دایس حدان شب آن زاهد  
 را علیه السلام نجواب دید که گفت با کسی بر ای می کنی که از هر یکی مشت و بار بر دست  
 کند بر و اگر سادت ای می خدای که دست او بر میان بند و آن زاهد شک داشت  
 بواجب سلام او بر رفت و همه عمر خدمت او بود و بفرست که از غیاب  
 او بر بیدار کند و شمع بر گفتند که کعبه شام و ایند گفتند و انیم که چون او را از آن  
 بود و آن روز یا بگوئی پیشتر کند و مان آب نخورد و در مین و در ای چش کبر و در  
 آن من ترا بجز آن روز دم تا ایشان را بدین من برون آرد و کی تو بیک دم ایشان را بیک  
 تا از او نشد ما بدینم و تو بگویم تا شیخ را از آن با تو گیم بفرست که بدی میخواست  
 که حضرت علیه السلام بفرست و پیشش یک در کبر که داشت جامه غفلت و شسته بود  
 و در آن را ببول و کبی است کرده و شیخ جامه سپید بود و میرفت و نماز میجو که کبر  
 در خوانی و چشمش شد و آن منت را بر او زد و در این شیخ بفرست و چشم خود و

از شیخ نجیب بفرست  
 و چشم شد



در حال حضور علیہ السلام پیدا شد گفت که گفتند او را چندان دوست که چنین  
انگشت تا پیش میال خویش چنانکه که ده است هر دو آن بشنید  
او که در چون بیاید او را در مسجد بود ما عینی هر که در آن مانع شد و بیرون آمد آن  
اندا بر رفت تا بخانه از وی فایده گیر و براه که میرفت و در دل آنکه در کشت  
که کا شکلی را بشنید که آن سخن که گفته است شیخ آن بزرگوار است روی بگردانید و چنان  
با که که و اینچنین داشت و اندیشید که آن شیخ را گفتند و دروغ گفتند باز است  
اگر راست گفتند این تا زمانه است که در این نزد ما نیز ستریزه که در طلب کنیم شیخ را  
پیدا است روی بدو که ده گفت ای ترا راست گفتند لیکن اگر نخواهی که سر هر  
پیش تو نهند سر حق بگو که هر که سر خود بگوید میزری را شاید بگفتند که در جوابی  
زنی صاحب جلال او را بخود خواند ایا سبب نکند و تا روزی خرافات که شیخ در باب  
خود را پارس است و اینها بر رفت شیخ چون پارس است بگویند زن بر عقب او میزد  
و هر دو وی که که در خون من سگی مکن شیخ التفات نکرد و بدو ایامی میزد و خود  
طایب و بیکر و داند احوال چون پرسید روزی مطالبه احوال و احوال خویش میکرد  
آن حال را یاد آمد و در خاطرش آمد که در آن وقت حیود کی اگر با حق آن زن روای  
چون بودم و بعد از آن توبه کردی چون این در خاطرش در آنکه بخود یا راقا و بخود  
گشت ازین خاطر گفت که ای نفس خبیث بر مصیبت در آن حیل سال در جوانی این مادر  
اکتون در پیری بعد از چندین مجاهده و پشیمانی تو بدو کار کن از کجا است و عظمی  
اند و کمین شد و با نهایت و سه روز تمام این میباشست بعد از سه روز بجز  
بخواب دید که گفته ای که بخور مشو و غم بخور که این نه اراستست که تو هر روز  
باز که رتوتر اچیی است بیک این خاطر ترا از آن بود که از وفات ما چهل سال دیگر  
و ده و ما از دنیا دورتر در کشید و ما نیز دورتر افتادیم و ترا بر می سهست و ده سال

دیدي از هزار کشیدن به مفارقت ما است نه که صفت تو و نقصان  
که گفت که با هر چه شد و از او را و نیاید و بی بار ماندم گفتم در اینجا  
که من خندان خیر است تو می اکنون همه گشتند او از می شنیدم که ای تو این  
سخن بود که گفتی کاری که تو کنی نه خان بود که ما کنیم کار تو جز بسو و غفلت نبود  
که کاد ما چه صدق نبود گفت از آن سخن منم خودم و تو که دم سخن او است  
که بعد از آن که در بامنت کشیده باشد و می آید بجا می آید و در سبب افلا  
که در انوار عظمای خدای و در اول خود یا زیاده و اول او بران سبب و سعی که در  
و شرح که دو نفس او بیغی می تو جید و آید و بدان شود و لا جرم اینجا که تو  
که در سخن آید و شرح و در فتوی که او را درین راه نموده باشد و حکمتی که او را  
ز روشن شده باشد پان یکصد و با خلق و در آیه و تعلق او را به سبب فتوح او از عیب که  
و از او که گشتند و بزرگ شمرند تا نفس می فریفته که دو و همچون شیری از درون  
او بکشد و بر که دن او شنید و آن لذت که در آید او به مجاهده یافته باشد پس که دو  
خاکه مای از اولم بعد بگونه بدر یا غیور من حذر و هر که دیگر او را مدام شوان او  
نفس که بقیه می تو جید و از هر بار خیریت و در میان ردا از آن بود که در اول انبیا  
نیاید از آنکه در اول است بود و اینجا که دو و بیضا است و در اول از صفت بر سبب  
آلت خویش یافته بود و اینجا از صفت تو جید آلت خود ساز و پس نفس این میان  
که در نفس غلبه می و ازین است که گفتم در زکاتی که شیطان در و در آن است  
خاکه این حکایت که حکیم نقل کرده است که چون آدم و حوا بهم رسیدند و توبه بیان  
نیاید که در آدم بجا ریخته بود و آلت پس باید و یکی از آن خود با و روانه او  
بود و خوار گشت و اعیان پیش آمد و است این که در آنکه دار تا ما بهم خاص باید  
پروند و بر دست آدم علیه السلام باز آمد رسید که این چیست خدا حال او بگفت آدم

اورا عا ست کرد که چرا قبول کردی و در ششم شد دان بگو اورا بگفت و بپرسید  
که و از در خان در را بگفت و بر رفت پس ایس باید و طلب و نزد کس  
آدم اورا بگفت ایس خناس را از آن داد خناس از در خان در پرید و بگفت و  
شد و در پیش ایس نشست ایس حوا را گفت از آنکه و از آنجا بایم حوا قبول کرد  
و گفت آدم را بر نجات دایی زاری کرد که هم اکنون پنجیم ما و ابریم پس خناس  
را بد و داد و بر رفت آدم علیه السلام باز آمد خناس را دید و در ششم شد و حوا را  
بسیار بر نجات که باز در حوال عز و را میبوی و فرقیه سخن او می کردی تا که با حوا  
دید و هر چند می گویم فرمان می بر شو و نمیدار و دان بگو بگفت و بپرسید و  
تا که شش کنیز بر روی دریا بیاید و او یکی نیمه و دیگری و بر رفت ایس باز آمد  
را دید گفت و زنده من کی است حوا گفت آدم اورا بگفت و بپرسید و بیاد  
داد ایس خناس را از آن داد آن همه و زست در هم آمد و زنده پیش ایس نشست  
ایس حوا را سوگند داد که او را قبول کرد و ایس بر رفت و آدم باز آمد خناس را دید  
حوا را ایس بگفت و گفت عذای داد که درین زبرد خواهد بود که من می دانم و من  
قبول میکنی و سخن من نمی شنوی و در ششم شد و خناس بگفت و بپرسید که تو نیز خود  
هموز و نیمه بگو داد و بر رفت و گویند ازین بار خناس را بپرسید که بپرسید  
هر دو چون ایس باز آمد طلب بگو که حوا گفت آدم او را بپرسید که و نیمه بگوید  
پس داد ایس گفت معقود من این بود که خوشتر را در درون آدم را بپرسید  
بپرسید که می بای من شد معقود من ماعل کشت فلان کس حق تعالی می فرماید ایس  
الذی یاستوس فی صدور الناس و گفت که اگر بپرسید از صفات انسانی  
باشد بود و چون مکاتب بود که اگر یکا و رسم بر روی مانده بود و از او نباشد  
آن بگو رسم بود اما آنکه از او که ده یا شد و هیچ نمائده باشد و همچنین کسی نمیشود

بود که حق تعالی او را بپندگی بفرستد و در این وقت که او را جذب کرد  
بسیار حقیقت او بود که کمال حین حلا که بختی بالیه من تیاره و تیاره من  
تیاره اهل اجنبان آن قوم اند که با ما نیست و در راه جوید و گفت مجذوب را  
کمال است چنانکه بعضی از ایشان ثلث نبوت بدهند و بعضی را شش تا یکی رسد  
که مجذوبی اند که خطا پیش از همه میزد و پان بود و او خاتم همه اولیا بود و بعد  
جد اولی او بود و چنانکه محمد علیه السلام هر چهار اینها است و ختم نبوت بعد است  
و گفت آن مجذوب را نواز بود که مدعی بود اگر کسی گوید اولیا را غضب از خود  
خون بود و گویم بنور علیه السلام گفته است اقیما و دهی عالم و هستی حق  
خواست از نسبت و چرا بر خود نبوت و مجذوب را اقتضا دهی عالم را نواز بود  
و گفت خواب خواست از پیروی و جای دیگر گفت خواب راست بخواب  
از جمل پیشش چو پیروی و جای دیگر گفت خواست از نسبت و از خود پیروی  
دهی دیگر گفت هر که دانی از دامن بچشم باز دهد و بر آید نبوت باید پس این میگوید  
به توان بود و واضح تر ثانی اولیا را آنست که در اصول علم سخن گویند فایده نبوت آن  
بگونه بود که گفت علم آتیا بود و علم مقادیر و علم عند پیشان و علم حرف این اصول  
و حکمت انبیا این علم بر زبان اولیا ظاهر شود و کسی قبول نکند که در ایشان که  
کس را این ولایت خطی بود که گفتند اولیا از سوی خاست و رند که گفتند  
که از خطرات بود که زود بگذرد و زیرا که حق تعالی ده ستند و از او که بعضی  
فرستاد ایشان تیر و کند و گفت امین بودن اولیای خدا این قوم است که در  
نزد او ماند و گفت مشغول دیگر او جان باید بود که از وسایل شوالین کرد  
بگونه بود حال کسی که مشغول به جهان بود که فکر او شود که در این مقام بر زبان  
که جهان بزم نشد گفتد و بیجان بود قوم اند که گفتند که ایشان را الهی داده و

و علم این طریق بود که دید که این بیان از آن بیرون آمده باشد و محتاج به تعلیم  
مثل بیان مثل یک بود و نقد کمال الطلب و بر سبب از خلق گفت خلق را  
است و دعوی و این بر آن که در سبب از دعوی و چون از وی گفت نقدی است  
که در قیامت بپسند و این نو کند و چون آنکه دانست که تو را این بپسند بگری گفت  
نفسی است که نفع کند و منقوع نماید تا ابد رشتی و شست و عفت و این نفس  
و نفسی است که نفع کند بیکوی و عطیت و در خلق و این نفسی که است و گفت  
آن بود که آتش شریعت خویش زد و کشد و در دل خویش نشاند و از آن عظیم و در  
خویش بر آید و تا مشهور شود و در دل می زند که در راه ایمانی و می  
شود و گفت عزیز کسی است که معیت او را ذلیل کرد و از او کسی است که علم او را  
کند و آید به است خدا که کسی است که شیطان او را از سر گرفته است و گفت حاضر کسی  
که بر پیر کاری کند برای فدای صاحب نفس خویش کند و گفت هر که در طاعت  
و راه اهل معیت هم نگار نماید و گفت هر که مولی را شانه تکان شود بر وی  
بودی و گفت هر که از چیزی رسد از آنکه بر او هر که از فدای رسد و هر که در گفت  
اهل معرفت که در دل است و گفت خوف بر او و رعبت بود و خوفی نیست  
بود و خوف خفیت بود و صاحب رعبت چون برسد بگریزد و از این هوای  
درد چون رعبتان که محتاج هوای خود باشند چون کلام شریعت قیام نیارند  
کند بقی شریعت قیام کنند آن خفیت بود و گفت اهل ایمان را چه است  
یکی دیدار نیست و آدم خوفی قلبعت و گفت بر هیچ کم که در آن ختم نباید خورد  
بر کم شده نیست که هیچ کار خیر نیست و نیست نباید و گفت هر که اهل ایمان  
در کارهای دنیا و دنیای بر کاست معنا او دینی که در دو هر که است او دنیا و دنی  
در کارهای دینی و دینی نیست او دنیا و دنی که در دو و گفت هر که بنده کند بفرمود

و در حق گرفتاری و گفت هر که با دعا فیه و سبب چنان بود یا درها فیه و سبب چنان  
و گفت قوی خواهی که با بقا نفس حق را بناسی و نفس فیه و سبب چنان تو این سخن  
نفس فیه و سبب چنان را بناسی و گفت سبب حق را در و حضرت کبر و اجتناب و در کار  
کبر از کسی لایق بود که ذات اولی عیب بود و احتیاج از کس نیست بود که علم  
چنان بود و گفت مدتی که در راه کو سبب آن بنا کنی سبب که یک عت شیطان کند و  
مد شیطان آن بنا کنی کند که یک عت نفس اوی کند و گفت راه مذای چهار است  
یا شمشیر و سر کاران یا مجسمه و در کاره عالمان یا بنویسم که سبب آن یا بواسطه و سبب چنان  
و گفت بنده است و در این عیب که شادی کند او را این چنان کند و او سبب  
حق تعالی همان رزق نیکو که دست نیکوین در بنده آن توکل می باید کرد و گفت در  
آنها بود که در هر نظر او از تو غایب نیست و هر کس را باید گفت که نفی او از تو منقطع  
نست و وقوع کس را باید کرد که قدم از ملک و سلطنت او هرگز نبرد و نوالی نداد  
و گفت در این عیب آن بود که راه کذری و معیبه و یک توکل آن بود و گفت حق  
محبت خدای و ام این است زیرا که او و گفت این میگوید که دل نماند بهی است راست  
نست زیرا که بر وی را کمالی معلوم است که چون بخازند و از ایند اما نمی نبت که را  
آشای است و خیال و انجم که درین سخن مودت دل خوانند باشد که دل بعضی باشد  
خاکه و در پیش الفتوب چنان که و ایم گفت اسم اعظم هر که می شنید آن را در عهد پندار  
و علی علیه السلام در کتب بود که در اقی رقی احد عشر آن و از علم و  
سایه و علم و بصمت آن شرفی عیان و آن گفت زاده آن بود و افاق هیچ بود که  
رسمی و شمشیر از اکابر زما و سبب و شایع بود و در و در و در و تقوی تمام بود و در  
و نوزید کالی شرف و داشت و در و سبب و در و سبب و در و سبب و در و سبب و در و سبب  
خود و از گذشته نفس و بار ک نفس بود و با هم می حکم محبت داشته بود و این می بود

و از یاد این خضوع بود و داد و ده در پادشاهت و اولاب تصانیف است و تبار و اشراف  
از سفر بار داشتی گفت یکدیگر همه بر کتا میرست و در موضع اراوت آقا کتا و کتا  
درست کرد و چون راوت درست گشت اول کتا کتاب تبار و کتا و کتا گفت  
پادشاه از ندی خضر و علیه السلام و هر دو را لاشاره الله بزیارت بگویند  
شدی و زیارت کردی و باز گشتی و در شدن و آمدن یک یکی باره و تبار و کتا  
یک کتا با ای اند و دانه پروانها و پری نورانی و در جبهه حاکم گفت پس گفت محبت  
خدا کسی گفت خدام هر باره و تبار و کتا و کتا و کتا و کتا و کتا و کتا و کتا  
گویند آن پری او می آمد تا بد و دانه و سید و چون باز گشت گفت عری میجو  
که با اینی و من ختم که احمد و تبار و کتا و کتا و کتا و کتا و کتا و کتا و کتا  
چون محبت خضر چنین زیارت می کنند و محبت و کتا و کتا و کتا و کتا و کتا و کتا  
و بخوبی و شما می بیند کار خضر و کتا و کتا و کتا و کتا و کتا و کتا و کتا  
و دانه و دانه و دانه و دانه و دانه و دانه و دانه و دانه و دانه و دانه و دانه  
آتی آمد و گفت و گفتی آن محبت است آن چنین گفتم گفت آن که ام نیست  
گفت به ما میگویند اولادان شما آن روز که کتا و کتا و کتا و کتا و کتا و کتا  
شد و بد و بد و بد و بد و بد و بد و بد و بد و بد و بد و بد و بد و بد و بد  
یک آیت چنین گشت که جان بداد تو چند بار و تبار و کتا و کتا و کتا و کتا  
که یکدانه و دانه و دانه و دانه و دانه و دانه و دانه و دانه و دانه و دانه  
از پیش پادشاه میداند است که نماز کرده است و در خور و خوش خیال بود و بار  
دیده و کتا و کتا و کتا و کتا و کتا و کتا و کتا و کتا و کتا و کتا و کتا  
در گشت گفت و دانه و دانه و دانه و دانه و دانه و دانه و دانه و دانه  
و جهان در بسیاری مال و امین با مردمان دیدم و گفت و کتا و کتا و کتا

زنی را دیدم در گفتن آنچه جوان تو گویی بگفتم مردی خوب گفت شکایت می کنی از  
 نیت یا از اخلاق او نه خدای تعالی گفت چون این سخن بشنیدم خدای تعالی بدست من فرستاد  
 و فرمود که تو را بر کرم باز گفتم باز فرستاد و فرمود که گفت و فرمودی بر من بیا و نه  
 آنچه که گفتم خداوند این خدمت که اختیار بدو در سر خود را او پیش برد و پیش رو آن سپاه  
 بود و معلوم است که مراد از آن که یاسی و اندوهی بود و بجز ایشان روا نداشتند خداوندی  
 که بگذرد یکی نزد جبار توجه خواهم مرا در بخت تمام به پیاری که خود را نماند که من ظاهر است  
 دارم و سخن او است که در میان من که در اندک می آمیزان و دوم حاکم و سیم فقره چون  
 که باشد سعادش و کتب خلق بنا شود و چون علمایا و شوند طاعت و در پیش  
 شریعت بر خلق بنا شود و گفت اصل خلیفه بود امارت خود نیست چون بود  
 شد و از یک کس که در و بنده شد و چون بنده شد و بنده شد و بنده شد و بنده شد  
 کرد و چون خلق را دشمن کرد و خلق نیز او را دشمن کردند و چون خلق او را دشمن کردند او را دشمن  
 خداوند کند و چون با خلق جفا کرد و بی شکر کرد و بی یاری کرد و گفت از تو کار آید  
 غیر از این که او در هیچ قلم نداشت که هیچ امنیتی با خلق و از من و نیست تا امر و کس را  
 نداشت که از خداوند کار هر کس است کسی که او نیست و نیست و نیست گفت کسی که بر او  
 با یاری کنی و کار دی که بر زبان می گوئی گفت ای که گفت و گفت آن کس که زبان می  
 در خلق آید و کوشش است او را خدای شود و باید که زبان ظاهر او گفت بود و کوشش است  
 که بود و باید که از نشستن حاصل آید و نشستن زبان بر زبان و باید که بپای دست و دست  
 می آید و بعد از این است هیچ نیست اما گفت و گفت احکام امور است و اول خلق  
 ناموشی بسیار است و سخن گفتن بر قدر حاجت و گفت ناموشی عاری از ترس بود و گفت  
 و ترس بود و گفت حق تعالی از خلق شست چیزی خواهد بود و غیر تعظیم زبان خداوند  
 بر خلق عاری و از زبان و و جز او را در آن توحید در حق کردن و از آنجا که و غیر محبت

و چون از آنجا می روند و از طریق تبار  
 و تا یک کس در



داشتند و باری و اولی و هوشیار را و از خلق و هر چه که در حق و در حکم خداوند تعالی  
 و خلق و گفتند هر که بر نفس خاشع شد بگوید و هواری و قد است و یا منی و یا  
 هر که را می هست از اندام و خاشع شد و در دلش و در دست تو میدی و رویت  
 اگر طبع را گویند بدست کسبت گویند در هم شک و در مقدور اگر گویند عاقبت تو هست  
 و مان و کسبت یکی اگر بزدگان گفتند که شیطان چنین گوید که من چنین این چنین  
 مومن را یکی و می و سوسه کنم اخلاص و سوسه اورا اینجا می کنم تا ترسان تر شود و آنگاه چون  
 دیگر گشتند یکی از وی او را و پویدم و گفت پنج جزئی است همیشه با تو و اگر کسبت این پنج  
 بخش است با حق و اگر کسبت با حق شدی اول قدا می فرود علی بن نفس شیطان پس دنیا تر شود  
 با خدا می تعالی و با حق است که در آن بهر کند و بنده کار با حق و با نفس با حق گفت و با  
 شیطان معیاد است و با دنیا بخور و با خلقان به عفت اگر این کسبتی و گفتی تا  
 محفوظ بمانی از حق طمع دارد و تا دل خود را در با مشغول کردن و در می طمع گفت و در  
 دارد و تا سینه از طلب ریا است و مری یکی کسبتی طمع امام و کسبت دارد و کسبت کسبت  
 با عقل با قدر کن و با ناز و کسبت دارد و با اخلاص بهر کسبت و کسبت پیوسته و کسبت  
 لیکن می ستانند و خدای عزوجل می فرستد و بوی آدم بوی و چون خدای او را بختی و زیاده  
 و می که و بخت کسبت مرید او را می فرستد باشد یا نباشد واجب کسبت بر آنکه که بختی از  
 که و با سب که در آن هر چند ایشان را می فرستد و کسبت کسب بود که در نظری عری سر کار  
 بود که و عالم می که و دوی جوی و دوی را از مردن و مرکز نیاید چنانکه او را باید و چگونه  
 باید که آن حد بود و او را معلوم نبود و کسبت اصل آدمی تا آب و خاک است و کسبت  
 که آب بر و خالص تر بود و او را با عفت بلطف باید و او که اگر او عفت کند می شود  
 و عفت می شود و کسب بود که خاک می در خالص تر بود و باید او را بکشد باید کسبت و شیدی  
 باید مرشت تا او کار می را شاید و این کسب باید به سخت حدت بود و کسبت چون حق تعالی

بشو اشغال از حق می گویم  
 این حدیث منقول است از  
 جبر که در دو قسمت کرد آنکه ۱۹۱۰

کتاب را پیا فرید از همه اللوان لون و کس و از همه طعام طعام و کس و از همه جان جان  
مرد و از همه بخت تا لون آب گشت از بخت کس لون آب گشت و چون بر طعام آب  
هم آب گشت ازین سبب کس طعام آب گشت و از غزنون و کس گشت و حیات  
باید کس از کیفیت گشت او خیزد و کس را از ان معنی که موجب حیات خیزد که  
گشت من اما بر کل سستی رنج و پیکان نیست و گفت فرج و روشی و رویا و  
که در دنیا سلطان از وی خراج نیست و در ادب حیا عالم را با او شمارند و گفت  
که گفت باید او بر خیزد و این خلقان را به پیغمبر که گشت که شب لغو حال خود است  
گفت که کس طعام خورد و است هر که باید او خیزد و زبان میوه و لغو غلبه و گفت  
شکل کند به این که او لغو دام خورده است و مرگ که او را و غیره و در آن بزرگ تخیل و بیچاره  
شکل کند به این که لغو حال خود و است و گفت مرگ که او را غالب میوه و است پر  
پیدا او گشتند که باید که بزیای گفت صدق نگاه دار آنچه میان تو و خداوند است  
و بزرگ و در آنچه میان تو و میان نفس است گفت بیدارستی یعنی نشود از هر بزرگ  
هر چه میان او و خدای است از عرش تا پیری و تا و تکی که خدا او از جمله چیزهای بیرون  
یعنی نور است که بیدار و مشهور که در در احوال و شمس پس آن نور برساند او را به پیش  
و از و سبب از نزد کس زده و دشت تا زنگ ز نیست و تا زنگ جواد و آل زنگ و پنا  
و گفت یعنی فرارنده و است و کمال ایمان است بدو و یقین بیانش و خدا و یقین  
نسخه خدای بود و یقین او را از وی بداند و گفت یقین بیدار و است یقین بیدار  
و یقین و است و یقین تا بدست و گفت هر که درست شود و یقین بیدار  
به است و یقین بر وی ظاهر شود و گفت شکر گفت تا بدست است و نگاه  
درست و گفت تو کس به خدای است که درست شود و خدای را احکام خدای و تو کس  
که با خدای تواند گشت و نفس تو کس گشت و گفت تو کس و اگر حق و گفت

از آنکه در استظهار چنانکه تا مسافت حذر و بیان یک گشت و بیستم و او را پنج خاها بد  
یعنی با نقد و وقت نوبت نشود و گفت هوانا دی آن بود که او را ختم نباشد و یکدیگر  
هر که کار را از جهت آسمان بنده بگرداند هر که از جهت زمین بنده بگرداند و گفت  
حرکت کنید از اطلاق به چنانکه از اوامر بگذشت که چون او وفات کرد و او را بخواب  
و چند روز و روی زمین و وزاری کی گریست گفتند ای شیخ سبب چیست چو بخت  
بگذاشت بر بود که درین کورستان که منم اندوه خاند که کی از بد پرستمانی بگذاشته و دیگر  
او را بخواب دید گفت خدایا تو چرا که گفت در پیش عیش داشت و ناهار پست  
من و او در من می خوانم تا بکنایه رسیدیم حیدر باد و شد من سخن گفتم تا آمد که ایکن و بر تو  
بپوشیدیم از کرم ما نرسد که درین جهان بود و بداریم و ترا بخت که نیم عفو کردیم و  
ذکر شیخ عبد الله شاذلی از منی الله علیه السلام آن بدت نیر طاعت آن بدت  
و ترا امت آن مجود و حال آن شریعت کمال آن ذرات نقایح عبد الله شاذلی از منی الله  
یکانه روزگار بود و شیخ طاعتیان بود و شیخ روح دستوار بود و مومن بود و مومن بود و  
خلق عید و من نصار بود و عالم بود و بعلوم ظاهر و باطن و در حقیقت نوشته شد و  
دور وقت او اندوخت و در و پاک روزگاری نبود و امت خدا که بخت کرد که تو حلی بقتی  
سکفت عبد الله او را گفت بابا حلی هر که زماشته باش که از ذی جاره نیست بود حلی گفت  
تو نیز عبد الله زماشته باش که از ذی جاره نیست عبد الله دست و آیین کرد و در برید  
نهاده گفت من یاری بخدم بود حلی مایه قطع شد زیرا که او را استغایه توانست که در  
او که در تو را که بود حلی را حلالین بود و عبد الله مجور و من شغل نبود و شغل و سخن او گفت  
و احب بود و بر بود حلی گفت که سخن گفتن برای نفس خود گفتن زیرا که خلق از حقیقت این بود  
برکات سخن او بد و نرسید و در حقیقت گفته است که چون از سخن خویش شغل نمی توانی کرد  
حکومت و یکی از آنست که نوشاده که در کتب و در عبادت و در کتب و در عبادت و در کتب و در عبادت

كنت ما بآداب محتاج تريم  
از علم ص



در هر وقت و همه دشمنان کی زیارت او شد بیایان و سی هزار در دم و دم داشتند  
 و بگزاره و سخن دوست که گفت نشان من به حاجت از خداست و توفیق بود  
 و حق تعالی یا زیاده و ن سلامت حسن رعایت بود و مراعات امر از خلعت  
 پیکار بود و دید عوی پر و ن آمدن از رعایای شریست بود و هر که بدایت از دوست  
 کرد و باشد در نهایت حاجت و سلامت نیاید گفتند و معنی یافت سخن بگوئی گفت  
 هر که بداند که نزد و بگردد است از حقیقت بعید تر است خبایه افات بر و ن ای که گو  
 خدایت که این را افات بپزند بزارند که آن در قبض شایان آمد چون دست  
 در دست میزند گفت بحق مقدر فاضله از تعیین سخن از که حضور در و اول  
 بود و غفلت بران و نداشت و یقین خاطر بود که گاه پاید و گاه بر و د و حاضران در  
 گاه باشد و موغان بر و د و گفت خافان در کم فداي ند که نای می کنند و ن  
 در رحمت خدا و عارفان در قرب فداي و گفت و ام است کسی که تدایر امید  
 که با چری دیگر آرام گیر و گفت یا تمام و کبر و میریزد از و در حسن اهل یا قیاد باطن  
 هر را بر این آینه جان بود و گفت تو اندکی التماس که دم در علم و اتم و اتم التماس که دم  
 یا تم حاجت التماس که دم در و د یا تم و غفلت حساب التماس که دم و غافل  
 یا تم در حاجت التماس که دم در و نند ی یا تم و گفت از دست آدم تا قیام است  
 آدمیان میگویند دل و دل من و دست یی مارم کی را که وصف کند اهل است یا  
 بجز است کسی را نمی دانم و نمی بینم و از و بر سید ند از حقیقت توحید گفت نزدیک است  
 از آنجا که کاندشت اند و دور است و در خاتون غفلت که حلی هر گفتی بدارید که هر گز  
 جان هر که شما بود که چار شود و مردان بعد و نشت شما ایند مرا بزارند من با سبب کنم  
 و در می میرفت و گفت لبیک و سر باز نهاد و شیخ بر اطن مزین گفت دید که نمی گوئی که لا اله الا  
 الله نمی گوئی که لا اله الا الله که نمی گوئی که لا اله الا الله که نمی گوئی که لا اله الا الله

غمت و جان بداد بعد از آن مریز خوشتر شد و گفت چه می بینی ای او ایلا و بعد از آن  
 گفتن کند و انجمله این گفت و بگو سیت و السلام و کمرش به بر شانه زد و رفت  
 پس آن سق و لایت آن مریز داشت آن مریز عقل و شرع آن عارف که  
 در آن محفل محتاج شیخ داشت خبر تاج رفتی انگشت استاد به رشتن بود و در  
 خویش دور و خط و معاد پانی تانی داشت بعد از آن مذهب و عقلی و علمی بنیاد  
 و معراج و باه تمام نفسی بود که گفتی و ایرایم فطرس هر دو در یک مجلس بود که در غنچه رایش  
 رستا و از جیب حفظ و سبب حسینه را و او هر یک مری بود و از آن جوان حسنه بود و در  
 او را محترم داشتی و او نیز به بداد و در شام او با نعل که در یک سبب که او را زین  
 گفتی آن بود که چون وی از قول دوستین بپا در رفت بگویم که گفتی که در بود  
 بعد از آن که در شام مری بار باره و خوشتر شد و خود سینه بود و توانی خود بگوید  
 این مرد را بدیدم و در غنچه خودش در کاشیم نیز یک او رفت و گفت تو بنده گفت  
 یکی گفت که از خداوند خویش که بنده گفت یکی گفت چون می توانی که از خداوند که بنده  
 در آن محفل که در آن مریز که گفت من خودم است که در آن مریز که گفت یکی که در  
 که او در رشتن که گفت تو با من است مری بنده مری و غیره مری و مری را حسن عقیق  
 که آن مریز که گفتی آن مریز را که گفت مریز و مریز که گفت مریز که گفت مریز  
 پس رفت و او را زین و او رفت و اما با کار او که که که و با کفای او که که که  
 و او را که گفت خود پنهان شد که حدق و آویست و آویست او بدید و عبادت او  
 مریز که در شام زنده گشت گفت بر او که خط که در بود عالم تو بنده مریز که گفت  
 تا در آن درج رسید که چند گفت از غیر خدا و او دست در میان تانی که در آن مریز  
 و گفتی روانی شد که چون مریز پنهان مریز شده باشد من از آنکه و انهم و انهم  
 که گاهی با نعل که در وی و کاشی سبب و بدید مریز و مریز که در آن مریز که گفت

و بعد از تربت پسندی و پذیرا شدن او و ندی و یکدیگر که باسی از ان پیرزنی بگفت  
 آن پیرزن گفت که پیام و ترانه پنجم هم که باسی بافتن بگویم گفتم بدیده اعجاز که  
 این باز پس پیرزن بهیم پاورد و او را اینا گفت بدیده اعجاز پنج شنب  
 و این هم پاورد و هر پنج رسانید مشایخ عده که این حال شنیدند از او تو میشد بدیده گفتند  
 پیرزنی مشغول که ده اند این همه نشان عجیب بود و تواند که نشان عجیب بود و باشد غیر  
 او را اما او را نبود و چنانکه شیخان را علیه السلام بنده و گفتند و روانه بود و در دلم افتاد  
 که چندین در سر است آن خاطر از دل بیرون که دم که بار حق خاطر باز آید تا به یگان  
 بعد از آن پیرزن آمدیم پس بعد را دیدیم گفت چرا به سخت خاطر پرورین نیاوردی گفت  
 در پیچم شدم و در دیشی دیدم گفت ای شیخ بر من بپنجایی که منی بزرگبخت گفتم  
 گفت چنان من تو را حافیت بر من بپوش که معالی و کی بگویم یکده و نیاورش من بود و حق او  
 که گفت هیچ نیست شریفتر از آن آدم نبود که خداوند فرود او را بد خویش آورد و بود  
 و یا از گناه نجات و توانستی داشت که خواستی بر من به نیست تفاوت کتب و حق علم مرفوع  
 ترا زحم او نبود که نا حاضری به خبر دور و ناموشت و آن اورا منتقصت کرد و در وقت  
 چون در دست بیستم هر از آنی بگشاید و هیچ عبادت از آن پس خام تر و بیشتر بود  
 این عبادت خاص نیافت کار ما نیست دارد و دیگر در در مجلس میگفت منی را  
 بنور حقین شرفست و سوختی را گفت بهای به نور حقین ایمان حاصل است که بنور حقین  
 علم حقین خوانده است و میگفت بهای به نور حقین ایمان حاصل است که بنور حقین  
 بنور حقین نور حقین ایمان بود که بقوی مومست ایمان است که از آن حقین نور حقین  
 و بابت القوی بقوی ثبات مومست و علم حقین در و شایسته روضه حقین  
 ثبات و نور حقین و این حقین ایمان بود و گفت حق تا نیاید خداست بنیگاه  
 که در بیای و بی خودی که ده باشد ایمان را است که گفت نشان که محل بنیگاه



[illegible]

جان

چون باز نجات آمد دست بریده عیاش زبانه در گرفت چنانچه گفت چو بای تو نیست  
که چنانچه نیست است که اگر جان بودی که بجای دست بریده چو دل با بر مندی  
و داغ بیکم کن بر دل با نماند می بدست ما چو بودی و چنانچه نیست بین نقل که ده اند که او را  
تا دایطیا گفت دستش نباید برید او بدین رضا داد و هر چه آن گفتند میر کشید تا در میان شد  
و او را خیر بود و جان که نماند و او چون تمام کرد دست بریده و دست وانی آمد  
یکی در با وید میرفت بی آسب و یا به ولی است سوزا خود و اندیشه که دم که او را با آنگاه  
چنانچه نیست روی از پس که و گفت الغیبه و ام و من از پوشش شدم چون پوشش از بیم  
و او را دم و نوبه که دم روی از پس که و گفت فاما الذي یفعل القویه عن عباده و کمال  
که گفت و را صافی خوان که و آلاء تعجب نیست با خدای دین را صافی خوان داد و آلاء تعجب  
او را خدای گفت و لها جای است و آلاء است که با یکا و این است و علامت  
شفقت است بر همه مملکتان و فقد کردن و کارهای ایشان و یا آری و او را ایشان را  
ملاح ایشان در آن بود و آلاء است که با یکا و نفاق است و علامت آن خدو کل  
و دشمن خدا و گفت و عوی و عوتی است که دل جل آن شود که و گفت بچگونگی که  
زید که بر موافقت و از گرفتن و اوب بچای آوردن و زلفها بیای و اشکن و محبت  
با یکان کردن و السلام و که شیخ ابو حزمه خراسانی رحمة الله علیه آن را تعجب  
و آن آن لطیف خوان آن نمک لطیف آن متوکل تعقیب آن کینه مسلمان ابو حزمه و  
و عیاشی که از اجل مشایخ خراسان بود و از اکابر طریقت و در صیغ القدر بود و عالی است  
و در فراست تمام داشت و در توکل نهایت رسیده و در بگویند تعجب است کشیده و ما چنان  
که آلاء او بسیار است و مناقب او چهار و ستونهای نیکو دارد و طوایف شایسته و شریف از  
عقاب و شایسته بود و بوزناب راعیه بود و حسنه را با قند و نعل است که بچگونگی که با  
و درین بود و ذکر که که در راه از یکس چو نخواهد و کس اشفاق کند و بدین با و به

و نه دلو داشت و نه رس منوکل و در مچه و در پشت باره میم و در پیش داشت که خواهر  
به داده بود تا گاه توکل و او خود طلب کرد و گفت شرم نداری که آنکه سفت است  
بی استون نگاه دارد و معده ترا بی میم بود نگاه تواند داشت و تو در آن بیم چند  
و در پشت نگاه بای بود و سر باز تو و را بجا افتاد و خلی چو ز سید زیر که بغیش و پشیمانی  
چون زمانی بیا نفس فریاد بر آورد و با بوزنه خاموش نشست که یکدست است و چون بیا  
رسید گفت نه من بای بر سر رملی شک کسی به پنجه زد و افتد این را سرف و سیاه پوشید و بیست  
و مغلبلان آورد و سر آن چاه محکم کرد و در و درش کرد و اندید و نفس پنج ناله می غار کرد و گاه  
نصای می فریاد که ولا تقوا یا نیکم الی الله لکنه معدی داشت گفت توکل از آن قوی  
تر است که بخور و ساس نصای باطل شود و تن بدو ناگه کنس مرعاه محکم کرد و در پشت گفت  
کس که به بالای چاه نگاه میداشت و بین یا دم تواند داشت روی در لب  
توکل آورد و در و در و چون کار دراز شد و از حد گذشت و اضطرار کمال رسید  
و توکل به قرار بود تا گاه شیر می چاند و سر آن چاه باز کرد و در سنی آورد و گفت دست  
در زن توکل گفت من قریبی دارم بواسی که یکم تا الهام دادند که مطلق حادث  
است و در زن است و در زده و برآمد آواز می شنید که حق توکل را کرده می تابد  
به دست آنکه ملاکت جان از دیو و جنات و اویم تن شیر شمشیر آوردی و زمین  
و در پشت جانش روان شد و گفت که یکدور چند میرفت ایس راه به برانده  
که در آن مردمان می جست گفت ای معون شرم نداری که از غنچه مان گفت که مردم  
ایشان مردمان نیستند مردمان آنها اند که در پیشو نیز به بخت نیستند اند که یکم به  
چند گفت با دم تا شو نیز به و بوزنه و زنی آن آوز می داد که کذب و مغلبلان  
در رخ گفت آن معون زیرا که او لیاقت می از آن عزیز تر اند که ایس را بجا  
اطلاع اند و گفت که آوز هم بود و در میان کلیم و رسائی هزار و شش به نغمه

و او هم شرف و در  
بس سر راه و در گشت

غالب بر وی افتاد و بر و فرو نهاد و سر کلاه از ابرام بر دهن آمد و ای ابرام فاکر نمی  
گردد که در از صوفی گفت است که حافی شده باشد از جبهه چندی تا باقی نماند و  
در یکی یک و ده شمع بر محفلت بچ مال دارد و سوال کند از آن گفت است که  
باید از زمین باطل گفت غریب است که او را از آفتاب و سپهر بستان خوشی و  
بود و با این چنان بود و گفت هر که او حشت بود از نفس خوشی است که در دست دل  
از در سوختند و ای خوشی بماند و تعالی و گفت هر که او سن هر که در دل او باقی بود  
هر که باقی است بر وی دوست کند و هر که باقی است بر وی دشمن بگردد و گفت  
است که با ما در خبر و از شب یا دشمن نباید چون شب در آید از دشمن باو نباید  
که گفت و او می بیند که گفت تو شب بسیار از این سوز که در پیش واری و در آخر غریب نباید  
باز آمد و ما دعاست که در و خاکش در بر و حقیقت است و حق الله علیها و کرم الله وجهه  
مردی و سخی الله آن رکن روزگار آن قطب المدار آن زید و هیران و حیدر آن  
آن حلقه مشوق شیخ و منت اهدین مروق رخی و گفتند از شیخ بکار و این  
بود و نه در هیچ و پیغمبر او نشین و با اتفاق بعد از او لیلا و قدا و قدا و قدا و قدا و قدا  
و در این قطب المدار محبت بود و او خود را قطب بود و او را بر سبزه که مار  
بود و با قطب کیست ظاهر کرد و او جل اهل بکین را خدمت کرده بود و از ایشان فایده  
گرفت و در معلوم ظاهر باطن تمام بود و در مجامع و تقوی به کمال و محبت عارفان  
و سخی سخی که بود و گفت که پیر می زد و یک گفت آمده سخن بگوئی گفت و پیش  
نشان بود و بگویند خاطری داشت گفت هر خاطر که شمارا بد و مرا بگویند مرا و در اول افتاد که  
در جود است و خاطری قوی بود و نیز گفت و بر بی را بگویم بر بی این سخن که آن است  
معمود و نیست تا این مرد را این خبر به هم پس کشم تو گفتی که در از هر خاطر که شمارا بود و خود  
مرد و این افتاد است که موجودی ماعنی سر و پیش انداخت آنکه سر و پشت

و گفت حدیث است که این که آله الله و استبدان محمد از رسول الله گفتند که گفتند  
 و نه بهمانکه میگویم گفتیم اگر با یکدیگر خبری است با این قدم باشد نیز و یکتا تمام تا شمار پانزده  
 شمار این من باقیم و سخن است که گفت هر که جز بخدا و خدا بود و شادی و بی حیا با خدا  
 باشد و هر که او را خداست خداوندان نباشد این دی بکند و حشت بود و گفت هر که در  
 خوار و لایق خدای عزوجل اقبست بکسی آید و خدای تعالی ویرای هر کاست و خارج  
 دارد و گفت هر که در تقوی محقق شد آسان کرد و در و اعراض از دنیا و گفت تقوی  
 است که بگوید چشم بدات دنیا باز نگذرد و بیل نیز در آن تفکر کنی و گفت نیز در آن  
 و مست مومن از بزرگ داشت و حمت خدای بود و دیده بگوشت و تقوی  
 رسید و گفت بسیار و در باطل گیریت مومن حق تعالی از دل بر بختها هر که مومن  
 حق بود کسی بود غالب شود آمد و گفت حق تعالی دنیا بوشست و آید که در است  
 تا آنس مطیعان خدای بخدای بود و دنیا و گفت خونی می یابد که خونی پیش از دنیا  
 که حق تعالی بهشت آفرید و در آن آفرید و کس بهشت شود و بعد از دنیا و در آن  
 کند و گفت خیر چیزی که عارفان از آن ترسند خوف حق بود و گفت و در آن  
 را آب نکوت دهند و در حشت غنچه آبی جمل دهند و در حشت توبه را آب حیات  
 دهند و در حشت محبت را آب موعظت دهند و گفت هر که در حشت موعظت  
 و پیش از آن در دنیا است محکم کرده باشی بر باطل جمل باشی و هر که که او را است  
 کنی پیش از در حشت که در مقام توبه و رسیدن غنچه باشی و گفت تا بوی  
 به سببی بروی با و شاد مکر و در خدای و گفت تا تو از کیم ما در بیرون آمد و در  
 که در کس بر مودتی و که شیخ عبد الله مغربی - رمی الله عنه - آن است  
 آن قطب دولت آن عزیز محاسب آن رکن ابریا آن معجز مشرق پیر علی شیخ عبد الله  
 مغربی رمی الله عنه است اما و مشایخ بود و از دنیا و کبار بود و است و اولیا و است

فایده این حدیث  
 بسیار است و از آنست  
 که هر که در دنیا  
 باشد و در حشت  
 باشد و در حشت

[illegible]

متوجه اودی باقی مانده بود و او در دعوی خویشین و مع غرضت که بندگی ارادت  
 آید که از اوست خویش فانی شده باشد و بعد از آنکه خود خویش نیام که ده نام آن بود  
 که خداوند متعالی باشد به لغت او آن باشد که بهر چه او را بخواند او انبیا کی جواب دهد  
 او را نام بود و نه رسم و نه جواب دهد الا از بندگی و گفت خوار و خردمان بود  
 بود که با تو انکار این را هستند کند و عظیم ترین عیبی خلق را تو اضع و خلیل کردن تو انکار  
 یا در خویش و فکاه داشت و مست ایشان گفت در و ثیان را بی بقدر ایشان قرار داد  
 در زمین و محبت خدا از بندگان خدای دیگر است ایشان با از خلق منزه که گویند  
 در ویش که از دنیا اخراج کرده است و اگر چه عمل را اعمال افعال نمی کند یکدیگر از دنیا  
 آید بعد از آن مجتهد و با ایشان از کی از دنیا و گفت مسخر تر از دنیا چیزی ندیدم که با ایشان  
 کنی و ترا خدمت کند و چون ترک او کردی او نیز ترک تو کرد و گفت زبیر کی نیست  
 کسی الا این طایفه و مرید هستند بسبب زبیر کی خویش بسبب پنج بافته اند و این  
 از هر که و طوریست این بوده است و کور او بطور است و طایفه از هر که و طایفه از هر که  
 ر می انداختند آن با کبار و لا است آن شاد و از بد است آن مالک با در بخت  
 سابق قافله توید آن بر کند پنج خودی بود عبد الله و عبدی رمی انداختند یکدیگر را  
 نشاند و رفت و از اینک شایع بود و طوس و کبار را میسب و در و سر و تقوی و بزرگوار  
 بود و او را که است و در ایضات شکر نیست محبت به عثمان چیزی داشته بود و بهی شایع  
 را دیده بود و آید از حال او آن بود که در طوس قحطی بخت افتاد و جنگید و از بی خبری  
 او که در اینجا در آمد که در من گندم یافت و ذخیره آتش در نهادی افتاد و گفتند  
 نبود به مسلمان که مسلمانان از کشتی بی میرند و تو گندم ذخیره نهاد و شوری بود و در آن  
 به بعد از در نهاد و دریا هستند و میاده پیش رفت و غارت که یکدیگر را میسب بود در سحر  
 بود و ثیان خوردن و حسین مسخر و علاج از کشتی آمد قیاسی میا بود و شیده و در مسک با بود

مردمان آن بود که خلق  
 تو اضع کند

بود

شیخ گفت صاحبک جوانی بین صنعت می آید استقبال او کند که کار او عظیمست اصحاب برین شد  
او را دیدند که می آمد با دو سگ بدست همچنان روی شیخ نهاد و چون شیخ او را دید با یک  
خوش برود و تا حسین و رآند و سگها را خود بر سوزنه نشاند و چون اصحاب دیدند که شیخ  
با شیخ خوش برود و استقبال بر نمود و شیخ شوشه گفت نظاره او می کرد و تا او مانع نمود  
و در میان می آید و اصحاب انگاز می کردند پس چون مانع نمود و بر پشت شیخ بویاع است  
چون بازگشت اصحاب گفت شیخ این چه حالت بود که سگ را بر جای خود نشاندی و ما را  
با استقبال چنین کس فرستادی که جمله خود را از غار بر روی شیخ گفت آری سگ او نبوده و بود  
این او میدوید از درون خانه و درون خانه است و ما از این سگ می  
و می فرقی بود از کسی که شیخ سگ بود و تا با کسی که سگ شیخ او بود و سگ او را  
می توانست دیدن آن شما بگویند است این تیر از آن هزار بار می گفت این ساعت  
و زبانش با شاه او خواهد بود اگر سگ وارده اگر خار و کای رویی به خواهد داشت  
بگفت اگر آرد بریدند که صفت مرید چیست گفت مرید در پنج است و لیکن  
در سر و در دست زشت و عقب دارد و بریدند که صوفی و زاهد کیست گفت صوفی  
بگفت او نه بود و زاهد نه گفت حق تعالی هر چند را از صوفی خوش مقدار می بگفت  
و می از برای ایشان نهاده است بر مقدار صوفی که بچشد است نامو نیست  
او در می دهند بود و بر کشیدن می گفت و ما است که کثرت و معانی منوره  
بر که شیخ گفت فرمان خدای در خور روی خدای تعالی او را خوا کرد و اند و بریدند که گفت  
خداست کند و جمله عمر خویش می بخشد را از برای آن که است خدمت بکر و زود رسد  
پس مال کسی بگویند بود که جمله عمر و خدمت ایشان صرف کند و گفت هیچ آن نیست و شیخ  
بر آن سبب داشت و آن گفت گفت گفت که او را و صوفی بود و بخار خدای که بگوید  
و صفت خدای نیست و گفت هر که و نیاز کند برای دنیا آن علامت جب جمع و دنیا  
و استیم از کشته اید علی و جانی می آید عمنه آن جمله اولیا آن نبوده و صغیا



آن مقبول نیست آن محض کبریاست آن کج نهانی ابوعلی جوانی رهنمی اند  
از مشایخ کبار خوانان بود و از جوانان در طریقت و در کمال بود و کرامت بجا  
بود و او را تصانیف است در معانی است و در زوایات اوقات نفس معجزه میشود  
کلماتی مقبول و تذکرات و در هر یک حکیم و تدبیری بود و از آن جوان ابو جبر و راقی بود و سخن او  
که در آن کلام خلق جلد میدان غفلت و اعتنا و ایشان برین و تحت و خبر و یکا ایشان  
که که در ایشان بر حقیقت و سخن ایشان از اسرار مکار غفلت و گفت که خبر از نقد و توحید  
خوف و در عیار و محبت را با دلی خوف از ترک گناه بود و به سبب و عید و دین و زیاده  
و با در عمل صالح بود و به سبب و عید و دین و زیاده و بی محبت از این ری ذکر بود و به سبب  
به نیاید از طلب و محبت به نیاید از ذکر و عمل صالح کنند به نیاید از طلب و محبت  
بسی خوف و ری مؤثر است و در عیان مؤثر است و محبت نورانی است و  
از غفلت سعادت است که طاعت بر بند انسان بود و کز دین و موافقت کردن  
در اعمال به و دشوار بود و محبت اهل صلاح بود و به برادران نیکو خوی بود و در  
چیزی قول خدا که و دیگر مسلمانان قیام تواند نمود و مراعات اوقات خوش تواند  
که دین و گفت و بخت نکل است که ظاهر که و اندک حق تعالی از معاصی به و کمال  
که دانید است و گفت دلی آن بود که از حال خویش فانی بود و به مشاهد حق تعالی  
حق تعالی متولی اعمال او بود و انوار توحید بر وی پوشیده و او را بخند و به اختیار بود  
و با خویش قرار بود و گفت عارفی آن بود که جمیع دل خویش به ولی داده باشد و من بخند  
و او گفت کمان بگوید دین بخند حق تعالی موافقت بود و کمان به بر دین نفس است  
به و نفس و گفت هر که در دست کند به در کلام مولی خویش بعد از آدم چه بود و مکر در کلام  
و هر که هر که به خدای بعد از میر و بود و هر مومل بحق و گفت صاحب استقامت ایشان  
بودند که کرامت که نفس بود که است خواهد و خدای استقامت خواهد و گفت ضرایب بود  
و هر که در دست و تقوی از او است و هر که در دست و زانفت در سرای



بود با امیر المومنین علی کرم الله وجهه نه از حبست چری دیگر یک از حبست که چنین  
رسول الله صلی الله علیه و السلام در خود عافیت الی علی شرط نموده است آن بود که اگر چه معاویه  
بر باطل بود و معاویه حق کار را او که داشتی تا آن همه خوشایا باطل ریخته نشدی بشی و میان معاویه  
جایه داشتیم بنحساب فحیم معظی را ملول است الله و ملا علی و جبار را و او را فو ان الله علیه  
معظی و تندی و هر او که فقی بین شاست کردی با او بگر که او گیسست کفتم ایایک را بگریه  
که او گیسست کفتم بگریه بگریه بگریه بگریه بگریه بگریه بگریه بگریه بگریه بگریه بگریه بگریه بگریه  
داشتیم شرم و انجی از علی گفت بنور و ایایک را و او هر دو یکدیگر را و او هر دو یکدیگر را و او هر دو یکدیگر را  
بر نشندی و من با علی باند هم علی را گفت خواهی که بر سر کوه یوسفی رویم و نظاره کنیم  
کفتم غلام بر فحیم هر کوه نظاره می کردیم چون از غروب در آمد خوشین را بر سر کوه یوسفی  
و یکدیگر از آن غبار دور سخن نماده بود و گفت و فقی مروی از حسن مجتبی داشت بر دم  
کران بود و او را چری بچشم کمر بر دلم آسان تر بود و از دلم گزالی نرفت پس او را خانه خوش  
بر دم و کفتم ایایک را و او هر دو یکدیگر را و او هر دو یکدیگر را و او هر دو یکدیگر را و او هر دو یکدیگر را  
خوش با که می گفتم با ایایک را و او هر دو یکدیگر را و او هر دو یکدیگر را و او هر دو یکدیگر را و او هر دو یکدیگر را  
آنگون تمام شد و آن لغت بر فحیم و گفت بنزدیکی ما و یکدیگر را و او هر دو یکدیگر را و او هر دو یکدیگر را  
و با کم آهنگی دوستی او در دل ما افتاد پس ما دوست دم از دیم حال متوج بود و بود  
او بر دم و بر کنار سما ده او زد که دم که در دیم خوشی مروی کن بگویم چشم در من نه است  
گفت من این وقت را به هفتاد هزار و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا  
ما این عزه کنی بر فحیم و بجا و پیشانه و بر فحیم و هر که این عزه و ذل خود ندیم  
که آن ساعت که آن در مها می دیدیم نه است که هر یکی داشت و در ترغ افاد و در  
مالست و در کعبه گزینست فقری لکدی روش و چشمش منداخت عالی بهر شج که اگر نه گفت  
و برین حالت و از دست ما چینی و مکاشفات حقیقی بود و در می آمد و یکدیگر را و او هر دو یکدیگر را



برید و گفت کیست پسر را علی السلام بخواب دیدم کفتم در دعا کفتم تا شای شب اول  
 هرگز اندک گفت هر روز چهل بار کیوی یا حی یا قیوم یا لا اله الا انت گفت که در روز و یک  
 بزرگ من آمد و می که سب که در روز بود تا که من بودم از کونک شربت که دم بسختی  
 زبانه ان پس باز که گذر دم گذرم دیدم اندامه و پراخت که غذای بکشتی که تو عالم  
 سبب تا شکایت کنی که من که شام گفت که کسی پیش آمده و گفت حاوی می کنی  
 جد کن تا هر غمی و پشیمانی دیگر همان باشی و در میان و منزل میری و گفت از درگاه  
 کسی را گفت و می کنی گفت خب که در افندی تا خواهد بود تو از روز اول تا شب  
 اسیر محروق عقوبت و غیب اهل دنیا معصیت است و پشیمان میل که ان است  
 و گفت چیزی که نادران اختیاری بگفته اند که بی و نه شای و نه خاکی و نه دریا  
 و سخاوت نفس و نیست مردمان یعنی چرا که تو بیکس را که همه دست و گفت را به  
 که هیچ نیایی دولت شاهو دنیا بافتن زن و جود و جود لایسم که بر می تایم که و لعل کنی بپروا  
 باشی درین تا پیری و گفت نفوق همه خلق هست هر که خلق پیوسته است تا دست  
 و گفت موفیان نیکان بظواهر انداز و آتش باطن و گفت دانست باطن نفسی است  
 و در غیب دان ترا نه باطن و گفت محبت ایثار است برای محبوب و گفت  
 صفت و شاه و گفت موی کی است که طاعت از روی که او نیست بود  
 راز استغفارش باید که و گفت استغفار تو نیست و نه یا اسمی است جامع شش معجزه را  
 بنیانی بر این گذاشته بود و دم طغر که دن را که دیگر بار که رجوع کند میم که از او  
 فریاد که جان او در خدا است که حاج که باشد حیرم اند که دن مظالم خلق را می گذارد  
 هر کشت و شتی که از توام رسد باشد ششم تن را عالم طاعت بخانه عبادت می کشد  
 شایه است و گفت اول وجه خلوت و اوسط حد و آخر کم و گفت در اصل خلوت  
 در حقیقت کامل شدن نفس و گفت عبادت مفاد و و با نیست مفاد و یک از ان جمله

و چنانچه است از خدای و گفت علم بخدای تا تر است از عبادت خدای را و گفت  
که کسی مشغول تر لایق است از ذکر خدای در زمان یقین که در حالت توحید آن لایق  
بنا از دیده رفتار که قه با شی با کمال تکلیف که است حق تعالی و گفت هرگز خدای بندگان  
نیان در عاقل ده کند و بعد از حواس مشغول کند و اندک در مغفوت کشا ده کند و  
هر که در صفت عبادت بفرشد طوفاید بفرود و گفت چون رفتار بخدای بفرشد  
درست شود و عبادت درست شود از جهت آنکه و حال است که تمام نشود مگر  
و گفت در روی در وقت انبیا از غفلت و انقطاع از خط نقانی و لرزیدن از بیم  
تا غلبه است از عبادت و بنی و انس و گفت احوال عبادت یکی است هر کسی که خدای را بفرشد  
منت اندخت و در هر که داد و در عمل را تا که گیرد و هر که از وی که دانند راه را اظهار  
کنند و خوف پیش گیر و گفت دنیا بر بوی منت که دند و پشت بفرماید و گفت از  
علم در ویست که خدایش و منت خلیه بود و خور و قش و پشت عاقل بود و کشتن  
مردیت بود و گفت شوق عبادت بود هر که عبادت بود که گفت با وی بود  
و گفت بن در دنیا باش و دل را آوت و گفت چون خدای تو فیق باشد بفرماید  
و گفت با این خدای منی بر کن باقیم رقب و بر عدل و بر صدق حق بر عوارح است و  
بر قوس و صدق بر عبادت حق و در ظاهر شوان دانست که افعال علیه السلام حق و  
ظاهر هر چه بود و در عالم باطن بودند تا ظاهر نشد معلوم شد که ایس باطل است  
و در این عبادت و عدل بر اول است که منت بعد از آنکه که بحسب هر یکی و صدق افعال و  
که از آنکه از صدق سوال کنند عاقل را کند و گفت و جو و عطا از حق شود و  
حق از جهت آنکه دست و لیل به به چندی و هیچ جز و در حق و لیل نیست هر حق و گفت عباد  
که است که آنرا را در می گویند که آن با و عبادت و در عبادت آن با و عبادت  
که آنرا را در استغفار را بر گیر و و بکلی عبادت رساند و گفت هر که در و در و استغفار

خواهد

و استغفار و در موضع شکر گناه نیست که چنان گمانی را اجتناب کند که گشتند و در کمال  
نیو و محل توجه بود و باید متعاقب رسید که گشت اگر ایستاد یک نیو و می شمارد و فرمود می گشت  
چهار سال در بیان دل خود بود و هر چه غیر الله بود و هر چه از اول و در می کرد هم تا دل را جان گشت  
که پنج چیز دیگر نداشت بر مدای تعالی و تقدس ذکر ابو عبد الله محمد بن ابی الحنفیه  
رحمته الله علیه آن متوکل جدید آن مقدس محدث آن برگزیده و برگزیده  
آن برگزیده الله آن محقق لطیف قطب وقت یوم بعد الله محمد بن حنفیه رحمته الله علیه  
نوح الشیخ علی بن عیسی بود و در یگانگی عالم بود و در علوم ظاهر و باطن مستعد بود و در ریاض  
جمله اهل طریقت و در آن عهد با او بود و در شای عظیم داشت و خطی بود که در انجمنی و احوال  
نهایت و مضایق او بجا نداشت که به توان شمرده و ذکر توان کرد و پوشیده و خفیست و میگوید  
و در طریقت مذہبی خاص دارد و در تحقیق جامعیتی آید از مکتب که توان کرد که گشتند و در  
مناسب او در تصوف به طریقت و حقیر است در چهل روز در تحقیق احوال و معانی  
بیاضی و در علوم ظاهر و باطن تحقیق دارد و در مقبول مشهور و بیاضی و منسوب آن  
بجای که او که در روح برتر نماید آن فکر که در تحقیق و اسرار او را بود و در عهد او  
بنو و در باقیات و کرامات مخصوص بود و بعد از وی در این علم خفا ماند و خفا بود  
درست کردی اگر چه بسیار بزرگان بودند و از ایشان ملوک بود و بزرگواران بسیار  
که او بود و در دین را و در بیری را و این عطا را و حین منصور صلاح را و در عهد او بود و در  
چند روزه بود و در شیراز کسی تحقیق است که در مقابل او توان آورد و در راجه که در  
دانش که گشت بسیار بودی که در کتب و در آثار علی بن ابی طالب و در خط اندکی و بیانی  
که از یاد او مانده و دیگر هزار گشت نماز کردی و بیست سالی طایفه پوشیده داشت  
و هر سال چهار جلد داشت و از آن که از دنیا پیرون می شد چهل جلد پایی داشت و بود  
که در جلد چهارم خاتمه یافت و لباس از پیر و آن کردی و در وقت او بر می

در تحقیق آن عطار طریقت بنده و آبریزک بود و بیارسی شستی و او را همه ذکر می خواندند  
 و هر که مرتع بنوشیده بود و از هیچ بوجد آمد حقیقت برسدند که شرط و جوهر است و درین  
 آن که اسم گفت شرط و توانست که همه ذکر می در میان پیران سید کجای می آوردند  
 آن را و اسم است و امیان طایس بنیادیم تل کجای می توانیم آورد و یانه و او را عبد الله  
 بن گفتند که هر شب قوت او هفت مویر پیش بود است یک بار و یک بار و یک بار و یک بار  
 بود است و یک حساب و هر شب بعد از آن هفت و آن مویر نظر کرد و می بیند و یک  
 بهشت و آن بد و او شیخ یکا رید و چون علامت طاعت بر قاعده هر شب تا  
 غام را بخواند و از آن حال سوال کرد گفت خواه مویر و شش است و آن را و دم  
 بر گفت از چینه آنکه تا سخت ضعیف دیدم و لم بد و آنکه کتم تا زمانی بود شیخ گفت  
 تا از یک خیمه اگر بار بودی مویرش آور دی نیست پس او را از نزد خویش مجور کرد  
 گفت و خدمت را شایسته و خواهی بدیگری داد و گفت چهل سال است تا از این  
 است در میان خاص و عام و خندان نیست برادر بخت که از اشد بود و در چنان زمین که در  
 چهل سال زکوة نظریه واجب شد و گفت در ابتدا ارادت خاتم که پنج روم چون تا  
 بنده دیدم چنانی بنده و سرم بنده و چند بریای بود پیش او زخم چون بیاید و زخم  
 چینی و زکوة یا خود او ششم خبا که عبادت بود و در راه نشانی خلیفه که دعا می دیدم بر آن  
 زخم می دیدم که آب می خورد و اندر جا و درین بین نه و یک شدم آه که بخت آب  
 بنده و از نزد من می کشتم کفتم یا عبد الله زکوة که از او است ذایبی شنیدم که  
 این آه چهل و زکوة داشت اعتماد او را بود و تو یا چهل و زکوة آمدی آن شنیدم چهل  
 ششم و چهل و زکوة بنده ششم پس او را می شنیدم که ما را بخوبی که و تم تا چون میری با کز و  
 در چون زکوة آب بر سر او آمد و بود زکوة بر شنیدم و از آن بخوردم و طهارت  
 و بخت که تا بعد از آب که نشد چون سوختم کردم و یا زکوة بعد از دعا و در جامع شدم چون



پند را خیم بر من افتاد گفت اگر صبر کردی آب از زیر قدمت بر آمدی بهشت  
که گفت در حال ریاضی به جسم در ویشی پیش من دوازده من که پسته بودم استخوانی  
در من بدید مرا برای خود بر و بر گوشت کلک بخت بود که گوشت من پخته بود و روی  
کرده من شدیدی خوردم و از آن گوشت حذری کردم آن مرد لغو در دهان من نهادن  
بلکه کردم و خوردم لغو دیگر و بسیار ریختم رسیدم تا خوردم مردان تیر و من پیوسته  
من خجل شد و من نیز خجل شدم بنحایت تا به قاصد شوم چون بقاصد رسیدیم با جماعتی که بود  
را که کردیم و آنچه نوشته داشتیم فرج کردیم و ما به شرف ملک رسیدیم تا بقیه آنرا  
هم خورناقم حال را به دوست رسید پس یکی بخندیم بحد و تیار و بیان کردیم و یار و زار  
من داد و چون بخاتم خود و در دلم افتاد که این عقوبت است که حق در پیش  
از من خجل شد در حال تو که کردم و ساکن شدم و راه پانصد و پنج کردیم و باز آمدیم از آن  
در ویش عذر خواستم و گفت مرا یکبار نشان دادند که در صورتی که در آنجا پست بودم  
نشسته اند من اینجا شدم و دشمن را دیدم روی پسته کرده و به بار سلام کردم هر چه  
گفتم بپذیرد تا که سلام را جواب میداد آن جوان سر را داد و گفت ما این صفت  
و این از آنکه اندکی پیش نموده است این از آنکه نصیب بیدارستان ما این صفت  
که سلام ما بی بر واری این کیفیت و سر و پرو و من کرده داشته بودم که شکلی را فرمود  
که دم و شکلی من آید آن که گفتند تو گفتا که دم و با ایشان تار مشین و دیگر که از دم  
و گفتم مرا اندکی ده و گفت با این صفت ما اهل معجم ما را زبان نید بنده کسی که با ما  
معجم را نمی گوید و روز پنجشنبه با دم که شکلی نه خبری خوردم و بخنجم پس با چنین گفت  
سوکند بر ایشان دم تا مرا اندکی دهند آن جوان سر را داد و گفت محبت کسی طلب کن که  
میگاز از خدای تعالی بدو دهد و بپست روی بر تو افتد و ترا زبان فصل بدو دهد و زبان  
کفایت نیست که کمال بر دم بود که در میانشان رهائی را چون غالی باور نمود

پنجشنبه این نهاد و بدو خستند و خاکسترش در چشم کوران کردند بعد رست بنامند  
و چهاران می خورد و شفا می یافتند بوعبد الله منیر و زمانه که ایشان بر باطل اند  
چگونه است حاقبت درین جرئت شب در خواب شد پیغمبر علیه السلام چو آن  
چو گفت با رسول الله اینچنین می گفت آمد ام از چند تو گفت با رسول الله این  
و حال است که بچندین تمام بود رسول علیه الصلوة والسلام گفت تا بدانی  
که این از صدق است و باطل اگر در پیش بود بگو که چو و چگونه بود و گفت  
کتب پیغمبر علیه السلام بخواب دیدم که خبر و یک من آمدی و در میان پیغمبر کردی  
پس در و نگاه کردم گفت هر که را می شناسد پیش تو که آن را به شمس که بر زمین  
سوی که بازید حق تعالی او را عذاب کند که بچشم را از عالمیان چنان غلبه کرده است  
بفست که پیغمبر عذراست و بعد از طاعت عیب برده و هر دو گفت تا رسیده است  
و بوعبد الله گفت خبر چنان بوده است که از دهج منتت فوت شدی بگو  
که درین چنان بخانه یک رکعت بر سر آفتاب می کردی و خواست که دیگر کرد و چنان  
دید که پیغمبر عذراست و بعد از آن جواب بر آمدی و می بایک به زودی و گفتی این چنان است  
تو این سخن و غایت که هیچ نیم شب خام را گفت که در آن را بپای تو که گفت  
کسی را این ساعت نمی دانم و خبری دارم اگر خواهی ما پاوسم گفت پیاده خام  
پاوسم پیاده و و قرقر را و خطبه پیغمبر و نکاح بپوشد و و قرقر به هر دو چنان گفت  
و برآمد شیخ طغی پیاده و و شیخ خام را گفت برین و قرقر که می آید اگر خواهد قطع  
کم تا اگر خواهد می باشد خام گفت سراسر این چه بود با شکی و می گفت نه اما در آن  
شب که ما غم نگاه داشت می است را بچو است به دیدم و خلق و زمانه و خلق  
افاده تا که طفل را دیدم که در آمد و دست پدر بگریست و چون با و نشاند  
گفت این من پیغمبر است که در طفلی بود و چون این طفل آمد از زدی من حاصل شد و بعد از

و بعد از

چنین فعل است که چندی مذکور کرد است و در میان مرد و زن رعیت کی که دفعه  
 شوک نماند بود چون توپ که در مردم شیرازید و توفیق عظیم که در و چون عاملش بزرگ شد  
 بنات ملک و در میان ترک را خوانندگی که با دی عقد کنند و توان کجای که دی و قتل  
 الله فعل طلاق و ای نامی از آن برانگیزد و در میان و مکان مملکت مدخل به جبر  
 از ایشان چنان حال با او محبت بود و آن دختر در بر بود و غلبت که کبر از آن که بگو  
 بودند که هیچ محبت بودند و هر یکی از وی که می سپید و در جبران متفق شدند که در  
 شیخ را بخواست بگو ابواب شربت ندید و بودند و موسی در ول بر یک دی که در حب  
 شدند و شمس از آن هر یک نباشد بودند که او این ذکر حقوق است بگو بگو  
 دی و در قمر و در خردار و که سال است که در خدمت و بیت و دوست  
 زمان و است و تو که استیاء خود جستیار که در دید و در وقت که شیخ را بران  
 ارتباط بود است ما را از محبت و ای آگاه کن گفت چون شیخ را در کم پیش  
 آورد کسی آنکه او مشرب نمائید خواهد بود طبعی بسیار میاشتم و در وقت  
 تکلف که دم چون با طعام میاورد و در هر یک از آن غافل و درین دست و در  
 در این طعام آنکه دست من گرفت و با بنین خود در آور و از این وی تا  
 درون شکم او زنده عقد افتاده بود گفت ای دختر و بر سر پس که این عقد  
 بر سر من گفت این همه لب و خندت میرسد که که تپاست که ازین چنین  
 روی و ازین چنین طعام هر که دام این محبت و تپاست و شیرین کانی با من  
 بود است و نیست که شیخ را و در هر یک بود است یکی را از آن که گفتی و یکی را  
 و حد که و شیخ با آنکه کسی بهر بودی و صاحب را آن تا خوش آمدی که گفتی این حد  
 و کار که در و در این شکم کشیده و بخور تا افتاده و شیخ با آن یکی بهر شیخ را از  
 معلوم شد و است که با ایشان نماید که از هر یک است و در وی از هر یک

این کلام می آید و در

بر است

خداوند شیخ احمد در گفتار یک گفت بر خیزد آن شتر بایم منافق و آورده گفت  
خداوند شتر چمن بایم منافق و توان آور و کس این شود که در شیخ گفت آری بگذار  
بر که و آمد شیخ گفت احمد گفت یک گفت آن شتر که بد و منافق است بایم منافق  
آنکه احمد در حال بلبلان زیست و آئین باز کرد و پیر و ن و عقید و دوست و در  
شتر که در وقت که و شتر بجای ریخت شیخ گفت دوست از تو بدیدار معلوم شد  
این امه با را گفت بدید که احمد آن خوشی بجای آور و تو مان بایم بخند و یا شتر  
باز پیش نیاید و در فرمان ما که نیست نه در کار ما توان کرد و یا توان کرد و آن احمد  
بجست مشغول شد و بمنظره زد و ایستاد از ظاهر حال امه باطن می توان کرد و گفت  
که وقتی شیخ را ماضی رسید و ثقیله در بر و ثقیله سسبیا و بر سر پیراهنی و از راهی  
شتر را در چمن غیرت آمد چون ماضی و در گفت نماز بکند و در سلام کرد شیخ گفت  
یا نبی و یا احمد میاید و آری گفت زیرا که ندیم بود دست یعنی بضم که از آنست این  
آنکه شتر شیخ گفت و با بر سر و ن کشید و برش هر دو که و نه بخوابی گفت باز  
آری باز آورد و نه بچنین نامضا و بار آورده بکی که و نه بخوابی و می نه اند و زیاری  
منافق و شیخ میخواست و بوسید دست می و او را در گفتار خواست و گفت  
سلام است یا به پوشیدن که درین منافق و بار و نه ظاهر و باطن تو متغیر شد و گفت  
که و موفی از دور جانی زیارت شیخ احمد شیخ را و منافق و ثقیله سسبیا  
کیاست گفتد برای عقد الدوله رفت است گفتد شیخ را با برای سلطان چکا  
عظیم شکر شد و گفتد در بغل باین شیخ بهتر ازین بود و در حال بای ای تو که در  
چون از دور جانی آمدیم باری و شتر طوافی کنیم و شتر را بچشم که و شتر را بچشم که  
بکی و در زمی رسیدند و شد که حسب جامه های ایشان دریده بود و سرگشت  
سید و کان و زمی میشد و زمی را متواضعی که شتر خیزد جیت یافت و موفی را

بر خیر مونی بر طاعت مؤمن در زیر پای مونی بود مونی را بگرفتند که مونی  
را در وجه بودی گفت ایته من خیر ندارم و خیر داشت سر چکان درگاه  
که از بودند او را بر آری عقد الله و له برودن شیخ حاضر بود و حال گفتند عهد فرمود  
دستش بر بر شیخ گفت صلی و ده و پیر و آن آمد و مونی گفت ایته که  
اما آمدن مایه ای سلطان از خیمه آنست که چنین کار را بسیار می افتد اگر بدین می یایی  
چنین باب بوده پس سلطان را گفت اولی جرم است تا دست از پادشاه  
آن هر دو شخص دید او شد تا بدیالی که هر که دست از او من دروان گرفت  
دست بیاورد و گفت که شیخ را ماضی رسید و اسهال داشت و شیخ  
خندید و ماضی را در فراموشی و تب و تپان و بار بر طاعت و طاعت فراموش  
کرد و در آن شب شیخ را اندکی چشم کرم خواست شد آن حاضر بر اتفاقا دید آمد و او را  
و او شیخ حاضر بر و بکنها بر داشت که گاهی چنین با که لعنت بر تو باد و شیخ این  
بر طاعت و روان شد و طاعتش شش او بر در روز و دیگر حریفان گفتند او را می یایی  
او چنین گفت که لعنت بر تو باد و تو بگویند میر که دی و یکی بجای خاندیم شیخ گفت  
من چنین شنیدم که آخر گاهی که رحمت بر تو باد و سخن دوست که گفت بویان  
حاکم را و من دانس را با فدیه محبت و کفایت و حیلت یا خدایا پس ملایکه را گفت  
کنید محبت اختیار که ندانم من را گفت اختیار کنید محبت اختیار که ندانم ملایکه  
سبقت یافتند بدین پس گفتمت اختیار که ندانم من را گفت اختیار کنید محبت  
که ندانم ملایکه بدین سبقت یافتند گفتند کفایت اختیار کنیم گفت بدین هم سبقت  
نداد پس نمی آدم حیلست بر که شد و بعد خویش حیلتی می کنند ابو آحمد می گفت و سواد  
بر بزم داشت شیخ گفت مذهب از من دیدم که بر و بویان است که در دی اکنون و بویان  
مونی سونیت می کند و گفت مونی آنست که مونی بودند بر مضاف و هو را بجا و علم

[illegible]

[illegible]

چشم بصیرت گفت من پیش رسول شسم تا سلام کنم مدعی انبیا می گردانید تا به یار گفتن باری  
الله جل و بالا که مدعی مدعی سرخ کرد و گفت یکی بر نور و شیان ما از تو عهد خواهد و تو پیشی کنی  
در خواب و بیدارم که این بگریتم یا یکاه اوق در ویش مالی ایتم تو از در خاتمه بگریستن  
تو بر بی زخم در ویش بر من گفت یک است تو بکن تا آن آرزو که خواستی راست کنم  
در ویش بگریه گفت هرگاه که در ویش از تو از روی خواهد صد و صحت و جبار از تو  
شعاع بگریه تو از تو از روی این و شوار کاری بود وین بگفت و بر من گفت  
گفت و گفت که گفت در جامع بعد از در ویش بود که در میان و تابان در ویش  
چرا من نبود و از ویر رسید که در حال است گفت من مایل بودم شما بودید که بسیار  
شبی بخواب دیدم که در ویش بر من جاعلی را دیدم از تو ایام بد نشسته من خواستم که  
با اینان ششم جاعلی از خاک که دستم کردند و مرا بگفتند و گفتند این قوم اصحاب یک پر  
از و تو در هر این داری یا اینان هم کاسکی توانی که در و گفت من از ان متوجه گفتم و در  
که در و که تا خدا بر اینم جز یک پر من بگو شسم و گفت که در و بی که در و محسوس بود  
کلی بر تو خواست که در و کم شده بود دست و ما کن تا یار و گفت نبین که ما در وین  
میتم و گفت در و اول معاملت ایشان بین بود چون دین رسیده شد و در و دیگر را  
معاملت بود و تا یار تا در و اول و دیگر را معاملت بود و در و دست بر و دست  
قرن چهارم را معاملت بجا بود و تا یار در و گفت اکنون مردمان جهان شده که معاش  
چیز و دست کی کنند و گفت هر که گوش بیدار است نفس دارد و از در و دست را  
که او یار زنده از زنده ان و تا و تا ای تعالی همه فایده دل می دهم کند و از سخن حق من  
نیز ویر اجابت نباشد و گفت ای کار ما منی بر و در و دست انکه مرا بگفت خدای تعالی  
لاسم و در وانی و علم فایم بود و در ظاهر تو و گفت ندکان بخت بسیار بیدار ندکان  
و در و شوار بیدار و گفت هر که حکم کند میان خویش و تقوی و در و بخت بگفتا و در و



و گفت هر که بدین امر از خویش برجا دهد خدای او را بر کند زیرا باینست که گفت  
 من و تو مصطفی و منان عیش و دل بود با خدای پیوسته ای و بر گفتند اصل کار و دل چیست  
 آن اصل مقاربتی بود که خدای را می بیند و مشاهد می کند و می کند گفت تو کل چیست گفت شنا  
 شدن انظار و گفت انظار و ادب است که هر که رقیب است سخن گوید و در معنی باشد  
 و گفت بر اینست که لایق که میان حال لغت و محبت با او نام نفس در هر دو حال و در هر  
 نفس است و در با بیا بیا نفس انظار محبت و گفت انظار تمام تره یقین است و در با بیا بیا  
 و گفت کمالی که در مشاهد محبت از شک و بریدند انداخت گفت چه درون شدن  
 زحمت و سرنگاه داشتن اگر تو بر محبت کنی و گفت محارب عارفان با خطرات است و محارب  
 ابدال با محکرات و محارب زنا و با مشورت و محارب تا جان و زنا است و محارب و بدین  
 با سنی و لذات و گفت و دلم ایان و با دانش وین و صلاح حق و در هر چه هست که کند  
 کردن و قدم بر هر که در سیموم خدا کند و نشن هر که بخدای بند کند سرش با صلاح باشد  
 هر که در مشاهد او بریزد که برش می شود و هر که خدا خود را می کند و در نقشش بر پشت  
 باید می داشت گفتا منقوس موقوف بود و در حقیقت تقوی حسن خلعت بود و در  
 اقبال شد سستی و اعتدال طبعیت بود و گفت و بدین اصول شنیدن وقوع بود و در سبب  
 کردن وقوع بودند و او را بود بر اصول و راه نیست تمام مشاهده اصول که تنظیم  
 از انعطاف کرده است از وسایل و وسایط و وقوع و گفت فایده ترین امانات است  
 از انظار هر نباید که درون و گفت شاید که درون آلا برای آن زیرا که انیشت اهل است و در  
 هر که بگشت تا اهل و در خدای او را مطلق کند و هم او یا خد و گفت چون ندان که در  
 خدای خدای نبوده را با نواز خویش هر که نیر و ما چه و چون پرانند و در انظار و در  
 هر که از رنده کرده و تلا و گفت مرجع عارفان با حق و راول را نیست یا در هیچ  
 معلوم با او نواز نویسد بود و گفت هر که بر علم تو هدیه زد بگو ای که کوان و ی خدا او

مترزل شود و در ملاک باشد و ملاست کند و نه چری رتبه ای حک است و ملاست  
و نه چری و نه ملک است و این کلام او که مستفاد شرح حد چری و اینها است و گفت  
چون مصطفی صلی الله علیه و سلم نظر کرد بچین و در حق حق را بدین معنی تا باقی ماند با حق بچین  
و بچین از جهت آنکه حاصل شد و در حق او را نه زمان است و نه مکان پس از او  
خبر می گوشت و در حق حق و ملا و ذکر حسین صفور علاج رهنی است  
و نه نسیل الله فی سبیل الله آن شیر شمع تحقیق آن شمع صفت بقی آن غرق و در میان  
چنین بن مصفور علاج رهنی است که با او کارهای عجیب بود و است و در اوقات  
بسیار پیشوای است که خاص بود و بود که هم در حیات سوز و شوق بود و در وقت  
سبب قرائت مست و بی قرار بود و شورید و روزگار بود و عاشق بود و عاشق بود  
و یکبار بود و در وجودی عظیم داشت و در یاضی و کرامتی محجب و حال است و در هیچ قدر  
و در چرخ بود و در اوقات بیست و چهار آبی شکل و کلماتی معنی و در حقایق و در  
معانی و در ساحتی کمال بود و در فضاحتی و در غایتی داشت و در سخن که کسی داشت  
و در نظر که کسی داشت و یکبار است که کسی را نبود و چیده و در کارها و لباس بیلا بود  
و در اول کار و در چهره شایع و در کار و ایام که در وقتند که او را در حقوق و در غایت  
کرامت عطا و ابو عبید الله حنیف و نبی و ابو القاسم نصرانی و جمله تا خوان و الا فاشا الله  
که او را قبول کرده اند و هیچ ابو سعید ابو الفی و هیچ ابو القاسم که کانی و هیچ ابو جی فارادی و امام  
یوسف مدانی رهنی شد و در کار و در برتری داشته اند و باز بعضی در کار او تصدیق اند  
چون آنرا ابو القاسم فیری که در حق او گفت اگر او مقبول بود و بر خلق و در و در و در  
که او را در و در و مقبول خلق مقبول کرده و در بعضی او را قبول نیست که در بعضی او را  
و او را قبول نیست که در بعضی او را قبول نیست که در بعضی او را قبول نیست که در بعضی او را  
و در که بهی نوح و سعید باشد هرگز او را قبول و ایضا و شواهد افتاد و هرگز این سخن که گوشت

سرس از تو چند خبر غارت و شرح داد آن این را طوبی دارد و این کتاب جامی است  
آیا جاعنی بوده اند از زمانه و در نهاد او چه در خیل طول و چه در غلط انحاء که خود را  
گفته اند و نسبت به کرده اند و سخن او فهم ناکرده جان گشتن و سوختن بتعلیل کرده اند  
خاکه و زمین را و پنج حسین واقعه فدا که حسین را آن تعلیل در بنیاد شرط ضمیمه  
عجب بی ادب که کسی کرده و او را که از دشمنی آلی اما الله بیاید و درخت و میان بی چاره  
که حسین اهل حق بیاید و حسین در میان و خاکه حق تعالی بیزبان عرض گفت و این  
کار را بدو نه انحاء و بعضی گویند حسین مقصور علاج دیگر است و مستقیم علاج دیگر است  
معدی اینها می بود است اما و محمد ذکر کرد و در مینق ابو سعید قرطبی و او را می بود است  
اما حسین مقصور علاج از بیضا فارسی می بود است و در وسط نبرد کرده شد و بعد از آن  
گفته است که حسین مقصور عالمی ربانی است و شبی گفته است که من و علاج یک چیز  
اما بعد از آنکه نسبت کرده اند ملاص باقیم و حسین مقل او را ملا که کرده اند و مطعون بود  
این دو بزرگوار در حق او این یکستندی دارد و گواه تمام است و او را بپوش و در بنیاد  
و ریاست می بود است و در بیان معرفت و توحید و معرفت حق اهل علاج بود و در  
دست بود و اگر از یک سخن می آید که گویند آن حقیقت حق بود و آن سخن بدست  
بود اما بعضی شایع که او را می بود که دایره اند از جهت نامناسب و در اینست بلکه آن  
بود که ناشنود و معقول شایع از سرستی او را این بار آورده و بلکه اول به تشریح  
و در حال در محبت و خدمت شیخ سهل بن عبد الله بود و این مقصد بود که داول بود که  
در شهر و ساکنی که میسر می شد پس از شهر و بدو فرقه سنت و مقلی بود و بهر آن  
که در شهر و با او محبت داشت و بهر آنکه قطع و خرد بود و این در بیان  
از بدو چند شده و حسین آن کینه بگرفت که در شهر و آن که می دیدند او نیز و یک  
آمد او را بگرفت و غلوت نمود و خدک و در محبت او هر که میسر می شد و در یک

[illegible]

تعیای عالم بدنام میباشند بی آنکه اندام الهیست نباشند بی و اهل حسن ابوالمعین  
نوشته بی و اهل قوامان ابوالمیز و اهل فارس ابو عبید الله الزاهد و اهل خوارستان ابوالمعین  
و در قیامه شمس عظیم نام که دود و در بهر و خمرین و کافران و روزی بیاید کشت یعقوب  
دند که کرد و در سال یکا در بهر و چون باز آمد احوال بی تغییرند و از آن حالست که  
و یک کشت که خلق را بیتی می خواند که کس سخن او و قوف نی نیست تا چنین تعجب است  
که حسین را از بنیام شهر چرون کردند و در وی روزگار می گذشت است که عجب  
از آن نبود و او را اطلاع از آن گفته اند که یکبار با بنیامی دین گذشت اشارتی کرد و  
یکبار چو شد و خلق از آن پیوسته و اهل آن که در شهر روزی چهارصد کعبه نماز کرد  
در خود و نیت داشتند درین و ریح که تو می بینی همه ریح جز است گفت ریح و  
از حال نوشتن کند که در میان قانی الفقه و شد و ریح و ایشان از کعبه در راحت  
مجلسی که در وقت بنیامی گفته است که ما اکنون هیچ غم نیست که بنیامی  
اما از غمها رنج و شوار گریه و غمناک که دهام و آمدند که بنیامی دهام هزار سال  
بگذرد دهام دهر خازنی را غنی کرده ام و غفلت که بآید که در ریاست بود و  
داشت که پست سال پر دین کرده بود روزی بیستم از بهر و چون که دزد کرد و بیدار  
افتاد و یکی از آن دزدان که دزدیم و انگه بود و غفلت که روزی شخصی پیش او آمد و  
دید که دزدی کشت و باز میرفت آن شخص قصد کشتن او کرد و اطلاع گفت دست  
بدار که ده آن ده سال است که در پیجاست و کرد و ما می کرد و در رنج و در غم و در  
غذای داشتند در راه مجلس گفت و در دست کرد که اطلاع ما چهار صد مونی و در  
ما و چون رنج و در راه که بنیامی گفته است که بنیامی گفته است که ما را سر زبان می آید  
بنشیند و صف کشد و در پیش او صف کشند او دست از نیکی که در سر می آید  
و دو که ده که می آید او تا چهار صد سر از نیشت چرون آید و ده هر کجاست

نهادی در حال عارضه

خداوند ما را طلب می باید بر با بی غناست و گفت مرا بپایند همچون درختی پختا نه  
چنان طلب از بر بخت که می میرند در پس برشته و هر طایفه که در راه شیخ نیست  
همان ریختن و از کشتن طلب بر آوردی و گفت که طایفه دریا و دریا و کشتن ما را آنچه  
می باید و دست بخت و آنچه تازه پا و دو و شش نشان نداده و بکار و بکار ملوانان است  
طوار هم که م شش نشان نداشتند اما شیخ این منس ملوانان باب الطاق بغداد باشد  
گفت نیز یک من باب الطاق بغداد و باید به کی است و ملوانان را می نداشتند  
که چنین ملوانان یافت و در آن عجب می اند که چکس بر این او کشت بود و ملوانان که بعد از خدیو  
ان حق را که گفت بر بی بر خفته با محاب علاج رسیدند آن حال گفته و ملوانان که با شیخ  
روزی و داشت نشان غیر ملوانان و او ملوانان که در دست علاج آمد و ملوانان که  
سجده گشت و هدیه او شد و گفت که بکار و در سفر و در جلد خراب آوی و با او رفت  
با یکدیگر و یکبار و در آفتاب یا نیو بر یکدیگر می نشاندند و غن کو بر تنک میرفت و در  
بازی می کنند و ملوانان را می بخشید و هر روز شکر می جوین و در دندی که در آن بخورید  
می نیو سر کوزه نهاده و گوشت و حبوبات و در آن می آشپاز کرد و به منس ملوانان  
با دلیل می خوردند که کافرم در کافرم و می خورد و می خورد که هر کسی آن روز و حاجتی  
او می خورد و یکبار که نهاده و ملوانان می خورد و چون می خورد گفت با و شاد  
خوب با کشته و نام و یکبار که می خورد و نهاده و می خورد و ملوانان و ملوانان  
ملوانان گفت آن می خورد و آن که چون حاجتم اندامه وضع شکر تو بجا می من شکر کن و شکر  
کن که گفت و این گفت که یکبار در دریا و به بیایم خواص را و یکبار گفت و یکبار  
گفت مقامات تو کل در دست می کنم گفت نه در دست شکر که می خورد و ملوانان  
و ملوانان و در آن فنا در توجیه کی تواند ست بود و در گفت که گفت مرغی را دیدم  
و در ملوانان منقذ که گفت تو بگو نام می ری بی بی او گفت پر و بالی که دادم شکر بر و بال

قطع کن که اولیست گفت نمی آید و نه می آید و نه می آید که چنین میگویند  
پس بگوشت مدعی را وید علی السلام بودی گفت ای رانده و یکب سجد کردی  
در اندام و رکاهت می گفت بگو که دم بگویم و نگاه نکردم چنانکه تو که چون دیدی  
نمی آید گفت نظر الی الخیر تو بگو که باز گزینی من گفتم جز سجد نکردم و جز تو بگویم بگویم  
بریدند که در مدعی بگوئی گفت حق گفتند در فعل بگوئی گفت حق گفتند  
این صفت گفته ایشان دو صفت اند که میروند و را به پنج رانده اند ایشان دو صفت  
ابو اسود را برید که حارث را دوست داشت گفت نه از بر آنکه وقت صفت صاحب  
وقت و هر که صفت خود آرام گیر و طاعت فرمود و پیش از است که بی هیچ اندیشه  
برسدند که در هر طریق بخوابی بگویند صفت گفت و دو صفت است و رسیدی بگویم  
از دنیا بر گیر و یک قدم از عقیق و انیکه رسیدی بولی و رسیدند از حق گفتند  
که استغنی است از ما سودی الله و ما فرستاد باشد و گفت مدعی و حارث را  
نه او کس را و اندون کس را و مدعی است که احداث الله ای کند و حق را نشانی  
گفت یعنی او و میان بخوبی و گفت معرفت عبادت است و در این دنیا آهلا است  
معنی گفت چون بنده تمام معرفت رسد غیب بود و در حق و در سر او گفت که  
تا هیچ خاطر ندارد او را که خاطر حق گفت هر که احساس حق کند پند میان بخوان بود که  
آفتاب چو در پیور که اکسب و گفت حکمت پند است و دل بونشان چو در پیور  
خدا ای و فلان مال و گفت صاحب را است پند نیست نظر مقصود و را به و در  
سجده گمان و شک نباشد و گفت از اهل علم و دان مومن است که قصد تو نمیشود  
بنده و اکسب و و تابع بود و رانده و گفت خلق غلام است که خیار خلق در و است  
پس از آنکه حق را شناخته باشد و گفت تو کل آن بود که در شهر کسی را و اندون از خود  
نخیزد و گفت اهل علم تقی علیست از شایب که در است و گفت زبان کو با ملک

خوش است و گفت گفت که بی در حال نیست افعال و شرک نیست بچند  
 فانی الله تعالی و ما یومنین اکثرهم باید که در تمام شرکون گفت بپای بندگان  
 و معارف حادغان و نور حلهای ربانی و طریق مایقان با بی عقل و ادب و رنج در میان  
 هر دو است از حد و شیب آگاه که بداند لمن بکان که طلب او الهی السع و هو شیخ  
 گفت در عالم رضا اندوختی است که از اینین خوانند نثره و هزار عالم در کام او  
 و زیارت و ربانی و گفت اندوه اگر معصوم شود و آتیا و ادبیا جلد و در کجا می شود  
 و این را نیز از بهشت یاد نماید و گفت ماحه سال و در طلب جارا و با شیم چون سلطان  
 در طلب ولایت باشد و گفت هر که به مقامات بندگی فرارند و کجای آورده اند  
 کرد و گفت غافل است که هیچ خبر ندارد و آنرا که گفت مرید و ساجده  
 خوش است و مراد و رسای محبت و گفت مرید است که سبقت دهد و اجتناب  
 بکوفات او و گفت وقت مر و حدی در بارینه دوست فردا این صدقه  
 صید قیامت بر زمین ریزد و گفت دنیا بگذاشتن زهد نفس است و آفت بگذاشتن  
 زهد الی است و ترک خلیق گفتن زهد جان است و گفت نامه بد و ناع اینها را باز و آید  
 بنور دانی بر مع دل نهاده است بقد و ست و یاد و از راست با دست چپ  
 گفت این دو دست را هیچ بای و مولایت دست و عا دامن و مولایش زنده  
 شرک راه مردانست و دست چپا و دامن تکلیف شرعی و شرعی پیش زنده است و سبی  
 که آوازه پیش برتر رسد اگر خواهد و دست سعادت و گفت آن حال که یکا موی کوب  
 را از پای به واری به و آینه غنا سبب باشی و نخست نامحلول باشی حال شوالی بود و  
 بگو فطرت که کیم ی خوش حال شوی که از دست غنا سبب و رافقه و باشی و گفت نه  
 مفصل است بشر است از دونه متصل است به و و گفت و آفت که بختی شود و از سر  
 سوزنی آید که خواهد و مجتنب کرد و در گمان و زمین از آنکه خواهد پس بر توبه و که متوجه



که وی نهی و نوبه فتوی از او در غیبت کمین و رجعت او را نمی یابشی که در  
باشی و ایستادگی و نفی او کن و بر تو باد که از تو حیدر بسیر کنی و گفتند  
کسی را که یکی پند یا یکی را یاد کند یا کوید که یکی را بشناسم آن کی را که حیدر او را و ظاهر  
و گفتند شما را خدا می بخشد تا آنجا که او را که است برسم است و از این حقیقت  
حقیقت و گفتند بنوایه نفس است و حق حیات و است و حقیقت حیات  
چانت و گفتند ترا با که محبوب کرد و این را با هم می زند کانی یا نشد اگر ایشان را که  
که از علوم در دست چلد و مطلب ایند و اگر گفتند که چیزی از حقیقت بر شی چلد  
بیرند و گفتند هر که اعمال بنده محبوب کرد و از مصلحت هر که مصلحت چلد از دست  
محبوب کرد و گفتند این علیهم السلام غالب اند بر احوال و مالک احوال اند و میگردانند  
احوال را از احوال ایشان را و غیر آنجا بنده که سلطنت احوال است بر ایشان احوال  
ایشان را می گردانند و ایشان احوال را بطلانست که آن میر برسد و گفتند میرانست  
دست دایمی بیرند و از او پادشاهش برین پس و العجب این بنده را که در دست  
سلطنت که یکد و در شبلی بر یک او شد تا او را بزند و گفتند با یکدیگر و می گردانند که  
عظیم که در پیام و سرکش کاری کشایم و میگردانیم و سرکشه چنین کاری را در سخن  
گشتن و ریش و نیم جان خلق و در کار و در سخن شدند و مشکلی فیما بین و موقی تا بر سر  
و کار را با عیب اندوید می شد و زیاده و در و در از گشت و سخن از پیش فزاید  
شد بر گشتن او اتفاق کرد و نه در دست او بر نه شد که او می گوید اما الحق پس او گفتند  
گویا هو الحق گفتند بی بر او است و لیکن شای که بیدم شده است یکا حسین کم شده  
بجو خط کم نشود و نه کم کرد و در چند راه و از آنکه گفتند این سخن که علاج می گوید تا و می دانند  
گفتند که از بد نماند شش که در و تا و ایل نیست پس محمد را و هو عیسی از اهل علم بود که  
کردند و کارش بر یک معتمد فتح کردند و علی بن عیسی الوتوبه را و می میفرستد بر علیه فتوی

تا او را ندانند چنانچه پیش از آنکه خلق بزرگ و بی زشتی و مایل دانستند  
بسیارند و تا خلق را ندانند و منع کردند و در جهت پنج ماه بزرگ و بی گشتن کمر این  
و یک روزه عید الله حیف و یک روزه عطا کن و سواد که ای شیخ عذر این سخن که گفتی بخوان  
که عطا می دانی از زندان عطا کن گفت کسی که گفت که عذر می خواند این عطا که این  
برگشت گفت تا ما خود خند یک حسین مقصودم و گفت که تحت شب که این  
بهموس کرد و پادشاه را و این جای خندیدند و از آن پیش از او را یافتند و دوم شب  
پادشاه را و از آن هر دو خواب بودیم اکنون در این کار و در این خاطر سر  
را پدید و کار خوش کنیده است که در چهار روزی و نه هزار گفت و از آن که گفت  
که کو می من ختم این نماز که ای کسی که گفت ما داریم قدر را گفت که گشت و روزندان  
سید هموس بود و گفت ای راجا پادشاه را و از آن که گفت که شیخ تو خود را از آن که  
تو را گفت ما در پند ما و در پند ما و باس شریعت می داریم اگر ندانیم یک اشارت عید ما  
کشیام پس بگشت اشارت کرد و این پند ما از هم تو در بخت این که گفت اکنون این که چون  
شویم در روزان پند است اشارت می کرد که در خفا پند کرد گفت هر خوشی که گفت  
یا کسی گفت ما را با او سر است که خبر سر را می توان گفت و بگوید که گفت که از آن  
گفت از آن که دیدم گفت پس تو بر اندکی گفت حق ما با ما با بی است که با ما دیدم این خبر  
بگفتند و گفت که هر دو است او را بگفتند و جواب دادند تا این سخن باز آید هر دو  
و سید جوابش نداد تا بود که از آن سخن باز آید آن چه سب زد و گفت بر روی که می  
خود او را می شنیدم که با این مقصود را گفت ای بر مقصود فرس بر عید الجبل گفت

انعطاف من در آن چو سبب نماند و پس از آنست که در همین از بهر آنکه او را بدو گوشت  
 بود و در کار شریعت که جهان آفرینی می شود و دوستش نسبت می شد و آن  
 زمان با زنی نامی او را بر دوش آویزید و صد هزار خلق که آمدند و بدو دست  
 کردند و بر می آورد و میگفت حق حق اما الحق در پیش بیان و در دست و گفت حق  
 چیست گفت امر در پی و فردا پی و پس فردا پی یعنی آن در شش گشتند و بعد  
 به خود رسیدم و در پیاد و او در پی عشق انبیت تمام و در آن حال و صحبت  
 گفت نفس را بچری مشغول دارد و اگر نه او را بچری مشغول کرده اند که آن را گردنی بود  
 که با خودش بود و آن کار قویاست برش گفت ای برادر ما صبی کن گفتند چنان  
 جهانیان در حال گوشتند و در چری گوشت که در آن زمان بود و در آن حال حق و شایسته  
 نیست و آن در آن علم حقیقت پس در راه که میرفت عیار واری و امید به شایسته  
 با خبر و نه بد که آن گفتند این خوانیدان نوجوانست گفت زبانی که می شنوم با من  
 و نه در آن میگفتند که می شنوم ای شیخی من لطیف و شایسته چنان است  
 گفت لطیف یا لطیف یا قفا و کذب الکاس و با بالیغ و لطیف که از این پیشتر  
 و راجع به انبیت یا لطیف گفت و یقین من شوب نیست بگفت با و نه و این چنان  
 معانی بهار و دیدن و دوری چند و کرد و شمشیر و نعل خسته که نری کسی که با او  
 در تیر و نرسب کند و در این بود و چون برادرش به خود بیاسب اتفاق بود  
 و تو امکا و با بی بر و بان نما و گفتند حال چیست گفت معراج هر وان و در سبب پس  
 میزری بر میان و شش و طبعان بر کند و دست برداشت و دوری بقوله نما و شایسته  
 کرد و گفت ایخ او را استخوان بر سر و نشاند چنانی که مردانش بودند و آل که در ده که کوبی  
 که معراج تو نیم و در شکان که شکا و اینند و گفتند انیا را و شوب و شایسته  
 باشد از بهر آنکه شایسته من فنی پیش نیست و ایشان رفوت و توحید و عبادت شایسته

و انچه

ی خبید و توحید و شریع اصل بود و حسن ظن فرع بر حق است که در جوانی بزیادتی  
 بد و گفت آه آن چه بود که برین رفت که بعد از ما هزار در اندک فاش  
 می کنند پس از آن و باطن و فوکر است و قاعده را گفت هر که خیال بزرگ و خیر  
 کند پس شبی در برابر و با او از بلند پاک کرد که نام تنگ عن الغالبین گفت  
 انصاف یا علاج گفت که این نیست که می بینی گفت پند زاران که نام است  
 زانسان راه نیست پس هر کسی سبکی و روحی انداخته شبی در وقت را کلی و روان  
 صاحبی که و گفت آفرین همه سکن انداخته سخن گفتی بین یکا که کنی گفت آفرین  
 همه قدند از تو حتمی آید که به کلی چش نیست که او داند که نمی باید انداخت پس  
 بر او دل و دستش چاک کرد و خنده و گفت چیست گفت دست از دست  
 آدم باز کرد و آن آسانست و در آن باشد که دست مفت ما را که کلاه نیست از یاد  
 درش می کشد قطع کند پس با یاش بر بد نشی که گفت بدین یای اگر غرقا کردی  
 قدم و کی و دم که هم اکنون سوز و در عالم کند اگر نواند آن قدم را بر بد پس و دست  
 بر بد خون آلوده بر روی و در مالید تا سر ساعد و در پیش خون آلوده گفتند  
 این برای کنی گفت پس خون انهن بر رفت و دم که در و شد و با شمشیر و چاک کرد  
 من از ترس است خون بر روی و در مالیدم تا در شمشیر دم سرج روی خایم که بگو  
 مردان خون ایشان است گفتند اگر روی بخون سرج که روی ساعد با روی بخون بر روی  
 گفت و صفوی سازم گفتند چه منو گفت رکعتان فی العلق لا یصح و نورها الا بالهم  
 و رقی و رکعت که و در تران و دست نیست که بخون پس شمشیرش کشید و در  
 در صفوی بر فاست پیغمبر می که بشد و پیغمبر می انداخته پس دو سهند که با شمشیر بر  
 گفت خدایان بر کنید که سخن بگویم روی سوزی آسان کرد و گفت بدین یای که از برای  
 نوحی بر و از در و دشان کن و این دولت شان بی نصیب کن از یاد که اگر

و باي سن پريدند و در راه توبه پريدند و اگر سرم از تن يازمي گشتند در شما بدو چنان  
نوازش ميكنند بر سر و از بس گوش چني او باز كردند و در همان كنج روان گردوني  
في كشت ركوه در دست چون حسين را بديگفت كنم بكنم زنده  
طابكده اين رعا را با سخن خدا چنان است و اخلاص اين بود كه حسب الله اعطاه  
الواجب و اين است بر خداوند سبحان يا الذين لا يؤمنون بيا الذين استغفروا  
منها و يعطون اما الحق و اين اخلاص او بود و من زيارتش بر ميدهد و خداوند  
فرمان طيفه آمد كه سرش از تن جدا كند و در ميان سر برين يك خنده بر نو و طاق  
اين در خوش بماند و حسين كوي قضا و بيايان رفا و اخلاص تا چنان  
نيداد خوش اما الحق مي آمد پس پاره پاره كه دندش كه از دكر و لي و شنيش تا چشم  
آن سر و پشت اما الحق نيز و روزي كه گفتند اين نقش پيش از آن خواهد بود  
در حال حيات او پس عفاي او بود خدا تران تا كتر همان او را مي آمد خدا كند آن و در  
را شب بگذشت و خالق همه الله الله شد و در پايه پديد و دود او نود و ستر است اما  
و في اما الحق ميگفت و حين قادم را گفته بود كه تا كتر تا كه بخير دود و دود خدا  
را داشت بود كه آب جوش بر آورد و دروي به بدهد و دود كه بدهد از راه دود  
تو يا كجاست آن ماعت خفته من لب آب بردي تا آب بگوي خود و دود قادم چون  
و بود كه آب جوش بر آورد و دود خورشيد آب با نيز و در حال آب ساكن شد و آن  
تا كتر از اما الحق گفتن تا موشش كشت تا چنان كه دود و در خاک و دود و دود و دود  
اهل طيفت اين متوج بر نيايد بزرگي گفته است با اهل معني چون حسين منصور برين  
تا خود چه معاصرت رفت و نام ناياب اين مدعيان چه خواهد رفت عباس كشت  
كه فر و حسين منصور بر معاصرت قياست بر نيز محكم بسته يارند كه اگر گناه بود و دود  
معاصرت قياست را بگويم زنده بگفت كه كسي از شما نيز گفت آن شب تار و دود

پیر و مادر و پوتم و غازی که دم چون روز شد آتی آواز داد که اطلعا علی سر بر آ  
 فاشی بر ما فدا بر از من نفی بر الملوک او را اطلاع دویم بر بری از سر او پیش  
 او آن سر فاش کرد و اینده نیست جز آن کسی که سر طوک فاش کند بطلست که شبی گفت  
 این شب پیر که رزدم و همه شب نماز کردم سوگناه شایان که دم کفتم آتی این  
 بود مومن و عارف و موح و محب این بلا یوی چرا که وی گفت خواب همین شب  
 که دیدم که قیامت بودی و از حق تعالی فرمان آمد که از آن که دم که  
 پیر ما می گفت و شبی گفت یکدیگرش بخواب دیدم که کفتم حق یا توبه که گفت  
 که در مقصد صدق فرو آورده و اگر ام که کفتم یا این حق چه که گفت بر هر دو که  
 هست که دانگه بر من شفقت بر و در این است از آن رحمت که دانگه نه نیست  
 بر این حق خداوند که بر اینان نیز رحمت که که هر دو معذور بودند و کسی دیگر  
 دید در قیامت ایستاده بای بر دست و سرش بر تن نه کفتم این چیست گفت  
 که یاقم سر بریدگان میدید شبی گفت چون چنین باید دار که نه ایست و در نظر او آمد  
 که گفت یک آن تو گفتی و یکی من توانا الحق گفتی و من انما خیر و العنت باز آوردن  
 معذرت صدق تفاوت از چیست علاج گفت تو انما نیست بخود ویدی و من ایست  
 از خود و در که دم خاک کفایت بای نیست رحم الله علیه ذکر ای ایهیم خواص  
 رحمتی است آن سالک با وید تجرید آن نقطه دایره توحید آن مجسم علم و عمل آن  
 محترم کم از آن حدیث توکل و اعلی من قطب و منت ای ایهیم خواص رحمتی است  
 یک نه عهد بود و مختار او تکیا بود و نیز کوار بود و در طریقت تدی غلم و حقیقت  
 و بی نیکو بود و بهر نه تدا و روح بود و او را رئیس المذکرین گفته اند و قدم در توکل بی نی  
 رسانیده بود که بیوی سببی در آخر با وید قطع کردی و بیا در شایان یا قه و در از آن  
 چند نوری بود و صاحب تعقیب بود و اندر محاطات و حفاظت و او را خواص

لا یرحمه رحمت مادر آورد و ترا رحمت  
 نامه ای که منی کردن نیکو است و منی  
 از خود و در کردن نهایت نیکو است

از آن گفتند که ز قبل با فنی و بار ما قطع باد که ده بود و او را گفتند از عیال بسیار  
خدا و ما را جز یکی بگوئی گفت عجز آن بود که حضرت در سواران من سوزی خواست  
و زبان ساعت که در آن حق کسی را بر روی یک دم خط و مقدار باشد و در توکل بکار  
و باریک و اگر فنی با این همه سوزن و در میان ویران و در سواران از وی غایب بود  
گفتند این چرا واری گفت این توکل را ندانند و در این وقت که گفت و در میان  
ی شدم کینه کی دادیدم سر برین و در حیات و چه شور و روی گفت ای کینه که بر  
گفت ای خواص چشم بنگار و اگر گفت من عاشق و عاشق شدم نبوده اما این خودی  
خشم بر تو افتاد کینه که گفت من چشم دست سر نبوده خواص گفت از کدام شراب  
مست شدی گفت ای خواص ز شراب و درسم و اری علی فی الدارین غیره گفت ای  
کینه که معا جیت ما کی خواص گفت ای خواص خام طبع کن که اندان زن بگویم که  
من آن مردم که در وجودم بخت است که از تو برسید از حقیقت بیان گفت ای  
این را چه اسب دارم از آنکه هر چه گویم عیارت بود و در میان که در معا جیت  
گویم اما قد که دارم و تو نیز برین مردم و درین راه با من محبت دار و ما جواب پدید  
دادی گفتا جان که دم چون بیاید و در وقت بیاید هر شب و در وقت و در وقت  
بدید آمد کی بگویم و اوی و یکی خود بر داشتی تا روزی در میان بیاید و پری می آید  
بد و چون او را بدید از اسب فرود آمد و بگوید که راسبیده و زمانی سخن گفتند  
نشیت و باز گفت گفت ای شیخ آن بپر که بود گفت جواب سوال تو بود که  
گفت آن خبر بود علی السلام که از من محبت خواست من اجابت کردم و نشیت  
که تو کلمه بر فرمود و اعتقاد مردم و در آن حق پیدا آید گفت و در حق را دیدم  
بگوید که بر صورت و علی می برید چون او را دیدم سر در پیش تو کلمه باطل نشود  
او در حال نزدیکی من و در آن گفت اگر در من کزیتی بر تو و در یاد می و او با

در مقام مگر دم که نابد که تو کلمه خلک کرد و گفت در سفر بودم نشستم چنانکه  
سپاهم یکی را دیدم که آب بر روی من پرت و تا چشم باز کردم خودی دیدم یکو  
چون بخت مرآب داد و گفت در این سبب من نشین و من بجا بودم چون  
یکی از در یک شست و گفت جی می کنم دین گفت و نه آوی و پیر ازین  
سلام گوی و بگو که حق سلام کی گفت و گفت و در یاد و بگو و ز بر ختی رسیدم که  
آب بود و شیر غلیم دیدم روی من و او من که حق را کردن نامم چون بود  
من رسید می بکشد و پیش من بخت و می ناید دست پر و دست و دست و  
س که گفته بود و خودم که ده من جوی بر که قدم دست او بجا قدم تا بهی  
که ده اند و بود و فرقه و دهم پس پرشت و ساعتی بود و می آمد و دو یک خود را  
آورد و ایشان که دگر کشند و دنبال می نمایند که ده آورد و شش من  
و گفت که رفتی با عیدی و در پایانی می که شست و از آنست شیر کجا  
مرد را زک از روی نشد و رفتی و دید با بخت و دی ازید خواص می آن ساکن سجا  
بگفتند و نیاز این و شیر فرسید و آنست که توقع حاضی سلطان و او ششم  
نا و تا و ز مظاره می که و و خواص بک و خوش شعل پس چون از بجا  
پیدا و بکند و فریاد و در رفت گفت خواب عجب است و دوش از شیری نمی رسد  
و در ازین فریاد می کنی گفت و دوش از زمین رفته بود و نه فرودم بخود و باده  
اند و آمد و گفت با خواص در سفر بودم چای می رسیدم که آنجا ماران بسیار بود  
یکه و پناه و ششست من نیز ششم چون شب سر شد ماران پر و ن آمدند  
تا و اندام گفت خدایا و کن با که دم ماران پاک کشند بر بهالت شب گفتم  
تا و ز چون با و او بود و نگاه کردم ماری طلقه بود و بر و طلقه او و اما دم گفتم  
تا و ز و فنی که مار و پین و طلقه و ده هست گفت هرگز مرا نمی بیند و ده



خوش و یکی گفت که تو می جویم بر و این خوشی بر دست بر خاستم تا به این گفتم گفت  
و تو بدی که همه چیزی را با ما حبس بود و ما را هیچ چیز حاجت نبود و گفت که گفت  
و به به به را که هم می برقم را و میافتم بجهان و بر می راهی چند روز برقم از آنجا  
و از آن روزی شنیدم تا و شدم روی بدان جا و شب تمام آنجا شخشی و می که می  
و مرا گفتی و تو را بخود شدم گفت خداوند کسی که تو تو کل گفت با او خشنود و می  
شنیدم که تا تو کل تو بر ما بود و غریب بودی اکنون که تو کل بر او از دوس روی آن گفت  
گفت بجهان را بخود برقم تا می شنیدم که ای خدا من این را بخود شدی اینجا سر به  
این قفا رنده دیدم و سپاس من اوانه و گفت و راه شام بر می دیدم بخود و  
و بخود لباس را گفت با من صحبت کنی گفتم و اگر نه باید گفت که یکی با تو باشیم پس چاره  
هم بودیم فتوی بدید آمد گفتم فراتر ای گفت اعتقاد من است که آنج واسطه در میان  
با خودم گفتیم با خدام با یکی آور دی گفت یا ابراهیم و با یکی مکن که با خود میسر است  
تو کل بدست تو چو نیست این گفت که بر تو کل است که دار و قافه به تو بدید  
میست بخود بدی که گفتایت تو بدوست و گفت و فتی نزد که هم که با و بر یکدوم  
پس او را حد چون بیا و به و را حد چون از پس من می آمد و مرا با یکی که که السلام  
با شج با ما و دم و جو آب با و دم نکاه که دم آن جوان بر ما بود و گفت و شد  
است تا به تو صحبت و دم گفت آنجا که من بر دم ترا و نصبت بدین صحبت بدید  
گفت از پیام میگی باشد یکا هفته رقیم روز ششم گفت با را بدستی گستاخی که با بد  
خودش که که نام چیزی بخواد خدا من گفت گفتم ای یحیی که علیه السلام که مرا در  
این کار فحش کردی وانی از غیب چیزی بدید آور و در حال طبعی دیدم که آن را می بر بیان  
و که نه آب که بدید آمد ما هر دو ششم و بخود دیدم و رقیم گفت روز ششم گفتم  
ای راهب که نه گفتم در دست خویش تو نیز میای پیش خداوند خویش جوان را به

کتاب بجهانید و خوانید بدید که از است بر جلد و طبع و دو که زده است  
من میگویم مرا گفت ای زاهد بخور من از خجالت بخوردم گفت بخورتا تر با تیرت  
و هم گفتم بخوردم تا تیرت زدی گفت یک تیرت نیست که زنی بی هم بین  
پیرید و گفت اشهد ان لا اله الا الله اشهد ان محمدا رسول الله و دیگر تیرت نیست  
که گفتم اشهد ان لا اله الا الله اشهد ان محمدا رسول الله و دیگر تیرت نیست  
زنت ناموروی چهل گزوم این نیز بر گشت و بر زکی تو بود پس نان بخور و هم در آن  
ایک دایجا مجاور بشستم و می بود تا اعلیش بر یک آمد و گفت که در عیدی با ابراهیم  
خویش بود و در یاد و گفت هفت روز به یک حال میرفتم و در ششم صغیف شدم  
نیم گفت که ام و در داری آب یا طعام گفت آب گفت ای آیه ازین نیست  
بخور باز که بستم ای و دیدم چون تیر تازه بخوردم و طهارت کردم وادی بگشت  
و انما یاد چون فایع شدم خواستم که باز به دارم گفت و سوت دید که این بران  
آب نیست که بد توان داشت خواص گفت و قتی می بود به راه کم کردم نمی دیدم  
قدم طام کرده گفت نه راه کم کردی گفتم آری گفت نه می توانم و کامی چند ازین  
و ازین ششم من می بودند چون بیک تیر بر شاه راه بودم پس از آن تیر راه کم کردم و در  
سوزنکی و کرنگی می بود و گفت رفتی و می بودم که بوی راه و در شدم و شب بود  
تیری غلیظ دیدم از روی سخت تیر دیدم تا نفی آواز داد که هر شمس صفا هزار دینار  
نواز و در انگاه می دادند و گفت و در راه که ششم دیدم و گفت که تیرت گفت من می  
گفتم کجا می شوی گفت بگذا گفتم به راه و از راه گفت از راه کس بود که بر تو کل و در  
شاه گفتم تو کل چیست گفت از خدای و قتل زنده ان و در دینی گفت از خدای چیست  
خدا گفتم ایبر می باید از راه و فرمان به داری خواهی یا میر خواهی یا من گفتم تیرت  
گفت نه اکنون از زمان من قدم بهرون نه گفتم رو باشد چون بمنزل رسیدم حرا

شیرین چنان که دم آسب بر کشید و سر را بود و هر دم میج کرد و آنش باز و دست  
و در راه هر کاری که من قصد کردی که بگویم گفتی که در آن نگاه دار چون شب  
میخفت و در گفت او در قدم پیرون که و قیامت او بر سر با نیاید و در قدم پیرود دست  
در من خجل روزه می بودم و بیکم شرط می خوانتم گفتن چون با او شد گفتم من از او پیر  
گفتم موایب تو چون بمنزل رسیدیم او همان خدمت بر دست گرفت گفتم از دربان  
ایر پیرون مرو گفت از دربان ایر پیرون رفتن آن بود که ایر پیران خدمت خود را  
هم بدین معنی با من صحبت داشت تا یک من اینجا از خرم اندک پنجم تا همان شب  
گفت بر تو با وای بیک که دوستان صحبت چنان واری که من و تو دوستی گفتم  
بنیادی شام می گذشتم در شان انار دیدیم هر آن که در که اما جگر دم و کجور که انار  
بود و من پیرین می خوانتم پس یوادی رسیدیم یکی را دیدیم پیر دست و پای  
در کم و در خانه و در پیران بدو که آمد و او را می گذشت و پیران  
پیرا کی چون بدیدیم گفتند یوادی آمد حاکم کرد این پیرا کی گفتند که گفتم  
اختیار یوادی و اختیار و اما اختیار یوادی علی اختیار گفت حاکم  
اختیار داشت و پیر اختیار دوست من اختیار خوش بر اختیار و اختیار گفتم  
این ریشوران مادر تو یارم گفتم یارین تو امر آن دیو را شریک از خود یار  
مرا شد دست یوادی خود را یوادی پیران است خواهد که از تو و خود گفتم پیران  
خوادم گفت هر که حق را بداند چه بد بودید و مانند گفتم حالت تو را و چگونه است  
تو این ریشوران می کند که مان می خوردن خوش است و تو ای گفت یکی را دیدم در  
گفتم از یکی می این گفت از پیرا با عنوان گفتم که آمد و گفت مادر را پیرا در و پیران  
و تم آلوده شده است آدم که باید زخم دست را دیدیم گفتم غم و واری که  
باز کردم و جامه خواب مادر را دست گفتم و تو ای گفت و تو شنیدم که در دم ای

بنا خوسا له تا و در است بکلمه بیان گفت ای عجب شرط به نیست چهل سال  
شد او که در میان زد و کید رسیدم و در چنگ باز کرد و گفت ای ابراهیم کجایم که من اینجا  
برای نیشبتم که من یکی دارم که در خلق می افتاد چنان شبیه ام و کلبانی می گفتم و شر او را  
خلق باز میداد و الا من تا آخر چون آن سخن میشنیدم گفتم ای قادی که در چنین حالت  
را این صواب و می مرا گفت ای ابراهیم خدای من را طلبی برو و خود را طلبی برو  
تا نمی تابان خود باش که هر روز این هوا سینه و شست کوفته لباس نیست پوشد  
و بنده را بقیادت دعوت کند گفت که قضا و شیی نبوت است بزم است بزم  
هم خدایش بزرگ گفت مرا بپا شد در و نش آمد بر خیز و بیرون بروی عظیم بود و در میان  
برق میرفت تا از شهر بیرون شد تلی بود که کسی که آنجا توبه کرد می بران علی رفتی او را  
فرست خدایم را دید بران علی نیشبست و بر آنی کوتاه پوشیده و بر پشت کرد که او  
می که رفت و جنگ می شد می گفت ای قضا و دست بین دو دست و دو دم  
و خدای که رفت از دست او و او پیشی بر خیزد و قضا و در و است و وقت  
او بخوشه بود آهین حادی و در خواست بود گفت شیخ گفت با من خواهم رفت با من بمان  
می که گفتم بخانه روم و نعلین را در بای گفتم بخانه زرقم خاکینه ساخته بودند باده بجزوم  
و بر قتم تا به و رسیدم ای شیخ ای پاسبان خدا و بر قست من نر بای پاسبان  
زرقم را روی از پس کرد و گفت نو خاکینه بجای بای شب گفتم تا تمام مجتهد بودی  
رفتن با سر من و این سخن گفت و رفتی و ریا و بودم نهایت که نشدم آنرا  
چون آمد و گفت ای شیخ من این حبست که نومی که گفتم از خدای و دست که هیچ خورد  
گفت نومی دانی که دعوی پرده در میان بد و را با تو کل بجای و گفت که بر زد و کید  
می رسیدم و در دم آمد که چون اینجا رسیدم معارف شد طاعه های آوردن پس مگر می دیدم  
و حساب کردم را بسیار بزد و گفتم با چنین جوی این غریب از کجا بدید آمد و بر سرم مذاکره

که یک تن که با خود که وی که چون به ستم نمانی رستم و انداخت کشت و طعام آورد  
تا بخورم تا با خود بخورم که گفت ای من تو کل که دوام آوری آمد که ای جهان آن مردی  
روزی زمین را از ستمگان پاک کرد و انداخت است اندیش طعام معارف شهر را  
و آن که تو کل غفلت که وقتی خواص و کما خود تیر شد بهیچای پر و نشت و  
نایان بود و اینجا آب رودین بود و آن بر کل زما زینل می یافت و در آب لی  
انداخت سه چهار روز زمین چکه و بعد از آن گفت پادشاه از زمین زینل را بهیچ  
می نیم و حق برادر آب بهیچ است بهیچ تا بهیچ را دیدیم در آب بهیچ شمشیر  
گفتم چه بود دست گفت پنج نیم دارم و پنج دارم روزی دوش بر کنار این آب بودیم  
این آب هر روزی زینل چید و روزی آن بهیچ و رفتی و بهیچان شمشیر که وی آورد  
همی آورد و از آن سبب که یادم که امر و زجه خودیم خواص گفت خانه خود را مرا بهیچ بود  
گفت دل فارغ دار که نازده ام ایچ تو لیم ایاب تو راست می دارم و خواص گفت  
طلب معاش از غلال می که دم دارم در یاد انداخت ما بهیچ می که فتم دیگر یاد انداخت و دیگر یاد  
سیوم یاد انداخت باقی آورد و او که ایاب از ذکر ما بازی واری معاشی دیگر می یابی یاد  
که کشتی از ذکر ما برگشته باقی گفت و ام می فتم دوست از آن کار بدی فتم  
که گفت مرا از فدای خود چل غریب می باید و در دنیا نماند حق و وقت بخت و شلو  
کردند و حق را فراموش کنند و من در عالم دنیا بکفط ادب شریعت قیام کنم و  
نایاد و دم و گفت هیچ خبر نبود که در ششم من معصبت نماید الا که یاد او آرام گفت و  
و منی فارغ و اولی ساکن هر جا که فدای می شود و گفت هر که حق را نشاند بهیچ و غلام  
به و آن شاخت را که آرام گیرد با خدا و خدا دکتید و گفت علم بهیچاری رودین  
نیت علم است که متابعت علم کند و بدان کار کند و افتد اکتبیت و اگر مردم و  
به و بعد علم در و دکتد مجتهد است کی آنکه فدای می نشاند آن از اولی بر و نشاند و در آن

گفتی و دیگر آنچه ترا می باید کرد و بر تو فریضه است صانع کنی و گفت هر که بپند  
داند بخیر ای و مگوشت کبر و باغیر می نه آتی تعالی او را مبتلا کرد و الله اگر از آن بخواهد  
که در هر ملک و در هر وقت و در هر کس و اگر باغیر می مگوشت او دایم شود حق تعالی را  
و از اول خلق میر و لباس طبع و رو پوشد تا پس پسند خلق را مبتلا کند و خلق را بپند  
داند و شغفیت بند و تا که ریش بپای می رسد که حیات او بنی و تا که می بود و دوست  
او به شوال می و جبریت و بنا و رنج با و دوات و نیشانی و تا سفت بود و گفت  
هر که در جهان بود که دنیا بر کف نداشت بر خستیدن شود و گفت هر که ترک شود  
کند و آتش و دل خود شیش می نیاید و در ترک آن شوست کاذب بود و بپند  
داند هر که در کل و در خوش و در سست آید و در غیر نیز در سست آید و گفت تو کل چیست می  
پیش می اما مویت و گفت طبع ثبات است بر احکام کتاب دست و گفت تر سست می  
آید و در حقیقت افعالی من و در طاعت است او و گفت محبت محمد و اوست و از حق  
در معنات و حاجات و گفت در روی دل پنج چیز است قرآن خواندن و اذین و اذین  
مکان که در آن دشمن نمی دشمن و قیام شب و تضرع بوقت سوگند و در یکسان بن  
و گفت این در شب و در تضرع سوگند می چه بود اگر آنجا بناید پسح با می و دیگر بپند که بناید  
نقشست که بر سینه خود میزد و می گفت و اشوقا که کسی که مرادید و من او را ندیدم  
نقشست که از او بر سینه زد که تو از کی خود می گفت از آنجا که طفل و نیمه بود و چون  
داند آنجا که ما می بود و در خوش و در محو اقال الله تعالی و نیز در حق نیست تا  
و بر بپند که متوکل را طبع بود و گفت از آنجا که طبع است خاطر ما و آید و لیکن با  
داند و در آنکه خوش بود و بر بپند که طبع بود می و از آنج و در سست مردمان  
و گفت از آن غیر می بپند که در جامع می و در یکسان بناید و در شغفیت با غفل که ده  
بود و در بار می که غفل که می و در گفت ما که از روی باز تعافید می و در آن حال

از تو پرسید که هیچ از تو می گذشت گفت باره بگر بریان بس خود میان  
قتل کردن جان پادشاه و از بخانه آوردند نیز کی و شد با نه نام وید و وزیر بکین  
او گفت اگر این با نه نام خدیوی بد نماز کردی که نشان آن بودی که هیچ  
تو کل عمر داری است خود باید که هیچ صفت زباید و دنده آن باشد که در تو کل  
کند و در هیچ صفت تار و دنده بود که ایستادن روی نیست یکی از شایع نامه بود  
وید گفت خدای با تو چه که گفت اگر دعای و ت بسیار و طریق تو کل هر یک از این  
از و بنا میرقم چون با طهارت و دهنور قم بر سر پا دست که که در بودم تو سبب بود  
اما سبب طهارت را بهتر از خود آوردند که درای در جات چنان است پس  
ذاکره وند که با ایستیم این زباید و **مکرمست** که با تو که ویم از آن بود که با تو که  
ما آدی که با تو که زباید که محلی و در شایع است **رحمة الله علیه** که در شایع است  
رضی الله عن آن سلطان اعلی نقو ف آن متقی بی تکلف آن امام زمان آن عالم  
آن دلیل حکومت روحانی قطب وقت ابراهیم شبانی رضی الله عنه هر وقت آن  
مطلق و مشارایه و مکرر و موافق و مقبول طوابعیت بود و در عبادت و در بافت  
شانی عظیم داشت و در تقوی و در عبادتی بود و خدا که عبد الله تبارک گفت ابراهیم  
حجت خدا است بر فقا و بر اهل آداب و معالمت و در دن سخن چنان بود  
در هیچ عذر و عالی مست بود و در عبادتی و در عبادتی و در عبادتی بود و در  
و در وقت محض بود و خدا که گفت چنان سال مذمت عبد الله مغربی کردم  
که درین چیل سال از آنکه لاس خلق قهری کمزور هم و در آن چیل سال هم خدای  
و ناختم در آن نشد و قهر تو که بکین گشت و در این چیل سال نیز هیچ صفت ختم کرد  
بست ابراهیم گفت چنان سال است که بهشت خویش هیچ کمزور و در آن گفت  
شام مرا که حدس آوردند بخور ویم بیارند هم تو را پریدم گشت خدیوی که خدیوی

و در آن سال  
و در آن سال  
و در آن سال

در این جهانی می است گفتم لازم شد برین خستیت کردن در اینام و دهمد یکه  
 بخیم در تن زد و بداشت که کس سلطانم چون بدانست در پیش این طولون  
 رسید و دست بر جویم زد و فرزند نام باز داشت مدتی دراز ماند و در آنوقت  
 سوزی را که در آنجا افتاد و در شفاعت کرد پس چون مراد را که در جوشش  
 گفت از او افتاد و گفتم بفرزدون عدس بود و دوست بود و گفت از آن بود  
 و گفت شش سال بود نامم لغو گوشت بریان می خواست و من پنداشتم  
 که در مضی عظیم غالب شد و کار به اینجا رسید و بوی گوشت بریان به پند نفهم  
 و بدو در گرفت و می زاری کرد که بفرزد و این گوشت بریان اگر رفت  
 برای من لغو خواه گفت پرخاشم و پشای بوی گوشت پزغم آن بوی از زندان می  
 در رفتم می را و دیدم که و افش می کردند و او فریاد میکرد و بوی گوشت بریان می آمد با  
 نفس گفتم اکنون بنیان گوشت بریان نفهم چون آن بدید هر سید و تن زد و  
 عفت کرد گفت هر که که به رفتمی بخت زیارت مدینه بنوعیه السلام  
 می بکشد یا زاده ای بخانه زیدین شدی و دیگر باریارست رفته که می بکشی السلام  
 علیک یا رسول الله انک را خانه از ادبی و علیک السلام ای پسر شیبانی و گفت  
 که ما به شدم و آب بفرزد که شتم جوانی چون ماه از گوشه که ماه از او زد و که آب بیا  
 چند چایی یک ره آب بیاطن و زد که در گفتم تو چایی یا آبی یا چایی برین بریان می گوشت  
 چه کدام نه من آن نقطه ام و ز بر بایسم الله گفتم این همه ملک است گفت ای  
 از شاه خود و چون آبی با ملک است منی و از کلمات است که علم خدا و بیا طاعت  
 و در اینست که دو دو و حتی عبودیت هر چه جزین بود آنست که تا اینقدر افکند و در  
 دل زند تا بر آرد و و گفت هر که خواهد که از کون آن آید که با دست خدا یا با طاعت  
 حق که هر که در عبودیت محقق بود از اناسوی الله آزاد کرد و و گفت هر که سخن گوید



در این صفت و نفس را مطلق کند باین حق تعالی او را میباید که دانسته باشد که برده او در هر  
 که او در پیش از آن و نه آن و گفت هر که ترک حرمت شایع میباید شود و بگوید  
 کا و ب و بخت کرد و در آن و عویها و گفت هر که خواهد که محفل کرد و در آن  
 شود که دست و در حضرت زن و گفت سفله آن بود که در فدای حاکمی شود  
 و گفت سفله آنست که از فدای هر مرد و گفت سفله آنست که دست در معیشت  
 بر عطا ساخته و گفت شرق و در تواضع است و در تقوی و از او و در عفت  
 و گفت چون خوف در دل در گیر و موضع شرافت یسوزاند روی و عیبت  
 از روی براند و گفت نکل نیست میان فدای و بنده پس و حسب آن بود که بر  
 او مطلع کرد و در فدای و گفت از فدای آنچه موهبت از او و بنده اند و عیبت از آنچه  
 و از آن خواهد بود و در آخر است عیبت از ایشان از نیست و در سجد نشستن  
 و عیبت از آن از و در فدای مطلقه محال را و در آن مومن کردن و در آن  
 که گفتند و او حاکمی کنی گفت بن حماله الوفت و شور و آلا و سب و کسی از و عیبت  
 خواست گفت فدای او و در آخر موش مکن اگر این توانی هر که را با و در اسلام  
 و در شیخ ابو بکر هستانی و شیخ ابوبکر طبرستانی و شیخ ابوبکر طبرستانی و شیخ ابوبکر طبرستانی  
 آن چند رضا آن نقطه و قفا آن شیخ زبانی ابو بکر طبرستانی و شیخ ابوبکر طبرستانی و شیخ ابوبکر طبرستانی  
 و از اعلای ایشان صاحب جمال بود و بر صفی که در عهد خویش مقام داشت و در آن  
 و در و در و معاصات و تقوی و شهادت یکتا بود و از یار رس بود و در آن  
 و فاست کرد و شبی او را بزرگ و شبی معیشت و سخن او است که حیدر و نیکو است  
 و هر که را از آن محبت نبوی بر قدر گفت او است و گفت محبت کنید با فدای هر که  
 و اگر شواهد یا محبت کنید که با فدای محبت کند تا بیکتا محبت او شمار بگذری  
 رساند و اندر او و همان رستگار باشد و گفت هر که معاصات کند با علم او را با خود

از شاه و پادشاه و نبی و گفت علم تبارید که و انداز خیل پس جبهه در آن کن که ترا  
بریده مگر و انداز خدای گفت و فصل بی فصل است که چون فصل آمد و فصل  
و گفت هر که صدق بکار و در میان خویش و خدای صدق او را بخیر می شود  
و آنکه او را فراغت خلق بود و گفت راه بخدای بعد از انقراض خلقت پس  
طریق مذکور است و به طریق نیست و گفت محاسن کن یا خدای بیار و یا خلق  
از دل و گفت بهرین خلق آن قوم اند که غیر در غیر می بینند و دانند که راه بخدای  
است بخواران راه که خاص این کس است و اما چنان باید که تغییر نفس خویش بی  
چند در آنج او را نیست و گفت خیال باید که دکات و مکات در و خاص نماید  
تا به دوری بود که در آن مقرر بود و هر دو کت و سکون که غیر این بود که گفت  
هم بود و گفت حافل است که سخن بر قدر حاجت گوید و هر چه افزون بود  
از دنیا بود و گفت هر که خاموشی و طعن نیست او در قنول است و اگر چه ساکن  
و گفت از خلل مست مرد است که او را از غیر خویش خویش نخواست بعد از طلب  
کن و گفت زندگانی نیست مگر در مرکب یعنی حیات دل و مرکب نفس است و گفت  
ممکن نیست از نفس بیرون آمدن هم نه نفس اما امکان از نفس بیرون بخدای است  
و آن راست نشود مگر بدستی ارادت بخدای و گفت نعمت عظیم تر از نفس  
آدم است زیرا که عظیم تر چنان میان تو و خدای نفس است پس هیئت نیست  
که در مرکب نفس و گفت با هست مرکب از ابواب اوست و پنج بنده بخدای تو اند  
که در این درگاه در شده و گفت من بکنم و بعد از این دشمن من و گفت بر نیاید  
مغز و تنوی بکند و شاید بود کسی گفت مراد منی کن گفت هست هست که هست مقدّم  
چند اشیا است و مدار چند اشیا بیروست و رجوع چله اشیا با او است چون دفا  
و ابوبکر صدیق گفت لوح سر کور او نیکو کردم و نام او را بنام تو شتم هر چه می کردی

کردی و ناپدید شدی و بیرون شدی و از آن کس که در آن راه بودی و باقی  
پرسیدم گفت آن پروردگار و پادشاه در این راه که در آن بودی و پادشاهی که  
کنی و حق تعالی بنان می کند رحمت الله علی ذکر شیخ ابو حمزه بغدادی رضی الله  
آن سال که در آن تجزیه این ساریشیل بود آن سال که خلیفه مدس آن هازن و خیر  
آن نقطه دایره ازادی و تپه عالم ابو حمزه بغدادی رضی الله عنه از کتاب ابو  
بود و در کلام حق تمام داشت و در علم تغییر و روایات مریت میکل بود و  
او محاسبی بود و محبت سری یافت بود و دانا بودی و فریاد فرین بود و بیست  
را دیده بود و همانان قوم بود که خلیفه این را گرفت تا بکشد پس بودی و در  
و ندای تعالی همه را فدا من داد و در مسجد بغداد و خط کفنی و تمام بود خلیل را بیان  
در حد شکل افشای یا اهرج که می گفتی یا صوفی و در مسجد کوفی ثباتی داشت  
و پانی های کبر روزی بر عارفت محاسبی و را به و را یافت جامع بی لطیف بود  
و عارفت را مری یا به یکنایه کردی و آن باعث بکشی کرد و بفرموده خود بر عارفت  
لیک یا سیدی عارفت بر عارفت و کار دی بر عارفت و گفت کوفت و گفت  
او که در میان و پای دی افتادند تا شیخ را بر او دید که این بود که را گفت انتم  
و مطر و گفتند یا شیخ ما چه او را از خواص اولیا و مدد طلب و ایم شیخ را این ترود  
با وی ای که دیدار عارفت گفت مرا و می ترود و نصیحت و دردی بخوبی می  
نیم و این در این مستغرق بودند تا هم اما دایره ای یا یک گفت که مانند باشد  
و فعل جلویان یا از مقام ایشان در محاسن و می توانی باشد و می که هر دو  
و بر محاسبی عارفت خود را می می کند و او را از فرق سماع افتد و حق جل و علل می نویسد  
و در آن و در این کلام می آرام نه و در این مقام و می وقت و حالت نه و در این  
نقل نه و اتحاد و استماع بر قدیم روانه بود که گفت تو در میان این راحت شدی

خا خورشید و مرغی بیکه مفوت عرق شد که از اهل راوست بر تو پوشیده است  
 راست گفتن تو کن و اگر نه در حال غمت بریزم گفت ایها الشیخ من در این  
 بودم اما چون نفهم مانند بود و بفعل نمی توانم که دم و نوزین خیس سخن او را بسیار  
 آید می گویم که وقتی گفت رشید الوضی را دیدم چه که گفت یایا حمزه لا تتبع الیوس  
 و ذوقی بکار الناس گفت قد ایرا شکرا یا بیدم که گفت یایا حمزه متابعت و سوا  
 کن و بکار مطلق کنش و چون این سخن از وی شنیدند وید بسیار رنج نمودند و سبب  
 این سخن را بگفتند اگر کسی گوید خدایا شکرا یا بیدم و رسیداری چگونه توان دید که گویم خدایا  
 در خواب رواست دیدن اگر گویند که موسی علیه السلام خدایا بفرموده و دیدن چون  
 بود که گویم خدایا که کلام عام موسی بودی و دست خاص به محمد بود علی محمد و علیهم السلام  
 الهی است و الشیخ است آن قدم که با موسی بهم کلام حق شنیدند نه بخود شنیدند که از  
 زهره آن که بود و بیک بندریان موسی شنیدند که بی او هرگز شنیدند و همچنین اگر کسی  
 را از امت محمد علیه السلام رویتی بود آن را از او بود آن شیوه آن محمد بود علیه السلام  
 نه آنکه هرگز خدایا در که و بیک نمی رسد اما اگر محمد علیه السلام یکا ولی را بگوید و بگوید  
 او چیزی چند و بیک کند بر آنکه آتش از بی ریا و دود و اما بی دست آن بود که از  
 از آنجایی خود و لطف دست و ده چنانکه موسی علیه السلام قوم را کلام حق شنیدند  
 و چنانکه محمد صلوات الله علیه گفت سلام علیها و علیها و الله الصالحین چون  
 دیدن از خاص محمد را بود اگر کسی را از امت پر سبب او دست و ده عجیب بود و از  
 این سخن بود که موسی علیه السلام گفت خداوند از امت محمد که دان و در که جواب  
 آتشت که ویدی که موسی خوانده است و رخد و خود می خواست و آن دید و در  
 هزار عالم گفته و دید بفرموده بر قدر او بود و باشد چنانکه هر یک را از سبب بخشنی که حق  
 میدید یا این همه طاقت دیدن یا زید برینا و رو که چون حق بر قدر یا زید بخشنی

اطلاق دیدن و در این سخن  
 و در این سخن حکم

در طاعت داشت فرو شد پس دیدار او بر قدر او بوده باشد چنانکه صدق  
یکپسین بشود و بعد خلق را یکبار پس در دیدن دعا دست پیدا کند تا آدم وید موسی را  
حالم شد است کشید و اگر در دیدن دعا دست نبود و خدا اهل شست نور و اهل  
بنا را مسجد ذکر و تدی و یوحنا را یکبار سخن است و در طاعت و یوحنا که بعد ازین  
اهل و در کار او بود و سخن او است که دوستی قوا است و صبر شود و اگر در یوحنا  
قوا که صدق و گفت هر که طریق حق و اندر سگ آن طریق به وصل بود و طریق و آن  
آن بود که حق تعالی او را نعم داد و باشد بواسطه هر که طریق حق باشد و این  
خطا کند و یکبار جواب شد و گفت هر که چرخ روزی که در اندام افتاد است  
شکلی خالی یا دلی قانع و روشنی و ایم یا تهری حاضر صریح تمام یا تو که وی و ایم و گفت چون  
تو از تو سلامت یافتن حق وی بگزاردی و چون خلق از تو سلامت یافتند و حق  
ایشان بگزاردی و گفت سلامت صوفی ما و حق است که بعد از خود را شود و وصل  
صوفی که در دنیا بر ملاقی پس بود و گفت هر که فاقه بین رسیدی یا خود گفتی از که این  
فاقه بیورید پس اندیش که دلی یکس را بیان فاقه او نیز از خود ندیدی بخوشی قبول کردی  
و با آن می باخشی گفت روز و ر که و کلام بودیم به کس رسیدیم که و در پاس پوشید  
و شست و یکی از خود پراهنی پوشید بود و چون بدیدند و گفتن تو خوبی گفت هر که را و  
گاه او ندای باشد چگونه بود و چون این سخن از من بشنودند یا من این سخن  
پس یکی گفت او را صوفی و بعد گفت صوفی که خودم تا باشد و در حال صوفی  
باشد و بعد چنانکه خواهم پس از صاحب نفس رسیدیم که این پیر این از خود چیست  
گفت نکاست که دم یا خدای از پیش که در از من رای و در یوحنا این پیر این  
پوشید و گفت که سخن نیکو می گفتی روزی باقی آواز او که پس سخن نیکو گفتی  
آنگون اگر خاموش باشی نیکوترین خبر سخن گفت تا وقت مدون پس از آن بقیه پیش

[illegible]

ز یک اندام است و من این علت زبده گفت چنانچه در دنیا زده تو نگارم و حق بر  
و دایره کرد و برای رفت و علت به محبت بدل گشته بود و بعد از وفات عید چنان  
زیست به حسب آنچه که یکی نید فی ی تو بود و یکی با در و یکی در یکای تو بود و با او  
سخن مالی است و از دمی آید که گفت مانی شود قدم به کس و به دوست و به  
که به کار سبب خوشین و زیاده چند و همه طایفه خویش و به دوستی و به دوستی  
که شیخ علم نایند اگر به عظیم و خیر باشد هر آن یزدان و خوش نیاید دست از شوق  
و گفت هر که ذوق ضایع کند و در حق بر وی لذت آن ذوق و به دوستی  
آفت نید و در رضا نفس است به هیچ و در دست و گفت هر که در شوق خویش  
کرای بود و به گناه او و گفت هر که دیدار او ترا خند بنگرد و اندیشه بین و آن که  
مینت و او سبب نیافته است و گفت چنانچه عو به که تو لکن ارشاد آید و بود  
در ابتدا اساسی و دست بوده باشد در دست آید و گفت هر که قادر بود و به  
خلق بزرگ که حق با آسان بود و بزرگ دنیا کردن و روی از اهل دنیا بگرداند  
و گفت هر که راست بایند و با او هیچ کسی نگردد و هر که گزیده و به محبت  
منشود و گفت هر که افکنی صحیح بود و نطق او از سر صدق بود و علم او از سر عقل بود  
هر که خواهد که بیاند که خداست قدر موفقت او بزرگ و خدا بی غول تو بزرگ  
خدا بیست خدا بی بزرگی او و در وقت خدمت و گفت انش کرفن یا غیر آن  
است و گفت و در این مقامات حسن النظم است بخدای و گفت تقوی صبر  
است و در گفت ابرو نهی رفته است و ذکر شیخ محمد و دانیوری رضی الله  
آن شود و به مال آن را به جلال آن صاحب عت زنده آن عالی دولت بجا  
آن بخود شده از کینه و در شیخ وقت نماز و دنیوری رضی الله عنه هر چند بود  
نکانه روزگار بود و ستوده بود و به کمالی و گزیده بود و به فضایل و در ریاضات و

دست و شاد دست و دست این بود و پیوسته در خانه و به دانی چون ساری  
 در خانه رسیدی نوارس و شدی و گفتی سازی با مقیم که مقیم در کبی و اگر ساری  
 خانه و جایی تو نیست که در روزه بیاشی و یا تو خوبی کنیم و اگر ساری و اگر ساری  
 در آن نبود و مقیم در کبی او را گفت و ساری در کار من گفت برو و برو  
 بخای شوتا به جایی شاد دست و حاجت بنود و گفت ای شیخ کوی خدای کجاست  
 گفت اینجا که تو باشی و در پشت و از میان خلق غفلت گرفت و دولت و در اور  
 و پشت تا جایی شد که وقتی آبی غلیم آمد در و تیور خلق روی پیوسته و شاد  
 آن جوان را دید که می آمد و ساری و در روی آب بنکته عاشق وار و آب  
 او را می آورد و گفت این حال چیست گفت فراتیم و او می بیستی حق تعالی  
 از دعا و دعا و خیر و مستحق که و اینده و بیجا رسانید که می بینی گفت که گفت این  
 دانستم که کار ساری و در و این مر حقیقت باشد با هیچ در و این فراموش کردم که در کبی  
 در و این بی بر و یک من آمد و گفت ای شیخ می خوام که مرا عید کنی بر زبان گفت  
 ارادت و عید و در و این بازگشت من دانستم که برنت و قوم عید کرد  
 در و این طلب کردم گفت در حال رفت و گفت ارادت و عید و در و این  
 چنان و این سخن می گفت بمهر و در و این گفت که گفت و او می بود و من بر این خول  
 دل خوب و دیدم که کسی گفت یا بنجل اینقدر خاستی بر ما است تو فکر و هر س  
 بر تو خاستن و دیدم و او ن پس از آن با هیچ قصاب و یقال شمار کردم و او را که گاهی  
 عالی است و سخن است که اقامت مختلف از بعضی از خلق است و بعضی است و بعضی  
 را از خدا و بعضی را مال و بعضی را هر دست و بعضی را غار و کوه او و روز و او  
 عالی است و بعضی را است هر کسی از خلق می بینی از آریان و تهرانی این بیان  
 نیست که آنکه از چند نفس خوش را عالی و محلی و هیچ است و در و این خور و در

قلم و حوا و ارادت و محبت  
 مصدق و امین و این است  
 و قلم و حوا و ارادت و محبت  
 و در این خط و بر عیب کرد  
 اما از سحر و سحر و سحر و سحر  
 جاز از دست و او



ماست خدایش شکر گوید چک جهان باید که هر چه از او ظاهر شده و از قهر و شر و انانیت  
از نفس خویش و طاعت کند و خویش بود و گفت و سپردید و ربکای آورد و  
پیران بود و نکاه داشتن خدمت بر اوران و از بهر پیران آمدن و او اسب سر  
بر خویش نگاه داشتن و گفت هرگز بزرگ پیری نشدم الا از حال خویش غایب شد و  
برگشت او می بودم و در یاد بروی از سخن و دیدار وی و گفت هرگز نشد  
برای من خدایش منقطع نگردد برکات دیدار و نسبت و سخن او و گفت و صحبت و  
صلح دل دیدار و دوستی و صحبت دل پیدا و پیدا و دل ظاهر کرد و گفت احباب علی بن  
و یوسف و موافق و اما و یوسف و یوسف و فراغت و نکوترین حال و اما و یوسف و یوسف  
که افتاده بود از نفس او و یوسف و یوسف که در بود و در جلد کار ناپذیر می و گفت و  
دل و دغای بود و نیست از آن اهل و بی محبت و در روز و انداز و قبول و یوسف و  
گفت اولین و ازین جمع کنی و دعوی کنی بجهت احوال و احوال از او و یوسف و یوسف  
عازقان زبانی و سر نو ما کن نشد و یوسف و یوسف و یوسف و یوسف و یوسف و یوسف  
است و گفت چه موفقت جهت مدق افتاد و یوسف و یوسف و یوسف و یوسف و یوسف  
آید کنی و را مور که چگونه آنرا آورده است اگر کسی شرح این سه کلمه و یوسف و یوسف  
عازقان زبانی و یوسف و یوسف که خلق را یوسف که دانند و یوسف و یوسف و یوسف  
در سر و یوسف و یوسف و یوسف و یوسف و یوسف و یوسف و یوسف و یوسف  
گفت حکما که حکمت یا قدر بخوشی و یوسف و یوسف و یوسف و یوسف و یوسف و یوسف  
اند و از دواج و یوسف و یوسف و یوسف و یوسف و یوسف و یوسف و یوسف و یوسف  
برای رضای بهار است و یوسف و یوسف و یوسف و یوسف و یوسف و یوسف و یوسف و یوسف  
عز و نیست و یوسف و یوسف که خلق را نشدش و یوسف و یوسف و یوسف و یوسف و یوسف  
توکل و یوسف و یوسف است از هر چه نفس تو و دل تو بر این میل کرد و از تو بر این میل کرد

در پیش گرفته شود و بگوید گفت نماز کند گفت اگر وقت نماز و گفت بفرماید  
 شود وقت گفت حق تعالی در پیش را از من بفرماید که نماز و یا تو مستی یا غذا یا  
 در وقت و نماز گفت علت تو چگونه است گفت علت مرا من بر عهد آورده  
 است ای ای الله تعالی در وی در و یار کرد و گفت بگوید ای شیخ خدای الهی که بگوید  
 در و این بود و بگوید گفت خدای یا تو که در وقت سی سال نبشت بر من و من که  
 در این نیکو بیهوشم که در دل خوشی چون می یابی گفت سی سال است تا دل خوش  
 که کرده ام و خواسته ام تا دل را با نیایم چون در آن سی سال زیاده است که بگوید بفرماید  
 ای ای که کند چگونه با نیایم و السلام ذکر شیخ و الحسین علی السنین و محمد و آل محمد  
 خدا و اسرار آن مقبل الکبیر و ابد آن سفینه بخوشی که بگوید که صدق آن از هر دو  
 که آن غایت بود الهی علی الصالحین زکی و پدید عتد در هر مقام بود و از جمله این قوم بود  
 و بگوید وقت بود و عثمان بن عفان گفت ای شیخ را بفرماید زار و بگوید سب نه جور می بینم  
 و بزرگ است تر از ابوالحسن العالی و مشا و بنوری گفت بنوری و در هر دو که  
 کسی بدیدم ایاده چون در و او می رفتم بوالحسن العالی بنوری را دیدم که نماز می  
 و آن که کسی بر سر او سایه میداشت از وی پرسیدند و لیکن که در آن شب در زیاده است  
 استدلال چگونه توان کرد و ن بفرماید کسی که او را مثل باشد بر آنکه او را مثل باشد و از  
 پرسیدند از موقت گفت موقت مشیت و درین است در کل احوال و بفرماید  
 از کار و ن حکم گفت آن عهد و جود و پیرایست از پناه گرفتن و دوست بافتن از  
 بر فرما و از و بر بدید از ضعف مرید گفت است که حق تعالی و نمود و نماز گفت  
 جسم انارقی یا رحمت و بفرماید عظیم انفس یعنی بر من یا بیست و خزان خود  
 گفت بر مریدان و تن ایشان را این ننگا گفته است که جهانی می طلبند بر آن  
 در دو عالم و گفت اهل محبت و دانش شوقی که بر مجوسید و از دانش می کشد بیشتر

بر من و  
 بر من و

و خوشتر از شمع اهل بهشت و گفت دوست داشتن تو خوشتر از اهل ملک کردن است  
خوشتر از آنکه گفت احوال چون بر تو بود و چون با پادشاه و بهشت نفس شد و یافتن  
طبع گشت و این سخن بنیدیه است که هر چه نفس را در آن داخل بدید آید از گشت  
نعمتی و بقیه آنرا یاد کند و گفت نمی و اهل از قیام طبع است و السلام که شمع  
بکر و سطلی رومی الله آن مظهر منتهی است آن موعود و لایست حق بکر و  
و دقایق حق حقایق آن در ای صفت غایبی و با سطل قطب چنان  
آنکه بکر و سطلی رومی الله غنای کامل ترین شایع عدد بود و شیخ الفیض و گفت که در میان  
ترین اصحاب بود و بزرگ سمت را از ذکر نشان غار و در حقایق و مطهر است  
کس قدم از پیش او نرود و در توحید و تجوید و تقوی و بر مایه بود و از قضا است  
چند جوهر و گویند از خواسته بود و بواسطه تشبیهی و بهتر از آنست که بود و بهر دانا  
مقتول دانا صاحب نفسی بنده و بعد از او بیرون نیاید عیارانی غایب داشت و  
شمارانی مشک و معانی عجیب و گماناتی بلند تا هر کسی با محال نبود که در آن گشتن و در  
علوم بکمال بود و در فضائی و مجله ای که او کشید و روح کنیاید و توجهی که نهاده  
امور بکمالی تعالی و داشت کسی را نبود و سخن توحید کسی تپا را از زبان کرد  
عقلست که از حقش و سرش بر و ن کرد که در هر سر که آمدی و روش بر کرد  
چون با و در آمد و اگر گفت و مردم با و در و بر و جمع شد اما که است و نفهم کرد  
با نداشت اما که از انجاء بر رفت ببرد آمد و قدقم مراد و طبع وی قبول کرد و در  
بگذاشت عقلست که بکر و در با اصحاب کی گفت که هرگز نایب بکر با این حد و در  
بروی کواهی تواند داد و بخور و در شب کواهی تواند داد و بختی و هم وی که  
در با جی حاضر اندیم بهی و بی هر یکی بر سر من می ریزد بر طریقی و غفلت و بی  
و بر دست میدانم هر یکی دیگر با دلالی سر من با یکی که در دست تیم که

است با جنت و پیمان شدم و اورا از دست رها کرد و مرا اتفاقاً به جنت  
برد و گشت شدم و چاریم آغاز قافله و دست کمال و زمین چاری بود ام الکتاب  
را معلول است و سلام علیک نجواب ویدم کفتم باز رسول الله کمال است تا نماز  
از قیام بقعود آورده ام و ضعیف گشتم و چاری اثری تمام کرده گفت سب  
آنست که گشت جنگ عظیمی را فی القرب که جنگی را نزد و حضرت شکی است  
که در خانه خواستی قافله نمی دارد و پس از آن که در خانه بود و بجا آورده بود و من  
بیان چاری یکبار زده بودم و فکر میسگر دم مادی می آمد که به و روان کرد  
من معاصی خویش را بران مار زدم مار که بران و آن نپسندید و درش باید و بجز این  
ویر و من و رعایت بند شدم و چاری روی و در نقصان نهاد و نماز قیام باز  
آن شب معطلی راستی الله علیه و سلم نجواب ویدم کفتم باز رسول الله امر در تمام  
محکم باز آمدم گفت سب آن بود که شکر است جنگ هزاره فی القرب که بران تو  
در حضرت شکر گفت گفت که یکبار زده و خانه نشین بود و دران خانه زده زنی بود  
با نام آفتاب بران و درین درافشا و هدیه از آن زده بهم بر آمدن که گفت سب  
مار از دست این زده به پیش تو نشین می آورد و امیاب گفت سب گفت مزد و  
آنست که اگر کونین و عاقلین و ما فیها همین و در گشت آید زده و در و درون او تو قافله  
که بود است گفت که یکبار زده و در چارستان شد دیوانه دید ما و هو می میگردد و زده  
میزه گفت آن چنین ندیدی که آن بر تو می تواند و چای شای است و ما و هو می  
ای خاف نیدر بای منت خبر دل من گفت که یکبار زده و یکبار پستان و جووان می  
گفت این تو می از حد معذور و انیان حد نیست و دران این سخن شنیدند و امر را می  
قافله ای قافله ای باین زده و که رسیدن بهشت که گفته که جووان معذور است  
و آنجا که قافله ای است معذور نشیند اما از آنجا که قافله ای است معذور نشیند

بسی که بهیچ کد از ادان  
مما فلت توست به اده  
وضایع سازده

در شیخ زامیدی بود روزی غسل جماعان در آن وقت روی پشیمان و در آنجا  
در ویش مجروح شد تا لایقش باز با بست کشت و غسل کرد و شیخ گفت شاید  
باش که سخت در آن کمره که اگر در آن گذارد و از توفان آید نجات که شیخ و قشایر  
آید شیخ اصحاب بوغمان را رسید که پریشان فرمایند گفتند بهیچ عت و ایم تغییر  
در یکدیگر شیخ گفت این کبریا که می بود چرا غیبت تو میاید بیدار و غیبت آن  
نجات که شیخ ابو سعید بود از غم رهاست هر که از آنجا می نمود تا کهن بر آنجا  
در توبه نهادند گفتند خود را در آن کهن پیدا شود سر آن چیست گفت شیخ ابو بکر  
گفت است و در هر حد آن وقت خویش بود که خاک و خاک را زنده است و در  
مزارم که بخاک زنده است بگویم و موش که با هم در آنجا است و است که در راه حق خلق  
نیت و در راه خلق حق نیت هر که روی در خود و در تقای و روی در دین بود  
هر که روی در دین و در تقای و روی بر خود بود که هر جا که تویی است خط است  
و خلافت را است و هر جا که ناکای است بحال دین آنجا است شیخ و توحید است  
به حق توحید شرع توحید را گذارد و یا نبوت است و حق توحید بود محیط است و شیخ  
به است سمع و بعد و قال و شاخت و قال و این حدیث است و تافان که و اثبات تو  
نیت بشرک دارد و وحدانیت از بشرک منزه است ایمان که ر و در هر که بشرک  
ایمان بزرگ است اما غدا می او پیشتر صورت نپذیرد و معرفت همچنین علم و ما  
در این خلق و در ربای کینو نیست خرق شده اند و ما با و بشکرت این بوالهوس  
از رویای حقیقت و شیرست بیرون که زنده و در ربای و وحدانیت حق شیخ  
و مشککه که در کس از این نشان ندهد شرع توحید چون در غیبت و حق توحید  
اقاب پس چون افساس نقاب از جمال خود بر کرد و توحید را به علم عدم شود  
چون بود و در عدم و چراغ را با نور افساس چه ولایت بود و شرع توحید را به

و حق توحید شیخ پذیر نیست زبان شیخ پذیر است زبان پیل شیخ شود و چون  
 در میل رسد زبان گفته شود و دل بجان شیخ انگاره هر چه که بدین الیه بود و  
 سخن و عین نیست در صفت صفت کرده اما عین کرده و افساب ریاست باید  
 و اگر کم گفته صفت آب کرده اما عین آب کرده و حق تعالی و صفت پیکان  
 گفت اموال غیر آتیا در صورت رنده اند و در صفت در دهانه و رنده کانی  
 بود که ذات از حیلة تنوع بود و ایشان زبان رنده اند و چه و اند از موشان خرد  
 بر آتیا رنده بریم هر ده باید که جان بر سر راه تبدیلی جان برده شود اینها رنده  
 در دهانه و پیکان که موجودان مسجد دم اند هر که رنده و رنده است در دهانه  
 و هر که بخت رنده است رنده باشد هر که نه عدم کالبد است آنجا که وجود است جان  
 نام است تا کار بیکالبد رسد و گفت شناخت توحید وجود و یکسلی پذیرد  
 کس از رنده آن نیست که عدم جوهری وجودند چنانکه شایع گفته اند ایشان الشیخ  
 قاضی الشیخ و پیری میگوید اگر ذوقی موفقی بیاورد هر که با وجود خود خطبه وجود  
 اولی خداوند بشر که خداوند اسی میدهد و هر که با وجود خود خطبه وجود اولی خداوند  
 خداوند بچلی کند و هر که با هستی او هستی خود و چند کار است و هر که با هستی خود و هستی او  
 علیه انشاء است هر که خداوند او را ندید و هر که او را دید خداوند او را ندید و از خود  
 با و نیامد جان بر نشاء میبیرد و در برده و غرضت بماند حق تعالی او را از حضرتش  
 خند و شاد و در ولایت انانیت او نیابت میدارد و او را بخلق می نماید و این  
 رانند رست بود و نه شاد است نه زبان و نه دل ندیده و نه خوف نه صوت و نه کلام  
 صورت و نه تم نه چال و نه شرک اگر عیار است کند که بود و اگر شاد است کند شرک بود  
 اگر گوید و انتم چلی بود و اگر گوید شاد است ذوقی بود و اگر گوید شاد است همه ذوق مطرود بود  
 حدی بود و وجود و وجودی و عدم نه موجود بود به حقیقت و نه معدوم باشد

دستم موجود بود بر حقیقت و هم محذور و عبارت محرم راه توحید نیست  
محرم راه توحید نیست و عبارت محرم راه توحید نیست و خیال و توهم و ظن این  
مسکنه و محذور است و راه توحید در عالم قدس فرشتگان است و مشرب و کفایت و کوی  
و عبارت و اشارت و دید و شنید و عبارت و اشارت و صورت و دور  
خیال و حسن و خیال این همه لوث بشریت دارد و مشرب است توحید محذور است  
بشریت مشرب است و خداوند تبارک و تعالی که این اقصای کذب برقی از شایع است  
تأیید یا بشریت آن کند که عیسی موسی یا عیسی و عیون که و الله عاقل علی امر  
تو را می محمد چنان را در گفت خود بداند و کوی شما به محرابی و عیون عیون که آنرا  
محمد را بداند و ما خود در زرق شما را بنام اسرار شایع از خود توحید است بی محذور  
توحید آنچه که بنا بر کبریا است و خود و عدم خلق هر دو یکی است و در اینجا  
که چهره است و افتخار و انکار و افتخار خلق کسیت این خلق آنچه که قدر است اینکار  
اند و آنچه که توحید است شنی خود را انکار شوند که و که در انکار خود انکار شوند  
و خود را اثبات ننمایند که و که خداوند توحید بود و در دین اثبات و در دین بی محذور  
هم شنی قدرت ترا جلوه می کند و در دین است معجزه می کند و گفت در همه اشیا  
زبان تخیل و تخیل است و لیکن دل نیست و این معنی است که بزرگوارم و در دین  
از نیست و دل آن بود که راه مشرب و عیون است و انکار بر توحید  
نزد را بر نماند زبان دلی بی عیون که ترا بخونش و عیون کند زبان قول و در  
که کنگ کویا بود که با کنگ مرده است که معیونی که در پیراهن و نیست از انکار  
و عهد در فکر که دن خویش کند و در کفایت که دن شیطان عیون میگوید و از خبر  
ما این ساخته و در پیش تو نهادند و از خبر تو این ساخته و در پیش ما نهادند و ما در تو  
لیکنیم و بر خود می گردیم و تو را می نگریم و بر خود می گردیم و بر خود می گردیم





[illegible]

این بیانی انکار نیست که از خود درست است این راه اصل حقیقت در عدم است  
تقدیر ایشان نباید و راه اصل شریعت در این است هر که بوده و نمی کند و بدو  
و در راه حقیقت هر که خود را ایشان کند بگویند بر درگاه شریعت ایشان باید و  
درگاه حقیقت نمی دید و صورت بر صورت نه بیند و دیده صفت بر صفت  
نه بیند و این حدیث و رای عین است و در این صفت باید که از دنیا بسیند و بگویند  
و است خود و صفات خود و صورت خود را تا هر صفت و صفت که در عالم  
خود خود و آنکه در دین خود و در این دنیا و در این دنیا و در این دنیا  
و تفاوت در وجود و راه عدم در حدیث است و راه وجود و در لطفاً این خلق  
وجود و در عدم برای آنکه در عدم و در این دنیا و در این دنیا و در این دنیا  
است حقیقت بیک عدم است و این عدم می دانند عدم است عدم این خود  
بگویند اشارت کنند که مدعی بود عین وجود و محو بود عین انبیا هر دو طرف  
از عین حدیث یک است و وجودی است که طرف اول هم جاست و در اول  
و گمان که گفت می دانم می دانم می دانم می دانم می دانم می دانم  
می دانم می دانم می دانم می دانم می دانم می دانم می دانم می دانم  
شش این گفت اشارت و عبارت محرم این حدیث نیست این حدیث نیست  
و عبارت و نه قال و نه حال نه بود نه بود اگر خواهی که بجا ده بیانی  
در دین و در دین و در دین و در دین و در دین و در دین و در دین  
شاه نه بود آن مجاهد نه بود نه جان بود که کسی چیزی به بول شود نه بود که  
شترک بود و اما این سخن بود و در دین و در دین و در دین و در دین  
این بود و این حدیث و این حدیث و این حدیث و این حدیث و این حدیث  
ایان را خداست و آن گفت و نه بود و نه بود و نه بود و نه بود و نه بود

گفت این همه حجاب است این همه در کلماتی است که مریدان را برین میاید که شش و پن  
رتبه را باید بدین در هر کجاست که نفس تو در این موافق باشد اول دل بر کبریا و در  
کاری که در وی طایق نفس است ترا بخوان قبول و شد اگر چه صورت گفت  
خار و او بیک تبدیل بعد میاتم حجاب است و گفت همه چیزهایی که در نفس است  
و در وجود که مریدان است در قبضه قدرت و گفت چون حق را هر شد  
عقل معزول که در هر جنبه و در دیگر میوه و عقل میگزید و در آن عقل حاضر است و در آن  
را در آن هم بهیچ چیزی بود و معرفت را بهیچ نزدیکی مقربان حضرت باطن  
عقل است از آنکه عقل آلت اقامت کردن میوه و نیست و آلت دریا چنان  
و هرگز اشتغال که در دنیا با قیامت بندگی و مریدی و در آن که حقیقت خواسته عبودیت  
از ذنوبت شد و میوه حق حقیقت رسید و گفت فاضلترین عباد است عابد بود  
از اوقات و گفت باید یاد کان اول و ابدیم و درین شکی نیست و نزل شانی  
را نی است از لایزال آنکه خلق را بدین این خواند و گفت سخن در معانی  
را نیکه است و لیکن در عقایب با وی است که از پان شکر که چند و تنوی است  
که از عالم بشریت بدیاید و گفت چهار چیز است که ناسبت ندارد و با معرفت  
و کمال عارف لایق بنود و نه و صبر و توکل و صفای این چهار چیز صفت غالب است  
صفت روح انبیا صفت است و گفت فرزند ازل و ابد باقی بهتر از آنکه فرزند ازل  
و لغاه صدق و حیا و گفت نیست بودن در راه حق بهتر از آنکه بخوبی و نوحید نظر  
بود و انما منزل بود و یا توقف بود و یا شرب کاه ساز و و گفت هر که دریافت  
و مدحیت و بگامی و امد مقصود حق مکر و بد و گفت هر که صفت نیست محال است  
یا فت حق مقصود او شد و گفت هر چاییت که باشد بر عایت و نهایت محال  
آتش بر و زیر کند و هیچ که از او و گفت هر کاه که خدایا و جل و جل را و در نیست اقل

و نه اندکی شکستگی چند تیراز که در تیر داشت علم و جلوه که در آن نوحه نیست  
هرگز آنصورت از یکا نمی برد است اکثر مینون و کون مار سینه و منحنی که نیست  
که بی قصد و بی نیست و راید و نیست راه حق شود بی از مینو خود و آنکه نقد بکا می بین  
پای قیام که بی نیست و بود او و خود و این صورت نه بود و گفت که نه است  
که این راست گفت و در حقایق و سر از عارفان در روح گفت و هیئت حق و گفت  
نشت ترین املاقی است که با تقدیر بر او تیر می بیند و از بی با خود تو خواهی که  
بقصد حق بر حق آید و این نیست است خواهی که بطلب و آرد و ده عا آن فاعل  
یکه و آنی که گفت این قوم چهار صنف اند یکی ثبات و طلب که در آن گرفت و  
و یکی طلب که در دنیا است و تیر هیچ چیز آرام نیا نیست که با وی چهارم نیست  
و طلب که در زیر آ که او عزیز تر از آنست که طلب و سرور و آتش را در آن نیست  
که طلب با یک که و گفت چون سرین یونان و بعد ایتا و با شریع و کی در اسم خود  
که در رزق کار پیدا و گفت هرگاه که نایبکی طبع بر سر و آید نفس در حجاب  
شد از همه خطای نفسانی گفت موفقه و است موفت خصوص و موفت  
اثبات اما موفت خصوص مکرر است و آن مکرر موفت است و صفات اول  
رسانا و بر مانا است و مجابا است و موفت اثباتا است که به در راه  
از لغت قدم پیدا و چون چه آید موفت تو نیز نیست و نا چر شود و زیرا که  
موفت تو مکرر است و چون موفت و لغت قدم نمی کند بر مکرر نیست  
زیرا که هر که مکتب بود از اعوضی بود و دعوضی خارج است از فعل آنکه و گفت  
بر اندیشا یکی کن و دیگری با نیست و نه مکرر مینو یکی آرد که نظریه مکرر نکان یکی  
نیست تا غلغله و لا یعلم الا کفش و بعد و گفت روح از عالم کون خود بیرون  
نیاید است اگر چه در آن آمده بود و دل بر و و آید و این سخن در بیان هر کس که

بداند و چرخا و متولی کارها پدیدار کارها است و تو می خواهی که شریک او گردی  
 و گفت مجاب هر دو وجه بود و دوست او بود و خود و گفت چون ظاهر شود  
 حق را برادر حق و در پنداری شود و گفت معلوم و رفعت عید و نسبت کی کرد و خود  
 کرم از رفعت ربوبیت ناشاید که مستند بر صفات حق از حدی که معلوم آن صفات  
 اتمال شده اند که در سبب ضعف اسرار خویش و دوری ایشان از اتمال و رفعت  
 چون ربوبیت بر سر او قرار گیرد رسوم را محو کند و از آداب بکشد و گفت  
 چون نظر کنی بخدای تعالی خسب شوی و چون نظر کنی بنفس متفوق شوی و گفت خلق  
 را جمع کرد و در علم خویش و متفوق کرد و بعد در حکم خویش و گفت خویش بلکه  
 و حقیقت نفوذ است و نفوذ جمع و گفت اهل دایه و اعمار و اوقات و دود  
 بعد چون بقی است و رفعت قابل الهی علی سدا لی سبح الله و گفت لا  
 فی موشی غیر الله تعالی و گفت شریفترین نسبت آنست که نسبت چو می کنای  
 پیوست و گفت افضل مقامات حفظ اوقات و گفت مخلوق اگر در عظیم  
 قدر بود و بزرگ خط چون حق او را اوپ کند متفلسف شود و گفت هر که گوید  
 یا قدره منارعت کرده است و گفت هر که قدر را برسد برای پشت او شود  
 نفس خویش است و هر که قدر را برسد برای خدای او بخدای او عمل است نفس خدای  
 ای نیاز است از عبادت تو و توبه اری که برای او کاری کنی که برای خود  
 کنی و گفت و در تین مردمان از خدای آن بود که خدای ایشان با و کند یعنی من  
 عرفی الله کل لسانه او نباید که یا و کند اگر بر زبان او می آید که این ذکر حقیقت باشد  
 زبان او گنگ شده و نیست بر زبان گو یا شده و ذکر او غیر او بود و گفت از  
 تعظیم و عبادت خداوند بود که بازنگری بچیزی از کونین و نه چیزی از اقطار کونین  
 و گفت صفت جلال و جلال معادست که در اندر و در روح تولد کرد و گفت

که بان کافری لشکرا نشو و اهل عالم او را سجد کنند بنده که حق است از  
تأیید حسن و لطافت و گفتن محمد تاریکی است و جلال او سر است هر که از شریف  
آدمیت و بر تاریکی است و گفت احوال خلق منتفی است که اگر ده اند و حکمی است که بر او  
باید حجت و وکت را بد ریافت این مجال نیست گفت پیروم از آن خدای که بظا  
من بر من شفو و شود و بر معصیت من از من خشم گیرد و من او در بند منست تا من  
بیکم بی یک دوستان در ازل و دستان اند و دشمنان در ازل دشمنانند و گفت هر  
خویش را از آن خدای پند بی نیاز شود از چه آید بخدای و گفت چاره و لها بخدای  
یک بقا یا خداست و لها یک عبت از خدا بخدای است یعنی تا تو وانی که تو یا  
خدای خیا لشکر و داری یا خدای قتا و رفقا حاصل آید و گفت شرک دیدن تغییر است  
و عترت نفس طاعت را و گفت محبت هر که درست نیاید تا اعراض را و نفس او  
شرعی بود و شود را و رول او خطری یک محبت محبت نیان جدا نیست است و  
استواری باشد و محبوب و غایبی شدن محب و محبوب و گفت و در وصفها  
رشتن که در محبت که در و رحمت نیست بکشه پس از گفته و بیت خوانند  
عهد و بیعت است که استقامت بر خیره از وکت و سکون خویش که هرگاه که این  
صفت از خود ما قطع شد بچنین عهد و بیعت رسید و گفت توبه مقبول است که توبه  
بوده باشد پس از گفته و گفت حقی در جا و چهار نه که از بی ادبی باز و از نه  
از به بفرج آن بود که بحاسب او از معصیت نماند جهان و نسکا را و هر که از بفرج  
بود و داد و ششپ او از هر گونه که بود و با کانداز و گفت نقدی آن بود که از  
خویش منتفی بود و گفت اهل نه که بیکر گفته یا پاره دنیا ایشان در زهد می اندازی  
آنکه اگر دنیا را و رول ایشان و سعی بنده می یابی اعراض کردن از آن بی که بیکر گفته  
و گفت مولیت آوری زهد و بچیزی و با عرض از چیزی که همه آن نزد خدای تعالی

پیش میت و گفت موفی است که سخن را اعتبار گوید و سر او میخشد و میخشد  
و گفت نیده را موفت درست نیاید و صفت او آن بود که بگوید میخشد که بگوید  
نیاز شد به و یعنی میخشد او را نیاید میخشد او را میخشد و گفت هر که خدا را نیاید  
شد یک گنگه گشت و گفت هر که به عملش نتواند رسیدن هرگز او را وحشت نبود و از  
آنگاه و گفت عودش ششم داشتن بر طاعت از فراموش کردن مقل بود و گفت نیست  
که و است و صفها پیدا شده چون نیست که میخشد و گفت چگونه توان  
و گفت هر که این کی کردن از دست خواهد و صفت حق تعالی یا سخن از هر که  
ماند و گفت طلب که هم معدن و لایسار حریفان و بهوای روح ملکوت و ایم که بی  
و نزد یک مکار میزد و باقی و رجوعش باید و گفت تا در جهان کرد و که از این که  
عش است تا اینجا که غنای تری است هر قدر آینه توحید و یکی که دو و سه و  
از این توحید او درست نیاید و گفت هر چه می توانید رخسار یکبار فرمایید و  
که در شمار کار فرمایید که محسوب کرد و از لذات رویت و از حقیقت آنچه مطالبه  
یعنی چون از رخسار لذت یافت از شود و حق نایزد و گفت که عذبت طاعت  
او عذبت تویی که آن تر هر قافل است و گفت شاید و آن یکبار است از عذبت  
و لذت یافتن یا فضل نوعی اعطاست و گفت می باشد از آن قوم که انعام او را  
گفته بطاعت و لیکن فرزند ازل نایزد فرزند عمل و گفت عمل بیکبار است و از تر  
از عمل بیکبار است و اگر فعل را از و یک حق تعالی میقتی بودی چهل سال میخشد و السلام  
شما می مژدگانان که مکن تا عمل باشد و گفت هر که از صفت با و او را و آنچه  
او را و از ازل رفته است از سوال و دعا فارغ آید و گفت من بیان ایمان میگویم  
از من و است از آنکه بیان دانسته که من دایم ماعت و نیست و گفت بنده گوید از آنکه  
یعنی چندی از آن نزدیکتر است که با و می بین فعل توان سوخت یا تیر که این فعل از

همان برین از بهر آنکه پوستن و بیرون با وی بکاست نیست و لیکن نفیاً و سلباً  
نیست و گفت چنانکه طفل از رحم بیرون آید و از او دست رو در کار مد و محنت  
از بس او از وقت او بیرون آید و گفت مرده آن بر سر طبع از اول آن قوم اند که خدا  
چنین نیست نه و با نوار داشت برایشان معصوم اند که گوشت و شرک و تغافل و طیف و  
آن مضمون اند که جنبان و خدای برایشان با نوار غایت برایشان معصوم تمام و غیا  
و کیا به و طبعه سیم آن قوم اند که خدای عز و جل نیست نه و برایشان کفایت بر  
ایشان معصوم اند از هر خطی غاصد و از دگاست اهل عقل و گفت حق و اشن و غیور  
غیب و حسب شریک از وی نفس است و این معصومیت بود که نشد  
و آیت و گفت هر که ثبات است او را غایب شد و هر که عقد شد و بر شوق و بکشد  
و هر که عملی کرد و بگوید الله بگوید و هر که اسخط و ریافت غداً بود و فرمود  
و گفت بنده ترین مقام حوق آن بود که ترسد که خدای و رو کرد و خشمکین و اور  
که فرزند و از او اعراض نماید و گفت حقیقت خوف در وقت حرکت ظاهر شود و گفت  
علامت صادق آن بود که در بر دران پیوسته بود و در جلالتا بود و با خدای گفت  
من غیغ است که با هیچ کس خدمت کند و کس را با او خدمت نباشد از دوست  
سوف و گفت فرغ بگر خدای طبیعت بود که نکند که ای اهل بیست غله و کلا  
سوف پس گویند اخوانها و لا یفکون و گفت شریکین را که عرق از نو برود آن  
روزی بود که در بود و گفت انیما یانج و رازل رفت بهر از معارضه و  
و گفت آن خدمت که بگوید به تمام شود و دنیا بود و نه بگوید به زشت بود  
استقامت و گفت تر از است از هیچ غیب نفس است و گنا و گنا و این غیب  
نفس تو خواهد داد و گفت ذات تو را شناسی بود که اندک لها و تر نشد و موقوف بود  
کلیق اندر امر که بود غیب یعنی بی همه تا چیزی را بیدار آنجا که حق و باغی باشد



منقح سخن میگوید و گفت این قوم را آتارست بود پس در کاست اکنون نموده است  
چو خبر است و گفت بی ادبی خوشترین را خاص نام کرده اند و شره را قیاط و دول یعنی  
میدوی همانند راه برگشته اند و بر راه مفهوم میروند ز خاکالی و رشادته ایشان با خوش  
و نفعان روح اگر سخن گویند بچشم گویند و اگر خطاب کنند بیکدیگر گفتند و نفس ایشان خیر میدید  
از غیر ایشان و شره ایشان در خوردن منادی کی گشتند اینجا و بر سر ایشان است  
عالمی اندازی بود اکنون و گفت ما بیستادیم بر دو کار که نیست اندر و آه اب سلام  
در اطلاق جاهلیت و زنا حکام خداوندان در دست و گفت جوابی خدا گرفت و یک  
بگرد و دیاره فرشته با این مکان و در جلال که در هر جسدی کی گیم و بی نامی با این  
بر نمی نهم تا بری و رشادتهان بقید از و بر سیدند با این گفت چهل سال در کربلا میاید که گفت  
آمد و ایمان برسد گفتند و شیخ معنی این بدو و گفت پیون عالم السلام تا جلی سال  
ایشان را و بی نیازه اند ایشان را و در آن صلوات ایمان نبود و لغو و لا اله الا الله  
که بعد از نبوت ایشان حاصل شد اول آن کمال نبود و اما تا که صاحب نفس اندر  
و نفس که است بکم حدیث تا از کلمه که کی غلام نیایی ایمان حقیقی زکی گفتد هر کس از مقام  
عالم السلام بگذشت باید گفت خود بچشم مقام می رسد هر که دعوی کند که کسی از مقام او بگذشت  
یا بگذرد و در تحقیق بود و نه است و در اولیاد است و در اینها است گفتد کدام غلام  
مشتی ز گفت تو که از خدا می غریب و بیست یعنی برگیری از مایه و موفقت در عالمی  
که بیکدیگر همان با شیخ بخدای نیست که در وقت و غایت گفتد را و معنی کن گفت از آن  
خدای در خوشنیت نگاه و در بد و گری و معنی خواست گفت باس اوقات و انفس خوش  
دارد و السلام که شیخ اید بکشد بی رستی و الله آن غنی بجز دولت آن برقی این  
آن کردن ممکن در میان آن کردن و از امتیاز آن بر از عالم حتی و عقی شیخ عالم بود  
شیخی رقی الله منته از کار و ابد شایخ بود و از معجزان و دشمنان طریقت بود و سید توان

و نام اهل تصوف بود و در حدیث بود و کمال فطرت و علم بی غیب بود  
و اشارات او و رموز و عجایب او در ریاضات و کرامات او و غیر اینها  
که در حدیث و اخبار آمده و متنبی که معاصر او بودند همه او را دیده و در علوم و فنون  
یکسان بود و احادیث بسیار نوشته بود و شنیده و وفقیه بود و بنیاد بسیار  
و یکی از سبب بود و حجتی بود بر خلق خدا و این که در همه نوعی و معرفت  
و این که گوشت و ریح در است کجند از اول تا آخر و داشته بود و هرگز فتوری و غی  
بمال او را نیافت و هیچ آرام گرفت چنانچه در حدیث از احادیث به خوانده بود  
و بنشیند و گفت سی سال فقه حدیث خواندم تا آنکه بی این شنیدم باید پس در کمال  
و این است از آن رستم که با توفیق الله یابد و از علم خدا و چیزی باز گوید کس را نیست  
گفت نشان جز از چیزی نبود و نشان از عین هیچ نبود و عجب حدیثی خواندم  
که در لیل ام نام و ما در صبح ظاهر شد که بگویم و دلایت چند و بدیدیم که با این  
که در او از این جهان نه باشد هیچ بسیار کشیده و پیوسته و پرورد قبول و رحمت خدا  
خلق مادی بود و پیوسته و نه در دنیا یا با کس که فقه حدیث که بعضی از ایشان  
و طریقی با همین داشت و این را در احوال او آن بود که او امیر و جاد بود و از بعد از او  
باید رسیدی و امیر ری اول قبیله بخت یزداد و فقه و خلعت خلیفه بنده و خلیفه  
کشیده که امیری را عطا آمد باستین خلعت و من و پی با کس که با خلیفه گفتند  
که او خلعت استغفار کرد و یزداد و با خلعتش یکشیدند و فقیه شد و در داخل امارت  
خود نشکر و در شبی در آن مین شد اندیشه کرد که کجی که خلعت مخلوق را راست  
مالی که مستحق غول و استخفاف کرد و خلعت و ولایت بی در و ال می آید کسی که  
در شاه عالم راه است مال کند با وی چه گفته و را خلعت پیش خلیفه باز آورده است  
و آنها و گفت ایها الامیر تو که مخلوقی بنده ای که با خلعت تو ای او ای که خلعت را

چند قدره بود و شاه عظمی و او دست از دوستی و معرفت خود  
بکی کشید و که من از این جهت محنتی دست مال کنم چون آمد به مجلس خیرین  
شد و در آنجا بود و آمد و در این مجلس زن و پسر و بچه آمد گفت که هر  
پیش تو بنان میدهند بانه بخش ما بدوش خود گفت که این قدر قسم ترا بیاورم  
پانجم آنان بدست آورده باشی و در آنانی لیکن چون من قدم از زمین  
بیاورم در این روز از اینها بپوش و انتظار است آن که هر چه بدست آید من بشی گفت  
چشم گفت بر دو یک سال که بپوشد و در آنی کن خیال کرد چون یک سال برآمد گفت در  
کام شهرتی و تجارتی است بر دو یک سال در پانزده کن خیال کرده و در میان کسی  
که در سه یا چهار کجاست و کسی جز این نداشته باشد و یا چند کجاست چند گفت اکنون  
خدا بداند که حق را هیچ نمی توانی دل در میان منید و یا با این هیچ نمی گیر گفت  
نوروزی چند صاحب بودی و در روزی چند امیری که در میان دولت است  
و در میان ملای خواه پس خیال کرد و یک یک در خانه شد تا به روزه یک یک خطه  
که خداوند آن یار داشت گفت تربت آن مبداء و درم بدو هم بنور و در  
بمی کرد و چهار سال درین روز کار بگذشت پس چند از چنگ گفت به نور و در  
و ما خدا است بر دو یک سال که این کن هر روز که این میگرد و در پیش او می رود  
و در میان بیداد و شب و اگر نه میداشت چون مالی برآمد گفت اکنون  
را به عیبت راه دهم و لیکن یک شرط که فادما صاحب تو باشی پس یک سال امیر  
را خدمت کرد و تمام را گفت یا یک که اکنون حال نفس تو در یک تو بهشت کنم من  
خلق خدا می توانی خوشی را می بینم و در چشم خود خورشید گفت اکنون یا نش  
شد پس مالش را پنج رسید که استین بر یک که و در هر جا که و کی را میدید بنگدی و در  
او می نداد که بگو الله پس استین بر و درم و دیار کرد و گفت مرا که یک را الله بگوید

بر زبانت پس بعد از آن غریبست در و بجهت نیکی بر کشید که هر که نام الله بر سر  
پند از من گفته پیش ازین شکر و در میدان ای اکنون صریح اندازی گفت آن وقت  
پنداشتم که او را از سر سوختن و حقیقتی بود که کشید اکنون معلوم شد که از سر سوخت  
و غفلت می گویند و می نمایند ای هم که بیزبان الله و او را یاد کنند پس میرفتی و هر جا که  
میدیدی اینجا نام الله نقش میکردی تا گناه تو از تو بشوید که ناخدا که اسم که در می کرد  
بر و طایبی قدم و طلب می زن این سخن بر بیان او کار کرد و چنانکه در و انکم بکار کرد  
از بند خدا ان عشق او قوت گرفت و شور غایب شد که گرفت و خوشتر از پیش  
از اجابت موعود و در و او را در کنار افکند و خوشتر از انداختن افکند و در و او را  
پای شیران کرست بود و خوشتر از پیش ایشان انداختن همه از او بر میزند و دست  
و خود را از سر کوهی در انداختن و در و او را بگرفت و بر زمین نشاند و بی پای و است  
تا که خود را بر آید و که نعل لمن لا یقعد النار و لا نار و لا ابع و لا الجبل بالقی و لا  
داد که من کان مقبول خلق لا یقعد غیره پس چنان شد که ده بار در سجد کشید و سر  
در بند چارستان که در و او را در رفته گفتند این دیوانه است گفت نه و یکی  
خامن و دیوانه شدم و خبر یک من شیار قد آبی دیوانگی من دنیا دست گناه و شمشیر  
شوم دنیا دست گناه تا بسبب این شکاری بعد از آن بر بعد پیروید پس غلبه کسی بر غلبه  
که مقدر او کند اکس آمد و بر در و او را در یک سوختن زد و می که گفت خوشتر از پیش  
که این تان در دست که بدارید شود و گفت که بگو و در چای عشق پیش او رفت و او را  
شد بود گفت شما بکشید گفتند ده جان تو شک و رانیان انداختن گرفت همه بگریختند  
گفت سحر در و رخ زمان و دست ای سبکی چند از دست خوشتر از پیش بر کشید و در و او را  
تو در دست خود دید و قوی او را دیدند و در و او را در دست بر گفت شکوه و مید و میگفتند که  
مشوم تا آنکه در کعبه نم تا خلق را هدای کعبه و از بد و یک در جوی و در دست که فو بود

مرده سرش و در کف گفت این چه خواهی که گفت بروم یک سر و فرخ  
ببرم و یک سر پشت را با خلق را بر دوشی خدای پدید یافت که یکبار خدای  
و رزید و رفتی یکبار و دیگر گفت بروم و بگویم به مال است گفت این  
پروخت میگوید که گو گو من نیز میگویم بروم و بگویم به مال است گفت این  
نشد خفته ماندش نشد گفت که یکبار که در کان یکبار باقی میماند خدای  
و از هر قطره خدای الله نفس خدای گفت که یکبار که در رزید و بگوید  
که در سر و آنگاه و باره مان و در مان شود و آنگاه که گفت بر میان است  
نیز که نایب است بود و بگوید این کند فرخ زمان که به ماه نیز نایب است  
و در آن که هر یکی را چیزی مشغول که ده اند فرخ جوینان بهر سه ماه و در آن  
نایب است و است نایب و یکبار در رزید و بگوید بهر سه ماه و در آن  
این چه جام است گفت از غفلت خلق از خدای و او خود را باند از خدای میاید و است  
تا نکند که بر تو حال این حدیث بر تو افتد یا هر دن که در فرخ و رزید  
گفت تا اینچه را رسانید گفت یا هر یک یا هر یک گفت تا اینچه را رسانید  
با دل که بجا ده بدست گرفت ما را در آن چه شب نمک در خیم که نکند  
نمود تا نقل است که گفت من نمک در خیم که ده بدست گرفت تا اینچه را رسانید  
که و گفت هر که بخندد خاف باشد و خاف میگوید و که اگر از این پیش او آید  
و بهر یکشما بهر خاشاک و شست او بر می کند گفت این برای کی گفت بهر یکشما  
شده است طاقت او نگیرد هم می گویم بود که خطا با خویش و بهر یکشما  
و می گفتی آه چه گفت خدای است که تا در اینچه که حضرت الهیت بود است  
و او است خدای که او را بهر آه آه میگوید که در خدای این سخن گفت  
در ظاهر سمعان افتاد و نور ایمان دریافت گفت ز تبار خاطر از شبی که

که این عین الله است در میان خلق خدا که یکدیگر را صاحب نیلی را هیچ کسی  
 نیاید که این ساعت بعد از شوق او کسی نیست و طایفه ای که در آن وقت  
 نیست نه کار و چند در آنجا می گفتند شنید گفتند شما را میزد اینده او بود  
 محذول و طمانی است او را از آنجا پیر و نیکند گفتند ایها شیخ تو میدانم که با هر  
 در حق نمی گفتم راست گفتم این چه بود گفت یکی از شما را می شناسید هزار چند  
 او را می شناسید که گفته بودید و شبی را بی کسی که دیدم با همی در آن شش ماه و نیم بودی کم  
 که در آن وقت که سر و پا داشت و در آنجا می با آغوشی جو سپ که با خود  
 در کار که که عقلی بدل بود و آمدی خوشتر را بدیدان جو سپ میزدی و بی بودی  
 جو سپ را می بگفتی دست و پای پر دیوار میزدی گفت که یکبار در وقت بود  
 کسی در نزد گفتند ای ای کسی که اگر می آید بگر حدیث و در نیای دوست دارم  
 و گفت عمر نیست نامی خواهم که با خداوند متوقی و ابراهیمی باید که شبی در آن وقت  
 بنزد و گفت هفتاد سال است تا ورتیدانم یک نفس خوابیدانم و گفت هفتاد  
 من نیا زست و گفت کاشکی بکنم تالی بودی که مرا نشاندی و گفت نه نیتش با  
 بنم و خیال و انتم که چو دان و گفت اگر بگرکان پای تابه بد با خدا آن چشم نمی بود  
 و گفت من چهار بار ملاقات داشتم و آن چهار نفر من است نفس و خیال و دنیا و  
 و گفت ما همه مصیبت افتاده است هر یکی از این دیگر سخت تر گفت مصیبت  
 اول چیست گفت آنکه حق از دلم بر رفت گفتند این چیست تری بود گفت دوم  
 آنست که باطل بجای حق میشت گفتند سوم چیست گفت آنکه ما در آنجا که  
 که خلق و در آن بن گنم و چنین فارغ باشم گفت که بگر و در دنیا جاست می  
 بار خدای دنیا و آخرت ما در کار من کن تا دنیا تو فدا کنم و در دامن منی فدا  
 را تو فدا کنم و در دامن جو دی هم که هر دو صاحب اند از مقصود و گفت روز

به دست و در رخ نه اگند با آن همه ز فیر که ای شبلی و من بر من صراط یاریم  
 در مرغ و در بهرم و در رخ گوید قدوت که مرا از تو نفعی باید من باز که هم گویم  
 اینک بریدی خواهی بگر گوید دست خدایم گویم بگر گوید بای خدایم گویم بگر گوید  
 هر دو حد قدوت خدایم گویم بگر که از تو در رخ نیست گوید دل خدایم گویم بگر  
 غیرت عزت دارد که یا بگر جو از وی از یکب خدایم دل خاص با دست ترا و دل  
 که به نیتی پس گفت دل من هر از ویتا و اوت تریا که دنیا برای محنت است  
 اوت برای محنت و دلم برای معرفت و گفت اگر ملک الموت جان من  
 خواهد مرا بکشد و ندیم گویم اگر جان است که جانم که دایه بواسطه کسی دیگر داده  
 تا جان به کس دهم اما چون جان بواسطه داده بواسطه تیران گفت اگر من خدا  
 سلطان بگردم بودی خدمت من شایع شود ایمنی کرد و اگر خدمت من شایع کرد و می شد  
 خدا ای تعالی شواستی که خدمت که دخی جان که شد که بر این خود برایش نهاد  
 و می به خدمت او را گفت این باری به علم می کنی مال شایع می کنی گفت نه فتوی  
 قرآن است که انکم و ما تعبدون من دون الله صلیب چشم خداوند می گوید هر دو  
 تیران کرد تا بان چرخانش سویم و لم بدین پیران هر دو کن نیست غیری  
 ما بکنید و رنج آدم که دل بدون حق بگری مشغول شد و دیگر دنا و راد نیست  
 خودش شده بود یا زار بر آمد مرتبی بخیزد و کمالی دیم و کمالی دیم و در دو  
 ریا زار یک میزد که من تیری صوفیایان گفت که مونی را بخود بدو  
 پس چون حالت فوت گرفت مجلس نهاد و این سخن بر سر عام اشکاک کرد و خند  
 او را می است کرد و گفت این سخن در سر و اینها می گفتم تو آمدی و بر سر باز می  
 شبلی گفت من میگویم و من می شنوم و در هر دو جهان بخوار من نیست بک  
 بختی سخی میرد و شبلی در میان نیست و چند گفت ترا مسلم است اگر چنین است

و شبی گفت هر که در دل اندیشه و نیاز آفرینت دارد و حرام است او را مجلس  
بگر و در مجلس می گفت و الله و الله بر زبان میراند جوانی سوخته و دل گفت  
چون الله آن الله گوئی شبی ای بگر و گفت از آن مبرسم که چون گویم لابد الله  
بازید و چشم که شده و در وحشت و در شو و این سخن و ران جوان کار که در  
بر زید و جان به او دلیران جوان بپایند و شبی را بیدار الهامه برده و شبی  
غیبت خویش چون سستی میرفت بخون برده و بخدی که در غیبت گفت ای شبی  
تو شبی گوئی گفت جان بود و شعله عشق گشته و در انتظار لغای طلال خنیا که بود  
از همه مطابق بریده و از صفات اوقات نفس نالی گشته و تشر طاق آمد و بر  
کم گشته و مقتضای است حضرت و رینه و باطن متواتر شده برقی از جلال شایسته این  
حدیث بر نقطه جان و بی جنت جان سوخته و مرغ و از راز قالب او بر  
شبی را ازین جرم و چکانه عیفته گفت شبی راز و ترنجایی خود و نیاز خوشت  
که مغفرت و حاجتی است که او بر دلم ظاهر گشت که چه است که با یکاه و از غم معلوم  
که هر که نیرد یکا او نوبه که وی او را فرمودی که برده و بر بختی چکن و با نای شبی  
نوی که و شبی انگش با نای ران خویش و با نای و فرود شست و بی پیر او و راحله او را  
عشق را طالع کی گئی گفت نه چنین است بلکه از آمدن ایشان بزرگی من مرادیم  
و ادایان اگر من باشم بت بر میدن باشد همان مقام فوق ایشان ازین که قاضی  
معدود بند از جهان راهد اما مراد ایشان دعوت اگر از راه ملک شوند هم او  
رسیده و اگر بمانند ایشان را پنج سفر جان راست که ده بار نرسد که من چه کار  
جان شوام که و قتل است که چون گفت بیار که بیدم بر پشانی خلق سعید و شفیقم  
نشسته و یکبار و بار فریادی که ده کی گفت او را از قتل است او را از قتل است  
صفت گفت ای جان و آن سحر و شتم و الا خلقا منعم که در مجلس بود و نشان آن بود که با



تغذیه و با ایشان سخن گوید و آیدش کند یک روز یکی گذشت جماعتی متفرق و  
بهر است و تیار و تیار آن مشغول شد و بودند خیلی نوبه و گفت و گویای  
که داخل مایه است از ذکر غذای آلاجه میباشان که وایند است و دارد  
بایدی بعلی که که در جنازه فرزندی بی بروندی یکی از پس میرفت و یکی گفت  
آه من خزان اولاد شیلی بشیند و طایفه بر سر نیر و میگفت آه من خزان اولاد  
تغذیه که گفت و مئی ایس بمن رسید و گفت از تیار ترا موزر که وایند  
و رفات از تیار که در زیر است خود امضا فافات تغذیه که وایند  
تغذیه که آتش در زده بودند و آب از دیگر سوئی می جکید و می سبب رفت  
باید عیان اگر راست می گویند که در اول آتش دارند زده و تیار را انگ پند  
تغذیه که رقی پیش چند در آمد مست شوق و در غیاست و دید و سست و  
در زده و علامه چند بشوید که گفتند این چرا که وای گفت گویم آمد بشوید  
نباید یک بار بعد از آن سستی و آمد زن چشید سر شان میک و خواست که رود و چند  
گفت سریش و هر که شان اینطایفه را از و در خ خرمه و پس شیلی سخن  
تا که رین به واقعا و چند زن را گفت اکنون بر خروید که او را با او و او که  
بدید آمد و می و دیگرش چشید شد از و کین بود گفت چه بودت چند گفت من طلب  
و چند شیلی گفت بل من و چند طلب او گفت هر که طلب کند باید شیلی گفت هر که باید  
طلب کند تغذیه که یک در از میاب چند نشسته بودند و می گفتند و الله و الله  
و زور و آمد و بود بر شیلی وای وای وای رفت چند رسید که بایا که تو چه می  
که به ان سبب تو این تریف یا نمی گفت من هیچ ندانم الا آنکه شب که است  
تا شام بکارم و در گفت نماز کنم که بعد از فاتحه این گیت به خوانم لغذایا که هر  
من انکم آلا به چند گفت این از ان یا نمی تغذیه که که در طهارت کرد و در غم هیچ

پسند که در دست آن وادی که درین کانی در خانه و خواهی آمد این پیر  
 بگفت نه آنکه از دورگاه و ملازمی که یی خواستی شد و در گرفت نه آنکه کبر  
 شیخ میرزا پیر یی با نیاد و نه موش نه آنکه وندی نعل و میرزا گفت ای شیخ  
 کجا ننگ جفا که در ویشی و منی در خانه پیش پیری آمد گفت ای شیخ بگو وین که کجا  
 کارم ننگ و در کشید و اندک بگو تا بگویم تو میباید شوم و از راه بیک دم گفت ای در ویش  
 علقه در کار می میرزا یی شوی که لا تقبله این رحمه الله گفت پس ای شیخ که گفت  
 حضرت جلال ای از مانی می بشوی که فلا یمن مکر الله الی القوم الخاسرون گفت  
 از بهر خدایا که ایمن باشم و تو میباید شوم چه در بگویم گفت میرزا نه میرزا و نه لکین  
 تا بایست بر آید تا آنکه که از پیشگاه کار است نه آنکه که من علی ای باب تعظمت  
 که از آید نه تا آید نه جبری را وادی بیکه جود و گفت اگر جفا داشت که ازین جود  
 تا بیکه که پیش می آید بدون خدای جبری بر خاطر تو گذردی که دایم است تا بایست  
 و نشنید گفت که دمی نور پیدا و گفت هر روز و نیم لی باید تا درویشان یی از پیر  
 و پنج روز و چو ایی تا بایستی است گفت من دم لیکن جان شرط که در با خود  
 نیکی گفت ای جود تو اول جمعی چون گفت در کار و آن خواهی شست  
 در این میان ستور بر گیرید و بهر نهان نیستند و تا میان و رست تا در و آن شد  
 پس نیکی گفت ای جود آن که نه و بگو نه است گفت ای شیخ مرا در وادی خواب نمی  
 که با شما هم دایم بود و هر چند آن چه آن جاد و بیکه گفت و در منزل که رسیدید  
 بایستی آن میرفت و عازر بر می گذارد چون بموضع اول رسیدند مستان اولم گرفته  
 رعد و رانین می کردیست و همچنان می کرد و چون بخت رسید نه نیکی جود از گفت  
 نه آنکه و نه خانه را بگویم چون سر بران نه کیدش و دمی گفت آری نیکی می گوید در خانه  
 که درم تا نیکی او نه و او که نیکی او را از پیر و او را آورده ایم آتش عشق در جان تو میار



را و برای هوای نفس صد دنیا را به عنوانی خرج نمود که در آن شب که این بانو کرد  
 نشان بهشتی بر خلق این بود و بهشت که یکبار محفل میگشت در روشنایی و نور و  
 هزاران پله انداخت شبلی گفت اگر ما و هستم ندای بخاش چه به خاک که موسی  
 علیه السلام را اگر کا و مست ندای تعالی غرق کرد و اندش خاکه فرمودن را که و کرد  
 محفل میگفت پر زنی نوز به شبلی را خوشش نیاید گفت مدتی یا ما و را التماس بود  
 گفت چش حتی اموت گفت بیا ای و ز بر بر و بر زن گفت آمدیم تا بهیم  
 بر گفت و این تیکم که و فریاد از محفل این به ما است شبلی تا یکال از تن از غایت  
 نیاید که گفت بخود بای برون نهاد و مست که گفت و قی یایم پیش بکشد فرود  
 و آب بیار بود و قی دیدم تا محرم که مرا با کن را آوردی بکا که و دم آن را به بود  
 بود که ای ملعون طریق تو دست زدن به دست که رفتن از کجا آوردی  
 آن نام و ترا دست به نام ایشان سزای اند و در غوغا آدم دستم خوردم  
 و زنه نامی بنیتم تا و بنود و روزی بیاب الطاق پر و ن شده او از معین شد  
 که میگفت و گفت و گفت بیاب الطاق انوشیروان و پناه  
 و چه باره که و بر کف و بجزت غلیظه بودند گفت ای دیوانه این معراج بر چه  
 گفت که ای شهاب الطاق شودید اما من باب الیاق شوم میان من و شما  
 و روی که و و پیکار شد طیب گفت بر بزرگ گفت از چه خبر از این روزی  
 با این معراج و روی من نیست اگر از روی که با بد کرد و شوم و اگر جز از روی می  
 که و آن خود و من نه بهشت که و قی چند و شبلی هم بهار شد و طیبی تر شای  
 شبلی رفت گفت تر از رنجت گفت مع گفت از گفت مرا مع بر کی نیست  
 و بر رسید آمد گفت تر از رنجت چند از سر در گفت تا قدم و یک یک  
 که گفت تا ما می دعو و رفت یا قیون هم رسیدند شبلی چند را گفت

برنج خویش با ترسانم در میان نهادی گفت از بر آنکه ناید اند که چون بادوست  
این می کند با ترسار دشمن چه خواهد کرد وین چنین گفت تو برایش برنج خویش ندادی  
من شرم داشتم که با دشمن از دوست شکایت کنم و گفت که بپار به یو افتادنی و  
دیوانی را دید و رسید و چون ماه قیامت شبی را گفت ترسار دی و روشن می نیم از بر  
خدای در دستم بود که وقت سخن بود با او بگوئی که از تعلق دایم به آورده و در  
چنان آورده که دی و از خویش سپردم بپاک که دی و در و زیت انداخته  
و برهنه دست باز داشتی و عظم بر دی و در زنجیر دند که کشیدی و در دی و  
که داندی جز دوستی تو چه کار دایم اگر دقت آمد دینی برده چون شبی بر سر  
دیوان آورد که ای شیخ ز منار هیچ کوی که بر کد گفت که یزد و میرفت تعالی  
او را داد که لم یبق الا واده بزیکی باقی نماند شبی نوه میرد و میگفت غلبتی الا واده  
و گفت که درویشی آواز می داد که مرا و در ده چید کام راست شود  
شبی گفت خنک نو که بود که در کس است راست میشد که مرا بر تانگا و هر دو  
در کنار می نهند و کام بر یکی آید و گفت که بگر و یکی را و در که زاری که است گفت  
برای که می گفت دوستی داشتم بر و گفت ای نادان و دوستی و اگر نمی گوید و  
که دقتی خازنه پیش شبی بنیاد و شیخ بگر گفت که نشدند پس دیگر رفتی گفت نه نه  
بگر بر مرده بود و یکی بر عالم و حال این گفت که بپار چندگاه کم شد باز می  
آورد میان محنت خانه بود که نشد این چه جای است گفت جای من خود است  
که خاکه ایشان نه در و نه ترن من نه مردم و نه نعم و نه بین من ای من این  
گفت که بگر و ز میگذشت و دو کوک خدمت میکرد و در برای یک چون  
یافته بود و شبی آن چو از ایشان بید گفت هر کس تا من این بر شما محنت کم  
چون شکست می آید آوازی شنید که حالا محنت کن اگر تمام توئی شبی خنک گفت



این کتاب از  
 کاتبان  
 کاتبان  
 کاتبان

همانست که سوال بخوان را گویند و خبر عاقلان را دهند آن وقت این معانی را در  
 طغیبت مادر بود و لطف حق را بپندارند و او می ساخت اکنون بچوای جان او  
 روزی روزی که در کعبه و چون شب بگذرد و در آن وقت که در آن شب بگذرد  
 که در روی بی خاک نهاد و گفت که این چون معانی و فتاوی و اسطر و دست بخوان  
 و نیکو کار کونا کن و کار این معانی بسیار بنویسند و اینست تمام کرده بود که از صفت  
 خانه و در خانه زیاده و زیاده گرفت و تا آنکه او از راه که خدایا عاقل و کل علم  
 بیایان در حساب و بنویسند و حساب پس سرانجامه بود و اینست و در میان روزی  
 خانه بسیار و در آن گفته ای صدیق علی بن زید بن یحیی از آنجا است گفت در راه  
 و در شب یک اکبر زده اند و دست تفرق بفرمایان و در زنده است و گفت  
 که چون من می دیدم چشم می کرد و کسی گفت زنده بود و یکا ریت گفت ای دل  
 را افتاده است از دیده نهان است و کسی گفت چه است که تمایز تمام می بود  
 در تو نیست و تو را بگوئی گفت اگر من با او بودی من من بودی و لیکن خوشه  
 اند را نه است و گفت خدین کا و نیکو که در محبت حق می کند و نیکو است  
 و نیکو دم اکنون و نیکو که از خبر نیکو گفت از چهره و نیکو گفت و لی که در این  
 پس بنیاز و نیکو گفتند و یکی تمام بود و گفت آنکه که حال او در روز و خبر می شود  
 و عاقل بگریه کرد و گفت بوزار را در یکا و یکا بدیداد از آن خانه و خدایا  
 تمام و یک گفت این رفیق بوده است اگر کل تحقیق رسیده بودی همان بودی که  
 ای اهل خدایا یعنی و یعنی و بعد از آن گفت پیش من رفیق و با خبر گفتیم خبر  
 برسم از دور و موفقت چون ششم گفت بخوان در چهره است از خدایا با نیکو  
 نیکو می اند گفت بوق نجات سال طلب کرده و نیکو می که را که از خدایا خبر می گفت  
 نیکو چو نیکو گفت و نیکو گفت از نیکو بود و اما تو خدایا گفت بود و عاقل

این کتاب از  
 کاتبان  
 کاتبان  
 کاتبان

و انشائي گفت مرادش و صيحت كه كه لازم متعدي باش فنام خوش از ديوان (مجموعه)  
پروان كن دروي در ديوان كن موقوفي كه بغيري چند از قبلي رسيد كه خدا را چگونه يا كني  
كه صدق يا در كن و ندردي گفت به چهار شش خداون ما كه كم كه بغيري يا و مراد كن  
چند از ان سخن را خود در وقت چون بخود باز آمد شبي گفت بگذريد كه برين در كن  
كانما زبان بود و كاه موعظت شبي را گفت و نيازاي اشغال است و اوست بر اين  
بس راحت كي خواهد بود و گفت بوست از اشغال اين عيار تا نجات باي انا هو  
آن كتم ما را خبري كوي از توحيد چه چيزي ان حق منو و گفت و بگم هر كه از توحيد  
دريغيار است محد بود و هر كه اشارت كند به دوستي بود و هر كه بدو ايماء كنند  
برست بود و هر كه در سخن كوي غافل بود و هر كه از دعا و شش بود و مايل بود  
بزار و كه بدو رسد اولي حاصل بود و هر كه اشارت كند كه نزد يك است او و در است هر  
از خويش و بدعايد او كم كرده است و هر كه نيز كند بوم و از او را كند بغير از  
ميان آن بر شمار ده است و شمر است و محدث و مضوعت چون نگاه كنند  
چست گفت كه خداون باشي كه از تو كه نبود و گفت متعدي شركت از بزرگ  
ميانت و ل است از غير و غير است ان نو و گفت تقوى فارسي است و تقوى  
ما و تي و گفت تقوى قبط و اس است و مراعات انفاست گفت متعدي موقوفي بود و تقوى  
كه جلد خلق را عيال خود نيز يعني بزرگ كند و گفت متعدي است كه شغل مگر و بغير بود  
و متصل بود و بگو چنانكه موسي عليه السلام كه از غلطي او ايند متعدي كه و استغفار  
و بخود شش چنانكه او كه اين شائي و اين محل نيز است و گفت متعدي انفعال اند  
كان حق و گفت متعدي موعظت از ديوان كن و گفت تقوى بر تي و نيز است  
و گفت تقوى شين است و حضرت الله بلي غم و گفت تقوى و كني كه و الله عليه السلام  
كه ذكر من و اگر از اهل بهشت متعديان را و ريارت من شش فاما و من خاص مجاز است

حديث من القرآن احيال \*



محبت و دوستی است و زلدن و جبرانی و برینگی و گفت محبت رنگ برینست  
 پر محبت که مانند تو را دوست دارد و گفت محبت ایثار کردن جزئی است  
 که دوست داری برای اینکه دوست داری و گفت هر که دعوی محبت کند در محبت  
 بخیزی مشغول شود و بخیر و صبر و استقامت که استقامتی که در محبت  
 همیشه که از ندهد و لها است و محبت که از ندهد و محبت که از ندهد و محبت  
 هر که توحید بر دیگران صورت نگیرد و هر که توحید نشود و گفت توحید  
 بود است از حال هر است و دیگر کسی که گفت و آئی که توحید بود است  
 آیه گفت که گفت آیه که او را بخود و طلب می کنی گفت مؤمنان است  
 نفس و موقت و موقت و موقت و موقت و موقت و موقت و موقت و موقت  
 نفس را تو مخرج باشی بقضای فرایض و موقت و موقت و موقت و موقت و موقت  
 او را حکم بود و گفت حق چون خواهد که با او عذاب کند و در کارش در آید  
 از تو سوال کرد که عارف چیست گفت آنکه تائب باشد و موقت و موقت و موقت و موقت  
 گفت عارفی است که گفت آیه آن دهفت زمین یک موی خرد بر او نهند  
 آنکه چنین گفتی و اکنون خیال می کنی گفت آنکه ما با یویم اکنون ما اویم  
 و گفت عارفی را نشان نبود و محبت را بکند و بنده را دعوی نبود و در سنده  
 در آید و کسی از عارفی شواهد که نخت و نموند بر سید و گفت او نش عارفی بود  
 و آتش را ناپشت نبود و گفت همگی عارفان است گفت بگو که گفت آنکه  
 بغیر از مشغول نبود و گفت عارفی است که دنیا را از آری سازد و آتش را  
 در آری از هر دو میزد که و بگو مشغول شود و گفت عارفی بدون عارفی میزد  
 و نفس عارفی را بدون می عارفی میزد و سخن از غیر او نشود و گفت وقت عارف  
 چون روزگار بهار است و عارفی عارفی میزد و بگو میزد و با میوزد

موقت

و شکسته می شکفته و در میان با بکنا کنند حال جاری بچشمین است بچشمی که بگوید  
 می خند و میل بسوزد و بچشم می بار و نام و دوست میگوید و بر و در او میگوید  
 و گفت و دعوت راست و دعوت علم و دعوت موفقت و دعوت میا  
 و گفت علم می است که بدان خویش نفس را بدانی و گفت عیار است زبان علم است  
 و نثار است زبان موفقت و گفت علم یقین است که بار سید زبان بریل و نثار  
 طبع السلام و عین الیقین است که خدای تعالی بار سید از نور هدایت با سیر از حق  
 بواسطه و حق الیقین است که بدان را دانست و گفت محبت خدای است و آنچه  
 و آن است محبت نیست و گفت صاحب محبت هیچ مشغول نشود و صاحب  
 را دوست مشغول شود و گفت فقیر است که هیچ مشغول نشود و خدای در سید زبان  
 فقر گفت و رویا را چاره دهد و چه است کمترین است که اگر همه دنیا او را باشد  
 و آن همه نفقه کند پس در دل آید که کاشکی فوت کرد و نه بازگشتن فقر گفت  
 بید و گفت حقیقت جمعیت کلی است یکی بر محبت فردانیت و گفت جمعیت  
 است که حق را بر حق مطهر نیست است که او را طلبی و حقیقت است که او را  
 و گفت فائزین و گری نیان ذکر است و مشاهده ذکر و گفت نشستن باطل  
 تعالی بواسطه سخت است و گفت مایه تمام است و راضی از اهل شکیا و مقوم  
 از اهل البیت و گفت این حدیث مرغی است بیهوشی که هرگز در پیرون خوانده شود  
 نه غفلت زیرا که دنیا ناچیز است و نه در با غفلت بود و کسی از وی سزا  
 که از زهد گفت زهد است که دنیا فراموشی کنی و آخرت را بیاوردی و در  
 از زهد برید گفت آنکه را خواهد بود و با چاره بتورسد و اگر چه از آن می گزیری و اگر ترا نخواهد  
 بود بتورسد و اگر چه بی طلب و جد و جد کنی پس و زهد بفرز زهد کنی و را که ترا خواهد بود  
 و با در آن را نخواهد بود و دیگری بپسند از زهد گفت و لکن و اندین بخالن انشا الله



که گفت رانده منی مستم را پستی و گفت بعضی که نیده در موافقت مولی برادره فائز  
در بنز انبیا است جلد عباد از در کاکار آدم تا انقراض عالم و گفت هزار سال که  
در هزار سال آمده ترانده است و رینو قوت که منی گوش دارد تا رانده و یک شایع  
یعنی در ارواح زمان نیست و ماضی و مستقبل یکی است و گفت هر که یک ساعت در  
بخت به غفلت هزار سال راه اخست باز پس آمد و گفت یک طوقه العین سهوا رانده  
ای موفت را بشکر بود و گفت آنکه محبوب بنده بخالتی از حق بنده و چنانکه میگوید  
شود بحق از خلق بنده و آنکه انوار قدسی در ربوبه باشد چون کسی که او را رحمت  
و مغفرت در ربوبه باشد و گفت هر که بخیر تقوا بود حق او را غفلت بود و  
هر که فانی شود از حق بخیر به سبب قیام حق بحق فانی شود و از زیر جیب ناچیز  
در بر و گفت چنانچه بدیده اند که عاقل می آیند بجا و است و می شود بهیم و این  
نشدن چنانچه در محراب زبانه نشود و مکر بلا و است و در نفس ایشان حسن و انصافی گفت که  
تبی گفت ای پسر به تو یاد آید و ایم می باشد دست پدرش سدی الله علی الله  
و تمام فی خوضم یحییون گفتند آه و ترکی باشی گفتند آنکه که او را هیچ اگر نه بگوشت  
اگر بدانشی قدر خدای هیچ بر تیریدی از غیر خدای گفت و در خواب و روشن را دیدم که  
و گفت ای ای شیعی هر که چنین چنین التفات کند او از عاقلان است و گفت هر که  
با اشتیاق می گویم که بعضی بیادرم که بنیان بود از دلم و دلم خداوندی توانم و گفت اگر  
به دنیا لغو کرد و در دهن شیر خواره دهند و ای رم آید که چنانکه گشته باشد  
و گفت اگر به دنیا را باشد بخود و می دهم منی بزرگ و نام او را بنویسند که خوش بپذیرد  
و گفت کون و اندر نیست که به دلم تواند که شست و بگوید که کون بره که یک بگوید که  
او کون را تواند و نسبت که یک در شبلی و غایت و در ربوبه و مضطرب و غیر خدایت  
ای شیعی اگر کار خویش بآید ای که نری رحمت یا بی شیعی گفت ای آیه که خدای بخود و جل کاکار

تجلی از حق  
اول است

با من که از دوا و انکاه راحت یابم چند گفت از شیرهای ششلی خون من و چندی  
رفت که یکدیگر در گنج می گفت یارب گفت اگر گویی یارب او میگوید و بعد  
آن شد که او میگوید این بکار گفت آن می شنود زبان می گویم گفت اکنون میگوید  
که معذوری و گفت آلی اگر آسمان مخلوق من سازی و زمین را با می بینی کنی و چندی  
را بخون من نشکر دانی من از تو بزرگترم نیست که چون دفاش شد و یک چشمش  
تیرگی گرفت و دفاش خود است و هر که در خندان پیواری و روید و آید و گفت  
شدان که و گفت این همه انظار است از خست گفت از ایلم رنگ می آید و آتش غیبت  
با من پیوسته که چون من نشد این ششام چیزی از آن خود و یکدیگر که زبان  
عینک لغتی آن عاقبت لغت یا ایلم نمی توانم ویدی خام که میاید و اگر لغت  
است نه از آن است و نه در لغت است آن ملعون که این خود و چندی  
چون از آن است را از دانی داشت آن عاقبت تا قدم بر تارک و شش و دانی هم تر  
و اند که رجوهر اگر با دناهی آید یا بدوری بر دست بد که هر یک قائم سازد و در  
انگشت که آید تا بدین تن خود و او باز و از انظار است که گفت و بود گفت خود  
و دبا و بوز و یکی با و لطف و یکی با و قهر بر هر که با و لطف و زود و مقصود و بر سر  
هر که با و قهر و زود و در حجاب که می آید تا آن با و خود که او را بدید اگر با و لطف  
در خواهد یافت این همه ناکامی و سختی بر آید آن تو اتم گشتید و اگر ترا با و قهر و در خوا  
یا فست آید نمی خواهد رسید این همه سختی و رنج در جنب آن هیچ نخواهد بود و دل شک  
درینه فست به دلم هیچ که آن تر از آن نیست که بگذرم نظر دارم و هزاران و درم بکار  
آن دادم و دلم دارم که و پس گفت مرا طهارت و هدیه طهارت و او در شش طهارت  
عالمی که و دبا یا دانیان عاود و قهر هر دو می گوید آن شب نزد یکدیگر می بودم و در  
این شب با خود و می گفت بیست و یک شب است ما که غیر محتاج الی السبح و الحمد

ص ۱۰۰

و اما من مجتهد نیستم بآل اناس بل بآل محمدی نیست که هر خانه که تو ساکن باشی آن خانه  
با بوی خوش حاجت بخورد از روی چال تو حاجت آخواهد بود و در آن روز که هر  
با هیچ خواهد بدون پس خلقی که داند برای غرضی میسر کند بود  
که مال چیست گفتا میا که چنانچه در کان آمد و اندام زنده باز کند گفتند که لاله  
ایا الله گفت چون غیر نیست نمی چکم گفتند چاره نیست که بگو گفت سلطان  
می گوید رشوت نپذیرم مگر کسی آواز بر داشت و شاه نشنید که گفت مرده  
ند است تازه را بداند از جوان ساعی بیاید گفتند که ای گفتند بگو بگو  
چون بدو پس از هر که او را بخواب دیدند گفتند یا حکم دیگر که ای گفتند  
و گفتند خدای تو گیت گفتند خدای من است که شارا و جلد زشتی که از انقباض  
آید بر من رسیده که دیدن در صلیب بزم بودم آدم علیه السلام و در شام  
که دم گفت شکم دیگر که گفت این تنها جواب خویش میگوید که جواب  
فرزند آدم باز داد پانایر ویم باز بخوابش دیدند گفتند خدای با تو که گفت  
مطابق که ویرمان و بر و عوینا که من که هم که یک خیر ندی گفتن مع زبانکاری  
و حضرت نیز که از آن نیست که از پیشته یازمانی و در قریح فرود شوی گفت حق  
در حضرت و زبانکاری نیز که از آنکه از ویدار من باز ماند و مجرب شوند با بوی  
و دیدند از ورسیدند که کیف و چهره متوق آقا که گفتند باز از آنست که بگویند  
باز است که رونق دارد و درین باب که هر که در سخن و ولایت مکتوب باقی  
بست که اینجا سوخته را هم می نهند و مکتوب را باز در می بندند و هر چه و کلمات نمی کنند  
و الله که شیخ بود علی بن ابی طالب آن پیر و راه اسرار آن خوی که از انوار  
آن معنی نقوی آن معنی آن ولی معنی ابو علی نقی رضی الله عنه تمام وقت  
و از زنده کار بود و میبست به حفظ و تدوان یافته بود و در شام بر توفیق از وی

و شکا زانند و در پست علم شری کمالی داشت و در هر فی کمال بود و دست  
از همه بگذشت و بعلوم اعلی متوقف نشد و در میان موفیان و پنهان و راه پنا  
یکو داشت و پخته عظیم بود و خاک که در دست داشت کبوتر باغی هر روز  
اورا و دستان او را از ویرنجی عظیم بود که کبوتران به سرای او می نشستند و هیچ  
نمی گفت و در یکی شیخ قرآن می خواند کبوتری یکی کبوتری از دست شک پرشانی  
آمد و نشست و سخن بر دیش زد و دید که حساب شده اند که گفتن می گوید و  
مخ کن که او مقبول القول است نزدیکی قریش باور تا از رحمت او بر هیچ  
را بخواند و گفت برودان بوستان شود جویی و از زیارت کن آن جوی سپید باز کرد  
پیدا بود و بگوید که این بار کبوتر را بدین بیکم می گفت که گفت یکم و زنده  
دیدم به مرد و زنی بر کشته گفت آن نموی که زن داشت من بر کفم بیکم  
و ناز که دم و دهن که دم کفم تا به هم می نشستند و گفتند و لیکن او را حیرت داشت  
گفت چه کردی گفتند محنت بود و مراد می رحمت او او را باز بر روی دیدم و  
شد و باز نه گفتم به و او هم آن شب بخواب دیدم که کسی با جوی و روی چون  
ماه شب چهارده جامه را نافرین می سپید و بنم می کرد و کفم نو گویی گفت آن  
منم که مراد من کردی خدای عز و جل بر من رحمت کرد و در آنکه مردمان را خدا و جعفر  
داشتند و سخن دوست که اگر کسی جمله علوم جمع کند و با جود و ایمن صحبت دارد  
هر که بیا یکا مردمان را مدد کند یا محبت یا شد باشد بتواند شیخی و تاجی یا مددی  
ناجی که هر که او را فرماید یا نبی گفته را می فرماید که عیوب اعمال او را  
او بخود و یا شد و رعایت نفس او در چشم او می نهد و یا شد و در هیچ به امید او  
روا باشد و گفت علی را از کسی که ریش می داند و یا شد و امید دارد که کسی  
خدا و یا شد و گفت هر که با بزرگان محبت دارد و در طریق رحمت خود را

[illegible]



اگر اینجا بیایم شب فردا نماز پیدا و اینجا بایم که در توقف نمود و نماز یافت  
 تا شیخ بگذارد و بر شود و طفلان که آمدند و درین من باشد گفت اینجا میرودم  
 و شب اینجا باش گفت مگر دارم گفت نمودانی بخدا آمد و آن طعام مرغ و در شود  
 پس روز دیگر که از آن گفت آن طعام چار کبک و یکبار شور بر آورد و در راه که می آمد  
 با شیر و یک بر آمد و و یک شکست و چند بر نخت مرغ و در راه گذر افتاد و گفت  
 داری آن مرغ چار تا شویم و بخوریم ما که سگی از دور داد و مرغ بر دهن گفت  
 اگر مرا دوست شد بر خرم تا صحبت شیخ بازی از دوست روز و پیش شیخ رفت  
 چون شیخ را چشم برداشت گفت هر که بر کوشش یار ما دل مشایخ که شنید از حق تعالی که  
 او بیک و در دوزخ تو بر کرد و رفت که یک شب چند راهوات امد و سلام علیه یحیی و  
 برید که نفوق چیست گفت حالتی که در دوزخ هر شود و عین بر رویست و تمیخی کرد و  
 عین عید ویت و گفت نفوق طرح نقل است و عید ویت و بیرون آمدن  
 بنیت و نظر کردن بخدا می بگوید و از او پرسیدند از تو این فقه گفت تو این  
 علم می بینی و یا می ندانی از آنکه هر که از توین بنویسد و دل نبود و گفت چون  
 در ویش را چینی که می جو زو نه که از غیر خالی نیست یا و حق که بر گذشته است  
 در آن وقت نه چنان بود و است که باید تا بعد از این خواهد بود و خا که نه بر جا  
 بود و با هر حال خود موافقتی ندارد و از او پرسیدند از تو کل گفت تو کل آنست  
 که اگر چیزی بود و اگر نبود دل در هر دو حالت یکسان بود و یک اگر بود و یکی نبود  
 و اگر بود و آن طیب نبود و یک تو کل استقامت است یا خدای در هر دو حالت  
 نیز دنیا و آخرت در هر یک است است و گفت نفوق حق و نشن نفس است  
 و بزرگ و نشن و است شدان و گفت عقل آنست که شاره و در که آمد و نشن  
 خاک و گفت نیکو خاص باش خدایا تا از اینها زبانی گفت حق او را بر این

نمود و بقول

[illegible]

و ایند تا ای رود و باری و داری و هم گفت یک چند کاه به پیل و سوسن که  
مقبل بودم و در نری بگو ای ترا است و شدیم تا یوست آفتاب بیاد ان بنامم در  
سیاه و بنجه دل بودم کفتم تا از خدا یا العاقبة یا قبی او را و او که العاقبة فی العلم و یکنو  
پرسید که گفت من فی است که صوفی بودم بر صفا و یکنوا نفس را هم خفا و چند از او  
از پیش صفا و سلوک گذر ترن مصطفی و گفت صوفی که می اینج روزه که کنی نیاید او را  
بیاران و خستید و کسب فرماید و گفت مقصود صفت و نیست بعد از که دست  
نجد و گفت مقصود تکلف بود و نیست و بود و دست و آسانه بایک کون و اگر  
میراثت و گفت مقصود عبادی او است و گفت خودی و دین و دین و دین و دین و دین  
در دین و چون یکی به نقصان آید و یکی با نقص شود و چون هر دو نماند و هر دو  
هر که بود و گفت حقیقت خود قاست که با خدای از غیر او نشانی گفت محبت است  
بود که خویشین را جدا و مجوس و خوش بختی و ترا میج بار نماند از خود و به خدایان تو خد  
استقامت دل است باینان مفارقت تعطیل و انکار و گفت شایع ترین تعین آن  
که حق را در حشیم و غلیم که داند و داند و حق را عود و که داند و داند و داند و داند  
در دل تو ثابت کند و گفت حج سر تو خد است و لغو و زبان تو خد است و گفت  
اینج ظاهر که داند از نعمت و دلیل است بر اینج در باطن میدارد و اگر که نعمتی بی است  
و گفت چگونه آشیاب و ما فرایند و حیدر است خویش از دانی می شود و هر خویش با  
بگونه آشیاب و غایب شود و چهل از وصفات او ظهور میگیرد و چنان کند که نور بفر  
ما فر تواند آمد و از غایب نماند و گفت حق تعالی و دست و دانه اهل است  
و از برای این اهل است و دانه و گفت با و زیکار کما ای سیدیم چون  
نمیزد اگر چه که به مجسم بود و خرافه و گفت اگر و حیدر از دانه اهل شود اسم عید و دست  
آشیاب قتل کرد و یعنی رنده و نمانیم و گفت که برین نفسی که از فقر و غفلت بود از انانیت

گفت خب که خداوند فریفته کرد و پند ظاهر کرد و پند پنهان فریفته  
 کرد و پند پنهان کرد و پند ظاهر کرد و پند پنهان فریفته کرد و پند پنهان  
 گفت هر که او را در راه توحید نظر افتد بماند و خود آن توحید او را از انفس سرایت  
 چون دل غایب کرد و از حجب ریاست و نفس از حجب ریاست از دل بگشت  
 آید و از نفس غایت و از توحید مکتشف و بعد ازین سه جزو دیگر درین قیام  
 در ریاست و بعد از حقایق او گفت علامت این پنج گفتی در بود گفت آنکه باز نگردد  
 در ریاست و از او پرسیدند از جمیع گفت من را نمی نام از آنکه هرگز ازین غلامان  
 هر کوی و هر کسی که از جمیع غلامی چیزی بشود و گوید مرا حالتی که من در ریاست  
 اختلافی احوال اثر در من میکند گفت آری رسید است و لیکن بدو فرج و از او پرسیدند  
 و در حدیثی گفت در بیعت نام شود و نام جواب شود و او اما گفته اند اما باید باشد  
 نامه لایق نفس لغو و الواد و گفت آفت از آن بهاری و باید از بهاری طبیعت بهاری  
 فارست عادت و بهاری مجتهد فدا و گفت یا شیخ بهاری طبیعت چیست گفت دلم  
 خور و گفت ملازمت عادت چیست گفت بجام گزینش گفت فدا و بهجت  
 گفت آنکه هر چه در نفس فروید باید متابعت و بیگنی و گفت بنده غایب است  
 جبار نفس یا نیتی که موجب فکر بود و با نیتی که موجب فکر بود یا نیتی که موجب فکر  
 یا نیتی که موجب استغفار بود و گفت به پیروی را و اعطی است و در لفظ دل چای  
 رفاقتی بین کنج مومن چای است از حق و از او پرسیدند از چه در جمیع گفت مکتشف  
 از راست به شاید مجرب و گفت طریق میان معنی و مومنت هر که نظر کند  
 به معنی مجرب کرد و هر که نظر کند به مومنت طریقی به و گفت قیام اول بیاید است  
 فدا و بیضا دل بیاید است و گفت هر چه آن بود که هیچ نخواهد حق را بخاک حق بیا  
 و هر احوالی باشد و مراد آن باشد که هیچ چیزی نخواهد که کونین کونین تعالی گفت ممکن

زین زمانه بختی نا اهل است چون وقت وفاتش بود و خواهش گفت مرد  
کتابخانه بود و چشم باز کرد و گفت و را آسمان گشاده و بخت بسیار است و در  
بی گسند و شکیان نداری گفت که یا با علی ما را بجای رسانیدم که مرکز در غایت نوک شد  
و دوران ثار را می کشد و شیان بی غایت و این در دل میگویند و سخن بچنگ نداشت  
الی سواگاه میری و راز و آشکار کاری میری و نیم بر که آفت نیست که پشتی باز کردم  
رستم و طلب ذکر شیخ ابوالحسن حیرتی رحمتی الله است آن خواهر عالم ربانی آن مکمل  
حکم و دعای آن داده تا فقه عصمت آن نقطه دایره حکمت آن مجرم صاحب  
شیخ وقت بود لکن حیرتی رحمتی الله شیخ عراق بود و لسان و حال و تمام  
ماده و شایع بود و در فتون علوم ظاهر و باطن بکمال و عیار عالی داشت و کمال  
و بهری بود و بعد از شش می محبت یا نبلی و شقی و عظیم مقبر بود و در بغداد با اسما  
مذکور سماع کردی و در پیش خلیفه او رفت که گفت که خودی بهم سرود میگویند و یا میگویند  
و حالت می کشد و در سماع می بشنید که میگذرد خلیفه بر پشت بود و بیجا و حیرتی بابان  
می شد که می خلیفه را گفت ای که آن مرد که دست زدن و یا می میگوید خلیفه غافل  
و حیرتی را گفت چه نمیب واری گفت نمیب و خلیفه و شتم ای که چه نمیب  
شدم اکنون خود بخبری مشغولم که از هیچ ندیم یا نمی آید گفت آن چیست گفت نقش  
مصدق یا شد گفت آنکه اند و جهان بد و ن ابرج قرار ام که کج و دنیا ساید گفت  
بگر گفت آنکه کار خویش بد و یا زکد را که که خداوند دوست و مودود و فیض خویش  
می کشد گفت آنکه پس ازین حیرتی گفت تا فقه الحق ایما القلای چون خداوند را  
بخبری و بگر هرگز نکند خلیفه گفت ایشان را بچینید که ایشان قومی بزرگ اند که حق تعالی  
کار ایشان دارد و نه است که اند نه شصت مع قف اینا و به و پیشتر از آسمان  
رود و بود یکبار در زم مدتی که در آن هم اند از هم بیرون کردند گفتند و است

وشتا دهر در حرم اند و تو سخن گوئی مردمان با محبت پیر ابو الحسن حیدری از زلفات پیر را بد  
دربار زان گفت آن جوانی و زانی که هر سال آمدی اگر این باید بد را بشی چو ن ایچ  
نیز او رسید به حکم آن گنجی بد زلفات شیخ شد و در بیان گفت فلان وقت پیر پیران  
گفتند او را که از راست همان وقت بوده بود که از درش پیران که در او نشین  
و پیشکش شد و چند بار و زلفات ده بود و از روزی پیر ابو الحسن حیدری پیران آمد و  
پیران ده گفت یا احمد این که بر تو رفت بر باید ماست یکسال و بدوم شوی  
بانی کنی و جاتی گاهی بوده است مسلمان را در طوطی پس از کافران قتل گرفته اند و  
که در میان و با بنام و بد و خوک بانی میکنی و پیشب یا آن حاجی که ویران می شود و با  
نابین و کز نمایی عشت نجیبی نابود که این و لمار و زبان باز تر قبول کند و در کافران  
بود و در ماست و بر هم شد و چنان باز کرد و کز باز برست و یکسال خوک بانی کرد و  
و نموده بود و پس باز رفت یا احمد رسید و بد زلفات ده و در بیان گفت همان  
چاکه از وقت پیران آمد است به طلب تو بی قرار پیر ابو الحسن چو ن از  
بشید شتاب پیران آمد و او را در کنار گرفت و گفت احمد ولد ی و قره عینی و می زانی  
آن یکی بد و در وی بوم نهادی دیگر زان بوم رسید پیران دم پیش آمدند و یکسال  
زبان گشتند و لمار و قره عینی و درش همین بود که یک مدتش کرده بود و او در کنار  
فامات کی گویند و گفت که گفت سحر گاهی نماز که دم و نما است که دم گشتم آبی  
را می هستی از من که من از تو را می نامم و از آن که می کزب اگر تو را ماضی بودی و ماضی  
کردی و گفت مردمان گویند حیدری به تو اهل میکشاید و او را است از مال دنیا  
باز که اگر یک رکعت دست بدرم با من عتاب کنده و گفت نظر که دم و در آن نما  
ناله فلان جدول و زلفات است که که که دم و در نظر صاحب غلظ من بر تو  
آمد این آیه بخواند من کان یذکر الذرة فلبذ الذرة جميعا اصولا و توجید نج و زشت

رفع دست و اثبات قدم و بجز وطن و معارف و ملت خود من و بیا من هر چه انداخته و آنچه  
یعنی در اندوختنی آنچه داشته و آنچه ندانند و گفت بگذر به هر چه بیا من نه شما و نه من و اندوختن  
حق تعالی پا فرود بخت و طاعت و بختی بی واسطه غیره و پیرانند و هر دو یکبار بر فرموده و پادشاه  
بگوید که نه پس فرمائی که در او نموده و در آن مخالفت شد چون اول خم و در وی بود و فرستاد  
بجوده خواهد بود یعنی چون او بی را بخود باز کند از در و مخالفت باشد و چون شایسته  
مهر محبت باشد و گفت تا به بیع انکار هر دو هم و در سپهر بیان رسد هر برادر بی و صاحب  
دل را از هر چه معلوم و نامعلوم است خالی کرد و آن بیای و محبت و مطون نماید از خود  
تو و گفت هر که دعوی کند از چیزی از حقیقت شود که گفتا بیا پس او را کند گفت  
نشستن با ذی و تعلق در حال شاه و کیا عمت بهر است از هر بیج مقبول و گفت  
بهر از هر از سو و گفت از بعضی مشایخ پرسیدم که زهد چیست گفت ترکی آنچه در آنی را بانی که  
در آنی و او را بر رسید و از ملاقاتی نوه زد و گفت اگر در بین بد و نکا بچیزی بودی از این  
بر روی و گفت سماع را نکنی و ایام به یاد و سوزی و شسته فی و ایام که هر چند پیش دور و دور  
پیش بود و گفت یکم حکم سماعی را که چون قاری خواند خوش شود این مشتاق که در سماع پادشاه  
که به سماع متصل بود و به پیوسته که هرگز بریده نکرد و گفت مونی نیست که در راه  
و جو و اوست و صفات او عجیب اوست یعنی من تویی گفت فطرتی و به گفت  
مشق فی صفار و است از که در دست مخالفات و گفت ما و ام که کون بود و بود  
توقه موجود بود پس چون کون ناپ کشت حق ظاهر شد و این حقیقت سماع بود  
جز حق نه پیدا اینها و جز از و سخن گویند زنده اند و ایام که در شیخ این سماع شهرت یافته و سماع  
و گفت آن مشق مشهور آن مشق که در آن شیخ عالم اخص آن محرم و محاسن آن  
مشق فی اختیار بواسطه آن بهر باره یعنی آنکه بهر بکانه خود خوش بود و نفسی پوشیده  
و سخن بگوید و صفاتی بخت و سوزی بی نهایت و در روح کمالی داشت و در

در پهن بود و قیر فراست بود و پنج را دلاوت بکارزدن بود و در مجلس گفت  
 سیرا بود و نیام را دلاوت بود و بیکدیگر از دنیا پرست اما شیرای سلطان بود  
 شدت که پست و چهار هزار از کیران و چو دان بر دست شیخ پنهان شده  
 بود و سخن اوست که گفت آنج من می بو شتم خدای می بو شتم و گفت کس است  
 آنجا سال است که مسه اک می کند را و ثواب آن حاصل نیست زیرا که نیست و می  
 باکی و نه انشبه و نه انشبه است و معنی که گفت می بود و بار ما شیخ را می گفتی تا چری بود  
 کند میگ و آفرید و کس و نیست و که چندین نیده نیام توانا که دم و ثواب آن بود  
 و آدم شیخ گفت نهیب من نیده آفراد که در آن است بیک آفراد نیده که بر آن  
 رفت و خوشی و نکل که آفرید می بود و در مجلس شیخ چون شیخ از مجلس رفت  
 باید و در دست و می می می گفت که شیخ گفت چه بود و گفت در مجلس تو بر خاطر بود  
 که علم من بسیار از آن دی زیاد است و من قوت بجای می یابم و شیخ و این شیخ با  
 با و قبول و اما بسیار که بر دست او که می کند نوده حال خشم بر خندل می کند  
 گفتی تب و در سخن بیکدیگر مخالفت کرد و ثواب گفت من از تو عزیز ترم و ما فخر  
 و حیات همه چری از من است که در این آثار کل شیخی می و او بر سر من می نشینی و سخن  
 برای آنکه من رنجها دیدم که توندید از کشتن و در و در و کوفتن و فشر و در و پنهان  
 کشید و با این همه و نفس خورشید میوزم و در و ما ز روشنی می دم برین سبب  
 با لای توام و اصل که گفت عجب و اسم از کسی که او را پیرانی باکی پیدا باشد و با او  
 و رنگ روزه و در و بر سر نهان چاه می کند که در آن بهشت یعنی بی شیخ است  
 و بر روی طبعانی بود که در آن رنگ تیل بود و فخر بود که گفت مرا ز خاطر آن که شیخ این  
 میگوید و رنگ طبعانی بی است شیخ در حال روی می آورد و گفت این رنگ  
 طبعان من از بار و تیل طبعان است که از کمان خاصه از بهرین آورده اند و سخن اوست



گفت سر که در فلج نیاید بخندان و مولا علی کاهان گفت برادر من  
دار گفت هیچ کنا و عظیم تر از این نیست که کسی برادر پیدا را حق دارد و گفت  
نقدی کاری سخت که کسی باید که در کشی باید کشید و چنان در کشی و خوی  
اگر سر این همه داری بطاعت داری و اگر نه بکار که خود مشغول باشی گفت که  
منجبت ترس از قوی گفت پری گفت است که در فلج کسی است رسکاری  
با و بدست و لیکن اعلیٰ عز است و نفیست که چون کسی از صاحب پسر  
خویشی گفتی هر که که سلامت چه آید یا نه که دید و گفت بر پسر بد از آنکه در نیست  
چونکه مردم شما توبه کنند و دست ساز بود و شد که شما ندانید که آن است  
گفت که چون شیخ را وفات نزدیک رسید و صبت کرده بود تا آنکه  
که بودی تا آنکه یک بید دست او ملان شده بود و آن کسانیک بر دست  
او توبه کرده بودند که بزیارت او آمده اند و از وی دعای خود بپوشد آن  
با وی در کور نشاند نام را بچشم چوین وفات کرد و می آن که در رحم الله علیه  
و ذکر شیخ بود و عباس بسیار رحمتی الله علیه آن قید امانت آن که بکار  
آن مجتهد طریقت آن منور و حقیقت آن آفتاب ستاره شیخ عالم اید العباد  
بیار رحمتی الله علیه از این وقت بود و عالم معلوم شریعت و عارفی بعارف  
حقایق و بی شایع را دیده بود و در کسب یافته و از طرف قوم بود و او کسی که در  
سخن گفت از حقایق احوال و بود و فقیه و محدث بود و هر چه بود که سبلی بود  
بیار حال از جهان بود که او را فغان علم و ریاست بود و در هر دو مجلس را در جلال  
بیار صفت او تقدم بنده از بد ریاست بیاریافته بود و راه قدر فک کرده بود  
نام روی داشت از آن پیوسته و هدیه و کتابی از یار گرفت حق تعالی بکار  
آن و بر توبه داد و با یو بکار و سبلی افتاد و دید رنج رسید که تمام شد از تصوف که

یا همان گویند و در بافتن او نماند و کسی او را نمی بیند و گفت ای بی  
 که هرگز در صحبت کاری زده است و فعلی که کردی که در میان بقای باشد تا حوض  
 هم بدو بقال لشکر و از گفتن جزو برترین شیخ گفت هر که از تو فرود می آید که در این  
 وصیت کنی گفت نه لیکن از بس علم ندی که گفت من فصل علم خویش میفروخت میفروشان  
 جزو دم و زر که رفت و فعلی که کردی یا بجز منسوب کرد و در ازان چیست و بسیار  
 کشید تا عاقبت حق تعالی آن مرد مسلک را ندید و سخن او مست که چگونه راه تواند بود  
 بزرگ کند و آن در لوح محفوظ به نوشتن بود و چگونه خلاص توان یافت باز  
 چیزی که به قضا بر تو نوشته بود و گفت بعضی از یکی را گفتند که معاش تو اندک است  
 گفت از تو یک آنکه نمک که دانید معاش را بگفته خواهد بودی طبعی و قرائت روزی که در انداختی  
 خود بدی طبعی و گفت نایکی طبع مانع تو از معاش است و گفت هرگز ایمان بند را  
 تا ایندنا میرسد به دل نمی گزید میرسد و گفت هر که بگردد دارد و دل خوشی را با وجود  
 معنی خدا می توانی گفت بر زبان آوردن که دانند و گفت خطی به دست آورد  
 او را در دکان عوام را و غم غنا را و گفت حق تعالی چون بیکوئی بپایند و نظر کنند  
 که فاشش در حال از هر که می که مست و چون نظر نمی کند برده عاقبتی بدیدند  
 که هر که بود از بگریز و گفت سخن گفت از حق بگو کسی که مجرب شد و از ویر سبب  
 که سوخت چست گفت هر دو آن درین از حار ف و گفت توحید است که بر دل نود  
 حق کند و یعنی توحید را چند آن خیر بود که هر چه به خاطر در حق آید و توحید بر حق آید چنانکه  
 و را ندید و توحید بر عاقل است و بر یکی حد و شد پنجاه توحید باز فرو شود و بگویند  
 میگو و که گفت گفت لا اله الا الله و گفت چه غافل را و معاشه که داشت یا ندید  
 شده حق همانست که اندر روی داشت غیبت و از سوال کرد که از حق تعالی چه خواهد  
 برده و که که از هر چه می بگوید و از ویر سبب که هر چه بر داشت گفت بعضی

کردن برادر مار شمع و از مناسبتی با اینها و در صحبت با صالحان کردن  
و گفت عطا از زود گویند باشد که است و اندراج باشد و گفت اگر عمارت را بود  
بلی و آن بدین نیست و او بودی آنکه علی بن ابراهیم مملکت آن را می یافت  
چون میانی است که از زمانه محلی می خوانم که در عمارت خود آرا و جوی  
و مثل است که چون و غناش بر او یکا رسید و صحبت کرد که آن و موسی چوین  
است و عمارت علیه که باز گرفته ام و در زمان من بنید چون و غناست که وقتی آن کرد  
و او ز کور او بدو ظاهر است و خلق بجا جنت تو استن آنی روند و عمارت است  
که بجز نیست روح الله علیه و اگر نه بوشن معزلی روح الله علیه آن ریاضت است  
بنیاد آن عمارت که کشته نهی است آن منته و نور طایق آن و انده اسرار خفا  
آن حقیقت و در شبنم شیخ عالم بو عثمان مغربی روح الله علیه و عمارت است  
طریقیت بود و از جمله اصحاب ریاضت بود و مقام ذکر و گفت آنی بود و در  
الشرع علمم خطری عظیم داشت و در لغوی صاحب تفسیر بود و عمارت  
شیخ که از راه بود و با تدریس و ریاضت و بوی لکین مانع محبت داشته اند  
بوده اند و در مملکت کس مثل او نشان نداده و در محبت کم و غناست و گفت  
و بیست و سی سال بی نظیر بود و سی سال عمر داشت گفت که در هم و درین  
عمری و در هیچ چیز نمانده بود که عمارت بر جای بود که وقت جوانی که اهل  
فصل است که در اول مال است سال آخر است که در ریاضت عمارت که در عمارت  
آه بی نشیند خاک که از ریاضت و مشقت نیست چندی که است و عمارت  
به مقدار جوانی و در ریاضت و از نور است و عمارت است و از عمارت سال  
محبت است و گفت با خلق محبت که با خود و گفت این را با اهل مدتی و عمارت  
و یکم تا مبارک تر بود و قصد که در شیخ را بدل از آمدن دی آنجا بود و استقبال

[illegible]

شدم و با خود تین گفتم هر چیزی آید و خدا که گفت زنده نیست یکدم فراموشی که تیر  
 آرزو خواهم و سوال کنم هر روز بای گفت عریض نیست بر عثمان که دم خواب کند  
 هر چند انچه که دل می بخواسد دیدم که کسی گفتی با طاعت خدایان بیشتر از این باشد  
 و چند بر عثمان مشغول شوی و نیست و در محبت ما آوری و دیگر در پیاده و پا  
 هیچ گشت و در خواب دیدم اصحاب گفتند ما یکی نیز خوابی دیدیم اما محبت تو بود  
 در خواب گفت محمد بن سعد که ما همه پیغمبرین خواب دیدیم و محمد بن عثمان  
 شنیدیم محمد بن سعد بود و ما با شیخ بگویند شیخ یا یحیی اند و در میان آمد و محبت  
 داشت با یار همه بود گفت ای اصحاب چون شد و دید آید گفت اکنون بر  
 از بو عثمان بروانید و حق را باشد و هر توفیق پیش ازین مدید و تمام بود که تو که  
 نقل کرد که شیخ گفت احسان و حسن است بود و در حق تعالی چون بعد از او هم آدم  
 شد نامه نوشتم بکه با اصحاب که بنو سعدان شدم و نقل کرد که در خانه که گفت  
 اگر کسی را گوید معجزه تو که است تو که گوئی گفت گویم بآن حال است که در آن  
 بود گفت اگر گوید در آن که بود و چه گوئی گفت گویم بآن حال است که نیست  
 از حسن علی گفت بر و یکی شیخ بو عثمان بود که کسی از جاه به کسی شنید از خراج او را  
 گفتی یا ابی عبد الرحمن می آید که این خراج می گوید گفتم می دانم گفت **بسم الله الرحمن الرحیم**  
 هر که دعای حاج کند از آن در میان و در میان و در آن و او را حاج بخود  
 حاج در وقت رخت و بخت دوست که نید و در مقام ذکر خدایان شود و چون در آن  
 که از وجود بیاید و بهر حاجی بگویم خداوند و در وی حکم بخود و در میان و همه کون را بپند  
 در آن روز که او را بود و خداوند مع و همه آسمان و زمین و ملکوت بر وی پوشیده نشود  
 مانند کسی که در همه کون بپندد بپندد و به پندد و شفقت تو حیدر بپند تمام شود و اگر  
 ملا دست با که خواهد که نیست شود و هر که یا در نزد حق است و اگر نپندد

خوشتر را از خدمت پروردگار انداخت و بیک بخت کبر گفت که لذت آن آید  
باید که در آن عالم خود پیاپی میزد و هر چه در دلش می آید از نیک و بد بقوت طبیعت  
این کلمه آن مرد را دور می کند و بدین مصیبت غرضت سر آن خیال بر بیکدیگر که من و تو  
این هر است و گفت هر که از این دوری بگرفت و ذکر خدا می بود هر که آن انصاف  
و این آن کند که صد چندان این در است زیادت شود از آنکه ای باب شد از آنکه  
از میان بر خیزد و محبت صرفا یابد و گفت بخواب با علم رفیع و لیل و در چهرت  
نبوت و جزیاء نبوت مرتفع شد و هم آنجا که شست خیزد از آن است و در آنس میاید  
و ذکر است پس این عزرا که بهار در دعوی حبسین و حال عزیز و ایم صرف کرد  
سخت مخفیست و سخت از زبان پس ای بیچاره چه آور و ترا که که سر اندک که بهار  
در بهار خزان دایم کردی از آنجا افتاد و این جوهر می بدین جای که هر یک گفت هر  
صفت بر صحبت اختیار کند باید که اندک و کن همه چیز غالی بود و مکر از یاد کردن  
حق تعالی و از همه را و تا غالی بود و مکر از صفای حق تعالی و از مطالبیت نفس غالی  
بود و بجهت ای باب و اگر بدین صفت نیاید و بر اهل و طالع بود و گفت بیکس بخت  
خویش نشد اگر چیزی از او اسب نموس و از زیاده است بدو باقی بود و گفت غالی  
پس از ندی از بهر آنکه عامی همیشه راه توبه طلب کند و مدعی خیال و دعوی گرفتار طبع بود  
و گفت هر که از صحبت و رفیقان دست بردارد و صحبت تو اگر آن اختیار کند  
عزیز و علی و او ایمر که در می مبتلا کند و گفت هر که دست به طعام تو اگر آن دراز کند  
شیر و مشورت هر که از طایف نیاید و درین عدد نیست کسی را که مضطرب باشد و گفت  
هر که با جوهر ال خلق مشغول شد حال خویش غایب کند و گفت مثل مجاهد مرید در راه  
که در آن جهان است که کسی را فرماید که این درخت بر کن هر چه اندیشه کند که بر کند باشد  
کوید هر که با تو یابم آنجا و بیکم هر چه دیر تر را کند درخت تو می نشود و او

تر و بکشد و شوار باشد گفت فلانی سحر می کند گفت خیال واجب کند که سفر  
از بهر او شومست و ما خوشی کند که سفر فرست و خوب بدست و مومن  
ند و نیست که خود را ذلیل کرد و اندر تیریدند از حق گفت قایما است که احکام  
قدست برایشان میرود و دلها را و روی او می آید است یکی سوی عالم ملکوت  
و دیگر سوی عالم شهادت و آن معارفی که حفظ از روح و قدسیت برای می  
است که مطلق ملکوت است و اینک و کس آن معارفی مقدمه از این روی بدین  
و یک زنده روی و یک زنده از آن بار که دو تا او را اندر ده هزار عالم فرمود و کس آن  
معارف را که قیام نور است چون فروغ بدین روی زنده که عالم شهادت است از آن  
مورث شود و بر سید که متقطعی را به قطع شود گفت آن را از آن  
از این خصل آورده و بر سید از محبت گفت یکویی محبت آن بود که از او می  
را و در جهان این رخ و میداری و در اینج او را بود و طبع کنی و قبول کنی جهان  
بدین و از انصاف طلب کنی و بیج او باشی و او را بیج خویش نداری و هر چه از تو  
در بر زک و بیار شری و هر چه از تو به و در حقیقت و از آن گفت فاضلین خبر که  
که مردمان آن طاعت است که درین طریق می سیست خویش است و در وقت و مکان  
و اشیان کار را بهیم گفت بعد کانی حفظ جوار است و در وقت او او وقت به کس  
خدا که خدا آن را بداند و از برای امنیت که درست نکرد و مجلس را اخص کرد  
انکه را با شانه باشد و معارف است از برای دانسته و گفت هر که بر هر کس بداند  
شو و بیکبار و بیکبار مانده و هر که بر هر کس خونی نشیند بیکبار نوید شود و دیگر  
برین و بیکبار بران و میان این آن وقت عبودیت این است بر شانه  
و گفت شکر شاکست و خود است از کمال است گفت و گفت تقوی قطع علایق  
در نفس معارفی و اتصال بکاین گفت علامت شوق دوست داشتن حرکت است

ل داشت و گفت غیرت از صفات حدیثان باشد و اهل حق این را بدو و گفت عارف از  
انوار علم روشن کند تا بدان عجایب غیب پند و گفت هر دو بیای طعام به چهل روز بخور  
و بعد از آنی بهشتا در روز و گفت هر که ایمان بود با اولیا اولیا است و گفت  
و گفتون میباشند عقل که چون چار شد طبیب آورند و گفت مثل اهلایا و  
مثل برادران یوسفیت با یوسف که یوسف را بر ورشش و بند قدرت بود و  
برادرانش و در کار تپیری می کردند یعنی تدبیر قطن نیز از تدبیر قدرت پس و  
که که چون بهرم امام ایوب که نوکر بر من نماز کند و عقل است که وقت سماع  
خواست رحم الله علیه اگر چه ابو القاسم نذر با دی رحمی الله آن و انوار  
و معرفت آن و در بار شوق و کرمست آن بجهت سوخته آن افسه و افسه  
آن نیده عالم از ادوی قطب و وقت ابو القاسم نذر با دی رحمی الله علیه  
بود و در مطوعالی و عربیه بلند داشت و سخت شیرین بود و نزدیک جلد ایوب  
و بیکانه چنان بود و در عهد خویش و شمار ایه بود و انواع علوم حاصل و علم  
و ادب و روایات عالی داشت که در آن مصنف بود و در طریقت و  
نظمی و نثری و علم داشت و سوزی و شوقی بغایت و اساذجه و اسان بود و بعد  
شبی و عربیه شبی بود و در دیاری و در نقش باقی بود و در شبی را دیده بود  
و بچکس را ازضا خوان آن وقت و در تحقیق عبارت آن مدینه بود که در او  
و در عجمی بود و تقوی و مشاهدی می نمود و بیکه می و بود و او را از انشا بود  
پروان که در مدینه سبب آنکه چندان شوق و محبت و حیرت بر او غالب شده بود  
که یک روز از اری بر میان سبب که و انشگاه که این طواف می کرد گفت از این چه  
گفت و در کار خویش کایه که نام بیاری بگوید بخت یا غم اکنون بنده می خد  
باشد که بوی شوم که چنان در دماغه ام که دماغ میم و بخت که یک روز از



چو وی شد گفت نیم و آنکه بدو با تقاضای خودم جهه و گفت نه خوشی مکن و بگریه باز  
رفت و گفت ما چاره می یابیم او گفت نه خوشی مکن و بگریه باز و فرزندم برنجاند  
تا قرب چهل باره فرزند و هر بار چو به تبوعی و بگریه رانجاند که یکدزد از آنجای  
میرشد یا بر همین چو و گفت آفریده وی تو که برای نیم و آنکه خدین خجاک کنی و بگریه  
بنشیند بهر او می گفت آنکه در و ثیان را چه جای از جای شدن بود که در جای  
پایان و در آنجا که گویا شوازند کشید اگر میباید از جای نشوند آن شوازند کشید چو  
سنان شد و اصل که یکدزد یکد خلقی را دید که در طواف مشغول گشته و با یکدیگر سخن  
می گفتند یا نه آتش و هیزم پا و در او را بر سیدند که چه خواهی که گفت که چه میگویم  
تا این صحرای خاکی بجزای بد و از بد و اصل که بگریه در و درم با دو کوی چیست  
شیخ نشیند بود و جد آنکه در سواد و در قفس میگرد و شیخ را خوش آمد از جای  
و در این پاره پر دست گرفت و گفت ای رفعا عروس سرافراز و در میان  
نبار و خدین را چون عروسی جلو داده و صد جهان خلق را در زیر مهر متغیای  
و که ما گشته خدین جلوه خد کنی اگر شکایتی کنی گفت مرا افتاد و با عید که گفت  
و گفت که چهل حج بر تو کل کرده و یکدزد میرفت و در که مکی دید نشسته و کرد  
و ضعیف شده و پنج خبری داشت آواز او که که میجو و چهل حج یکدزدان کسی  
و آن چهل حج یکدزدان از وی بخیزد و گویا که گفت و شیخ آن گویا همان بیان  
سک و احوال و احوال کار دیده و در گوش آن میجو و در که و شیخ را نشیند  
مکم و گفت ای احمق نه ای که کار می کردی که چهل حج یکدزدان می آوی و پیش  
است بهشت و و گندم بهر دخت که درین یکدزدان و آنها هزاران  
باشند شیخ این بشیند بگوشت رفت و سر و کشید و گفت که یکدزد چهل و در وقت  
که قتل سخت و گماید عظیم بود و چنانکه گماید می ر بود و دوسی از دوستان او که

چون او را خدمت کرده بود و با این شیخ آمد و او را دید که کار قمار آمده و بی تحت گشته  
تبع می نمود و در کف شریک آب سرد می پاشید و هر که این شبنم حیران و متعجب و  
داشت که این هر که در کار عجب که از زیر یکدانه داشت نشان بازگشت آنجا و در  
اندیشه می رفت تا می رسید دست چو آن بار و رفت بیخ پاره و بعد از هر یک بار  
در حال زلزله می دیدن گرفت مرده داشت که این که است شیخ است آن را از پیش  
آن مرده می شد و مرده در آنجا که زنده شد پیش شیخ آمد و شیخ گفت از کجا آمدی  
آنچنان که با مرده واقعه می گفت شیخ که از آن سخن در نفس خود تفاوتی یافت که  
که است تراست گفت تا آن ای جا که هستی آب سروت می باید با آنش کرم بهاری  
گفت مقصود ما حاصل شد باز که در آن آب ببر که ما از آن آب بخوریم خردون بخورد  
و آن مرده آب ببر و گفت و در یاد می شد و می مضیف گفتم و نوید شدم و در  
پوشش من بر ماه افتاد و به ماه نوشته دیدم می گفتیم آن گفت نوکی و گفتم و بوی  
در من دید آمد و گفت که وقتی در خطی بود و هر روز که در آنکه ای و لری و  
و او که خدین لافه شکوف میزی از حضرت ما و در هر بار که می گویی با خدا  
باید تو کاریم که رسد ای جهانی شوی ای جواب و او که خداوند اگر تو بگویم و این می  
با ساخت کجای که و درین لای زدن باری از دعوی که در آن بای باز گفتم  
از حضرت خداوند که این سخن بنویسم و گفت که بیا بهت خاک موسی علیه السلام  
شدم از یک یک ذره خاک اوصح می شود دم که بر آن می آید که در یک می که شدم مرده  
و دیدم بر زمین افتاده و می طپد خواستم که آن بر خوانم و دم بر او گفتم کی ایتم او را و در  
که بکن این سنگ را که او دشمن دارا بود است و غفلت که یک ذره می گفت  
چون می بچسب و زنده زانی بود و نری از کمان تر باقی می رفت و زنده جان چون  
آمد جوان آواز او که تمام شد زحمت چو آن نری که در الحاح سید نک و در شش

برفته بود و الله گفت نذر ای بر بنی تو رسیده گفت خاموش که کار از این دور کرد  
خانه بی شوم چون ساعتی برآید حالی دوت پاور تا بر آید که بند و بزم هر دو  
و در قیام من بگو رکن در خراب کجاست من قدم بردم که بگو که نه بی بختی آن مرد  
این گفت و در خانه رفت و جان بداد و رکن که هیچ را گفت که علی بن ابی طالب  
شراب می خورد و در مجلس نوای آید و سخن می شنود آن سخن نشود بگو در آن  
افتاد که علی بن ابی طالب افتاد و در راهی و هیچ میرفت یکی از اصحاب گفت ای کجاست  
عالم است گفته را گفت بایش در که من خود کن و او را بهر ای خوشتر بود ماهه بند  
چنان کرد و او را کلماتی عالی است و آرد می آید که تو در میان ده و نه است  
و آدم علیه السلام و نبی با حق تعالی چون با هم نیست کردی در مقامات گفت و  
ریان و عصمت و ولایت افتاد می آن یکی نسبت یافت نسبت بود و این یکی  
نسبت تحقیق عبودیت نسبت آدم نیاست منقطع شود و نسبت عبودیت  
همیشه قائم بود و تغییر پذیر و چون بنده را بخود نسبت کند محض این بود که گوید  
یا حیا و لا حولی علیکم التیوم و گفت یا رب ما کان حق را شوم و داشت الای  
کیران حق قال الهی علیه السلام ان الله تعالی افاض ای کسین حججه و گفت  
هر که نسبت خویش را با حق درست کرد و ایند نیز هرگز نتواند در و مناعت طبع  
و در سر ایشان گفت هر که گفت آن و آرد که خدا را بگوید که منظر نسبت گفت  
هر که ولایت و این طریق بعلم کند هر یک از افاض که ولایت آن که ولایت کند  
ببر و حیات را نماید نشان برندی و گفت که نه نه و در بنی را بچکس مگر به سبب خدا  
ایند که خدایا بجا شد که با شما سرایت کند و گفت چون ترا چری بدید این حق  
مکتوب نیست و در حق باز نکردی چون از آن حال باز کردی تعظیم آن حق تعالی  
تعظیم کرده است بجای آورد و گفت هر که در عطا لعن بود و او را مقداری نشود

آنکه در معنی رغبه بود و غیر است گفت عید و ت به طلب معنی و عقول تغییرات  
شماره است از آنکه بای طلب عوض و خزان آن بود و گفت موافقت آنکه بگوید  
و موافقت آنکه بگوید و هر که موافقت حق یک لحظه یا یکی خطره و سنت و او هیچ مال  
چون آن مخالفت به و شواهد رفت و گفت چون بیعت آدم از آدم خبر دادند  
و معنی آدم و چون از او به نقل خویش خبر دادند گفتند و معنی آدم و گفت اصحاب  
را به از زمان گفت که ای این آوردند بخدای تو بسط و گفت حق خود را نیست و از غیر  
است که بد و را نیست که بد و گفت آنجا که دلالت می کنند از می کنند که بد  
و دلیل نیست جز او و گفت به تا بیعت سنت موافقت خوان یافت و با او  
ز این جهت توان یافت و بعد از طاعت تو اهل محبت توان یافت و گفت هر که  
ادب نفس بنده و با ادب دل نشوند رسید و هر که ادب دل نبوده چگونه با ادب سر تواند  
رسید و هر که ادب سر نبوده چگونه با ادب روح تواند رسید و هر که ادب روح نبوده چگونه  
به محل ذنب تواند رسید بلکه چگونه او را ممکن بود که با طحق تواند سپرد که با طحق  
شواهد هر که کسی که ادب یافته بود و نیتون ادب و این بود و در سر و طاعت  
او را گفتند یعنی مردمان با زمان می نشینند و میگویند که ما معصومیم از دین و این  
گفت تا این تن بجای باشد امر دینی بر روی بود و از روی برنج زد و طاعت و این امر  
بود و دلیلی کند بر پستیها الا آنکه از در مست اعراض کرده باشد و گفت کار خود  
بر کاین دست و دست با داشتن مواد بیعت و دست پیران نما و داشتن طعن  
را معذور و لائق و با او را دعا و دست کردن و رحمت نام جتن و تاویل نا کردن  
گفتند از این پنج چیز از او و تراست گفتا بود القاسم را نیست اما در زمانه که از  
است و حرمت با یافت گفت که امر تو چیست گفتا آنکه در از غیر با و به شای بود  
شور به هر که دزد و بر شای انداختند تا هر شای و در هزار آدمی سبب من و حق

و میان نه بخدای رسد گفتد و صفت چیست گفت آنکه من اینی منبر فرو بزم و سخن گویم  
که خدو را برای این نیاید که گفتد لغوی چیست گفت آنکه بنده بود بر خیر و از ما سوی  
گفتند ترا از محبت چیزی نیست گفت راست می گوید و لیکن در این حیوان  
و گفت محبت بیرون نیاید نیست از خود و پیش بر هر حال که باشی و گفتند محبت  
که موجب است از این چون بر نایند ان بود و محبت بود که موجب است از این چون بر نایند  
گفت اصل محبت قایم اند با حق بر قدری که اگر کسی پیش نهد جمله شود و اگر  
از این نهد محبت پیدا کرد و گفت هر که نهد محبت کند نفس زیاده است گفت و هر که  
نعم کند سوختن و محبتش از حق گرفته اند و گفت دوست بر حقیقت است  
زیرا که جمله کفایات از دست و گفت راحت فرقیست پراختاپا و گفت  
چیزی را قوی است و قوت روح جماع است و گفت هر چه دل باید بر یکاست  
آن ظاهر شود و بر اینان و هر چه روح باید بر یکاست آن دیده شود و دل و گفت  
زندان تو تن است چون از دیر و دیر آید و در راحت افتادی هر که  
خدا می رود و گفت بسیار می کرد و جهان کنیم و این طاعت جستم در هیچ نیام و  
چون و قدر ندیم الا در ذل نفس و گفت دل دیگر با تمیز بود و آتش است و طاعت  
و گفت بر خلق را مقام شوق است و بیکس را مقام شوق نیست و هر که در مقام  
پیدا جای رسد که او را از اثر مازود فرار و گفت هر که خواهد که به محل رسد  
تا این رخ رضای خدای تعالی در دست بر دست کرده آنرا طاعت کند  
اشا هست و طاعت طبع است که سر قاف و بود و بر آنکه از اینان دارد و باقی  
قادر شود و گفت هر که شافی از خدمت و آن یکش است از هر دو عالم  
و هر چه در دست و گفت لغوی نوز نیست از حق که دلالت کند بر حق و ظاهر  
از آنکه اشارت کند و گفت دریا به طاعت بکشد و حق از نوعیت دور

بر امت به طریق حق را نهاده و گفت خون عارفان ریخته و خون زاهدان  
و شربت است از پنجه طبع القواست و السلام که گفت که معنی از کورستان بود  
که جبار کوشه آن کردند و در پشت افتاد بی حساب و بقیع از آن جداست که بیک  
در پشت شیخ بو عثمان مغزی به بقیع کوری فرو برده بود و برای عذبات او را در آنجا و من  
آن کوچه که کوشه داشت شیخ بو القاسم نقره ای می زد و می گفت مگر کسی بود  
م اینجا کوری فرو برده بود و شیخی بخواب دید که خیار نامی بیو ای جزیره ای آوردند  
که این چیست گفت که اهل کورستان بنده و چون اینجا و نس کنند او را اینجا بیاورند و بیا  
و بیاورند و هر که اینجا می بکشد و فرزند که او اهل این کورستان بود و او را بیا  
با آزارند این خیار نامی می بزند و می آوردند گفت پس گفت ای بو عثمان به غیر که  
این کور که تو فرو برده را در آن دهن خواهند کرد و خاک من اینجا خواهد بود که خاک تو  
در شا بود خواهد بود و بو عثمان از آن سخن اندک غباری نشیبت بر میان افتاد  
او را از اینجا پرورد که دند بر بعد از آمدن سیی افتاد که از بغدادش بیست  
از اینجا بی آید سیی افتاد که باز از سیی نشیبت بود آید و دند بود و فاست که  
بر هر جره در خاک است اما آن خواب که خیار نامی می بزند و می آوردند بیک  
کسی دیگر دید و است شیخ نقره ای در ولایت مختلف است و است  
و گفت که است و است و است که بسیار گفتی و از زاهدان بود و شیخ  
با او داور می کردی که یا است و از حدیث هر که بیا افتاد می مدیث شوق و محبت  
کن و است و است و است که شیخ بو القاسم را و فاست زد و یک رسیدگی از نشیبت  
که بر سر وی بود و گفت چون به نشیبت باز می است و است و است که نقره ای  
می گوید که هر چه گفتی از حدیث هر که بر میان است که هر که کاری محبت است  
چون و فاست کرد و او را در آن کور که شیخ بو عثمان فرو برده بود و من کردند

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

[illegible]



مردی داشت و آن مرد را زکوة واجب بود پیش شیخ آمد و گفت شما را  
زکوة بگو و هم گفت بگو که دلت بر و قرار می گیر و آن مرد بر پشت و کتف با چنان  
و بدست مضطرب و سستی در کاران تنگ بد و دلو و بکند و در هم پاشا رسید آن  
چنان پاشایی دیگر می گفت که وی روزی مرا با زکاتی درستی در کاران و او و دشمن  
خبر یافتند و با همان منظره بخور و هم آن مرد که این چنین مضطرب شد  
نه و یک شیخ آمد پیش از آنکه او سخن گوید شیخ گفت بگویی یکم هم در کتف  
آید بدو ده و آن مرد هم آهی بود که گسب کرد و به بوز دار نگاه و دزدی هرید و بدست  
علوی را وید و در راه و دست زد و او چون علوی آن نهاد با گسب مرد  
و غضب او روان شد علوی بخواب و در دست گلی مرده از زیر پیرودن گرفت و چنان  
مرد علوی را گفت بخوابی بر تو که بر کوتا این به حال است گفت که سستی من و عیال  
من بجزی رسید و به دو که در راه طاعتی عاده بود و هر روز بخت در دست که  
بهم طعام بخور و دیم و بر من سخت آمد و آل سوال داشتم سوال کرد و این مدتی و این  
شیخ مرده و دیدم بکم مرده است بر داشتم تا پیش عیال بسم که اگر مرا دوست آن بود که  
میکنم عیال مرا بد و بر داشتم و می گفتم آئی تو یا من و انانی که بگویند با خطر رسیدیم  
آل سوال نمی توانم کشد چون توانید هم بی ادبی این مزخ را بپنداشتم گفتم تو را بگو که  
ما ده تراز من و بگری بود تا بگری و اکنون میروم تا اندر هم در وید فوت و رف  
گفتم آخر به در تخط پیش شیخ آمد شیخ گفت داری که تو بگویی حاجت نیست اما این  
شاید بدین تو معاند با خوانان و طالعان کنی و کوشش بدین دفعه باز داری لایق  
هر دفعه کنی زکوة بدی آن شاید که تا ناپایان بخوابی بخور و در شیخ آن گسب  
حلال ماکنی چنان بود که آن علوی مستحق بیان باز مرده و حق حق دار و بدست  
که ترسانی در روم شیده بود که در میان سلطان صاحب فرست یافتند باقی

در معنی در برتید و عمامی در دست گرفت و بجا افتاد شیخ بوالعاجس قصاب  
در آمد چون بای چرخه افتاد و در شام شیخ مردی شد بود گفت ای پیکان در  
کوی نشان چکاره داری بر تاج زکشت گفت یکی معلوم شد و روی بجا افتاد  
بوالعاجس تا وندی ساد و آنجا زد که و دبا و پنج گفت چهارم آنجا مقام کرد  
پایان و منه بی ماست و نمازی کرد و چون چهارم آمد بای ای پیکار و بالی  
مگر و تبار و شیخ گفت جوایز می بود و حق مان کن افتاده که پیکان پانی و پیکان  
بر روی آن رسا ملان شد و آنجا مقام کرد چون شیخ وفات یافت بای ای پیکار  
و الله علیه ذکر شیخ بوالعاجس قصاب رقی الله آن کس که در کاهه آن شیخ  
الله آن کامل موقت آن کامل ملکوت آن قطب اعیان شیخ بوالعاجس قصاب  
رحمته الله علیه شیخ عالم و محرم شیخ بود و صدیق و دست برده و ز فتنه و دور  
با شام بود و در آنجا جهت و جود نقش ویدان عجوب بود و در زیارات و  
کرامت و خواست و موقت شانی عالی داشت و در سال ملک گفته اند پیر و  
سلطان بود یکی شیخ همیشه که گفت اشارت و عبارت نصیب تو است ز تو حید  
گفت ای ابو سعید اگر ترا برند که در پرا نیا که و تعالی شای خوشانم که آن شر گشت  
و که که شایم که از کفر است و لکن چنین کوی عرفا الله و الله تعالی یعنی خدای ماست  
و است خود کرد و اندر بغیر خویش گفت اگر خواهد و اگر نه یا خداوند خوی یا پیکار  
و اگر نه و رنج باشد گفت اگر با تو چیزی خواهد که علم را در جراح تو نگاه دارد  
و اندامها تو یکیک از تو بسازد و یا خویش گیر و دینی تو پند نماید یا دینی تو پست  
شد و بغضات خویش در خلق کنی خلق را چون کوی پنی و میدان قدر است پس  
که و اندین کوی خداوند کوی را بود و گفت هر کسی اندوی آنرا کوی طایفه و من آنرا کوی  
پیکار طایفه که نیده او دین او بیلا است بود و آزار و در معرض طایفه بود و گفت فرق میان

من و شما یک چیز نیستید و آن است که شما را چشید و ما او را می چشیم و آله ما نیز چنین  
شماره و میم و گفت چنان آیند تواند خندان چینی ایشان را که تونی و گفت هر مردی  
که نور خدمت و روشنی قیام کند آن دریا بهتر بود از صد کعبت نماز و دینی  
و اگر کسی بنوع طعام که در خور و دریا بهتر که در شب نماز کند و گفت بیار چیز را جوست  
داریم که یک وزه اینجا بنشینم و گفت مع قیام می آید بی هر کس به پیکری و بی بی  
و اینا بی و هر کسی را سستی یا سستی مرا من نیایم و آن را که من بنشینم و گفت طاعت  
و معصیت در دو چیز است چنان بخورم مایه همه معاصی و در خدمت و چون  
و سست از آن دارم اصل بر طاعات است و خود و یایم و قتی علم ظاهر را چنان که گفت  
اینجا در سست که صد و بیست و چهار هزار پیچان درین خانه است اگر از آن میوه  
یکدانه بدیداید از بد و نه توحید و نه دین و نه خورشید این همه در دفا و در گفت  
این در معرفت و معرفت نه نور و عظمت نه قیامت این سستی است  
معطی علیه الصلوات و السلام نه مرده است نصیب ختم نواز و معطی مرده است  
و گفت با شاه عالم را ندکا فی اند که دنیا در نیست و نیا بخلاق را که در اند و در  
آخرت و ایش به طبعان نیکم که در اند و نیا با خداوند خویش قرار گرفته و گوید  
که ما را خداوند این نیست که رزم عید و بیت بر درگاه و بدو نیست بر جان که  
اند نیز چیزی طلب کنم و گفت خدای آن بنده که او را با او خداوند و گفت چنان بود  
را دست خلق اند و در حقیقت خلق که ایشان را محبت با خدای بود از خلق و از خلق  
خدای بخلق کند و گفت محبت نیکان و نیکان را که می بنده را بخدای نزدیک کند و بنده  
بخدای نزدیک کند محبت با آن و آنکه ظاهر و باطن تو از محبت او روشن شود  
و گفت از خداوند و از خداوند که رنج دارد و برای خویش و گفت دنیا مرده است  
و کندن از دین و بی است که خدای تعالی آندل را بعین و نیا متبلا که در دست و گفت

که در آن تا جویای او است و منع کردن نامردی است و گفت هر چند خلق  
زادگان است خلق عاقل تر است و گفت همه خلق امیر وقت اند و وقت است  
است و همه خلق امیر ظاهر اند و ظاهر امیر است و گفت و عودت مدتی  
و این هزار بیقرع علیهم السلام همه حق است. لیکن معنی خلق است چون حقیقت  
نکند نه حق مانند باطل و گفت چون من و تو باشد اشارت و عبادت باشد و  
من و تو بر خاسته اشارت بماند و عبادت گفت اگر ترا از او کسی بودی  
گفتی که ترا از او کسی است و گفت شب و روز میست و چهار ساعت و پنج  
ساعت نیست تا او را پیش تو آمدنی نیست اگر او خوش بر تو نکند و او دوست  
بردی و اگر نارد او را با خود فرزندانش بر تو گیرند و گفت اگر کسی بودی که خدای  
طلب کردی و خدای را ندیدی و بودی و گفت خدای را خدای چه و خدای را خدای  
یا بد و خدای را خدای و اند و گفت اگر خدای یکدسته یوش زد و گیر بودی که شریکی  
را نشانی و گفت من با اهل معاد است بر سوال محبت کم و با اهل شقاوت بجزای گفت  
من ارشاد لب سخاوت که بی خود ما وری بود که از قرند شیر و خوار و لب خواهد  
شادان و سخاوت که با شما بر نصیب خویش زندگانی کنم گفت ایس گفته خداوند من است  
چرا و خدای بنو گفته خداوند خویش را نکند انداختن و گفت اگر خود را با هم میباید  
در دست من بگذرید که بگویم همه را و پیش کنم و ایس را مقدم مانم و لیکن گفته  
هر که را کسی ندیده است و هر که را ندیده است خویش بگذرید و گفت بگو که من  
برای بهیستی خویش و بیستی من برین گرامی تر از هر چه آورید و آفرید و گفت من تو را دم  
و ذره ایمن معطی صواب است و اندر علی بنو علیه السلام ششم روشن شود و این  
را دست من است آدم علیه السلام نمیکنند که بیدارین مذکور است من است و گفت  
و طاعت من بر تو است از تو بزرگتر و من تا از آدم تا آخر در محبت و طاعت من تا بعد از آدم

جان سعیت که شیخ باز میگفت است که ای انعم بن لوی محمد شرح این و پیش و او  
ایم و از ویریدند که زده است گفت من پر لب و دریا قیاس آید و بوم بی در  
دست یکا پل فرو بر و هم پیش تا شریک یکا پل را برده دم خواب که دوم پل را بر  
خانه بود و در آن کتیبه در پیشگاه است یعنی هر چه صورت بود و در قدم اول از  
پیش من برخواست و گفت در احق تعالی توفیق یابد و پیشتر در آوازه و خود  
را بدو ترخ پس معارضت و دوترخ گیرد و در روزی بی غیب از آن و گفت  
انجام که خدای بود در صبح ۴۰ و پس رفتند اهل بیست و بیست و بیست و اهل  
دوترخ بدو ترخ جای چه از و نیکو باشد گفت به آن و آن باشد که ~~خدا~~ ی بخود  
در دنیا و در آنست گفت که کسی قیامت را بخواب و بدو ترخ را طلب می کرد  
در جلد مرگ است هیچ جای شیخ را باز نیافت و بگردید با دو شیخ را آن خواب  
برگشت شیخ گفت ایکنه و چنین خوابی را نیکان بگویند چون ما نبودیم اصلاً ما را چه  
باز توان یافت و الله و با الله از آنکه در آمارا باز توان یافت و گفت که  
کسی خبر و یکا آمد و گفت یا شیخ می خوانیم که شیخ مردم گفت ما به و چه در واری  
گفت دارم گفت نه و در ضار ایشان مکاه دار و یکبار بار آمد گفت اندیش شیخ  
در سخت شده است گفت و دست بدر قدم و این راه یستقی نهاده اگر  
پروا می نامد تو یکوفه باز رسیدی و گفت که بگرد و در خلوت بود و موافقت  
در قامت العلوانه گفت چون سخت که از صدر بارگاه می آمد آمد و زیارت  
و نام نماز کرد و گفت که کسی از و برسد که نیکو کرامات تو من است گفت کرامات می  
دانم اما این میدانم که هر روز در راه که می رفتی و تا شب بر سر سیکه و ایندی  
جد غمناک تو می سود که و می یازد امر در جهان می بینم که مردان عالم پیچند و از  
نیازت ما را بای اغراضی کنند هر کرامت خواهد بود و در زیارت ازین راه

طیور که شیخ پیر بوالفضل حسن و حسن بید آن عامل داشت آن عامل داشت  
آن عربی دلال آن خطیر دلی مثل آن سوخته حسب او من پیر بوالفضل حسن و شیخ  
یکتا زمان و لطیف جهان پیر بید و تقوی و محبت و سعی و قنوت و رجب و قنوت  
و در کرامت و خواست از این راه هر چن بود و در معارف و حقایق کثرت  
بود و خوشی بود و پیر شیخ پیر بید بوالطیر اول او بود و هرگاه که شیخ را تهنیتی بودی  
گفتی اسب زین کنید تا ما بجای رویم بخاک او آمدی و طواف کردی تا آن یقین  
بر یافتی و هر چه بدی که شیخ را بودی و اندیشه شیخ بطوح کردی و او را بستره که بوالفضل  
داشت و بدی گفتی آن خاک را از ما بستر کن و گفت یا کر و آن طواف کن تا مستعد  
تو حاصل شود و یک روز شیخ پیر بید بر سیدند که این همه دولت از کجا یا تکی گفت  
بر کنار جوی کب میرقم پیر بوالفضل از آن جانب دیگر میرفت چشمش بر باغ افتاد و این  
همه دولت از اینجا است امام خدای تعالی که ده که کوک بودم و پیر جمعی زنده بودم  
از تحت پیر طلب یک فوت بر و زنی شدم که سکا و شایخ این میزد و پیر بوالفضل در آن  
کوی بر کشت و من بر و رفت بودم و ای پیر جمعی که دم که از خود میخواست  
و میل با حق بیکم انبیا طر بر آورد و گفت در خدا یکمیا ل شریست تا تو را که میگوید  
که می سزا گنم یا و دشان چنین گشتند گفت در حال بر انفعان و اوراق و در آن  
زیرین دیدم هنگام گفت عجب کاری بر تو بین و همان است که شیش و را با تو  
سفر نشان که میخواست که در فرسوس جوانی بود و اگر گفته و ناز می که گفته بود  
ناز کنی گفت آید یکا است و مثل گرفتند و پیر ما برود و دلوید و نمودند و پیر  
شیر و دست در روی زده بود و که بید پیر بوالفضل گفت او را و زان به پیر  
که دور که ده است شرح را و گفت که یک روز لغمان خوشی نزدیکی پیر بوالفضل  
او را دید و روی در دست گفت و پیر و پیر بید گفت همان چکر که بود و ترک این چکر

گفت پس این خلافی جز آنست گفت خلافی نمی چنی که دشمن می بری که نمی چنی که  
بشارت و از شپاری پیدا کرد تا خلافی بر غیر دست پیدا کنی که من و تو در می طبعیم  
که کسی پیش بر الفضل آمد گفت و شن ترا بجز آب دیدم مردم بر جای نه نهاد و گفت  
فاموش که خواب خود را دیدی که ایشان هرگز نبرد الا حق عاشق با الله لایموت این  
شیخ یوحنا گفت بر دشمنم پر بر الفضل گفت نه شب در گاید که بر دست شپ  
بود و آمد گفت تو قاری باش نامی که گفت من بحکم و بجهت بر خواهم رفت  
صد نفیر که که کردین و دیگری پیشی نشاید تا صبح برآمد و گفت شب رفت و آمد  
اندوه و شادی ناکفته چست شب رفت و حدیث ما یا یا ان سید ما شب را  
که حدیث ما بود و از شیخ یوحنا گفت از و پرسیدم که سر چیست گفت که تو که  
سر چیست گفت هم تو او را گفتد و حای یکن که باران نمی بار و گفت و از شیخ  
بر بی بزرگ آمد گفتد که که دی گفت تربت و از و روم یعنی من قیلم جان من شکستیم  
مردمان که بر من میکرد و گفت شوند و گفتد و حای یکن برای این سلطان ناکند  
ساعتی اندیش که و امکا گفت پس قدم می آید این گفتد یعنی خود را و میان پسند  
و نقد وقت را بایند و گفت حقیقت عبودیت و و غیر است من مقارن خودی  
و این از اصول عبودیت و حسن آمد اگر من بر بول ندای این آنت که گفتد  
هم غیب و راحت نیست و فعل که چون و فاموش زد یک بر سید گفتند تا فعل  
بای و رخا که کنم که اینجا خاک شایخ و نیز کا است گفت رندانم کیتم که مراد و  
خنان قدم و رخا که کنند بر بالای آن قل خواهم که اینجا خایاتیان و و و الایان و  
خاک اند و برابر اینان مراد و رخا که کنند که ایشان بر جنت او شکستند و هند و حرام  
اگر شیخ یوحنا و حای یکن گفتد آن آقا و علم و پان آن نباید گفت و  
آن کم شد عشق و موت آن شوق شود و محبت آن مخلص شایق مطلب وقت

[illegible]



و سافره کند گفت این خود مرگ مورست نه پند و لیکن اشارت به کسی می چند بود  
منبری نهادند و بشوهر حکایت مجلس او گفتند که از دروازه گفت بس اشارت می باشد  
کرد و گفت برهان چون اندک اگر نرسد اشارت می باشد کرد و گفت و اندک و ایق ملک  
هم برآمد و غریب ریاضت و چندین خباز به برکشید اشارت از میان آن مشتعلان  
فرود آمد و بود و برشته بعد از آن طلب کرد و در دروازه نهاد بشوهر و رفت تا آن  
که پاشا بود افتاد و در پیش گفت روزی در مجلس او در آن دم به نیت آنکه از حال منوکل  
پرسید و او سادگی طریقی بگوید داشت و لم بیان می کرد که غم اینا را شاه کوکل چاش  
گفت که طبع از دست هر دو مان کوه کنی و در چهار درمن انداخت و گفت و قتی بود  
پس بریدم و از روی شاه بر برگرفت بخواب دیدم که کسی گفت از من شده شد آن  
که حیاتی را از زبان سخن تو خوش آمده است و در مجلس تو هر نوعی حاضر باشد از این نشان  
باز داشته اند و در پیش شرف داشت که بگویند و میان مجلس سپیدی افتاد که دل  
رومان مشغول شدی اما گفتی این را غیرت چیست می خواهد که آنچ میرود و متعدد  
بغلست که یک دور بر سر من نهفت آدمی بیکر که حسود و موجب و مکر است  
و آنچ دین ماند مایلی گفت خواجه یا این همه صفات میمید که آدمی در او مایلی بود  
و ایم گفت از خدای برسد که می گوید بحکم و بجهت و غفلت که یک دور بر سر من نهفت  
خداوند خدا کسی گفت خواجه خدایا شد گفت میباید گفت چون نمی توانی در اینکوهی  
نکندیم که گویم غفلت که در پیش در مجلس او بر بای غاست و گفت در و نیم و چه  
روز است که چری نخورده ام یعنی شایخ مافریو قد باطل بود و داند که دروغ  
میگوید که من سر با و شاه هست و با و شاه سر خود با می نه نه که او با کسی گوید و خبر  
نه میوه که غفلت که هر دی قفاحی بود و در در خانه نشاند و برفت شوه چای  
و غیر آنی قفاح با و روی و بر سر و نه شستی و قفاحی چند بیوه میان وادی چون

بجود و کمال حاصل بود و بی پروای روزی بر لفظ اساتد بر پشت که این دیوانه و قبیح  
از و شبانه اساتد را در خواب گفت جایی بلایی بود و جلد ارکان و بنای و حسن  
شده بودند و میان من و ایشان بلایی بود و من بین بالاهار شدم شدی پیش آمد هر دو  
در ششم بر ششم شدم تا که آن تقاضای باید و در گفت بوی و دست بین و در  
از شیران از پس ده با من پس دیگر روز اساتد بر سر من بود و تقاضای از و در اساتد  
گفت راه و همد که اگر ما را روشن سنجید شودی با از باز ما که این بودیم  
تقاضای گفت ای اساتد و بهوشی اینجا باشیم یک شب که بایدی را از من کردی و دست  
که کی باید و گفت که از ده جای آمده ام و دیگر تو اساتد گفت این مدبتر قطع  
ما نیست نباید از نفس خود کالی خوانده و به معقود و حاصل است و گفت که کی  
در آمد و شکایت کرد و از دست شیطان اساتد گفت و درخت از میان مرا می کنی  
تا که بگشاید و در ششم گفت که با زکاتی بود و شکو نام و در میان و بود و دیگر  
شد شیخ بجهت او آمد گفت ای فلان ترا جدا افتاد است گفت نیم شب به خاتم ما بود  
ما زیم و نماز شب کنم نای بر پشت من افتاد و دوری سخت پیدا شد و تب و در  
پوست اساتد گفت نه با آن فقه لی حکار که غار شب کنی تا لاجرم در و پشت که  
ای ترا در و تبار از خود دور می باید کرد و من در و من در و من در و من باید اساتد  
تا با نماز شب جگر کنی که سر در گذار و طلای بر پای نه هرگز نشد و کسی را دست  
بمن که دو استین شد و هرگز معقود و شد و گفت که وقتی بخانه مریدی شد و  
درگاه بود و در شطرا را بود و چون شیخ ز آمد گفت ای شیخ یک سخن بگویم گفت که  
که خواهی رفت شیخ گفت ای چهار هنوز وصال نیافته از غرق بلند کردی و دست  
که بر و در صدی در پیش اساتد و نشسته و معط و او اساتد گفت یکجا رنجا موتی و در  
بای فراز کرد و در غم رفتن گفتند علی است گفت چون زبان شیخ چیست

گناه شد مارا کار که بود بر آمد پیش این چه خواهد بود و این بخت و برشت  
و نفیست که یکد و زانسان نشسته بود و رفی تو زیبا پوشیده و در غلج یو اطمین  
بر نویدی یکی بود و از غفلت بجا نین بود از و زانقا و آید یو تین و ... پوشید  
آید و به نویدی اس و بر پشت گفت و در نو تو خوشی که بست که ای یو اطمین  
خویدی این بختی باده یعنی هیچ نیست یو اطمین نوره نره و گفت یو علی و غافل  
که این یو تین بهر دنیا خود به نام و بهر پشت باز تو شتم اس و در پیش غفلت و زار  
بر بست و چنین گوید که هر که یکد بهر هیچ و در پیش طپست که و نفیست که آیت  
گفت یکد و زار ویشی بر زانقا آید که گوشه یمن به و از نایم گفت خانه یار  
بر و انهم و زار ویشی در گوشه که است و نفیست که گفت من گوشه می  
بنیان گفت ای یو علی مرا عیبه می گفت بر تم به از نایم همان کیفیت یو اطمین  
که اس فرستادم بکار که دم بهر چای او را ندیدم جبران تو ما دم کنم خداوند  
کسی را یمن نمودی و بر ناکانی ز پیش و بر و کانی با بدیدند و بکار رفت باقی  
آوردند او که به ای کنی را که یکد نفیست جنت و نیافت و در و قصه است  
و نیافت گفت خداوند او بکار است آواز آمد که نفیست جنت و یکد نفیست  
دانا و گفت و نفیست یو اطمین و بهر چای ذاب تو ان یکد است خاک که زمین  
یکی که قد بود و گفت ای چه با غفلت رفی بکن ترا به افاده است گفت ای خداوند  
من بر سید از زار و یو علی او و گفت و نفیست خداوند یو بر بند از ان خداوند  
مفیعان فرا کرد و تا ویرا عفو کرد و پس نیده بجهان می کر بست شمع گفت ای  
بند و جرات کر یمن که خداوند ترا عفو کرد و خداوند گفت او رفی یو اطمین  
راه میان نیست و انان سبب می که بد نفیست که یکد و رفی الی او رفی افاده و  
و نفیست و بر بند که اگر کسی را از نایم معنی بخاطر در آید طهارت را بهر زیان دارد

است و بگفت گفت سوال او این تزیینت کردید زمین را سلام گفت مرا فایده  
در آمد لیکن از اسامی و شرم و انتم که بگویم که طهارت ظاهر را نقل کند اما طهارت  
باطنی چگونه نقیض است که گفت مرا در و شیخی بدیدند و رایتها خفا که مدتی از دور  
تر از کفر فقه و خواب نکردم بلکه خطه در خواب شدم و از بی شنیدم که گفت  
الله سبحانه و تعالی پس بپار شدم و در و رفت و هرگز ندیدم و در و شنیدم  
و بگفت و زان در و سعید و گوشتی در آمد و اما در و بوعلی را از جام باز آورده بود و پس  
بد و گفت بسلامت نشینت باشم تا وقت نماز و نماید به تعجب با و هم که خدین  
ناریدیم طهارت بی باید کرد و ذاتین را هر دو یکا حلت بود و بوسعید و گوشتی را  
بگوشتی اسامی و نهاد و گفت راست با آن ماند که خیر و می کند لیکن خود و هر چه بود  
خوش باشد و نظر است که گفت و قتی در پیایانی کم شدم باز نرفته و در چون راه  
باز با هم گفتی را و دیدم مرا شربتی آب و او را بکار می آن شربت آب می  
در و دل باید و نقل است که او را بعضی میدان بود و سخت و شاد و ایشان را در و  
آب سر و چهل فرسودی و بعضی نازک تر بود و ایشان رفیق گردی و گفتی که با هر  
بقدر راه توان کرد و گفتی که کسی که تعالی خواهد کرد و او را بخوار ایشان با و اما اگر  
با هر خواهد شربت او را به شیر ایشان تمام یعنی علم انقدر تمام است که با انگار کتی  
اما اگر برای در و ختن را می آموزی هر که کار بر نماید که مقصود از علم کار است خیار  
نقل است که او را در و دعوت خوانند و میرفت تا بدان دعوت رود و از آنجا  
تا به پرتوی آمد و میگفت باز بعد از این که نه بجهت شده و خدین کو و کل طفل برین کجا  
تا از این چیست که تو با من می کنی چون اسامی و زبان دعوت رسید و ما طبعی با هر  
نمودند و دعوت ما و شد بداشت که مرا اسامی و می کند تا به پرتوی و او را دعوت و  
بود و در وطن جان تمام شد و در سر ای آن هر زن بر و در بین که این به شکلی و نیاز تو

باشد تا یک روز نیکه است اگر در او آید و رخ درخشند و آن کفار را سرزنش کنند  
که ای انسانان خود ز غفلت میان ما را نوسن گویم چون مروهی باید از ما دور بماند  
بود است و گفتن سخت کوی خدایانیت عَلَا أَهْلَ الْعِلْمِ وَرَحِمَهُ  
بنیاد و ای پیغمبر که یک روز از خدا بر تو عهد است که یا چنین سخن هم اوی گوید اگر  
که روز قیامت خدای در ای قدم من خدای بود از هر چه که دهم روی تو  
در آن وقت که آن گفته باشد حق بی زبان او سخن میرانده تا همه محو و بویست  
باشد چنانکه نقل است که در عهدی بعضی بیرون آمد خلق اینده و ظاهر بودند  
در شش تا آنکه گفت بخت تو که اگر مرا خبر دهند که پیش از من این سخن کسی ترا بگوید  
در روزی هیچ تو نمی جان از من بیاورد و دیگر چون اینها زمانی بود و از پیش و بدین  
و این و بدین نیاید لاجرم رد بود که سخت او چند و شرح حق در آن است  
نیکو خداوند صاحب دل و ماسر و اورا که انی عالی است گفت که تا از بهر خود با هیچ  
خوب نیست گفتم که آنکه دعوی کرده باشی که تو آن تویی و نه از آن چه منی را  
است شغل خویش چه باز کرد از ما خود ختم ملکوت خویش او کند و گفت میان ما  
که نه ده باشی و سر آمد و گفت هر که جان خود را بچار و بی غایه معشوق بی تو کند  
او عاشق نباشد و گفت هر که با او در حق اشر باشد در حال خود ضعیف باشد و در  
در آن روی گوید در مقابل خود کاذب بود و گفت مرید و بار بود و هر که آنکه بار  
او کند و گفت هر که بیت مخالفت هر که بر طریقت تانده و علاقه ایشان بریده کرد  
هر چند در یکا بقو باشد و هر که محبت هر که کند آنکه بدلی اقرار کند عهد محبت است  
و نوب روی واجب شد با او که گفت اند عقود انوارا و نباشد و گفت تنگ او بی  
است که زاندر با او راه هر که بی او بی کند بر باط لوک با درگاه فرستند و هر  
بی او بی که در و درگاه او را پیور واری فرستند و هر که با او شایان محبت کند با او

[illegible]

پدریست که دو وقت هر که حاضر است ماکند مرغوش اخبار کند بدین مقام  
و اگر حاجت اخبار کند بنشیند و اگر عقوبت کند اظهار در دست بود و اگر با خبر  
اظهار رحمت بود و بزرگی که بیان اظهار رحمت پیش بود از آنکه اظهار رحمت  
نیاید اگر بیان با صیقلان قدرت نمایند و گفت از آن امانت حق است  
و از آن امانت و گفته امانت حق است و دیگر از باب بیست و نهم  
طاعت می دهد و توان داشت و بهجت و از آن مکتشف و مباد و توان کشید  
نست نده و چون کجاست طایب مال است و بی در دست بی آرام که هر  
ساکن نشود و در دنیا و در آخرت و گفت اظهار بر و دوست اظهار  
آن عاید از است و اظهار بر آن عاید از است و گفت اگر بخواهد و قدر  
به نیت از غلبه بود که در دست بود و اگر بعد از این به نیت از غلبه بود  
از بی اولی باشد که بر با ط کرد و آمد و آن بی اولی با نیت از غلبه بود  
و گفت هر که بی بیور کند و لیکن در دست که دار و غلبه و گفت نفس نفس  
اگر یک دست قیام نماید بیا ر شمر از که از مغنس اندکی بیار بود و هر چه از وی بیار  
به نیت بود و گفت زلت تو خطاست و تا غیر تو از تو بیار است پس  
کن میان خطا و خطا و گفت اگر خواهی که باشی از جمله اولی بی تو یا در چندین احوال  
هر که بی جان خویش بی ز و طریق حادی بر دین است و گفت چند نوبه بیالی  
و چند در و بیان بیان گفت محبت کردن با او و آسان تر از آنکه با در و بیان  
گفت بند کوا برین چیز نیت است بر با ط قوت و ترک کردن حلاقات بکلی  
چنانکه در این معلوم بود و نه جای نه مایه چندی کسی سوال کرد که کسی که بدین صفت  
در راه ثوابی بود و گفت ثواب تو آنکه آن بهشت بود و آنکه کسی که بدین صفت بود  
و ثواب بهشت و گفت خطاست و در کون بود و بی بیور کسی را طاعت نباشد

ی ای و گفت علامت خرابی تن ترک کردن غصه است و علامت خرابی دل ترک  
کردن است تا ما دام که در راه فکرست می بود چون حدیث آن یقین ظاهر شود و گفت  
م گفت و گفت بلا اگر تفوق دل است و گفت اگر جمعیت محبت و گفت و گفت و گفت  
چیز عجیبی است بعد از علم کمال علیه السلام لا احدى شأنا علیک و گفت چشمتی  
باید که نفس اندازد این دل است که هرگز دروغ نخواهد بود و شفا دلی است  
که در وسع است نخواهد بود و گفت هر که احوالی معلوم بود فرقی نتواند کرد و بیا  
الهام و وسواس و گفت جامع را خیال نداده که ماکل شدیم یا کل توانیم شد این علی علیه السلام  
آن نیست که آن حالت برایشان آمده بود که خود را کل دیده باشند اگر خواهد که پیش  
بیش هزار عرش و کرسی بید آید و پس کل پیش کی نبوده باقی نمانش کل بود و اگر چنین کاری  
از کسی در وجود آید آنکس نه آنکس بود و گفت سمع سخن با او کوی دارد و خواهد بود و کوی  
که آنچه او کند کسی نداند کرد و گفت آنچه مردمان می پوشند بی پوشش و آنچه ایشان می بخورند  
می خورد و لیکن بیزار نیست و بیایش و گفت و گفت است که تو اینجا می آوری و وقت نوبت  
است تو بدینا می آوری و اگر عقی است بعقبای می آوری و گفت شادی است اینجا می آوری  
و اگر اندوه است اینجا می آوری و گفت دنیا چنان قسم است شیاطین و نفس و هوا و کفار و  
هواند و صیقل است و گفت سخت ترین عقوبت اهل و ذریع از کفار است که عذاب  
که عذاب ایشان که می کنند که اگر باندی عذاب برایشان آید شادی و گفت زمان می میرد  
چنان بود که اگر در نیوری ایشان را بگوئید می فریاد و ایشان را همان رسیدی اما چرا می  
برایشان ظاهر شد جمله دستها بپایند و از آن مشغول شد پس گفت بر شما و در وقت  
ما با بیا بکند و که هیچ چیز مشغول نبوده الا اینجا و نشان گفتن و گفت حق را بیا  
و تعالی توانستی است که بعد از زوایت بران اطلاع توان یافت و گفت هر که را  
شانی و او ندانم اندر شش در نماند و گفت چنانکه ترا از حکم ما ویرودن آورد و از



نجات و عذای تو شیر پاک فالس گردانید و زیاری برورش و او میان از دست  
برون بردست گردانید کلاه و معاصی و شراب رحمت و شراب مغفرت  
و شربت چشاند و پاک کرد و او در پیشست جود و او در میان پاک از معصی  
در نیات آورد از حمد آتی گفتست چون خداوند تعالی عالم را از دست بی  
دار و خطاب می کند بهی المصلین علیه السلام که ما شب کن تا که  
و من نه می که و ایاز به شب پیدار کند ما و آن تا و زنده را شیره و هند کف دست  
همست گفت حرکت کردن برای دیگر و آن پیچ را بود علیه السلام که و زنده  
خوایند گفت نفسی نفسی او و او گفت امی امی و گفت جمع اینی است و بی  
و نوره نفسی است بی اثبات و گفت نوره آن بود که بنو منسوب بود و سبب  
بود که از تو بود و باشد و گفت شبح الکر و یک خدای اعتقاد فالس است گفت  
نور عطا می گفت هر که بچون قیام کند آن سبب تربیت او شود و هر که بچون اذیام  
کند آن سبب عقوبت او کرد و گفت خنجر را هیچ نبود و کربای که بر میان و کربای  
و زنده که بگویم چشم یا آن بگویند و گفت و در روشی و تو انگری سخن بپای  
که کدام است که فاعله است بزدکی من آن فاعله است که کسی را کفایت کند و او را  
بیان نکند و زنده و گفت خداوند آن بود که نهان تازی خویش را و گفت اندکی  
پای راه بخواند آن میر و کدی اند و بی بای بزد و گفت شوق و بپوشید و  
پوشید و گفت در معنی این حدیث که انا لک الشوق که شوق مدح و است  
و نه او را بود علیه السلام و یکی جمله خلق را بچشم عزت خواست تا آن یک فرد و یکم  
او را بود و گفت و در کتابی صحبت که ای بنده من بچون تو می تو که من ترا دوست  
دارم بچون من بر تو که تو نیز مرا دوست داری و گفت هر که سوال کند از محبت از محبت  
دور افتاده است و گفت در معنی این آیه که و ما تعلقوا من شتی فان الله به حکیم این

خطاب اجابت شد که ایشان چند که در آنجا بودند و میخواستند از تو سبقت  
و گفت اگر تو بوی کنی از این دو مرغ بپزد و بپزی تو بکنی برای آنکه خدا  
دوست دارد و آن بعد از سبقت است و گفت لذت یافتن به تو باطل است  
و لذت یافتن بعد از خاص است جای آن و لذت یافتن به تو باطل است و در  
طاعت می باید بعد از او و گفت تو کل صفت مددشان باشد و صفت  
او را و تفویض صفت مددشان و گفت تو کل صفت است علیه السلام بود  
صفت ابراهیم علیه السلام و تفویض صفت پیغمبر صلات و صلوات علیه  
و کل مدد است تو کل صفت و تفویض صفت بود و آرام گیرد و صاحب  
بجای می بیند که صاحب تفویض بجز وی رضا دهد و گفت تو کل صفت  
باشد و تفویض واسطه و تفویض نهایت و گفت احراز خویش را نگاه داشتن  
از رویارفتن و صدق بر هر که و نت از نظر نفس و نفس را با تو بود  
عاری را میست بنده و متوکل آن بود که کسب کند بظاهر و توکل کند بباطن  
و گفت رضا است که بگذارد و نه چند بر حکم رضا اعراض کند و گفت از آنکه  
موقت است و منت است از خدای همیشه هر که موقتش پیش بود و همیشه  
پیش بود و گفت هر که خدایا نشاء خست همیشه شب اول روز بود و ریا اول  
و گفت صاحب موقت باش بخدای تا همیشه شاد باشی و گفت عالم را بنده که توکل  
و ریا بنده و عارف را بنده که فرمود که بگویند یا نه باشد و گفت و کل  
بر آنکه که ایلی حق را نمی تا خداست است که امانت که در آن فعل را با نفس خویش  
که گفت جمله بی آدم را انقواکم و انقواکم و انقواکم و انقواکم و اگر عارف بودی  
بحق نفس خویش را با عواد و انقواکم گفت که وی و گفت هر که خدایا خواهد چه کند  
ختم او که در حق بود است از غیر حق و است و است و است از غیر او و حق

سزاوارند

کتاب الفقه  
در بیان احکام  
و عقوبات  
و غیره

عزیز است و گفت نیت پرست حق از عطف مغرب الایمانی و ازین قصد  
باو که دینی و گفت خیا که ربوبیت از حق زایل نشود یا که عید و بیت که صفت  
بیده است زایل نشود و نیت عاید بر اندازد و میگوید و او بود و خیا که عید و بیت  
بر وجه موقت او بود و گفت اول مقام بیده علم است بخدا می و نیتش موقت  
بخدای و عاید این باشد است و گفت بیده باز به اینست از معاصی که برین است  
و انواع عقاب و از او نیست که او را از کرم چیزی گفت بیده بود و او را  
آن زجر و نیت و گفت به صفایا است نتوان رسید الا به صفای جبار خداوند  
خدای و دوم موقت نفس و سیم موقت مرکب چهارم موقت مایه الموت  
میں هر که خدا را شناخت بحق و قیام کرد به صدق و خلاص و صفایا بود و سیم و هر  
نفس را شناخت شریعت و حقیقت شناخت و روی او روشن و صفایا گفت او را  
و و دلم بودن بیان و هر که موت را شناخت شایستگی آن را خدا کرد و داند و آمدن  
آیا مستعد شد و هر که مایه الموت را شناخت از تعدد و عید و خوف و دعا  
یافت و لا یامن مکر الله الا المقوم الخاسرون و گفت عقل را ذرات است حکمت  
را اشارت و موقت را شناخت و گفت توحید نظر کرد و نیت و را شناخت  
و گفت تفکر در فعل است تا به صفت و حکمت و معرفت تا مودق و تفکر عاید  
را اشارت و حکمت است که اشارت و عبارت بدو نزد و گفت عید و نیت  
عزلی است که هرگز دلم از او نتوان کرد و در غیری است که هرگز نمی توان  
کرد و گفت هر که قلب را شناخت راحت نیابد و گفت او میان و دو قوم اند طایفه  
که نباید و یا قداست که بین می بودش و یکی می تواند و گفت وقت جد و یا  
نرمانا چه چنی وقت هزل پیدا و تا همه عید و هزل چنی و گفت محبت و در محقق گذ  
در حق ایما است و گفت تا دلم که بیده صاحب توحید است حال از نیکو است

و در این کتاب  
در بیان احکام  
و عقوبات  
و غیره

اندر شمع اعظم نوحید است و هر که نوحید ندارد و شفاعت او کند و کند صاحب  
 نوحید بود و اما محاله روزی از زمین که در وقت کی گویند شباب که اگر ترا گناه  
 بزدان مار هست است بختدار و گفت از آب و گل چه بود خطا و از بار خدای عالم  
 به آید و خطا و گفت و او با بانی که بر آسمان و زمین عزم کرد و دید بود آفرین  
 الله و در راه ندای او و یکمین بود و آن و بیجا نایاست حق خود را و گفت عارف  
 باش تا متعلی بیا باشی و عارف باش تا طالب بیا باشی و گفت قومی را و رقیب  
 از برای این مکر شدند و قومی را و رقیب بداشت ازین چه بود و نیست او متو اید  
 و گفت قبیض ابراهیم است و بیط او ایل بیا هر که را و رقیب انداخت عالی کرد  
 و هر که را و رقیب انداخت با نوحی که دانید و هر کس گفت ای فقیر و الله یقیض ما عیبت کن  
 یا تو انکار ای و ای غنی و الله بیط منست من به و رویش و گفت فرشت ملک است  
 که از غایت نیست اما قومی را و قبیض است که نایب آن نیست اما قومی دیگر که  
 او میان بر به قسم از متو کلی است یکمین و یکمین است منو کل و یکمین و ظاهر  
 متو کل و این تا هر همه است گفت و غنا است که بر دیا هر کس که رفقا با  
 و افرایش کنی و گفت عارف محمود و دوست که بر تر نشیند همه کس را و ترسد و او  
 ریشتر از کس بشیر ترسد و گفت عیب یا است که کس ندارد که برادران  
 بویست را بر می خندید و دوستند غریب آن بود که مدیری و یا یا دوست به دوست  
 و گفت هر که این آیه میشود که ولی یحیی بن قیس و فی سبیل الله الایمان با حق  
 بخیر کند و گفت ایاک بعد از انگاه و نشن شریعت است ایاک تسفین امر به حقیقت  
 و گفت چون حق تعالی تنها شایسته بود است بدی که می مفروضید که هیچ دوست  
 نباشد و اگر باشد سو و بخند و گفت سر بیت است سوال و دعا و شایسته الی انکه  
 دنیا خواهد و دعا از که عقیق خواهد شایسته انکه که مولی خواهد و گفت مراست سخا و بهر قسم

نخا بود و ایشان را هر که حق را بر نفس خویشش که بنده او صاحب بود است و هر که  
را به جان خویشش که بنده او صاحب نیار بود و گفت هر که از حق خاموش گردد و در  
پوشش و گفت پشیمان بود که گذر کند از محبت سلاطین که ایشان را بی چون و چرایی  
باشد و مولیت چون دولت شیران و گفت شیره سلاطین است که هر از ایشان  
را ایشان طاقت نیست و گفت سمنی که گفتا اما طاقت کنایه پناه خویش  
از قراق و گفت تو امان تو آنگران و رویش از ادیان است و تو امان درویش  
را تو آنگران خیانت و گفت اگر طلب علم را بیکه علم را بیکه اند اگر کسی طالب معلوم  
بود و گفت اگر طلب علم دقیقه است طلب معلوم دقیقه تر بود و گفت  
است که در عمر خویش نه بختی و در او بکاست که بعد و پیغمبر علیه السلام چنین فرمود  
از معراج می گفت که چشم من خند اما دل من نه خند چون از معراج باز آمد هرگز نگفت  
نیز که همه دل شده بود و این را هم با بیکه گفت ای پسر در خواب دیدم که ترا قربان می یابم  
که و گفت ای پدر اگر تو بخفتی این خواب ندیدی و گفت و پدر در دنیا با سر بر بود  
آودت با بیکه و نقل که بگرد و آید تراج سخن می گفت ساجی گفت اندک که کدام بود  
گفت آن نشیند که همان کس بدست کلو با نبرد و نقل که گفت آن در دور  
عمر بر است و بدید آمد بود که هر شب نگاه می بر بام آن خانه رفتی که بر این است  
و از این است الفتح که شدی و این بام روی با قباب که روی و گفتی ای سرکرده آن  
فلک او در چون بودی چون که نشی می چای و نه بیکین این حدیث و فتنی می  
جای از زیر و زیر شدگان این اوقات چیزی با فتنی هم ازین جنس می گفتی تا آنجا که  
شدی شیشه از بام و درآمدی و سخن او در او خجاست که کس نمی کرد و طاقت نمی  
داشت که بام مردم آنگاه بودی که به مجلس آمدی و منده و هر که کس جاکه پسرهای  
گوید که چون بوطی و قاف را سخن عالی شد مجلس او از خلق عالی شد و نقل است که در آن

عجالت و جدي داشت که بچشم این دست مسلماني داشت و با خيانت کشته بود  
که بپوسته مي گفتي يا خدايا مرا بکاه بکي بخشش مادر کارموري کن و در شاپت  
نيگفت آلي مادر سواکن که مي لافزارده لم از تو بر سر قبر با اين خلق کشا و کار  
اگر رسد ام خدايي که دباري و ريش مجليان رسد کن بختن و مرقع صوفيان را  
کن تو رگه به ستم و عصاي بيگر دست که من شده صوفيان و دست  
دارم انگاه حايه رگه و عصاي مرقع سرم بواوي از او بيا و مرقع در ده  
تا من ايدالدين خوابه فراق تو ميخورم و در آن داوي نود مي گم اما اگر باري تو  
تو نودم نود توام باشد و بر سر کوشاري خوشش ميگيم و نام باز ما ندي خود  
ميدارم و يا نيگفت خداوندانا ما ديوان خوش را بکاه بيا و کرديم تو موي مار بکاه  
سپيد که وي اي فالح بيا و سپيد فضلي کن و بيا که رده مادر کار سپيد که ده خوش  
کن و باري گشت اي که هر که ترا ندانند همیشه طلب تو کند و اگر چه و اندر گشت بيا  
و گفت که رفتم و در دهم فردا و دي و مقام عالم رسانيد ي اين را که گم که با اين بوي  
بود و نبودم چون و گشت که و اما ذابو العالم بخوابش مي رسد که خدايي  
با تو که و گشت مرا بياي که و هر که که جان او را در دهم با مرز بکوي کن  
که زن شرم داشت که با و کردی و عرق حايه داشت تا انگاه که همه کوشش از  
روي من و خداوند گفت آن چه بود گفت بيار و کردی امر و دي که بپوشيدم و ميگو  
آند و بيار و بکوي اسناد بخوابش که غنيم يا تو که کردی که رست گفت اي آند  
چه بيه است که دنيايي بپوش گفت آري وليکن نه بياي دنيايي فلق و دنيايي  
مجلس گويم اما بيان در بدم و عصاي بيگر دم و همه روز بیک یک در مي شوم و ميگو  
عصاي ميگو که بکند که تميد اينکه که با زمي باندند و از و بيازمي باند بکي و بکي  
ديگفت خدايي با تو که و گفت هر که که بودم و بديک بر من جلد عرق که و بپوش

و در پس کوه کوه در گذشت و یکی دیگر بخوابش دید که بر مرطبی میرفت بنام  
یا قدس را که گفت این چیست که مارا خبر داده اند که مرطبی از سوی بارکزه است  
و از پنج نیز تر گفت آن سخن راست است. لیکن برنده بگرده اگر رفته باشی فراموش  
یو و اینجا با دوش بیدار رفت و اگر اینجا نشد رفته بود اینجا نشد فراموش باید رفت و سپاس  
بر حق را تا که وی بود نام او را بگویم میر فی بر سر تربیت است و گفت بود که  
و دیدم که تربیت از هم باز شد نمی دانست و از اینجا برآمدی و خواستی که بر سر تربیت و گفت  
میر وی گفت همچنین گویند که ما در ملکوت میزنند و انداختن میسر است که  
که در کمال این ابوبکر بعد از نماز و بگرده و گویند بر سر تربیت است و میگوید  
و همین ابوبکر را می آید که چون قاضی یومر و فاست کرد و آواز قرآن است و بوده است  
گفت بخواب دیدم که میر فخری تا به مجلس است و در دم گفتند که میر وی گفت بر ملکوت است  
به مجلس است و گفتند که در مجلس نیست که قاضی یومر و گفته است شیخ یو القاسم قری  
حکایت کرد که جوانی نیز و یک من آمد و می گریست گفتند که بوده است گفته و ش  
بخواب دیدم که قیامت بودی و مرا بدو رخ و ستادند می گفتند مرا بدو رخ  
مستند که به مجلس یو علی دقایق رسیدم که گفتند تو به مجلس و رسیدی که گفتند که  
او را به پیش برید رفته الله علیه ذکر شیخ القاسم شیخ یو الحسن که قاضی  
رسمی الله علیه آن بجز اندوه و آن را رخ ترا که آن قاضی است آری آن آسمان  
مانند می آن عجب بر ربانی قطب جهان شیخ یو الحسن خرقانی رقی الله علیه سلطان  
طالین شایخ بود و قطب او را و ابدال عالم بود با شاه اهل تربیت و حقیقت  
نمود و ممکن کوه مفتت و تعیین معرفت بود و دایم میل در حضور و مشاهد  
و دریا هست و می دهد به دو صاحب امر از دقتاتی بود و عالی است و در  
دری بود و در حضرت عزت آشنائی عظیم داشت و کیست که می کردی و در یو

مفت شدن کرد و معلوم شد که نایب هر سال یکی نوبت بزارست بر باد میسازد  
شدی بر رجب که آنجا بقدر شد است و بر خرقان گذر کردی و یاغی و یاغی  
مردان از وی سوال کردند که ما چه بودی می شنویم گفتی آری این دین و دزدان بودی  
می شنویم که مردی بوفام او علی و کینت او ابو الحسن و پدر مرید الحسن و پیش  
بوده یا رجا که کتب کهنه و درخت نماند و پیش که شیخ آید از دزدان  
و خرقان باز حقیق به جماعت یکدیگر وی و بر نوبت سلطان المعرفین باز  
دروغی بر خاک یا ندیدند وی و یا ندید وی و گفتی کار خدایا این خلعت که یا ندید  
و او را ابو الحسن می دیدی و ده و آنجا و با کشتی خاک و رفت هم را خرقان باز  
ماز چو عذر داد او در این بیطهارت باز حقیق است که گفت یکدیگر دیدی  
بر ماری شده بود و تا کسی بی او شود بر و شیخ گفت بود که من و طلب این  
کم از روزی شنویم بود بعد از آن که خاک یا ندید او از آنکه که آید ابو الحسن که  
شیخ گفت که ای یا ندید یعنی باز و از که من مردی امی ام و از شریعت چیزی ندانم و  
تا موقعی ام آواز آمد که ابو الحسن آنچه مراد او از آنکه کات تو بود و شیخ گفت بود  
و از سال پیش از من بودی گفت آری چون خرقان گذر کردی و می ندیدی که  
خرقان با آمدن بر پیشانی و پستی سال بود و تا یاد ای یا جی در مانده بودم و هم تیر  
کردند که ای یا ندید بگویم است این نور شمع او تا ما حجت تو بر آید گفت خداوند  
نور حجت باقی او از او که نور نیم و خامی است که او را ابو الحسن گویند آن نور  
شمع بر دم است و حاصل شد شیخ گفت چون خرقان رسیدیم به پست و حیا  
بر او خیمه زد آن به موتم و بدو ای دیگر یا ندید گفت ما که نماندیم چون خرقان  
قرانی هم که در وقت که با همی داشت یکدیگر بر و بدو نوره یابد و دم بیا  
از آنکه سبک بار مرادید و چون آید گفت خداوند ابو الحسن و نیت کرد و وقت



برپا از چنان تو خداوندی بگر و مگاه بودی که کاه سبزه بودی چون دست  
نار و آدی شیخ به ناز مشغول شدی کاه و میخان شیخ را که دی تا وقتی که شیخ باز آید  
بفعل است که بر ویو الباس شیخ را گفت پانزدهمین رخت بپوش و آن درختی  
بود که هزار کوفته و سیاه کن درخت به خفتی شیخ گفت پانزدهمین رخت بپوش  
حق کریم و بالایی هر دو عالم به هم که به بهشت الهی کنم و نه بدو رخ دیگر رخت  
الشیخ شیخ شادمانی برآید و پیش نهاد بود و شیخ الشیخ دست خطی کرد  
و ماهی نروده بیرون آورد و پیش شیخ نهاد و شیخ نگاه کرد و شور و شادی کرد  
و روزی که ماهی نروده بیرون آورد و گفت از آب ماهی نموده و سبزه بود و از آن  
باید نموده و شیخ گفت پانزدهمین رخت بپوش و شیخ گفت که نروده و باید رخت بپوش  
عبدالله پانزدهمین رخت بپوش فرمودیم تا بهیستی او که برآید شیخ الشیخ نیز رخت بپوش  
بفعل است که شیخ الشیخ گفت می بایست که از نیم شیخ بپوشم و در نروده که  
نهاد و لم قدم او در پیش و دیده ام تا بجای که ده سال است نای خاتم که بپوشم  
پیش آمد و بجای که بپوشم نیز سم که او از قرآن سه سوکت آمده است و پیش ازین  
انجام دیده مکر روزی که شیخ را نماز سخن بگفت است هر که طالب این حدیث  
قد جد نیست و اشارت بگفت کالوج کرده است و چهارگشت دیگر گرفته  
و آن یکی بگذاوه این سخن به شیخ الشیخ گفت او از سر حدیث گفت چون قبله و دیگر  
آید این قبله را راه فرود بدم بعد از آن راه حج می آید که در آن سال هر که حج  
می آید که بعضی ملاکی شدند و بعضی را راه برده و بعضی بنسیدند و اسب می  
از شام به فرستند و تمامت بگذاوه و به نروده از کفکان پنهان شده و بر او سوار  
نیک که سلطان محمد و دوست هزار و بیار به نروده و تا جواسه و باز نروده و نروده  
تا قبله بالان و داشتند و دیگر سال نروده و شیخ الشیخ را گفت که خلق از آن

۲۷۳  
 نماز خدا تعالی بانه و نشانی جمعی و تاسع المثلج اشارت می کرد و راه کاه و تندی  
 ران و روش گفت این حالت را بر چه بنیم که خدین خلق ملک شوند گفت آری باین  
 که چنان بهود نمایند اگر خارج چند و شوند یا کسی شود و بعضی که حاجتی به ستوری شدند  
 گفتند شما راه تا این است ما راه عاصی یا موز که اگر عاصی بداند و بداند و عاصی  
 شد و شیخ گفت بدانی عاصی را روی به شما نه از یو الحسن یا و کند گفته از خدا یا و گفت  
 شما از یو الحسن یا و کند این سخن آن قوم را خوش نیامد از حیوان بیستند یا و  
 در آن وقت و بعد از آن که در یک تن در حال از شیخ یا و آورده و عید فریاد و کرد  
 که اینجا هر دی بود و یکا رفت که نه او را می بینم و نه بار و سوز او را تا جرم بدانی و  
 نقاش او به آتش زبید و دیگران همه بر اوند و چنان می مانند چون آمدند و دیدند بسیار  
 تعجب کردند و گفت که سبب چه بود ایشان چون شیخ باز رسیدند گفتند باین  
 بود که این چه سر بود گفت شما که حق را با و کنید به مجاز و عادت یا و کند و یو الحسن  
 یا و کند شما یو الحسن را یا و کند تا یو الحسن را می شما خدایا و کند کار شما را چه و اگر به مجاز  
 و عادت خدایا هزار بار یا و کند و ندانند و بعضی است که مرید می و نمی شیخ و خوا  
 که مراد ستوری و دیگران نه و دم و قطب عالم را به نیم دستوری و او چون به  
 اینان رسید می و به نشسته و روی به قبله و خیار و در پیش نهاد و مردمان نماز می کردند  
 برید که به چهار و چهار می گفته گفتند قطب عالم باید که روزی پنج بار قطب عالم  
 نامست کند و می شاد شد زمانی بود و می از یا و بختند گفت شیخ را دیدم که در پیش نهاد  
 و نماز کرد مراد داشت افتاد چون با خود اندم کرده را و حق کرده بود و در شیخ بر فتنه  
 گفته ای و شتی بود گفته یو الحسن و خدایا که تم کی یا و کند گفته وقت نماز من زاری کردم  
 که مرید او بوده ام و چشم سخن گفته ام شیخ شد و تا مرا با و بخوان برود که مدتی شد و او را  
 چون وقت نماز آمد و کرد که شیخ را دیدم که در پیش نهاد بود و چون سلام داد و دست

به درند هم و مراد مشت فدا و چون با خود آمد خود را بجا رسوای ری و هم  
بخوان نهادم چون طرح بر من افتاد و گفت شرط است که آنچه ویدی آید  
که من را خدا و خواست کرده ام باید پس جهان را بجان مرا از خلق باز بوشد و از او  
بپس مرا ندید بگزیده که آن بازید بود و فعل است که اما بی به حاجی اعدا بدست می شود  
چون گفت اینجا کی هست که انا و ش عالی زمره و گفت نه ما هیچ گفت من مردی ای  
هر چه حق مراد او است نه بشا و علم خود مراد او است نه بشا و گفت ای شیخ تو را  
از که واری گفت از رسول علیه السلام مراد آن سخن مقبول ناید بشا نه مراد است  
مداست الله گفت ای فلان جوان مراد آن راست گویند و دیگر ~~بپس مرا ندید~~  
کرد و جای که هیچ گفتی این نه بدست پیوست امام گفتی که شافعی که من چون بود  
افا که دی و چشم من بر آید و می تواند بود و مداست الله من اید و در هم می آید  
معلوم شد که از این حدیث تبرائی که در عهد اعدا گفتی مراد بدست و هیچ  
گفت و مراد راه با خود دارند نه می که دم که بعد عالی به پیش من زنی رفته است چون  
در میان شهر رسیدم گفته مراد آن شک بر دام ریده اند تا در تو اندازند و آن را بعت  
گفت افاد که روزی بجا و هیچ باز می آید من سر می من به اینجا باز آمد و حال و بشا  
که من خواسته انداخت بجان باز و من نشسته انداخت و من که چون  
به مسجد پیش رسید فرمی چند چوین بود و معدود که زن نچه بود و هیچ زن را گفته که آری  
زیر قوس انداز و خندان که خواهی هر دن میگرد و از آن پر بگرد خندان که و نقل است  
بیار که و آمدند و قوس خندان که مادم می آورد و دیگر بود و یکبار از بر داشت و قوس  
چون گفت خطا کردی اگر از آن بزرگتر نمی آید است و من از آن زیر پر و دل  
چون از آن دور و دل فانی شد و هیچ بود و مسجد گفت و سوری هست که چهره  
چون گفت ما را به دای صانع نیست و لیکن به موافقت تو بشنوم و دست بر یا نشانی

گفتند و در همه بخند و همین کی نوبت در سماع نشیبت بود شیخ ز امر می بود  
بگوید که خدای نام و حمدی دیگر و یاد بود سماع خندان در آن هر دو و آنکه که در  
شقیقه هر دو بر عادت و سر تی روان شد شیخ بر سجد سر بر آورد و گفت ای شیخ  
رفت شیخ ریاضت و سه بار نشستن بختیاید و گفت باز قدم بر زمین زد و چنان  
خافه و خشن آمد موافقت او را شیخ بر سجد گفت پیش نیا خراب شود و پس گفت  
بگوشت و گفت که آسمان و زمین در موافقت تو در نفس از چنین نقل کرده اند  
و ای طفلان چه شمار و شیر خرافه ندی شیخ گفت ای بر سجد سماع کی را سلام  
که زبده اعرش که ده چند و زیر تخت الهی پس اصحاب را گفت اگر شمارا برسد که  
که این رفیقا می کنند که پذیر موافقت آن که یک که ایشان چنین است و نقل  
که چنانچه بعد خواست و شیخ بر الحسن که بط آن کی بدین آید و فیض این یک یک  
یک بر او بر گذشت آن و صفت و نقل افشا و چنانکه شیخ بر سجد آن شب تا بر تو  
سر بر زانو نهاد و دی که نیست و شیخ بر الحسن بر شرب نموده و در نفس می کرد  
چون روز بود و شیخ بر الحسن باز آمد و گفت ای شیخ اندوه من یازده که مرا یاد اند  
خوشین خوشتر است یکدیگر را و اگر که خنده نقل افشا و پس شیخ بر سجد را گفت و  
بنیاست و در میان که تو لطفی تا شب نیازی تا من بخت بروم و فرغ قیامت بنام نهاد  
نزدیکی پس گفت خدا کافر را آن قوت داده بود که چهار فرسنگ کو بهی را بریده بوده  
ای بر تو می رسد که موسی زنده شکفت اگر موسی را توان دهد که فرغ قیامت بنام نهاد  
پس شیخ بر سجد را ز گفت و شکلی بود و در کاه محاسن در انجا مالید شیخ بر الحسن احترام بود  
در نزد آن شکلی را بر کتفه و بر او اسب پر و دژ چون شب و آمد آن شکلی یکا و خوش  
باز آمد و بعد و چنان فاسد بار شیخ بر اسب باز برده و دیگر باز در کاه باز می آمد شیخ بر الحسن  
گفت آری بچنان بر در کاه یکبارید شیخ بر سجد بی لطف می کند و در تو و ما را زانجا باز





گفت هر که ما را دید از آن مقام است ایمن شد و گفت قدم از پیر نهاد  
که به لب دیو چیل و خندان نکند و دیدند او را از آن مقام است بود و گفت محمد  
اوست بگانه و از آن مقام است و دلالت خوش کن که مقصود از مقام است الله  
عبد کسی بنده از چهارچوب و دلالت بر این آید است و در نیم نظرون ایک  
ی پیر و آن محمد و این سخن خوش گوشت را اندی و ده گفت چهارچوب نگاه و از آن  
پیر و نماز یک است و سخاو و شفقت بر خلق گفت مرا عای کن گفت خدا  
در پنج نماز دعا می کنم که اللهم اغفر لی لغو شین و القوم با صحت گفت و عای می نامی  
ای محمد و کار تو محمد و یا و پس محمد و چه پیش شیخ و شیخ و چه پیش شیخ  
ده گفت بخور محمد و یا غایب و در گوش می گوشت شیخ گفت و گفت میگو  
گفت آری گفت میگو ای که در آیه و چه بود و در گوشت گفت پس بگو  
و اطلاق و از ایم گفت چو قبول کن گفت ای که گفت پس گفت مرا از آن خود  
به شیخ پیر و عی از آن خود دید و او محمد و چون پاکشت گفت و محمد و  
شیخ گفت آن حد و در این پیر و است پس در وقت رفتن شیخ را بر پای می پایست  
محمد و گفت اول که در احکم المقات کند و ای گفتن بر پای می جزی این است  
چست گفت اولی و در عونت با و شاهی و استخوان و زردی که در گذار و روی  
پیر و ای که اما به و است و روی بر تو بافته است اول بر ای و شاهی بر خاتم  
آفر بر ای و روی بر من خرم پس چون سلطان رفت و آن وقت که بر شمشیر  
شد و پیران بود که نگه نشو و ما که از اسب فرود آمد و بگوشه و رشت و روی  
بر خاک نهاده و آن پیر من شیخ بر دست گرفته و گفت خدا و خدا حق بر روی  
این خد که ما را پیرین کفار طغ و ای که هر چه از عینیت بگیرم چه و رویشان و هم نگاه  
از جانب کفار رعدی و برقی و ظلمی و بدید تا به در یکدیگر نهادند و گشت و منور

نگار اسلام طعنا فتنه آن شب تنه و خواب وید که شیخ گفتی ای محمد و آری  
خدا بپروید بر درگاه حق که اگر آن ساعت در خوانی جمله لغات را اسلام ندید  
کردی و نقل است که یکی شب شیخ گفت امشب در فلان بابان راه میزنند  
چندین کس را بخود که در توبه و گشتند و همچنین بود و العجب که همین شب  
سر شیخ بریدند و در خانه شیخ نهادند شیخ را خبر نمود زارش که نگار بود و گفت  
بگویم کسی را که از خدین فرستد خبر از میدهد و خبرش نبود که سر فرزندش بریده  
و در استانه نهادند شیخ گفت آری آن وقت که آن دیدم برده بود و گشتند  
و این وقت که بر آبی گشتند برده بودند و در این خون مادر سرش بریده  
پیرید و بر ریش و دونه اند که و شیخ نیز محاسن پاره و بریده و بر سرش بریده  
چشم از شدت درد و پائیده ام و مادر و را افتاده است چون تو گویی خود و بر  
من خبر ریش بریدم و نقل است که شیخ در مومو نشسته بود و حاجی در ویش و سخت  
روز بود و تا هیچ طعام نیافته بود و ندیکه بر مومو آمد با خود آری آمد و گوشتی  
داده و را گفت صوفی را آورده ام شیخ بشو و گفت ای درویش من بگوید صوفی  
را آورده ام هر که از شما نیست به تقوی و راست نه اند کردن بتانید که من  
شهر ندارم که لای تقوی رفتم موم و در کشیدند تا آمد و گوشتی از کرد و اندند  
و نقل است که شیخ گفت و در بار بود و مادر را پیشی کی خدمت ما مشغول  
و یکی بدید که حق و آن شیخ که بیادست مشغول بود با خدمت خداش خوش بود  
با و را گفت امشب نیز خدمت خداوند بمن آید کن جهان کرده آن شب  
خدا بر سر پیر و نهاد و در خواب شد خواب وید که او را که برادر را یا بریدم  
را یا بکشیدیم که گفت من به خدمت تو ای تعال مشغولم و از خدمت والد  
مادر و کار و دوی گشتند رای که آنجا تو می کنی اما آن بیاییم و لیکن مادر



از این بی نیابت که برادر تو می کند و نقل است که چهل سال سرش بیابین زید گفت  
 چهل سال نماز با او بود و منو عارفان کرد و هم تا که با او باش خواست اصحاب بنامی  
 تا و شد که گفتند شیخ با او گفت بود الحسن است و بی نیابتی خودی بدید است  
 و مصطفی عفو است الله و سلام علیه می گوید که هر که در آن دو رکعت حج از پیش  
 بی نیابتی بر خاطرش گذرد و همه کانی از او برید و چنانکه آن روز که از او روزه بود و  
 چهل یکم این حدیث این نماز بگذرد و که حج از پیش و نیابت و گذرد و چون سلام داد  
 پس خود را بشارت داد که این نماز بگذرد و هم که حج از پیش و نیابتی در نیابتی حکایت  
 شیخ را که گفت گفت این بود الحسن که درین نماز نشسته است که است نایب  
 چنانکه از پیش بر خاطر او گذرد و است و است که یک روز من شیخ از او  
 و شیخ پیش بی نیابتی میزد که چند و قسم و شنبلی و قسم شیخ بر بی نیابتی  
 بر زمین میزد و میگفت مصطفی قرمندی و قسم و معنی هم است که و انما الحق  
 شرح داده ایم که او محمود بود یا شد و گویند غلیب که یا و یا خلافت است و زود  
 که قال علیه السلام انی لا اجد فی الرحمن من قبل الیمن و نقل است که در روزی در حالت  
 کفایتی میگفت بر سرش تا آنکه که بوالحسن از طعنه ترسی گفت تا بی نیابتی و قسم او  
 از دم رسیدی الحسن ترسم گفت شب خلیل کور از منکر و بکر ترسی گفت آنتر که  
 و ندان شود و از او از جرس نه رسد و گفت از قیامت و معجزات آن ترسی گفت من  
 می اندیشم که فردا از خاک بیاری و طلق ما و بر معاصات حاضر که دانی من در آن  
 در وقت پیر این بود الحنی خود و از سر کشم و در هر ساری و هدایت غوطه خورم  
 تا به واحد بود بوالحسن بنده چون بوالحسن بنده و کل خوف و پیش بر چای بر کرد  
 نشسته و نقل است که بی نیابتی که در آوازی شنید که مان بوالحسن خواهی که از تو می  
 با خلق بگویم تا که گفت شیخ گفت ای بار خدایا خواهی که هیچ از رحمت تو میدهم و از

یعنی او سر بی نیابتی ترس سر و مظهر  
 رحمت و از سر بر آید از سر بود  
 و چند روز و بی نیابتی  
 سرنگ است و بود

کتابت کرده اند

۲۵۴

تو می بینم یا خلق بگویم تا هیچ کسست و بگریه و گریه او از می شنید که نه از تو و نه از من  
و بپار می گفت ای ملک الموت را بمن بفرست که من جان بوی بدتم تر از تو  
انم تا باز دهم من جان از تو سزد هم خرتی ندیم و گفت سر به قتی فرو بریم چاک  
هرگز و او بدیدیم تا سر به سنی تو بر آیم غلبه تو یکیک و نه بدیدیم گفت و سرم  
نذاکره ندک ای جان آو که گفت خداوند ای جان که تو آو و ده مرا تمام است و گفت  
نمای آید که تو مای ما تو مای گویم نه تو خداوندی و من ندیده عاید و گفت آید  
خطاب می آید که ما را از خود و بکس است ایم و گفت خدای عزوجل از خلق شان بیدکی  
خواست و از من شان خداوندی خواست گفت چون بگو و خوش رسیدم صفت  
عالمی پیش باز یافتند و میااست می کردند که ما که و بیاییم و ما رو مایانیم بمعینیم  
مرو گفتن ما الله بیاییم ایشان خیل کشند و شایع شاکشند بجا لب و او من ایشان  
گفتند خدای تعالی و زکست بمن باز گشت و که من تر از شیطان باز خدایم  
چیزی که از صفت بدید نیست پس تو بدید که از جوتان و آوی و گفت همه خبر گفتن  
بر انتم الا چه را هر گرفتار نیست که نفس دانستم و غایت و در میان و صفی علیه السلام  
و السلام دانستم و غایت موقت دانستم و گفت مرا چون باز و خاک جمع کردند  
پس و ای بایند و آمد و صفت آسمان و زمین از من بر کرد و من خودی نابدید  
خداوند ما شفقتی و او که بک خدم از خوش بگری شدیم و از نری بوشش باز آمدیم پس  
بر انتم که هیچ می شنیدیم خداوند ندا که و که تید و من گفت که قدم بگوین بود لوی  
رسیده بود من بگریستم و از سفر که ما می که هر چند میرویم و گفت چاه سیر از کلیم  
خدای بشود و ما که اگر بدید هزار داشتی بنهایت نبود می که بدید آمدی و گفت بجز  
چنان ما در نبودیم که لباس سبزه خوانتم که و پایی روی که بدید و چنان گشت پایش  
خدای تعالی را که همچنان است ایمنی که دل از دنیا را و تیرم بزم خدای باز بریم و

کسی را که خداوند راه بود و به خدای که از زمین بیاست و از آسمان تابش و در  
تا بقایب تو بین و از قایب تو بین تا به مقام تو نرسد و در دین و دنیا خوشتر  
فرمانید و گفت من و لای ام یکبار با لای حق یعنی منی منی است و حق خود  
در حقیقت و آنچه باشد است خیا نیست و گفت آنچه در دین است اگر قطره پیر  
آید جهان خیان شود که در عهد لوح علیه السلام بود و گفت ای کاش که من از پیش برشته  
باشم و در پس کوه تافت کی زار و مدین من ملک الموت آمده باشد و جان بری  
که در دوی و ران سختی کی کند من دست از کوه بر بگم و قطع خدای تعالی بفرستد  
و گفت چیزی همان خدای در من کی که در من نیر روی بیا کی باز و کم گفت ای اگر مرا  
چیزی دبی خیان و که از زمان آدم علیه السلام تا به قیامت هیچ در آن گذشته  
بود که من باز آمد و بچکس شوانم خود و گفت از کی بودی که آمد و در عهد  
تا این غایت و ازین باعث تا به قیامت با برین بگو و تنها با بر تو بگو  
تا شام آرام بگیرم تا حساب خویش یا خدای تعالی کنم و گفت کار خویش تا غایت  
تا از دیده شاخوشتن را ندیدم و گفت اگر خدای عزوجل روز قیامت همه خلق را این  
بخت که در زمان من شد از این که آفتاب برآید تا آنجا که فرو شود این چشم که در  
دارم باز کنم از نزدیکی هستی که بر درگاه خداوند دارم و گفت عیسی خدای تعالی  
ما این راه بود چون بهتر دانستم بگامی او بر پشت ما ایامه بودای چو از دین شری  
و در آماشود که بار که است و گفت بگویی و در دمی که قدم نه یورای از راه و با پای  
و خدای تعالی او را بر مقامی دارد که خدای تعالی روز قیامت او را بگریزد و غیر خلق را  
و ایادانی بود او بر فرزند و همه خلق را بوی بخشند که دانند و درین جهان شفاعت کند  
جهان و گفت و در بر جایتی و دنیا را خداوند زندگانی کردن و دست از آن دارم  
که در پشت نیز درخت طوبی که از دی خبر دارم و گفت اینجا نشسته باشم که در

خداوند من بود که گویم اگر دست بکنم آسمان از جای برآید  
و اگر پای زیر من رخم پیشب فروسم و گاه باشد که بخوشی بایستم روی به خدا  
باز کنم گویم یا این تن و خلق که مراست خدای من بگو کاراید و گفت پند  
و خداوند باید و نشود و ام و خداوند باید و گویند و خداوند باید و گفت از آن کار  
باز بگویم تا جان ندیدم که دست به او از آن دم بود و دست من شکست  
و ام کردم و دست بر آن قرار کردم و بستم آنکه مراست بود و هر که در کار  
و اگر دین دنیا در کند و از یک نیکو آن خداوندی دوست بود کسی را که فراموش  
و در پی بندگی بود و گفت یا فراموشم که باید بشوم و هر روز چنان  
و بار بگویم که هر روز با من تیار ما مرده دل و فریاد می گفت کسی بپندارید بشوم  
چهار بار بپندارید جواب کرد و مراست و گفت یا هر کسی تیار روزی هست و چهار  
در هر ساعتی تیار یا هر روزم هست و در هر ساعتی باید هست گفت مردم  
و در هر روز و شب و در هر روز باید که بخیر نشد و منزلت خداوند بودم  
و گفت از آن چهار ماه که نوشتم باید بودم و به چشم دیدم یا در هر روز از آن وقت  
تا بگویند چه چیزی را گفت که این جهان پر از شده با نعم و به قیامت هر  
روز و پنج خواهد رفت و به تو یا زمامت هست مردم گویند که فلانکس امام است  
امام کسی بود که از هر روز و هر روز و از هر شش تا شری و از شرق تا مشرق  
بزرگوار و پس گفت مرا دیداری است و گویند و دیداری هست و در ملک  
و دیداری هست و در میان و دیداری است و در میانه و در ده و در ده و در ده  
و از هر روز او آید است از آنکه بگذرد و چنان هست نشان از آن به توانم و از  
از آن جوای که و اگر و ما است و گفت اگر گشتان تا در تمام کسی را غاری و از  
شود آن گفت از آن است و اگر از گشتان تا در تمام کسی را غاری و از

آن مرد است اگر از ترکستان اعدوی و رولی اچست آن دل از ان من است  
 گفت شکست از خوشین دارم بک شکست از خداوند دارم که خدین بدرایی  
 آنگاه من و راندرون بوبست من بدید آورده پس آواز ان مردان اکاچی  
 تا پیش من مانج بودم و راندون دی ندانند گفت خداوند را سغری در پیش نهاد  
 که ران سقر با بانا بکند شتم و کو بهما و رود و ما و ششها و فرزند و بهما و امید و شش  
 و دریا با از موی سرمانا من با یی این همه بکند شتم پس بعد از ان بستم که صد ان منم گفت  
 ای بزرگ خلق مسلمانم بزرگ یک تو زمار دارم بزرگایر یک تو معان با شتم گفت  
 باید که زندگانی بجان کشید که جان نمایانده بود و در میان اسمک و در ان ایستاد  
 که در حد جل عالی است تا جان من نیامده است و میان لبه و دندان ایستاد  
 گفت سخن گوی گفتا که اینجا که من سببا و نام من نمی توانم گفت اگر اراج حرایا او  
 گویم خلق کل کند و اگر اراج او را یا من مست گویم بچون آتش بود که در پنبه انگلی  
 دارم که با خوشین با شتم سخن ابو بر زبان خوشین گفتن و شرم دارم که با او شوم  
 با شتم سخن او گویم و گفت و در عیقام که فدای مرا داده است خلق را و ملک آسمان  
 را با نهاده نیست اگر بین بای چیزی به من بفرستد بعیت مسلفی علیه السلام و السلام  
 از عیقام باز می آیم که من در کار روانی نباشم که سغلا را آن مصلطی علیه السلام و السلام  
 بنو و گفت پری دیدم کانه و روست گفتا من سخن از پنجا گویم تو از کی گوی  
 گفت وقت من وقتی است که در سخن و رکنه گفت را اول و آواست گفت یا دل  
 بکند تا دشان مکافات کند گفت خداوند تعالی مرا وقتی داد که اول و آخر بوقت من  
 آرزو مند است و گفت بگویم که در خر و بهشت نیست مرا گویم و در خر و بهشت  
 بزرگی های نیست زیرا که این هر دو آفریده است با پنجا که منم آفریده را با نیست  
 و گفت آن ندیده ام که مفت آسمان و زمین و بزرگی نورش نیست هر چه گویم بیش

باید دراز نیست و در نیست پیش نیست و بین نیست دست راست و دست  
 چپ نیست و گفت و این غیب و رقی است من بر این شاخ نشسته ام هر طرف بپای  
 این شاخ داشته اند و گفت بعد عمر من مرا یکجا سجده است و گفت و خاموش گفتم  
 که بر چه درنده و با خام شوم گفت که بی راهی بودند با تن خوش شوم گفت  
 که غیب آرد زبان بدارم که از دهان تو بگویم کسی گفت از اینجا که هستی بپای کسی گفت  
 آمد که و اما الله مقام معلوم گفت برو شکی گفت عرش میگویم که عرش خود اینجا  
 گفت و منی بر من بیاید که همه آفریده بر من بگریست و گفت کسی با من که میان او و  
 من بیایی بنویسی تا من بگویم که فدای یا مسطی علی السلام چه کرده بودی و آنرا  
 بدی و پشیمان گشتی و گفت چون حق تعالی یا من مظهر خویش و را در یکجا بگریست  
 آن آفتابان بیوشید مرا نیست که کرد و از آفریده بپیر و از دهان خود بی کرد و اگر  
 بگری که او را بر من حکم است و الله اکرام الکاتبین مرا خدایند و گفت خلقی بر من  
 زمین بر بند بود الحسن بر من بر گشت بیت سال است تا کفن من از اسما  
 آورده اند و من ماوراء کعبه و ماوراء کعبه بر من که ده سخن می گویم و گفت بر من  
 بعد از آن بی روی زمین ادم بگذاختم چون بگذاختم رسیدم بر من گفت  
 و منی چیزی چون آب قطره و در دهان من بکشد و از دیگر بوشید و شد اگر چنان بگوید  
 من به آن خلق نیاندی و گفت همه آفریده او چون گشتی نیست و علاج او تم  
 و درون آن گشتی مشغول گفتم من و رانم و گفت خدای تعالی مرا بگریست و او  
 هر دو آفریده است و این بایتم مشغول در دهان من رسید آن مکرر گفتم  
 شمع که دیدی کنی که در بوی محبت که دیدی محبت که دیدی که دیدی آن مکرر  
 بگفتی او در فادوم بجای رسیدم که مکرر گفتم که دیدی راه راست که  
 در شفق بر خلق که دید بر خلق آتش که دید بر خلق آتش که دید بر خلق آتش که دید بر خلق آتش

من به قدر می تا این خلق را هر که با یستی و دید که شکی خلق را حساب با من بکردی تا حق  
بقیاست حساب نه با یستی و دید که شکی عفویت همه خلق را کرده ای تا این را به خلق  
تا یستی و دید که گفت خداوند تعالی و ده ملک آن نه شش را در مقابل و او که این را  
خود و بود الحسن و حسن حسن است که من از لطف او سخن گویم خلق خدا بود  
آنچ و دیدم و شنیدم و آنچه خدمت و بودیدم و هر چه آفریده است مرا از خلق میسب کرد  
و گفت خداوند با من گفت که روی تو با یکتایان نمایم گفت نه ایتم که او را دوست  
دارم و من را دوست دارم اکنون میگویم تا که را آورده و هر که را دوست دارد و هر  
آورده و هر که را میخواست که گفت الهی هر بار از روی خوشی با حق بود که هر که تو  
تا هر که را من دوست دارم باید و نباید و اگر شواهد نام تو را از این عالم نمانده  
دارد که ترا از یاری خوشی آفریده ام را دوست ندارد که با کان تا با این  
من در گفتار است مرا دوست خلق بکرد و گفت خدا را بخلق بر آنکه من مخلوق است  
بگو تا اینکه این جواب است که اگر آن ترا از یاری آفریده ایم از حق خدا که گفت که اگر  
آن را بدیده بود آفریده او را بنده است بدو ام نیز از خوشی و بدی و درم خلق نیاید  
که با یاس و گفت چون بن بجز است او ندیدم دل با بگو اندم با بد عقل را بگو اندم با  
ایمان و دل و عقل و یقین باید نه نفس را بگو این هر چه در او بود و یقین عقل را  
را بر گفت تا بگو ترسید مقابلی بدید که از آن خوشی پس ندیدم همه حق دیدم این  
هر چه را هر که آنجا برده بودم میخند که دیدند که گفت مثل آن سوخت که در  
راه چون آفتاب بود و هر چه در حق بود چون ستاره هر چه آفریده بود و در  
ر دیده که وند و اگر چه را در میان خلق داشت که گفت آنچه من از آن خداوند  
بیار است آنچه را ندیدم پس است آنچه با خلق بگویم در روز و عقل اکنون بگویم اگر از آن  
میان من و او است خداوند از آن دان با خلق بگویم خلق را و بگو تا آنکه خداوند معطی

سلام است و سلام علیه اگر با عرش محمد بگویم به چند اگر با افاضت بگویم باز  
 از وقت و گفت چون از هر دو درین قسمت نماندم آن وقت خدایتان را  
 از حق جواب شنیدم بدانستم که از حق و در کثرت یکا اللهم یکا نه دم محرم کنم و حق  
 در و صفت طوافی کردم بیت المیزور و از یارست که بگوید مرا هیچ که ملاکی مرا  
 گفت نوری دیدم سرای حق و آن میان بود و چون میرای حق رسیدم از آن من هیچ  
 بود و گفت و در حال و یک اندیشه بودم که چشمم در خواب شد که آن اندیشه از  
 من جدا شد شاید که این راه آسان است و گفت اگر یکی مرا با و گفته بدان چه رسید که  
 در و دید و دیدی به هدیه که کثیر اول بخیر آسان نماند و سلام بگوید از و دید و بدان  
 که بیکه با و خوش باشد و تا شری می پندید و بدان نیز که در و خوش طوافی کند که این مقدار  
 به دست و در که من مومن را برای خدا دهد به دست و گفت این رسید که چاره  
 از خواب که گفتند این چاره بر تقم تا در برای رسیدم و در شدم تا نور از نور دیدار رسیدم  
 که دیدم که خواب آن بود که این را بخوابی هیچ دیگر نبود و گفت بخت خزان  
 که با منی برانداخته است چون به در شدم عرش خدای بیکه بود و از آن چون به  
 در شدم خداوندی خویش با برانداخته است به دیگر که که بارگرا است و گفته شد  
 از صاف خوش نشان خشم من نشان آن که هم از یا کی خداوند و دوستی او و هم که  
 به هیچ چیز کشتی پریشانی نشکست و گفت بخدا و سال است تا از حق سخن می گویم که در آن  
 در آن هیچ برانی نیست و گفت هرگز دانستم که خدای تعالی با منی انسب و حال خدایتان  
 بیکه می کند که با من کرد که چاره مطلق صفا است الله و سلام علیه من رسید یعنی که  
 و شستن او را و احیت بر من معایه است به چاره حیات پیوند و گفت اینکه شما از من می  
 از معاد نیست با از عطا دوست مرا از توجید او با خلق هیچ نباید گفته که به جای بنامند  
 مثل جان بود که چاره تنش کارگاه کنی و گفت من از جای آمده ام و با آنجا و نام شد من



بدلیل خبر ما پیرسم بر حق خدا که با بعد مصطفی صلوات الله علیه چیریل رگیل در قوتی دم  
گفتم ترا چو چیریل حق است و بی القلوب نیست و من است و گفت بقا و در سال چو  
زندگانی کردم که یکا همه بر محالعت شرح کردم و یک نفس میدادست نفس زدیم  
و سوختان کردم که از درش تا یزیری هر دو هست و ایک قدم کرد و گفت از حق خدا  
که چنین بنده من اگر با اندوه پیش من آبی شاد است گفتم و اگر دانیایی تو کورت کنم چون  
قرآن خویش و است بر روی آیه و مدار آنچه تو گفتم و گفت حکما گویند خدا را بدلیل عقل  
بیاید و است نه نشد که خدایت عفو نماید است بخدا را و است که بخدا بخود  
او را چون توان و است از خلق بسیار که آمل خود بود و ندید از دیده و در کشت  
من ایضا و است که گفتم از او دیدم بهر دم راه بخدای ما نمودم و یکا که همه خود را بهی خود  
آمد و گفت و حق که گنجایی روی زمین ما فکر و زد که دیار مرا بر این کشت و گفتم  
با و انی به چنین عهده شود و از حق خدا که بو الحسن دنیا را و در تو نیست این هر دو  
شادم و گفت خدا و در زندگانی و در چشم من گناه که و اند و گفت و است از دنیا و  
هرگز بیاورش ندم و ما گفتم الله هیچ مخلوقی را که و دیدم و گفت هر کس مشکام رفتن است  
هر دو در حال بنده آید و عقیق خدای من کردم و هر دو عطا می او بود و آید که انی  
مراد او این سخن که از معاهده گویم و کاه از عطا خلق را بهیاه نیست هر که را از برای  
که اینجا سال بو الحسن هر که را می برد و تا هر که بر من خوش گشت کسی گفت خدایید که  
با حق محبت کند گفت ترا چند سال آید گفت شصت سال گفت این عمر را بر هر که را و  
محبت با حق کنی محبت من با دوست و تنها من نیست که با او دیدم محبت کنم  
خلق را شوند کنو میدان و سودن که بهی یکا از من بیارست که من بخدا فایم  
بهشت و رفاه بر من تا بهشتیان را یکا بری و و نوح را و رفاه بر من تا عایان را یکا بری  
خداوند انکاری که گفت خدای تعالی روز قیامت که هر دو شفا کن گویم

نشان توانست و بنده ازان توانست شگفت تو بر تنده پیش از ان هست که  
 من و گفت وقت به چری و در سده هیچ بر وقت و در سده خلق اسیر و هستند  
 و به الحسن دادند و وقت هر چه من از وقت خویش گویم آونده از من زیست  
 شود همان جدا از دان از وقت مطلق خلوات الله و سلام علیه تا به قیامت  
 بهستی حق اقرار دهند و گفت هستی او که یم نیستی من بمن شود چون نیستی خویش  
 هستی خویش بمن نموده و درین اندوه بماندم نه تابا بودی که بود از حق ندانم که چنان  
 نه پیش اقرار ده و گفتم بخو تو کیست که بهستی تو اقرار ده نه گفته شد الله گفت  
 چنان حق تعالی این راه بر من بگشاید و در روشش این راه خندان فرق یکبار  
 از کوفه بنوت نادم خدین لغات بود و گفت روز و شب پست و جا  
 ما هست هر یکی نفس است آن نفس از حق و محبت معوی من به با خلق است  
 اگر باقی نیاید بهر کم است او است بجای نرسد که طایفه مجاست را انجا راه بنده  
 و گفت و دشوار بودی گفت آه آسمان و زمین بسوخت شیخ گفت آنکه نیاید که  
 آوره من به راه و انور و دیدیم بعضی را اندک تر بعضی را بیشتر گفتم آبی از آسمان آونده  
 بانیان و انگی گفت یو الحسن کم دنیا مانده است اگر نیا از امانان نهانایم دنیا  
 شود و گفت از خویشین بهر شدم خویشین را با آب و اوم نود شد با نسل با اوم  
 نود است که این خلق نوزده چهار ماه و ده روز از خلق بازرگانه نمیزد و سر به پست  
 بر خنایم و قسوس سرور که دنیا با یکبار می رسیدم که محبت شمعان کرد و گفت نوبت  
 با بتا دم خلق آسمان و زمین را ندیدیم و معاد انان و آن بجز نمی یابد بر این زمین  
 ازان او از حق ندانم که نوزده خلق نه و یک می نمایند که این خلق نه و یک تواند گفت  
 و عایدم و نه زاهد نه عالم نه عوفی آبی تو کی من از یکی تو کی کی ام چه بود که با نده  
 بهستی نیست که آسمان و زمین و کوه ایست هر که خویشین نه یک عرو می نماید



و یا نه گفت الهی در ستها هم شرق و مغرب و گفت راه خدایا بعد نمی توان  
 کرد خدایا که نه دست بخدای راه است بهر راهی که برنم می دیدم گفت یار خدا  
 خیایا بیرون بیکه من و تو باشیم خلق در آن راه باشد راه اندوه و در پیش من نه گفت  
 این اندوه یاری که است خلق شوند گشاید و گفت هر که نزدیک خدای راه است نزدیک  
 خلق که دل است هر که نزدیک خلق راه است نزدیک خدای که دل است و در نقطه  
 راه راه است تا راه است این سخن بگفت و او بدید که من و تو نمی گفتم که از اصفیت خبر  
 گفت هر که سخنان من نشنود و بداند که من خدایا ستودم بوشش بر دارند و هر که  
 کند ستودم خدایا بپیش بر دارند و گفت عاقبت را طلبید که دم و زنیایا بیایم و  
 در نماز نشی و گفت در دل من آید خلق که ای بوالحسن فرمان را بیا و بدیش کلن  
 زنده ام که یزید که ترا حیا می دهم که در آن حیاست هر که بنشیند و هر که ترا ازین خبر  
 و در پیش که پادشاهی ام که ملک را در و ال نیست تا تا حکمی دهم که از اندال بشود و گفت  
 هر که مرا بشناخت بدوستی حق را دوست داشت و حق را دوست داشت  
 و به محبت جدا از دین دوست و به محبت حق دوست و گفت چون زبان من  
 و توحید حق که گفته شد آسمانها زمینها را دیدم که گریه و من طواف می کردند  
 از آن غافل و گفت بیل من تمام از حق که در دمان از من طلب بهشت می کنند و یک  
 ایمان قیام کرده اند هنوز از من چیزی و بگری طلبند و گفت چرا می کنند که فریاد  
 مودت بر وی او را زهره بنود که در آن محبت که من بودی و توانستی اند  
 عالم را داد و بر غیر طلب را و تو می گفتم که ترا طلب را و دل زد کند بوالحسن را  
 بر خیزد و در میان آن بود که هر دوری بیل بر او ریخته اند و گفت هر که مرا جان در انداخت  
 و از قیامت با یزید ما را با پیش منم به بهشت و در نشوم میوی اینها میا در غیر عالم من  
 و گفت چیزی بمن در اندک مرا شیار روزی که در آن رخ خلق بیان زنده اند از دنیا

و آواز است انگار در اندکانی و او که در وی غزل کند و گوشت اگر من بر وی  
 و زور تا بر در شوم و بیک سخن بگویم و آتش بر که می نشیند تا قیامت و گفت  
 من باطن خدای صلح کردم که هر که بکشد من و ما نفس بکشد که هر که بکشد من و گفت  
 آن بودی که در همان کونیند با بیکه بودید رسید و چو می کرد و آله مریدان و زیاده  
 گفت است و اندیشه همه با شما کفایتی عجیب است که از نقل می کنند که هر چه با نیت یاد  
 آنجا رسید است به آسمان آنجا قدم رسید است و گفت این جهان بماند و این  
 و آن جهان بهشتیان و شیعیان و قدم بر نهادیم چنانکه آفریده را آینه راه نیست و گفت  
 چون بار که از پوست بر آید از خورشید بدست گفت با نیت که نیت می رسد  
 گفت متقیم و یکی او شوی که یکی او گفت روز قیامت من گویم که من عالم بودم  
 یا شاید بودم تو یکی ای من زان یکی تو یکی بودم و گفت این پایی که من رسیدم  
 نیت گفت که اگر آنچه مرا است با او بگویم خلق از او نیاید و اگر آنچه او را است  
 بگویم چون آتش بود که در پیشه انگشتی و روح آیدم که با خوشنیت باشم سخن بگویم و گفت  
 تا خدای عزوجل مرا از من دید آورد و بهشت و رطلاب من است و اگر  
 آنجا که من گذر کند و من غالی شود با اهل و جاوید و هم من از خداوند نیست و دید  
 که بودی امید و هم بود و گفت و نمی بکشد و من خاتم پوست بهشت از خداوند  
 پیش من آورد و دوزخ تا فته مالک پیش من آورد و کچرا و ام به هم پیوستی چنانچه بود  
 که بهشت را دیدم و دوزخ را دیدم و راکم و رای دیدم پس اگر غیب بود  
 یا بی آنکه آمد و در رسید و شست و پنج رک چری ندید که به دلیل داشت بر تپه مالک  
 راکم تو نیز درای و آمد و اندر رسید و شست و پنج رک چری ندید که از تو هم داشت  
 هر کسی چون بین و روح یا فتنه چری خوانند بعضی خوانند و خداوند هر که در آن  
 عود کرد و نه و نیز رفت باز به طبع راندا که هر چه فرستادیم که خداوند می فرستد

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

عید گوید اگر خواهی تا از پیش خویش بجای کنم بگویم یا رسول الله من دوستدارم  
تو بودم پنجایر میسر توام یا علی اندوخته اند و به الحسن و به علی در نه و به علی در نه  
یا پنجایر این معطی را صدوات الله و سلام علیه بدین پنج چشم روشن شود و در  
پنجب یا نه فرشتگان غائب می گردند و می گویند که این قوی اند که ما را در  
پنج یکی نیست و گفت حرة المعطی موات الله و سلام علیه و دانی را عفت و عید که  
اولین و آخرین مثل ایشان بود و حق سبحانه و تعالی یو الحسن را و یو علی را و یو  
ای محمد ایشان منعت بودند و یو الحسن منعت ما است و گفت حق سبحانه و تعالی در  
گفت هر که ازین رو و دانی خود بود و بخشیدم و گفت رو و دانی خود  
که زیارتیان خوش را شفاعت کنم که ایشان خود شفاعت و بکاران گفت که  
شمار سخن من کرد و کند گزین و رجه که باید آن بود که در احادیث کشند و گفت باید  
که اند که همه خبر با توان دانی و اشتیم غیر الحقیقه و طبیعت که این پنج سخن بشود و  
و ذکر دایند که غیر الحقیقه غیر الحقیقه و گفت که ما من یو الحسن اوم که او یو  
منست معنی است که چون یو الحسن و رفای یو یو الحسن او بودی چون در  
یو یو هر چه دیدی او دیدی هم خود دیدی آن دیدی یو الحسن او بودی معنی دیگر  
که آن من بر او اله من چون در و گزینی یو الحسن را دیدی چون در و گزینی  
یو الحسن را دیدی معنی دیگر است که در حقیقت چون است و گفت و علی او  
بی آنکه بی جواب میداد بگوید یو الحسن و یو الحسن تا موجود یو الحسن او بود و یا  
معنی این در قرآن است که فی فرماید و ما منیت او منیت و لیکن الله را  
هفت زده ان بی نهایت و از نه اوم ما به نه ای باز رسیدم با آنکه قدم بر بخت  
باز نه و ان نه اوم بخدای رسیدم معنی است که بیک قدم بخدای رسیدن و لی  
و خدایان هزار زده ان بی نهایت نه و ان قدر است که می سر است الی الله

هم است فی نور الله نور الله بی نهایت است و گفت مردمان کوسندند  
 و سخن گفتند و من کی گویم خدای پادشاه بی آب قدیمی بی بدی و  
 و نماز یکدیگر خلافت تا وادار باشند باین بوالحسن است و او به نقد می کند که  
 که آنی که نام شایسته دارد و بسیار از سر زد و کرد و من بزرگوارند حال بود پس  
 بنده شد و گفت از هر چه در من هست زاهد گشتم آنکه خویش را خاتم گفت من  
 در ولایت تو نیامدم که تو بسیار است و گفت اگر بیا و مجسم داری و آن است  
 که هم در دوی تو و اگر بیا و پیوسته داری و یواند که در سلطنت تو چون  
 بزرگ نمی باشد هر دو خود من با شتم و منی من توئی و گفت روی خدایا باز  
 که هم گفتم آبی آن کی شخص بود که را بخواهد و آن مصطفی بود صلوات الله  
 و سلامه علیه چون از دوی فراگذاشتی همه خلق آسمان و زمین را به تو خوانم و این پادشاه  
 حقیقت با اثبات شریعت بوالحسن در میان غیبت گفت روی خدایا باز که هم  
 گفتم آبی خوشی به دور بود و اشارت به پشت کردی و گفت خدای تعالی در این  
 باز کرد که من همه خلق آسمان و زمین را از آن عفو کنم الا کسی که دعوی و منی من  
 کرده بود و من نیز دوی به باز کرد هم گفتم از آن جانب عفو پذیر نیست اینچنانم  
 شما بی بد نیست بگوئی بگویم که باید بچ گفتیم پنهان کنیم و گفت روی خدایا باز  
 باز کرد هم گفتم آبی در قیامت دلوری که میان من و تو هست زبده گفت  
 با آن که هم با هم کند و در جوان بد آنکه هم دلم کند و در جوان بچ گفتیم قیامت کند و  
 چون بوقت کردم نوم کنی و در وقت الهی بمنت تو فاتی است و غیبت من  
 باقی است بمنت تو هم و آن من توئی و گفت آبی هر چه تو و امن میکنی من و تو  
 تو میکنم و هر چه تو و امنی من حق ترا و هم و گفت آبی حدیث تو خلق از من بزرگوار  
 تا آیند و بدینند و غیبت که کسی نبود با او گشت و میگفت تو مرا چیزی گفتی که بر من چنان



نیاید من ترا جویای و اوم که در هر دو جهان تیار و چنین بسیار بودی و جمعی میباید  
کسی ظاهر نبودی و گفت آئی روزی بزرگ بخران تو بر بند بار تو نشیند و حق  
نظر را ایشان بود و اولیای تو بر سر نشیند از تو و خلق تقی را ایشان بود و بگویند  
بر یک گنجی نوشیند تا خلق طاهر تو بود و گفت به بخران من بخت خلق کن چنان  
که من جان از تو را که تمام بیک الموت ماندم و در روز و شب با من نوبی گرام  
انگازین در میان چه باید و سوال نکرد دیگر سخاوم که اگر از تو بگویند تو یا ایشان ماندم  
بانی ایشان نیاید دست و انگیزم و گفت اگر بید همه آنها بیای قی که بزرگ است  
حق از تو چو شکار نشود تا هر روز که رفت است با او بود آئی در هر روز  
گویم خلق و حق و گویم من و تو را بر مقامی و اگر که من در میان نیایم همه خلق بخت  
آئی اگر خلق را با دارم که مرا بینند راه بگردانند و چنین ترا پنداریم که مرا بینند و  
این راه با کان است و گفتم آئی ما تو و منی نیزیم تا تو پیدا کردیم و در هر روز و شب  
شوم که ناپید کردیم و صدق این بوزیریم آن پانتم که گرامست و در هر روز و شب  
در روز و شب از من بر خیزد و بود که بر من گذرد که در هر طایفه السلام که هر روز بود  
و گفت چون و دیو و جانی بودی و جانی بود آئی هر روز از من است و اگر  
تو که دم و هر روز از من نواست و اگر تو که دم تا منی از میان بر خیزد و در هر روز  
و گفت در هر روزی مولای توام و از ان رسول توام و خدا و خلق بخت و دیگر کردیم  
یکی بر دنیا و دوم بر خلق سیوم یقین جبارم یا قوت تمام بر طاعت این را از خلق کن  
گفت و اگر بخت نیست چو کام بر گزینم یک دم انوش ناری بگذریم و یکدیگر صفت  
کرد این با کسی بگوید که میان او و خدا می جایی بنوده و با جانش نشود اگر میان بگویند  
و تو جایی بودی کسی با کسی که بزدگانی او بختی بودی تا من بخت تو را او بکردی  
که این خلق رنده اند و گفت اگر این رسولان این شریعت و بخت و در هر روز

بودی من هم برین بودی که امر تو رسم از دوستی تو در میان سرداری زبیر  
 گفت چون مرا بدی کنی جان من فدای ذکر تو ما و دیوان و لمن ترا و کشته نفس  
 من فدای دلم با دو گفت آبی اگر اندام و رو کشته شفا و دی چون توام درونی  
 شفا که و دو گفت آبی مرا که تو آفریدی برای خوش آفریدی از ما در بهای تو توام  
 مرا صد آفریده کن از نیکان تو بعضی عاره طاعت دوست دارند بعضی ج و طاعت  
 بعضی علم و سجاد و هزاران باز کن که زندگانیم و دوستیم خبری تو نبود و گفت آبی  
 اگر نمی بودی از تو رسم ترا نمی بخشیدم تنی و دی چنین شفا که ترا شایده  
 گفت آبی بخشیدم بود از دوستان تو که نام تو زبیر و با چندی خوشی کن و زبیرم  
 او کم یا شفا در وقت من با جان خوشی فدای تو کم و از پس خواهد بود و گفت آبی  
 مرا بپای خلق جهان بودی که سر جان کر جان بر کردم که ایشان بر کرده اند اگر بپای  
 آمد و ای که من سر کدام کر جان بر کرده ام که و دی گفت خداوند من و رو  
 نیک کن تو کم از تو کم تو لا فاعوام و در تو و او هر دو خواهی با من کن گفت آبی  
 بفرست تا چای من بنام من جان او تا جاده بر و دیوستان برید و گفت آبی  
 که دی اند که روز قیامت شهید بر خیزد که ایشان در پیل تو کشته باشند من آن شهیدم  
 که بیشتر شوق تو کشته شد و با شمع که در دی و کم که تا خدا بود این در دی بود و در  
 نیازم اما در آن جستم اقم کنی با این همه در و در و دی که خیم تا دم جان تو کم  
 در میان کار با پیش طلب بود و پس یافت الا درین دیش که پیش یافت بود  
 طلب و حریفان کشته و با یاله که و در و در آن با یاله رسیدند ما و در آن با یاله  
 و در آن پیشگاه و گفت با زبیر حریفان گفت که خداوند گوید هر که مرا خواهد بیاید  
 کم را و هر که مرا خواهد که با زبیری نیستش کم که مع با پس با و توام اکنون شایده  
 کشته اگر نیست کشته نیز مرا تو خدایم و گفت اگر نیده را زبیر آفریده بپایستد

نهنگ که دو پیکر بود هنوز بر چهری نیست بتمام مردان در دوازده سپید نهنگ که دو پیکر  
 بود گفت چنانکه خلق آتش او بر خیزد و این مرد خورشید تن برسد بخون میخ نیو گوشت  
 کس بود که به نهنگ سال یکبار نگاه بنویسد و کس بود که به نهنگ سال کس بود که به چل سال کس  
 بود که به چل سال کس بود که به سال و کس بود که به سال یکبار و کس بود که به سال یکبار  
 کس بود که به سال و کس بود که به سال و کس بود که به سال و کس بود که به سال و کس بود که به سال  
 جهان خیر نبود و گفت آسان گمان نگویند که کس مردی نام نهاد سال بعد از خورشید  
 که امتحان بزرگ خنیا که بیکبار اول پنج سال بنمید و سلام یکبار به روزی زیر ناع شش  
 پنی همچون بی ناری زمان چنین رفت بود که مردی با شکی و گفت هر که در و در  
 دنیا دست چنانکه مردی بدو که یاد نازده آن یافته که بیکبار و در رخ با بیکبار  
 هر که از او بدو رخ می دیند او دست کبر و در پشت می بود و گفت از او  
 بعضی که بدو می گفت و بعضی که آسمان به دست المومنان گفت بعضی که بدو می گفت  
 طواف کنند و چون از او طواف کنند و گفت کسی بخار کنند و در و در  
 و لکن مرد آن مرد دست که گفت سال به یکبار و کس بود که در خشت میخ نوسید که او را  
 شرم باید داشت از حق را و او می کشد یک چشم زخم که که به خفته شده بود  
 گویند و پنی اسیر کس بود که سال به سجود بود و در سال باشد و این بود که این است  
 و او یک طاعت که این نیده با یک سال سجود ایشان بر آید شود و گفت باید که او  
 هیچ و در اینجا آتش از میان موج بر آید و در آن آتش به سوز و درخت و فانی  
 سوخته بر آید و فانی ها هر دو جوان آن میوه بخورند آب آن میوه بخورند و  
 تو خود شود فانی شود و در یکبار که او گفت خایر انعامی به پشت زمین باشد  
 و در دل او ناری کشاده است از یکبار که خورشید که اگر هر چه از او شش ناری است که  
 در آن روز که به یوز و چنانکه بر خنیا که با شش و او ناری کشاده است که گفت خیر است

گفت این آن زمان بتو ای و دست که چنان مقام رسی که بدو می افتاد و بار ببری  
بشی و بشا و بار و کاش جمل سال چنین بدو کانی کردی گفت اگر آنجور باشد و در آن  
اولیا بود و خدا و در میان لب و دندان او پای همه خلق آسان و زمین و در خج  
گفت نه از این دست زمین چیده است که شب تاریک در خانه تاریک باشد  
و طاق بر روی کشیده بود ستاره آسمان را می بیند که در آسمان می کرد و در بخت  
می بیند و طاعت و صحبت همه خلق می بیند که آسمان می بیند و می بیند که در بخت  
خلق از آسمان و در می آید و طایفه را می بیند که در تیر زمین که می کشند و گفت  
مسی را که می خدای تعالی و اگر گفته بود از موی سر او تا به نفس قدم او می بیند  
و در دهد و شنید آن و آتش آبان باد که از پیش او فرو می آید میگوید الله گفت  
در آن خدای تعالی تا همیشه بودند و همیشه باشد و گفت آیت بر یکم بر نشیند  
کس نمی نامد بعضی شنیدند که در همه شتم گفت خدای تعالی با اولیا خود شریف و  
لطیف خدای چون کند خدای بود و گفت هر که از خدای خود می کند و خلق را می بیند  
شعاعی مثل مری است که یک بر پیشانی دارد و یک بر پهنه بای شری دارد و  
عاشق که از آنجا شان شوان داد و گفت دوست چون بدوست حاضر آید و  
را بید خوشتر راه نپند و گفت آنرا که اندیشه بدی و آید که از آن استغفار باید کرد و  
را نماند و گفت سر جوهر و آن خدای تعالی بدین مایه آن اسکار کند و آنجا نبرد  
نه کند و گفت اندکی تعظیم تیر از بیار که علم و عبادت و زهد و گفت خدای تعالی  
موسی را گفت این تالی را در آن همه جوهر و آن این سوال را موش گشت و با نماند  
گشت و گفت چشم جوهر و آن بد عصب خداوند بود و تا چیزی بر وی آید آن  
بخند آید اینا و اولیا شنیده اند و از جوهر و آن بیاری دارد و که اگر در راه را  
در باز می بردند نیست شوه و اولیا خوشتر از خود می آید و آن بار تو را شنید



و گفت چو از روی یکبار میاید و هرگز از یاد میاید و هرگز فراموش نیست باز میشت  
گفت من اینی فرمودم یعنی آنچه منم و گفت چنان باید بودی که این ملک که موکلان  
شاه و پاری ایشان را از رسیدن و یا اگر از چنان باید بودی که شایانک و دیوان این دست  
ایشان را که می دانج باید سزوان بهتر و آنچه در باید نوشت در روزی و یا اگر  
چنان باید بودی که شایانک و یا شایانک شود که نیکو بودی که شایانک و یا شایانک  
نماند یکی ایشان شایانک و یا شایانک و گفت هر دو آن خدا را اندوه و شایانک و یا شایانک  
اندوه و شایانک و یا شایانک و گفت صحبت و خدای کند و یا خلق کند که و یا  
خداست و شایانک و شایانک و گفت که یوی تازید خداست و گفتی  
خداست و شایانک و شایانک و گفت که یوی تازید خداست و گفتی  
و کس بود که در شایانک و شایانک و کس بود که در شایانک و شایانک  
و کس بود که در شایانک و شایانک و کس بود که در شایانک و شایانک  
درست بود و گفت خدای تعالی بیدار در میان دارد و فکرش از حق چنان شود  
و او از خلق چنان که در و خلقش و کس بود و فکرش با خدا بود و یعنی که در  
مکنت چنان و گفت خدای تعالی قاهر است که تیره را و یکی موقع دارد و چنان  
کامی نماید و همه جایگاهها و یکایک نماید و گفت خدای مومنی را نیست چنان  
و بعد از این که تیرن چنان بود که داده بود و این است از خلقان باز شود تا خلقان  
بیش تواند کرد و گفت اگر کسی هم این نشیمنه شیش بیوج یافت و او و من بدیم  
و لیکن باید که عاشق من باید و گفت اگر خدا را بخواند شایانک علی با تو بود اگر با جان  
شایانک را چنان با تو بود اگر به وقت شایانک در روی با تو بود و خداوند تعالی با تو بود  
کنا و که در روی با تو بود و گفت علی و یحیی گفت هر دو یک اندیشه و یا یک  
و در راه را از خدای باز میافتد و گفت عجب و ام ازین شاکر دان که گویند

تا و شدیم و لیکن شما و ایند که من بچس را با سواد گرفتم که اسامی من خداوند و تبارک و تعالی  
سید پیر از دست دادم و ان شاء الله شیخ را گفت خدایا او را به شاه معرفت بیاور که  
است شیخ گفت تو زنگ اینها بمن نهی تا من بیاورم ایشان را بدین نام و بشماره که  
برافتاد و بگوشت نیست شیخ را گفت مردان رسید و کدام باشد گفت از مطهری ملوات  
و عطاء طبع که شیخ مردان بود که در این پنج بزرگ و در شایسته و تا محقق با شیخ میزد و با شیخ از عالم  
مورایش از عالم خلق و گفت مردان از اینها باشد سخن گویند پس شایسته باشد و شایسته  
سخن غم افند و گفت مردکی می نماند بر اینج و اندک باشد که مع فائد چون در است شهر  
و از دانه انش خورشید و موفش بر کمال بود و گفت خداوند را بپوشید و است و  
بنداشت نیامد است که گوی سیدش و پیش خدایا بیاور باید شدت که خدایت  
گویی کاخی بید و انستی و گفت بنده جان نیکو تر بود که از خداوند خویش تر بود که با تو بود  
نیر که گفت خدای تعالی چون تیر و راسی خویش را به تیر و راسی او است آن بنده  
در یکا می بود و من و اما مست پس بود و گفت و لی که بر حق بود و خویش بود و  
شما ملحق حق بود و گفت هر که با خدای تعالی زندگانی کند و بدینا می یزد بود و بدینا  
هر شتیده بود و که با یکبار بود و دانستی و است بود و گفت بر کسی که با حق است  
با انکار این جوانان شیخ ندانند و گفت و حق راه با در است از این راه را ندانند  
و از راه خداوند شما آرا دیده و گفتند که گفت و را این بار مرود و با بود که نیکو جان  
روندگان آنجا رند آنجا مانند و این صورت کرامت بود و طاعت پیر بود و و تبارک  
و انست بود و تبارکان که در چهار رند یا تبارک و تعالی سپید بنده جان نیکو تر بود که با تو بود  
و از خدای بخونست و رند و سر سجد و کند و بر باری لطف که ترکند بکامی حق و سعادتی  
برسد این میزد و میزد و او خود خود و در میان تیر و گفت است این عالم را ظاهر است  
ظاهر و باطن است و باطن باطن هم ظاهر ظاهر هر هست که خدا می گویند هم باطن

که چنان مردان با جلال و ان کویته علم باطن باطن اران جلال و ان است با حق که  
را آنجا راه نیست و گفت تا طلب دنیا باشی و نیاز تو سلطان بود و چون از دنیا  
روی گردانی تو بروی سلطان باشی و گفت در ویش کسی که دنیا و آخرت بود  
و از رغبت که درین هر دو که دنیا و آخرت از ان خیر اند که دنیا را اول  
بود و گفت خیر که از تو عاز طلب نمی گشتند پیش از وقت تو بر روی طلب کن  
پیش از وقت و گفت چه از روی در سانی است به رجمه کی سخا و دویم گفت  
بر خلق و سیوم علی نیزی از خلق نیاز مندی سخن و گفت نفس که از نیت و باید بگوید  
شود و باید با ساید نظر که در نه ای بنید و آید بنده را بربانند و گفت از حال خبری  
اگر خبر بود از علم بود و با حق است با حق کن را راه نیست چرا خیزد و روی الحسن  
بگوید و الحسن را یکا قدم در خوشی با حق نیست و گفت این خبری کی می بارد  
آن قوم را بد و نجه قوی را بد و کسی که رفت خلق و را سید نشاند که بگوید و او در  
سید سید قوی را بد و کسی که رفت و از خلق جدا کرد و گفت در گوشه نشیند و در  
بمن ناکند و گفت مردان که با لاک بر دنیا کی گیرند و نیاید کی کاد و گفت اگر یکا  
یکوی خوش بر تو یکا شد و در عالم کسی نبود که تا از وی بایست شیندل و باید به کشتن  
چرا کویته ما از ان رسولیم و ارشد رسول ملوکات الله و ملاک حله ما این که از  
را بود ما و اینم رسول صلی الله علیه و سلم و رویتی اختیار کرد و در ویش اختیار  
و کما است و اخلق نیک بود و با حق است بود و ما دیدار بود و ما ای خلق بود و با حق  
بود و شریخ از خداوند دید و اخلق خوش شد و امیر وقت بنده و هر چه از ان خلق تر شد  
نرسید هر چه خلق بدان امید داشت از ان شدن هر خیره بنده و ان چه صفت جلال  
است رسول علیه الصلوة و السلام و ساجی بود و بعد از ان که از ان پیران آید  
آزید و غرق شود و درین فاعله که ما اینم مقدمه حق است از حق معقول است علیه السلام



در میان کتاب دست است از تقایم ایند که درین قاعده اند و شایسته  
باید که بگویند است که جان بوالحسن و از تیر و پودند که و گفت پس چند باید کرد  
تا به پی که بشای و بهی بیاید و به تیر که بشای گفت و عیوی کنی معنی چشم  
چون معنی بیاید که سخن نباید که از معنی مع شوان گفت و گفت خدای تعالی چه بپایند و  
تیر و آورده و تیر و گفت این تیر آن دریا است که اینجا کنی بار و در و  
کنی بر خشک این دریا غرق شد که کی بیاید و تیر و بپایند بار و در و اینجا خدای و بپایند  
رسول صلوات الله علیه در پشت شد و خلق پند بپایند که بیاید این تیر و در  
گوید به گفت هر که بر خفت خدای و رشت و به رشت و هر که شفت پند بپایند  
و رشت و به رشت و جوانه و آن بپایند و رشت و ایشان را بپایند و خدای تعالی  
و آن راه خلق بود و گفت هر از شرف است به رشت و خدای اول من است که خدای  
اگر تیر و شرف است به رشت و خدای و بپایند و گفت و آن راه خلق است که بپایند  
و بپایند و خدای است آن راه خلق است آن راه بپایند و بپایند و خدای  
آن راه خدای است به بپایند و هر که گوید به رشت و بپایند و هر که گوید به رشت و  
و گفت هر که او را یافته بپایند و هر که او را یافته بپایند و گفت و بپایند و بپایند  
چند و به بپایند و بپایند و بپایند و بپایند و بپایند و بپایند و بپایند  
مال یک شخص از رستم ما و بپایند که او را بپایند و بپایند و بپایند و بپایند  
و بپایند و بپایند و بپایند و بپایند و بپایند و بپایند و بپایند و بپایند  
چیزی بود و اگر خود و طاعت آن دل مرده است گفت و بپایند و بپایند و بپایند  
چیزی سال است تا میان من و دل من چپایند و بپایند و بپایند و بپایند و بپایند  
ما و بپایند و بپایند و بپایند و بپایند و بپایند و بپایند و بپایند و بپایند  
و بپایند و بپایند و بپایند و بپایند و بپایند و بپایند و بپایند و بپایند



و گفت من نمی‌دانم که کارهای دیگر در اینجا چه هستند که آنچه می‌گویم نمی‌تواند  
این بار نکاتی است که پند و پر سر مایه خداوند کند چون سر مایه خداوند می‌تواند  
و خانه شوی را بداند و خداوند است یا خرم خداوند است در میان هم خداوند است  
یا زانو زدن و روستایی تو هر که به نسبت خویش آنچه را از پند او را آنچه را دوست  
و گفت همه بندگان از همه بیرون نبوده یا طاعت نفس بود یا ذکر یا فکر مثل این چنان  
آید بود که بداند و در و دریا که بداند این همه تمام بود و آنکه که در باید بداند  
معامله نمودن این همه چیزها و آن عرقه شود و جوایز و این بود که به فعل خویش و این  
فعل تو چون چنان بود و آن دریا چون آفتاب و آن با چون بداند این همه  
بود و گفت ای جوان هر دو آن شب باریک که او حق و سبی و شهادت و دیگر که بدین  
دعوی بیرون آید او را گویند که و اندر هر چه خود می‌گوید که نفس و جان نبوده و  
بقامت ختم خلق خلق است ختم مطلق است چون ختم خداوند بوده و او را هر که  
نشود او را سخت گرفته است ما او را سخت تر و گفت و اخذ ای بزرگ مستجاب  
که محبت همه چری بنده و نه که خداوند می‌گوید که بداند و هم بگو که و آن دوم صفت خلق  
که الله بی جان و الله بی خواست است بی هر چری که الله می‌کنند و این بود که خداوند  
شیر بود و گفت تا کی گویی صاحب رای و صاحب حدیث یکبار بگو الله یکبار بگو الله  
بی خدایتان یکبار بگو الله بشارت او و گفت که ای می‌آیند و آنکه بعضی می‌آیند و طاعت  
این زبان طریقت که باین همه در کینه تو هر دو در فراموش کن چه نامد الله و  
هر که بوقت گفتار و اندیشه خوار و اخلاص و پند و رین و دعا می‌دانست و افشا  
گفت و خلق بیان درین که چری بجا نماند که شری بجا بود و آنرا آنچه چری آورده  
که اینها غریب باشد و گفته اند آن بود که بهم راه را رفته بود و گفت اینها خلق  
آسمان و زمین آنچه در راست بدید اند است تا آنجا که توبه زیارت باید کرد

خداوندی از معاد چندان پس که شریعت را به توفیق ما بنود از علم چندان  
 پس که برای که روزی از وجود ما است که توفیق چندان پس که برای که روزی  
 بنویسد از وجود چندان پس که برای که روزی از وجود ما است که توفیق چندان  
 آن محترم و کثرت خدای تعالی باینکه چندان بیکوی که که مقام او بحدی بود که  
 و از آنکه که از رفیقان پس که باینکه که این دیدی و از آنکه که در می رسد و گفت  
 ایمان و زمین تباری پس خدای تعالی را و از آنکه که در می رسد و گفت  
 بر و گفت و باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که  
 بر و گفت و باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که  
 که عارفان و باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که  
 رحمت و باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که  
 و جان را غفلت و گفت و باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که  
 از غفلتی علیه السلام و باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که  
 و دوم بدل است و باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که  
 و گفت و باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که  
 و این را باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که  
 خداوند را باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که  
 خدای برایشان آمد هر چه باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که  
 و باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که  
 که باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که  
 و در روز و گفت و باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که  
 تا باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که

و گفت و باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که باینکه که  
 الصالحین غفرلهم

[illegible]



زنا زور و زور و این فریده خدای محمد عالم مومن است ما خود و بچه دلم و ناماد  
هر گنجی که روزی شب آمد که موسی را بنام زور و دیوان روز با شمر زندگانی کرد  
و اگر موسی را پادشاه خدای تعالی از وظایعش پذیرد و گفت از پس ایمان که خدا  
تید و نه و بد هیچ نیست بر زکرانه ولی یاک و زبانی راست و گفت هر که با حق جهان  
و رسول و پیران شرم دارد و جان جهان خدای تعالی از و شرم دارد و گفت نه قدم  
را به خدای راست با علم و مجرب با مریض و بجا و به پیل و دست و پا و نفع نفس و  
هلا کند و گفت عباس و اران و مرغ و اران بسیارند ای ولی یاک و زبانی  
که به عباس و شوق و به خور و کن کسی چو دیوانی خواند بایستی که هر دیوانی که می  
دارند و چو خورند هرگز هرگز هرگز و زیرا که من و دیوانی که دم من گویم الله و پس گفت  
اگر بودم خوشش یک را و پادشاه و دیوانی باید که همه سر بران می گری که اگر عفو کند  
بر نچه و که چون او خداوندی را و از دم و گفت کسی باید که بنشینم با پادشاه و زبانی  
بود و بگویش که تا او نیست را و دست را شاید و گفت طاعت خلق به چه دست پس  
و زبانی و دیوانی که کار نمی یابد که و ایم به خدای متعبد بود و تا که ازین جهان  
ای حساب پر پشت رود و گفت هر که یک از دیوانی نفس بدید هزار اندیشه و در راه حق  
باید و گفت منت که در حق تعالی چه بار خلق اند و در انقیاب جو اند و آن  
ایمان نیز قبول کرد و گفت در راه حق رفتن چندان خوش بود و که چکس زبانی  
چون به پادشاه خور و دیوانی بودی حکایت کرد و در انقیاب بایستی که او گفت از پس هر  
یک کاری در بکن تا چون بنشینم تو بران اقتدایان بدی پنی و بکی پنج گفت بر تو یاک  
نیکی و بدی و نمودش کنی و خدایا یا مکنی و پس گفت چو خداوند دست از خلق بردارد  
تا مملکت از میان دست ببرد و گفت چو خدای تعالی تقدیری کند و تو بران  
و دیوانی هزار عمل خبر که تو کنی و او ببرد و گفت اگر یک قطره از دریا احوال او بر تو

نخاستی که در همه عالم از کس چیزی خواهی شنوی و کسی را پستی و کثرت و در دنیا هیچ  
تر از این نیست که تبار روزی ترا با کسی خصومتی بود و گفت نماز روز و روز بزرگست  
و لیکن کبر و حد از قول بیرون کردن بزرگتر است که دل جای نظر خداوند است  
و گفت موفقت هست که از شریعت دور تر است موفقت هست که با شریعت  
براست موفقت هست که با شریعت آمیخته است هر دو باید که هر دو دیده بود دنیا  
هر کسی از اینجا گوید که او بود و گفت یکبار خدا را یاد کردن معیتر است و هرگز از  
بر روی خورون و گفت دید آن بود که خدا را نیستی و گفت کلام بی شایسته  
شد و گفت جبهه درون چهل سال است و ده سال رنج باید تا بیان راست  
شد و ده سال رنج باید بدو این کشت که بر تن مار شست از مار شود  
و ده سال رنج باید بر تن تار است شد و پس هر که ده سال قدم زند بر روی  
راست میدان بود که یا یکی بر آید از غفلت که در آن هوایند و گفت بسیار کرد  
و چند در دیار خاموش باشید و گویند دیار و حید و مجوزید و بسیار سر از این بر کرد  
و نمید گفت هر که خدشی و صلوات سخن خدای ناچشیده ازین جهان برود  
خیزی زید باشد و گفت با خداوند به مدارا بیند و با خلق مدارا با مصطفی صلوات  
و صلوات علیه خدوند با خداوند تا آنکه از بهر که او بی یاک است و کسی که او نایاک بود  
تا او کار از دست دارد و گفت راه تا او کار است و راه و یوا مکان را  
است یا خدای متی و دیده کنی و نا و اکی سود دارد و اندر دنیا این جهان و صلوات  
علیه العله و السلام ازین کوش و گفت ازین جهان میشو تا حال بر خدایتی  
یکی با دیگر و رحمت ای خیم خویش خون منی و یکبار یک که از پست او بدو خوش  
و یکبار یک که در پداری اشتیاقست که از دو بار یکی شود و گفت خدایا این با یک  
که و یکبار یک که در پستی که فراموش کن نمایان بیاید آورد و گفت خدایا







[illegible]

[illegible]



چون خداوند این همه را می‌ساخت که بدو عالم و زمین و کعبه گفت اگر من چنین  
خدا بودم این من را نمی‌ساخت و اگر من این من را می‌ساخت که خداوند این را می‌ساخت  
خداوند این من را می‌ساخت و باید برسد از نام بزرگ گفت نام خداوند و بزرگ  
نام بزرگ و بزرگ می‌ساخت و این تیره و شب گشت از خلق شد باید بود  
چون بود و می‌ساخت که گفت این لطف او است و لکن می‌نام که او است که  
او را با او لیا می‌کند و برسد از محبت گفت خاتیش آن بود که هر یکی که او را می‌ساخت  
که او است که با او کند بدان خداوند و اگر بعد و در با شریعت بختی او را کند  
بر نیاید که بدین و است برسد از اعلام گفت هر چه بود و در خدای که لطف  
بود و هر چه بود از خلق کنی بدین بود و خلق در میان می‌باید برای مصلحت و برای خدای  
در و نو جان و برسد که چه اندک و چه اندک که او را می‌ساخت که گفت که با او  
خداوند تبارک است با او را می‌ساخت و با او یکی کرده بود آن خداوند تبارک و  
آن همه را آن تبارک و برسد که از خلق است گفت که در خلق هر یک  
بند و برسد و یکی که او را این خلق کرده است از هر که و قیامت و در آن  
من خدایم و در بند و در هر عده که این خلق را کرده است از رحمت و در بند و  
از آن من خدایم و در هر که گفت اگر خدای تعالی که بود درین محبت که او را می‌ساخت که  
خداوند هر یک چیزی که گفته شد گفت که او را که بدین محبت چه اندک آن چه خوا  
گویم هم این را خداوند گفت که دانستی را گفت تو خداوند دست تیره بری  
یا خدای را گفت خداوند دست تیره و در گفته پس بدو و بخت که کسی چون کسی  
و دست و او پس او که در و در تیره شاکر و در رسید که بدین تیره شاکر و گفت  
گفت و یکی که بدین تیره و در تیره و یکی گفت که بدین گفت که بدین گفت که بدین  
هر چون بدین و در تیره را گفت که اگر بیانت بکند یکی گفت که نام گفت بد



چشم من از شکست بخت و تن و دست که گشتا نیکی بدیدم که خاطر من در حق است و الحاح من  
 بهشت تا آنجا که در وید و رخ و میشت و هر دوسری را یکی شد و با حق بی بود  
 تا وقتی که دوزخ را دیدم از حق ملائکه که این اینجا است که حق را همه خلق از دست  
 از اینجا بگم و در حق دوزخ شدیم کفتم این عال مست با سینه و دوزخ با اهلش  
 شد و بخت گفت که توجه دیدم و لیکن مصطفی علیه السلام غایت  
 است را شنیدم و گفت این طریق فدای بخت نیاز بود و پس غلوت بی  
 افتاد و پس دیدار من بداری و میان ما چنین و نماز و کبریا که گفت نماز و دعا  
 که خلق آسمان و زمین را در آن بر خیزند و بی چون پدری بدیدم که را اطفال کن  
 حاجت بود و گفت از جل جلال بازمانندیم و هیچ چیز باقیم کرد برای عهده آن و ملائکه  
 طعام لطیفی بودیم چنین باشد اگر عید تو کند و در دامن شید عهده آن هنوز حق  
 از کاره و یا شید اگر از مشرق تا مغرب بر دیدن یکی را با اهل خدا زیارت کنند  
 بیا زبند و گفت جل جلال است تا نفس من شربت آب سرد و آب شربت و دفع شربت  
 و در اندامم رفت که جل جلال بود تا باز بخانش اند و بی کرد و بخورد و بگفت  
 تا برش بیاورد و زمین مالک و خواش که تا شایخ نیم از بخان بخورد و همان شب برآمد  
 سر بریدند و در آسمان نهادند و بگفت که در آسمان بدیدم بخت گفت که در آسمان  
 که باز نهاد و بگفت در آسمان دیدم که کم ازین سر ناید و گفت زبانا می گویم که کلید  
 با آسمان نیست و شما می گوید که با آسمان بخورد تا با حق چنان شد که کانی کرد و بگفت  
 مرا فضل ز دستم و غفلت که بخت را بریدند که از مسجد تو آمد و مسجد ما به در میان  
 گفت اگر شربت کبریا در دست و اگر به بخت کبریا این مسجد شربت خدا و در حق من  
 که از مسجد ما نور برآید و آسمان شود و بین مسجد قبله لطف خود برده اند و به غافل  
 در میشود و آن روز که این مسجد که در آسمان و در آسمان چشم من علیه السلام باید و علم نیز و



یوش خدای و بچین رو و یاشد باقی منت و گفت یک روز خدای بچین ترا که در هر  
 که در هیچ تواید گوشت و پوست او را تش دادم کردم و در آن بند که در هیچ تواید  
 رعیت نما که کند بند کانی تو و پس از هر که روز قیامت انعام بد آن خیر و گفت  
 سو من باشد جایگاهها پیچیده بود و در هر سه آویده بود و ماه همه و یغان بود و پیچیده  
 که بود و یا خدای بود و گفت اگر همه دنیا پر از زر و کنت و مومنی را سراجی باشد و خدای  
 رعیت نما که در هر یک کند و اگر یک دنیا در دست کم زدی کنی گوی که در هر  
 کند و از اینجا یکدیگر و نایل از هر که میراث گیران یکدیگر و سه سبت کند و پیچیده  
 یکدیگر کند و گفت این جهان بیرون شوم و چهار صد درم دادم و در هر یک باز داد  
 باشم و خدای در قیامت از دامن من در آویخته باشد و دست ترازان دادم  
 که گوی بر من سالی کند و ما چشمت او را کرده باشم و گفت گاه که گویم از پیری چند  
 دانه و چشم من و صد یاری این تو را تو هم روی خود بایز کم گویم الهی من زان توانی  
 تو را تو هم بخورم اگر می خواهی بگویم از هم و گفت اگر تو او را قیامت دامن گویند  
 آتو دی گویم سلی بین داده می و در دنیا من خود را او در مانده بودم تا من و در دنیا  
 نهیند و نهاده می پنجاست بین داده بودی من در جلد و ربان که در آن بودم  
 و گفت از آن رسم که در او را قیامت مرا چند از دانه و یکتا و چند از دانه و یکتا  
 و گفت باید می یکباره که در آن فروشی گفتی که این غریب با این باشد باین خدای  
 ساعی و گفت بر تویی علی گفتا رومی گفت که الهی اگر همه یکدیگر بود پس از هر که را تو  
 ده و گفت مردمان و حاکمت که تید خداوند ما را بدو سه موضع فرمود پس کی در دست  
 آن کند آن آدم و در وقت که رسیدم و قیامت من گویم الهی مرا بدو وقت فرمود پس  
 قطعت که کجا کتب حق را بخواب دید که گفتی که قیامت حال است تا امید و  
 تو میکانم و در شوق تو می باشم حق تعالی گفت نوبالی شمت علی که ده و ما و آزل

و باز دل و باطنی در قدم و دعوی و دوستی که در هم نهاد و غفلت که بکار و بیکدیگر را  
نخواست و بیداری که گفت بیا الحسن خواهی تا را با هم گفت که گفت خواهی تا  
و با هم گفت که گفت بیا الحسن خلق اولین و آخرین و اشیائی این هستند  
من کی را با هم بیا کسی را با هم این چرا گفتی گفت بیا تا این اختیار بین که می از کز تو  
که این تو را بیدار بود و تو با اختیار کسی هیچ کار کنی و گفت شیخ نجواب ویدم که ما را  
راوند جاعتی را ویدم که زاری که هستند از ما یک گفتیم گفت ما شافان حضرت  
شیخ گفت گفت ما این حالت را و دشمن تب را و گویم و خبر و عاشقانه اما  
نموده و چون می سر و از اینجا که شتم ملایکه مغرب چشم آمدند و گفتند نیکو یاری  
که وی آن قوم را که ایشان عاشقان حضرت اند کسی می باید که از یاری سر کند و از بهر  
کند و از پیش پس کند و از بهر پس بیا کند و از بهر پس کند که هر که یک و در خوشی  
باز یاری یک و در زمان حضرت خبر ندارد پس گفت از اینجا بقوه و روح شودیم  
گفتم نه می و قهر تا می و قهر تا می که لم یک بیا و گفت و در غلظت بر حق تعالی که  
مر این غلظی خفا که هم را این بند و چون بیامی شوخین می و در کرم گفت من اینم آواز  
که آری پس گفت این همه را و است خلق و شوق و تفرع و زاری چیست آواز می شوق  
که این همه ما اینم تو اینی پس گفت چون هستی او و ذکر می هستی خود بر نیستی من را و رو پس  
باید و در پس را تو خود و شپش بیا و لی کی و گفت این که کار هست و غفلت که چون  
شیخ را و عاشق را یک رسید گفت که شکی دل به خودم شکافندی و بخت خود می باید  
که با این خدای مبت برستی راست نخواهد آمد پس گفت می که خاکم و تو برید که زیر بطام  
خدا و او سب بند که خاک من یا لای خاکی بایزد بود و چون وفات کرد چنان کرد  
چون و نقش که در دیگر و در بهر بی عظم آمده بود و یکی بر زک سید بیکر که را و نهاده بود  
و نشان قدم شیر یافته و هستند که آن یک شیر آورده است و بفرمود که شیر را ویزند

خوای می کرد و در اندام است که شیخ گفت است هر که دست بران بکشد  
در جنت خواهد ماند و شد که بپرست بعد از آن شیخ را بنحسب و بداند که حق  
با تو چه کرد گفت نامه بدست من داد که حق مرا نیامد چه مشغول کنی تا خود پیش از آنکه  
کردم دانستی که از من چه آمد من خود می دانم که از من چه آمد نامه من بکدام الکاتبین  
رسان کن که چون ایشان نوشته اند ایشان خوانند و مرا بکند از ما یا تو نفسی بستم بهشت که  
تو بین الحسین گفت من پاره بودم و دلم از غم بکین بود و از نفس فریاد گفتم من  
آزار کار در رفتن که می گویی که می ترسی گفت اگر من پیرم خوشتر از جوان ساعت ما  
آیم نزدیک تو دشت مردان اگر چه پستی سال بود پس چون شیخ زبان باز گفت  
من بند شدم آنگاه که مرا نیرنگ نزدیک آمد شیخ را دیدم چنانکه پیش گفتم که در وقت  
شروع پر من راست بایستاد و گفتم و زاری و عیال السلام گفتم یا پدر که می بیند گفت  
شیخ بود ایچس خدای است که وعد و راست کرد و است بعد از چند کلام و اینها حاضر آمد  
من ترسم و میانی چون مردان با او بیعت این گفت و جان بداد و حق الله علیه و ذکر شیخ  
یوسف بود ایچس خدای است که غنی و غنی آن غالی مطلق آن باقی برحق آن محبوب است الهی  
ماستای آن زمین ملک آن راستین مونس آن عرش نیکو بر قطب عالم یوسف بود  
بر منی الله علیه و آله و عهد بود و عهد اکابر و مشایخ زمان او کس بدو نرسید الله بزرگوار  
شد و او چنان خدای که است و ریاض است نقل نیست که از وی شیخ را خندان اشراف بنو  
او را در انواع علوم بحال بود و چنین گویند که در اید از لب می تراست از اشعار  
قد ازده دور بغیر و نقد و اما دبست و علم و نیست و حقیقت خطی و از داشت و درین  
نفس دیدن و گفت بود که در آن بعضی انصافیت بود و در فقر و فاقه دل و عمل شایسته  
تعلیم داشت و در لطف و سازگار میانی بود و از منی است بود که سخن دست که گفتا  
هرگاه که سخن یوسف مدو و مدو را و قها خوش شود زیرا که از یوسف یا یوسف چه نماند

از چنانچه بود که گفت فلان فلان خبر باز ماند و فلان فلان خبر دیگر همچنان میگفت  
پس چون نوبت بدیشان رسید و ایشان را واداد هرگز من اما گفته است  
گفته است اما بجای ایشان من و کویتم تا من نعم افتد بدو راه بطلاند و بدو ایل نام دارد  
سلطان محمود بود و خواجه و قی سراسر با خست جلد و بدو راه نمود و لشکر او در  
او نهکاشت شیخ فضل بود و گفت بابا برای من خانه باز گیر باز گرفت و بتوسعه  
و بدینوشته بدش گفت چندی را می نویسی گفت تو نام سلطان خورشید می نویسی  
نام سلطان خورشید بدش را وقت خوش شد و از آن رخ گفته بود و نهان گشت و آن  
مرد نقشها محو کرد و در لب کار شیخ نهاد و شیخ گفت آن وقت که قرآن می آید ختم بدو  
مرا بخوان آید و بدو راه را و شیخ بود القاسم میگوید که از کار شیخ بود و پیش آمد بدو  
و می زفتم این جهان و ولایت عالی میدیدم بدین در و نهان شیخ می ماند و  
این روز در راه دیدم این ختم که عالمی را این کوچه که غیب خدا بود و پس گفت چو  
از خانه خارج گشتم بدیدم مرا نیز دید که او بدش را و نهان و طاقی در موهو او بود و یک  
بند بدیدم را گفت بتوسعه را بر رفت که تا قریب بران طاقی است و دیگر و مرا  
برگشت من دست پر کردم آن فردو گرفتم فرمی بود چون کم خجسته دست مرا از  
کمی آن خبر بود و القاسم آن فرس را من بتوسعه و ختم بآید کرد و آن فرس بدیدم کرد  
و یکی نیمه راه داد و گفت بخور و یکی نیمه راه بخور و بدیدم را از آن هیچ غیب نکرد و  
گفت چو رفت که مرا از آن تبرک غیب نکرد و می تو القاسم گفت می بال است آید  
و قس را با برین طاقی نهاد و بدیدم و ما را مدد کرد و اندک این فرس در و سهت هرگز گفتم  
خدا بدگشت ختم این حدیث بدی خدا بود و آن گفتون ترا با دست بود که این کس  
میر تو خدا بود و شیخ گفت این کار را و داد و لین و و جنگ مع الله طرفه بین  
فرنگی ما طاعت عید التبت اگر کی طرفه العین هست یا حق واری ترا بهتر از که روی

ملکت نوداشت و هیچ گفت یکبار دیگر و گفت ای سهروردی که سخن ندی کوی گفتیم  
خوایم گفت و در خلوت این مپست ای کوی در حست با نانی تو فرستادم که  
چنان بر شمارتو ایتم که در بن من زبان شود هر مدی یکبار که تو از هزار تو  
که خود ما بعد از این مپست ای گفتیم بایر گشت این در کووی راه حق بر ما گشت  
گفت یک روز از پیر تان می اندیم با پناهی بود و پیش آمد گفت جویا بنحو ای  
گفتم فلان کتاب گفت شایع گفت اندر حقیقت انعم ما گفت علی الهی را می دانستم که  
حقیقت ای معنی هست گفت جیاشد که تا بعد از شصت سال حق تعالی ما را معلوم کرد  
پس پنج بعد از آن هر درشت و پنج سال در مد و پیش بودید اندر حضرتی تحصیل کرد و چون  
او وفات یافت پنج سال دیگر پیش امام تقی تحصیل کرد و یکبار در شب در کار بودی  
و بعد از آن روز که در یک روز پس آمد چشمه از سرچ که ده تقی گفت یکبار تا این جای  
شاهی در کار است و بعد از آن بر بر و پس او را شبت گوش داشتند و حقیقت را  
سزگونی که ده بود و ذکر می گفت و خون بر روی چشم او می افتاد که روز دیگر  
او از آن معنی با او گفت شایع از هر درشت و بر خن آمد و با او علی را به تفقیر کرد  
و یک روز پس سه روز دیگر فنی و آن سه روز در عیاست بودی هیچ گفت یکبار در  
تقانی سرخشی را دیدم بر تکی خاکستر نشسته و بار و بر پوین بدو حش و جویا بر  
جذب و دیت که این را بایست و کرد اگر او بجا است و او را عقل بجایین بود  
انست جویا چشم او بر من افتاد بار و نه است بشودید و در من انداختن من  
بند پیش نهادم و از او خوشی قبول کردم گفت با سه بار با بر زو پس گفت ای  
پیر برین بوستینت و درم گفتم حکم راست بخیز جدا بود و گفت بر اینها دوست  
پس پنهان است و دست می گرفت و می پند و تا در راه پیر بود انفعیل پس که  
بعد بود پیش آمد و گفت یا با سعید راه تو این نیست که می روی راه خوش و پس

دست این پرست او داد و گفت بگو که او را شفا است پس من درو تعین کردم  
 پیر بوالفضل گفت صد و پست و چهار هزار بنویس که آید نه معقود و نه یکا سخن بگو و بنویس  
 خدای بگوید الله و این را بنویس که اگر کسی را که شفی و او بدین کلمه می گفت تا صبح این کلمه  
 و درین کلمه مستحق شد که بر دل ایشان برید آید و در آن گفتن منفی شد و بگو  
 و این کلمه صد که در آن شب در خواب نداشت و بگوید روز بعد رس آیدیم بگو  
 پس این می گفت بلی الله ثم درستم بگو می کسی خدای بانی و صد و پست و پنج گفت  
 و این ساعت و ری درین با کتا و نه و ما را از نایبند و بعلی ان تفر و ما بدید  
 و درش کجا بود که گفت نیز و یکا پیر بوالفضل گفت بر خبر که حرام بود و از آن معنی باین  
 سخن آمدن و ما نیز و یکا پیر تدیم یکی و الله و تفر این کلمه گفته و چون پیر بوالفضل ما را بدید  
 گفت صبح شد که ای خدای پس پیش گفتن یا شیخ چه فرامی گفت و رازی  
 و پیش این کلمه را پیش کاین کلمه با نوکار ما و از فرج گفت مدتی درین کلمه بودیم  
 بوالفضل گفت اکنون فکر ما به سینه تو تا خفتن آرد پس گفت ترا بدید بر غیر و غفلت  
 طلب کن گفت با یحیی با آیدیم و در کجی گفت سال ششم بدید و کوش ما و می گفت  
 الله الله هرگاه که خدای با عقلی و برادی یا بی یا حیه آتین از پیش حواس بدید و یکا  
 یا هیتی و یا کتا بر من زدی و گفتی بلی الله تا و می که بدید و ما با یک در کشت که الله  
 و درین دست ما را پیرانی بود و هر وقت که بدیدی باره بروی و وقتی تا اینجا  
 شد که پست من شده بود و حاجم الله هر بود و شب چکانان روز و گشادی و درین  
 شب و روز سخت و در کار علی که می پس روی به موافقا و کتا و بخور روی و یکا  
 ما و موافقا که شدی و بدیشش او را می طلبیدی و بختا با زآور روی و او روی می موافقا  
 و شیخ گفت من شب در سرای بیک که روی و کوش داشتی تا بوسید بخته چون او پیر  
 با زنا روی گفتی او در خواب شد من بختی بیتی و در نیمه شب از خواب در آمدم بوسید

رانیدیم بر ما تم طلب کردم و ز غایت نبود و ز بخت بدید شب کوشش داشتیم بود  
 چون روز آمدی بخت و یا با ما میرفتی و بروی بدید کی کردم آفرینی او را کوشش داشتیم  
 حین که میرفت چار و میرفتیم تا بر باطن کس رسید و در سحر خانه شد و در فرار کشید  
 چو بی فرایس در شاد و دمن بر و ننگه کی کردم و در کوشش آن پیچید باهی بود و رستی در پای  
 خوشی بست و یک سر رسن و در جوی بست و جوی بر چاه خانه و خوشی بست  
 سر کون سا را پا و بخت و تو از ایند اگر و نامحکا و ختم کرده بود و انگاه از بهار آمد  
 در رباط بود و شغل شد من به نعل نیان با آمدیم و بر فرار کوشش ما و در آمد حین که در  
 سر با شاد و پس من بر ما تم و خوشی تن را از خود و در شتم و چاکه سمود بود و او را پاد  
 کردم و یک است رفیق بعد از آن چند شب او را کوشش داشتیم همچنان کی کرد و چید که  
 توانی بخدشت و رویان قیام نمودی و نیز زنگار کردی و در یوز که روی این  
 و چنان و اگر اشکال افتادی بهر نفس رفتی معلق و در هدایان آسمان و زمین و این  
 از یو الفضل سر میدی چاکه مریدی از آن بو الفضل یک و ز شیخ را گفت بوسید و چید  
 آسمان و زمین بو الفضل گفت توان بدیدی گفت دیدم گفت ما چنان شوی و بختی  
 و در از غما چنان شد پس شیخ را بو الفضل پیش بوسید از حسن سلی و خستاد و از خود نشد  
 دست او و نیز و یک بو الفضل با آمد به الفضل گفت اکنون تمام شد یا حین یا بدید  
 تا ملق را به خدای خدای پس شیخ گفت سال دیگر و در میان بیان کم شد که و طلق و قاف  
 میخورد و یا بیع نشد و غایت کی کرد و در این هفت سال چنان بی خود بود  
 سر ما و کرد و عمل کی کرد و ناگاه با هی و ده غایت مهم بود که شیخ را مرزی را  
 شیخ گفت این از سری مالی نیست روی یازم و او نایک و ده و بی رسید فانه بود و  
 زنی و پسر مردی استی کرده و کلام ساخته شیخ سلام گفت و گفت همان شیخ گفت  
 خواهم شیخ در رفت و یک سر و یافته بود و چری بخورد و کم شد و یک با شد

برپاوردن و در خواب شد چنان دید که کسی شیخ میگفت فلان خدسال  
کامل گزینی خود و هرگز از کسی پس نیاورد شیخ گفت بگفتند پس برو که مایلی نیازی  
بایمان خلق شو تا از تو گمانی بدلی رسد شیخ نهید با نام و خدایان قبول بدید اندر خد  
توقیر کرد که گفت استخوان کرد و تصایک آن شیخ نه فریخته و کار بجای رسید  
بوست نرینه که از دست مایه ناری به پست و ناری فریدندی و یکدور سوز  
فصل برنجت و سرخویش می مایه نرینه مایه نرینه که در خاک کردیم و بران زبرد  
ما خیم اگر به نرینه می باب فرود نمی دیدن نیست بودی ما امکان در جوع مجله و پس  
از آن مارا پامو و ند که آن مایه ویم آوازی اندازد کوفه پیچید که آوایم کف پر یک نوری  
در سینه مایه نرینه و می مایه نرینه است تا هر که مار قبول کرد و بود و رو کرد و تاب  
که بقا نمی شد و یکا خری بر ما کوانی و او تدریس زمین که ما در شدم گفتندی  
از شوی ایمن و نیر و زمین گیاه نرینه و تدریس و میچند شسته بودیم رمان بیا  
آورد و بجانست بر مار نرینه و آوازی اند که آوایم کف پر یک تا جاعتان اینجه است  
نرینه و ند و گفتندی که ایمن و دیوانه شد چون کار براندر رسید کار بجای رسید که  
در همه عالم پر زنی کجا من خاک داشت مهر کرد و تا اینجا رسیدیم و در گردن ما اند  
یون کار نرینه اندر رسید کار بجای رسید که اگر در همه جهان و اتقان و نرینه کف  
و ما در هر دو حال در ایمن و یدم بعد از آن مارا نرینه بود و نرینه پس بدید اند که  
شاخ بود و دیوانه نرینه گفت کرد و دیوانه و رفیق می رفتیم و راه پیری و یدیم گشت  
می کرد و چون مارا بدید گفت که حق تعالی عالم را براندر آن کردی و آنکه هر می پاد  
و گفتی بهر نرینه کجا که این از آن رزق است و یکا کس پادری و سوز ایمنی  
دی نرینه و گفتی تا این نرینه عالم این از آن مارا کف توبه معصوم و نرینه رسید و  
سوز و در خوابی بودی و یوسید ز و کاری بودی شیخ گفت قبض مایه نرینه



و واقع حاصل شد پس باطل شد پیش شیخ یو الیاس قصاب و مدتی آنجا بود و او را در بارگاه  
خود خانه داد و شیخ بیست و در آن خانه مجامعه و ذکر مشغول بود و بیست و ششم بر کجا قادر  
میدانستی و در آن وقت احدی شیخ یو الیاس میگردید و یکی شب یو الیاس قصد کرد که  
رکش کشاید و چنانچه شیخ بخواند که گشت از خانه بیرون آمد و بوسیله در حال چرخان  
دوست او نشست و بیست و چهارم از دست و چاه خود پیش او داشت یو الیاس  
در یونید و باز سر زوید شد شیخ خشی و در یونید و چاه یو الیاس پس تا نیکو و در چیل  
و هم در شب خشک شد باید و فراوان دید و پیش یو الیاس بود شیخ یو الیاس  
کرد که تراور باید یونید و بیست و چهارم بوسیله شیخ تعجب کرد و یو الیاس گفت و پیش  
جانب شیخ بوسیله دیدند و چاه بوسیله شیخ تعجب کرد و یو الیاس گفت و پیش  
نار نارفت و بعد لغیب این چاه و میسکی آمد مبارکش باه پس بوسیله که گفت  
ما زکر و با بیست و چهارم و در یو الیاس چاه و علم بر سر یو الیاس تو را ندانم یکم  
باز گشت با صد هزار فتوح چون شیخ اینجا رسید یو الیاس را آنچه و مات رسیدنی  
تا بچل ماکلی را بهشت شیخ سخت چنانکه آن وقت که نکاح کرد و یو الیاس  
پیدا آمد و در کار بود و تا بعدی که گفت این چاه را بیست و چاه که بیست  
که بیست و چاه که در دو و یکی ریخته و حاصل میشد شیخ و چاه بیست و چاه که در دو و چاه  
یو الیاس که بیست و چاه که بیست و چاه که بیست و چاه که بیست و چاه که بیست  
و در بیست و چاه که بیست و چاه که بیست و چاه که بیست و چاه که بیست  
بر روی ما افتاد و بیست و چاه که بیست و چاه که بیست و چاه که بیست  
خوایم بود و حال آنکه بیست و چاه که بیست و چاه که بیست و چاه که بیست  
پس گفت چون خون بیستم رسید و از چشم بر زمین میکید و من از قرآن اینچنین  
که قسینیکم الله و حال آنکه بیست و چاه که بیست و چاه که بیست و چاه که بیست

را آورده بودیم تا را بایز و زوگرت گفت یک شب بر باره کوه که بر دین دارد  
رفته بودیم و در زیر آن غاری بود چنانکه هر که اینجا فرود آمد و زهره اش برود و بپوش  
گفتیم اگر بختی اینجا از او غنی بماند قرآن ختم کن تا که وید پیوسته و رفته خواب غلبه کرد و فرود  
افتادیم چون پیدایشیم خوشترین را در هوا دیدیم زهار خاتم خدای تعالی ما را بایز  
کوه آورده گفت ما در اینجا هر دو چیز بر خورده واجب کردیم و در ده هزار عالم  
بر آن از خود دور کردیم روزی در دوام و آسایش از جام بر بیکر کردیم ذکر کردیم و نام  
نیش پدید آمدیم بهر دو زمین نهادیم و بیکدیگر گفتیم خواب در نشسته کردیم و بیکدیگر  
پیدا شدیم و هیچ از آنکه سیم در محراب است نگاه کردیم که ای که ویم قانع بودیم  
و تلبم نظاره بودیم پس پسته و سید نشستم و بیکدیگر گفتیم و در هر یک از دو زمین  
کردیم و در پناهی کوه بودیم و در شش ای که بودیم و کوه ای سنگ بودیم نام بود  
بر ما نماند و در آن روز ششم هر نقل که از پیش علی السلام شده بودیم همه بکای آوردیم  
خاکه شده بودیم که در حسب احد جراحی یافت و بر سر گشتن او را و بیکدیگر و با یکدیگر  
تا بخت بر سر گشتن بای ای بودیم و جگر خور گشت تا بیکدیگر ویم و هر یک از دو زمین  
نقل کردند و در انواع چهار ست بر قیام نمودیم تا شودیم که بعضی سر کون بخت  
می کنند تا میرم و افست این از سر بر زمین نهادیم و سر کون را ختم کردیم چنانکه نقل  
که یکدیگر در زیر درخت پدید فرموده بود و چرخ رفته و دیگر که زل پایش می آید و دیگر  
در شربت پیرالین نهاده و هر یکی داشت بدین شیوه از پوست تا  
پیرانته بود و پوشیده بود و گفته تا در آفتاب ایستاده بود و یکبار که آفتاب در آن  
بودتین می داشت و استخوان آن مرید می شکست و عرق از وی بر می گشت طاقش بر سر  
بر خاطرش یکدشت که تا با او نیده و در چنین غری و غازی و من پند و چنین مقصود  
در حال شیخ گفت ای جوان این درخت می بینی تا و ختم قرآن بر آن کردیم سر کون

[illegible]

و خطاب خودی ارشید را که در حدیثی نقل شده است که در حدیثی از امام  
 این دست یار و رفیق دنیا یا یکی رفیق و از شیخ و اصحاب شیخ این چنین فرموده است  
 بقی و صوفیه و مجتهدان و زاهدان و صاحب شریعت و صاحب فقه و صاحب کلام و صاحب  
 خرد و ایدانی و ای پسر که بگویم که در حدیثی از امام که فرموده است که در حدیثی از امام  
 نامه الایمان و ای پسر که بگویم که در حدیثی از امام که فرموده است که در حدیثی از امام  
 بخوان و گفته که این حدیثی که در حدیثی از امام که فرموده است که در حدیثی از امام  
 خود و شیخ گفت شیخ بر کبریه شمس که گفت شیخ بر کبریه شمس که گفت شیخ بر کبریه شمس  
 همه شیخ روی بپایش نهاد و گفت بر کبریه شمس که گفت شیخ بر کبریه شمس که گفت شیخ بر کبریه شمس  
 و اصحاب را روی شیخ آورده و گفت ای شیخ مرا چه می بینی شیخ گفت تنها ای پسر  
 که خدای که گفت ای شیخ آنچه را که در حدیثی از امام که فرموده است که در حدیثی از امام  
 خلق ایجاد بر وجود خودی و از اصحاب خودی باز کرده و لیکن بر اعدای باز کرده  
 بود و می میان تو و خدای بر وجود خودی و از این یک است و در حدیثی از امام که فرموده است که در حدیثی از امام  
 چنین بر تو است که گفت که آن است خدای می توانست شکیست که گفت که آن است خدای می توانست شکیست  
 با کت یا بد و چنین بود که نام خاص شیخ بود و گفت با کت یا بد و چنین بود که نام خاص شیخ بود  
 یا زکاتی چون آواز شیخ شنیدم به مجلس آورتم چون ششم شیخ پرسید گفت  
 گفت چاکر که با سر زلف تو کار دارم و من دانستم که می گوید و من فکر می نمودم  
 نمی نمودم که تو در مجلس از جاست و در وقتی که در مجلس وارد شدی و گفت که با سر زلف تو کار دارم  
 و هم گفت که این از حدیثی از امام که فرموده است که در حدیثی از امام که فرموده است که در حدیثی از امام  
 چیزی گفت هم در حدیثی از امام که فرموده است که در حدیثی از امام که فرموده است که در حدیثی از امام  
 شد بود از شیخ سوال کرد که گفت شیخ خدای تعالی یا بنده سخن گوید گفت شیخ از شیخ  
 و تازی طریقی و در حدیثی از امام که فرموده است که در حدیثی از امام که فرموده است که در حدیثی از امام

این ده دینار است و از اهل راه بیدیدم آورده اند پس گفت این سخن شنیدم  
پس افتاد پیش شیخ رفتم و جامه پیردن کردم و هیچ ارکار و درو لهن نماد و نه مال  
داشتم بعد در راه شیخ در باختم و نفقت که پیری گفت در وقت جوانی تجارت  
رفتم در راه مرد و جانکه عادت کاروانی بود و از پیش رفتم و بختم انداره بر یکم و  
کاروان در گذشت من در خواب بادم تا آفتاب برآمد از خواب بیدار  
بیم جایی از کاروان ندیدم و همه راه رویا بود پس چو دیدم راهم گفتم و ده هوش  
عاقبت عقل بخور و یا تا دروم و یک قطعت اختیار کردم و میرقم شکر و کرسکی شد  
رسیدم که ساخت شده و بقاء دم و تن بر مرکبها دم پس جبدهم و ده تا خود را بریالی  
انگندم و کردیم و سحرهای دیگر بستم تا جای آبی یا آبی یا غایت شکرانی از خود دید  
یا یکی شستم آمد یکا بیکم بزمی بود قوی و کاشتم و تا خود گفتم چون نهی بود آب  
بود روی و باغی نام خیمه آسپ بود و صفا ساختم و بخوردم و نماز کردم پس از آن  
کجا باز و بخوردم و بیکایا روزی که مقام کردم آنجا و از بیم یا نوران خود را بر آن  
قل ریگ انگندم و گوی بکنم و در آنجا نشستم و غاشاک کرد و خود در نهادم تا کسی  
دید و من از میان آن غاشاک بیدار شدم و گفتم تا وقت زوال کی بود آنجا  
پس تاب نهادم و چون نزدیک آمد روی دیدم فندانی که سپید بوست فراع چشم  
محاسنی کیده و رفی پوشیده محاسنی و ابرقی و در دست و سما و ده و شش و گاه و بگاه  
بر سر نهی و در بای نور از روی بی یافت بکار آب آمد و سما و دیکه که خود  
و نماز بکنار و در وقت من خود را ملاست کردم که در آن سخن گفتم پس گفتم تلا با زاید  
مهر کردم تا نزدیکی آمد من گسخت شده بودم و بختش بود آدم و گفتم می شیخ از بخور  
مرا و در سر کلاه نهادم و از کاروان و راه دور افتادم و چند روز است و بیم  
ملاکست از هر و چنین انگند پس بیاماست و دست من گرفت بیک نیم شری دیدم

که از آن پادشاه برآمد و او را خدمت کرد و بایستاد و او را آن گوشه نشین کرد و چندی  
بگذشت پس مراد شیرشاه را بدوی کردن او بدست من و او هم گفت بود  
بسی در تیر کشم او هم گفت که چشم من نه و هیچ بازگش و دست سخت و از هر کجا که  
باید تو از می فرود آیی من چشمم فراز کردم شیر بر منست یکا عتت بود شیر پادشاه  
من بماندی و در خدمت چشمم بمانم شیر بر منست چون یکا عتت بر آمد رای دیدم  
کاهی چند بر من کاروانه دیدم آنرا ندانم و آمد و سخت شاد شدم و با ایشان بخوار شدم  
پس پادشاه بفرمود که در کمال شرفم خدمت کنی پس یکا شست یکا فرید و زانگاه  
کوی عدلی کو بان میگوشتم اینو می دیدم بر شدم که چه بود است گفت هیچ بود  
آمد با دست و مجلس میداد و من نیز در رفتم نگاه کردم آن را و بود که در آن پادشاه  
مراد شیرشاه را بدوی من کرد و گفت که شریفی که هر چه در داری بیا و در پای  
بازگویند چون این بگفت تو از من برآمد و نیز از خود خبر داشتم چون با خود آمد مجلس  
تمام کرد و بود و خلق دست باز داشتند و در پیش نشینت و هر من بکار گرفته بودند  
گفت چنانچه خدمت است که بفرماید پادشاه را من در رفتم و در داری هیچ انعام نشد  
مرامات کرد و گفت بعد کن تا من رنده یا بشم این پستمن با کس گفتمی و من از هیچ قبول نکردم  
تجلیست که تری بود و در شاه پور او را اینی بکی گفتی منحت عاید و زاهد و تیر  
خاندان ایند که بود و اهل شاه پور به و قریب که دای و دست جمل سال بود تا پادشاه  
سرای پور و این شاه را به و دایه داشت که خدمت دای کردی و پسته و پیش و دای  
لایه دای بود و هیچ به شاه پور آمد و آواز که لایه او منتر شد آن زن دای را گفت بود  
و سخن از آن دایا که بفرمایم دای مجلس شد هیچ نمیگفت و دایا که دایه آن است بود  
پست من و انکه دیم داشتند چه کم بود که زوی خریدم و باره کم که در پست  
من نه زید ماند دست و دیم آنرا که کوی قلعه دای و دیم تمام دایه بار آمد و آن است گفت

[illegible]

۲۰۵  
مجلس  
همچو سبب که بخوابیدم بود و بعد از آن که یک شیخ آمد که گفت مرا از آن  
مجلس که در آنجا بودم خبر بگو و دیگر در بر من نشست و بپایان من بود  
آنست که یوسف خایره دست بی داد و خدای یو القاسم را دوست میداد  
پیش یوسف در و بود و ما گوی آن سخن با شیخ به گفتند شیخ روز دیگر بر من نشست  
استاد چنین تشریح فرموده است و چنین گفت با من که راست میگوید آن  
روست و آن فرقه هم او است با هیچ نیام و یک روز دیگر که شیخ با استاد رسیده  
که شیخ چنین گفته است استاد را از آن سخن انگاری بیدار کند و باز بر من نشست  
که هر که بر مجلس یوسف رود و میگوید به من این شب خیال و در خواب  
و دید است که مصطفی صلوات الله علیه علیه میرفتی اما و میرفتی اما و بر من  
گفتی یا رسول الله که میرفتی به مجلس یوسف و هر که به مجلس او نرسد و میگوید  
مطهر و یوسف است و آن را خواب و آمد میفرستد و غم مجلس که در آنجا است تا من  
گفته در آنوقت که نشین را از پرده آن باده قیظ بر دست گرفت و اینرا  
که در آنوقت که نشین نیست پس فرزند و گوی که گفت برخیز و الکام  
طرف ترین بال آن این سخن بگفت تا بر من و من و خشن شد پس با دعا و زیارت  
در اسب نشست و غم مجلس که در آنوقت که آن بی آمد عظیم است و گفت چه بود  
گفت که غیب آمده است و مکان محلت خود روی و روی او آمده و او در  
بی آمد است و گفت که بیاید که در و در غیب بیاید اما و غیب نوازی باشد  
که و این را غم از من و آمد خلق به تعجب باندند اما نگاه می کرد و آن  
شیخ میزد و در آن بگفت که این و فضل از من پیش نیست و بسیار بر من میاید  
این افراد از آن بگفت شیخ روی برو که گفت ای استاد این حدیث آن وقت  
بود که خدای عز و جل را گفته است پس گوی که را که در آنوقت که الکام



این مال افاعت دل روشن باید کرد نه لکام و طرقت این اما دانوست  
 و قتل خوش گشت چون شیخ فرمودند نیز یک اما دانست و یک دیگر را و کرد  
 اما تا این انکار بر ما مست و میان ایشان کار را داوید آمد تا اوست و دیگر تو  
 بر سر گفت هر که به مجلس بوسید نه و داوید میجو را مطرد و بود اکنون چنین میگویم  
 آنکه می گفتیم رفت و نقلت که اما و سماع را مستعد بنویسد و یک روز به رفا فغان پنج میل  
 و رفا فغان سماعی بود و به خاطر اما و یکدشت که این قدم چنان فغان سماع کی  
 و کرد و می کرد و در شرع عیالت ایشان باطل بود و کوی ایشان نشو و نه  
 حال کسی را ندید اما و فرستاد که بگوید که ما را وصف کرد آن کی ویدی و نقلت  
 که کی شب اما و را بری و در وید آمد اما و در سر خبر آوردند و نه و یک چنان خبر  
 کسی دست بخت باز نا و اما و گفت بوسید باشد و در باز کرد و نه شیخ بود گفت ما را  
 آگاهی دادند که شما را بری که ما را نا می ماند و بود و یک شیخ شد آشتیم و با نا کردیم  
 بوسید فغانش نهادیم بدین مکرانه اما و در دعوت کرد و داوید اما و اجل و مستعد  
 کرد و نقلت که آن کو دگر و در کوار و چنان صاحب حالت افاده بود و کات و در  
 که او نشستی و گفتی تا این پرفرمانی جوید بخور و یکباره این طفل میریزد ازیر کاش  
 بوسید و نقلت که یکد و در شیخ به و رفا فغان نشید بود اما و صاحب را گفت که چنان  
 که با سوس در کاه و خیار چنانکه می آید فکر نشید خط بود اما و بی آمد سلام  
 و یکدشت شیخ گفت اما و است اما و نقلت که یکد شب و در و شغلان یا  
 بهم بود که آگاهی بود که گفتن با اما و داشت اما و در نقل و خرج آن سخن بی  
 و چنان از اهل دیه آنجا بود و در سخن می گفتند تا شب طایه و کشید و گفت و کوی بی شد  
 آخ و یکد روز که اما و صاحب جمع شد و یکی و آمد و این آست به خواند و در کفر و کفر  
 و آثار حق شیخ گفت این یا نه راست با ایند و بگوید که و در و شغلان آگاهی کرد

[illegible]

مجلسی که بنواختند دیدند که در آنجا یک شیخ آمدند که گفتا و از آنجا آمد  
چون از بیرون آمدند و ترایانست شیخ نیاید و دیگر در بر سر می نشست و در میان من و یوسف  
آنوقت که یوسف در آنجا نشست بی داد و خدای بود القاسم را دوست میداد  
پیش یوسف در بود و ما کو بی آن سخن با شیخ نه گفتند شیخ زدی که بر سر می نشست  
آنها و چنین شیرینی و مودت است و چنین گفت با می کو نیم راست میگوید آن  
دوست و آن فرزند هم اوست ما هیچ ندانیم و دیگر که سخن با آنها در میان  
که شیخ چنین گفته است آنها و از آن سخن انگار می بدیدند و باز بر سر می نشست  
که هر که به مجلس یوسف و دو میجو روی با میطرد روی بود همان شب چنان در آنجا  
دید است که معطی صفوات الله و سکا و علی و میرزا و میرزا و میرزا و میرزا  
کمی تا سه روز بعد که میرزا گفتی به مجلس یوسف و دیگر که مجلس او نزد و میجو روی بود  
مطرد روی است و آنرا حساب و را میجو شد و غم مجلس که و بر ما است و منو  
گفت و در مشرفه نشین را از پیر و آن جا به قیامت بر دست که گفت و استیلا  
که دانا و شریف بکر تن نیست نیست پس فرزند و کنه که را گفت و بنظر و لکام  
طرف ترین بال چون آن سخن بگفت تا بر وضو و ختن شد پس با عواد بنما  
و بر اسب نشست و غم مجلس که و مشغله سکان می آمد عظیم آنها و گفت چه بود و  
گفته می غریب آمده است و سکان محبت همه روی و روی او آورده اند و در  
می آمد آنها و گفت می می که و دو و غریب می می با عواد و غریب نواری با  
که و اینکه رفتم از نو مجلس و را بد خلق به تعجب مانند آنها نگاه می کرد و آن سلطان  
شیخ میدید و در آن کجاست که این دو بقی از من پیش نیست و عباد بر می می می  
پیش از آنکه از کجا یا نیست شیخ روی بود که و گفت می آنها این حدیث آن وقت  
دیدند که خدا و نیست خود نشین را گرفته است پس کنه که را کوید و غیره و لکام و

زین مال آن است و من روشن بود که در آن لحظه و طریقت ازین آقا و اندست  
و دوش خوش گشت چون شیخ زده آمد نیز یک آقا و شد و یکدیگر را در کنار  
آقا و آن انگار بر نماست و میان ایشان کارها و او بد آمد آقا و دیگر نو  
بر سر گفت هر که به مجلس بود سجد نموده و او میجوید یا مطر و بود اگر چنانچه  
آنکه می گفتیم رفت و نفیست که آقا و سماع را معتقدین و یکدیگر را بر نماست و چنانچه  
و رفا لغاه سماعی بود و به خاطر آقا و یکدشت که این قوم چنین شامی سماع می  
و کرده اند که می کردند و شرح ملاحظت ایشان باطل بود و گویای ایشان بنشیند  
مال کسی را این آقا و فرستاد که بگوید که ما را و معرفت که آن کی و بدی و نفیست  
که یک شب آقا و را بر سر می و و و و و آقا و را و سر فر آورده و نشسته و چنانچه  
کسی دست بختد با رفا و آقا و گفت بود سجد باشد و با ذکر و دوش شیخ بود گفت ما  
آقا و را و دوش که نما را بر سر می که ما را سماعی مانتد بود و یکدیگر نشستم بر دوش که بود  
بود سجد تا شام و هم بدین سکر آقا و سجد و دعوت کرد و آقا و آقا و جمل و دعوت  
کرد و نفیست که آن کوک و در کوه و چنان صاحب مالت افتاده بود که آقا و را  
که از پیشینی و گفتی آن پیر و در می جوید بخور و بگو و این طفل میرزند و بر کاش  
بود سجد و نفیست که یکدیگر و شیخ بر رفا لغاه نشسته بود و امشب را گفت که می جوید  
که با سوسن و دکانه خداید اینچنین یک می آید بگوید نشسته بود آقا و را و سماعی و سماع  
و یکدشت شیخ گفت آقا و است آقا و نفیست که یک شب و بر شوستان آباد  
هم بود که آقا و می بود که گفت با سواد و داشت آقا و را و دخل و خرج آن نمی می  
و چنانچه از اهل و آنجا بود و دوش می می گفت تا شیب با ربه و کشید و گفت و گوی می شد  
آقا و یکدیگر و که امشب جمع شد و یکی و آمد و این است بر خواند و در دوش می شد  
و آقا و شیخ گفت این با هم راست است با این و یکدیگر که دوش می شد است آیا می کرد

پس روی مانا کرد و گفت ای آقا دایم ایستای شوی خدای تعالی بر آیهایی  
و دعوی میکند که گوید که آن از این منست تا و گفت آری آن در و پنجهست و  
نیت شیخ گفت دست نیز همان دل بی باید و گفت که آقا و در وقت  
یک است و بی گفت حل بوست و دریند بود و دستم نیز چون دلم بی باید  
نیت که آقا و در و پیشی را خذ بر کشید و بیاری بر بخاید و از شهر بیرون کرد  
آنکه آن در و پیشی را بر او رقوم آقا و نظری بود شیخ این شنید و معنی نیت  
و معنی گفتی و لوزیه بیکر نمود که در و دست او را بخواند و قبی آید که دادند و  
بو طاهر بشیخ جالی بحدیث عظیم داشت و در و پیشی در کار او موقت بود  
و در میان سبب بر سوره جالی لوزیه بدست بو طاهر داد و گفت هر کجا آید  
نیز بی خور و نیز دیگر در و مان غلان و در و پیشی بی بو طاهر پیشی و داشت  
آن در و پیشی بیانو و آمد و جد جمع نکاه بی کرد و در و پیشی بیانو و دیند بدست  
در و مان پیشی بیانو و آن در و پیشی نخل شد و در و کشید و چاه خرد کرد و در و  
و از مفاصل به بیانو و در و پیشی بو طاهر گفت ترا وقف آن در و پیشی کردم هر جا  
که رفتی آید او را استغوی بی کنی و خدمت بجای می آید تا یکجای بی بو طاهر و بیانو  
در و پیشی بر رفت و بیانو و در و پیشی بیانو و در و پیشی بو طاهر و بیانو  
بی آبی گفت شیخ ترا وقف تو کرده است و چنین چنین گفت و در و پیشی بو طاهر  
پیش شیخ در زمین افتاد که او را با نکر جان که من بر دم میردم شیخ بر رانده  
در و پیشی بر رفت شیخ آقا و گفت بیانو و در و پیشی را لوزیه شکو از شهر بیرون توان  
کرد و بکار نکند به باید جان رنجاندن و خرد بر کشیدن و در سو اگر دل دایم با ران  
برای تو پیشی آید و الا چهار سال بدو تا آن در و پیشی در کار بو طاهر بود و با بر  
بی کردیم و اگر بی سبب تو بودی هر کس که کلمی آقا و استغفار کرد و گفت هر روز

ما را بنده منونی کریم از تو یار یا بدگوشه حشمت بقوت که عید شد با کو به مجلس شمع  
آتش گفت چرخ مکن که او شرفی عظیم و از ده سین شمع خنجر بپزند که گفت غلامک زنده  
فدایم بخند و شود این نیست عبد الله شمع بر باد کرده گفت میل باد که در روزگار  
شمع گفت زیر که در و بنا و سعدان بادست و نفیست که یک در قیچی  
در مجلس شمع بود یکی سوال کرد که با خون لگی نماز را بدو شمع گفت و اینست  
بکی اوست اما سوال چال اقبال و انس و پیوست بر بند و بگرد و بگرد اما می نکرد  
بود و خنجر می شود که سر کشیده و بدو شمع طریش که شست که آن را اندر می کرد  
در وقت شمع خوان نیست شمع شمع بود که گفت عین در سیم ششم است  
و دیگر شست که سیم ششم که ام بود شمع گفت نفیست شمع گفت که غلامان  
شمع ما از آل الیک من یکم در سیم ششم گفت که غلامی را بی عید و ملاوتی و ملا  
کران اند که و خنجر بوی و قاف بود از آن دو ستوری خداست تا مجلس شمع  
و ما گفت چادری کند بر سر کن تکلیفی را من شود که نوکینی تو که چادری کند و بر باد  
میان زمان نشست چون شمع در سخن آمد و در میان سخن روانی از سخن بوی  
بگفت آنکه گفت ای یک جزوی از اجزای او حاضر است او می شود که نوک  
بشیند پس شمع ملایم و رفا و شمع گفت خداوند بدین بار شمع با بجا که بود  
معلق بود در هوا چاند نارمان دست خود که در بار بر شمع شمع در حال  
که در شامیور اما می بود که ای او را الله الحسین تو بی گفتی شمع بی گفت که  
کردی و با شمع و در شامیور و یوی عاتق و شمع و تو نیامده بود و نوکی شمع گفت  
زین کینه تا بدیارت امام ابو الحسن تو را ریوم حبیب دل انگار که گوید که شمع  
کسی نبود که او بیوی لعنت می که دعوت بر آتش و در راه مکه با پیران آتش شمع  
لعنت که دعوت مکه مکه او کرد و شمع گفت ایام که می که خدا بی لعنت بود

رحمت کند چو گفت چگونه گفت ایشان را که ما بر این عالم لعنت بر این عالم  
میکنند بداند که کسی آن بد و چون آن سخن بشنود در بای سبب شیخ افاده شود که  
شیخ گفت دیدید که لعنت که برای خدای کنی چنین شود و چون بخت کی را پیش  
بفرستد تا بوالحسن تونی را بفرستد که شیخ بسلام تونی آمد آن در و پیش رفت و فرود  
بوالحسن شیخ را بفرست کرد و گفت او نیز یک ما حکار داد و او را به کلیا باید رفت  
که جای او نماند بود اتفاق یار و دیگر گفتن بود و در پیش باز آمد و حال یار گفت شیخ  
باز کرد و ایند گفت بیم الله جان باید که که پیری فرماید روی به کلیا نهاد و زیان  
نماند چو بدوند بگویند خوش مشغول گشته چون شیخ در رفت همه کرد و او را آمدند  
تا بیک کار آمد است و صورت عینی و مریم بر قید کا و خوش کرد و بدوند شیخ بن  
صورتها باز کرد است را آنست گفت یار من آنچه دانی و دانی را این بین و توان  
تو می گوئی که مراد ما و مراد ما می گیرد اگر دینی می داشتند این لحظه هر دو سجده کنند  
را و حال آن هر دو صورت بر زمین افتادند چنانکه رویها نشان از روی کی که بود  
و یا و از رویا آن بیکد جل تن زمار بر میداد و یا آن آورند و متع و در پیش  
و حاجت که با شیخ بودند با همایشان کردند شیخ روی چسب کرد و گفت که  
با اشرت هر آن رود چنین باشد این از بکشت اشرت آن چو شیخ با اشراف  
شد و نو میانه آن با او هم بر نشاند این خبر به بوالحسن تونی رسید که شیخ را با اشراف  
حق او چو سخن گفت عالمی بود و آمد و گفت آن چوب باره پاریدنی نمفت و  
پیش شیخ برید و او را نمفت پیش شیخ نبردند چون بدو را افتاد رسید و در دست  
شیخ افتاد و عالمی عظیم بدید آمد و نوید کرد و از آن انکار یافت و مرید شیخ شد و نمفت  
که شیخ را میدی افتاد و دستهای ما صوار گفتی به شیخ بدو و چنانکه هرگاه که در افتاد  
رغمی آوازی ما خوش می آمدی و صدق آن از آن گفته شد شیخ او را بخوبی گفت

برده میمون باید سکن چون کرده با بخت و نشوئی یکی بزرگ انجام است بر لب  
و من باید کردن و بران سکن و در کوفی بکریه و میر کین تا و نشوئی از و پستان مایه رطاب  
ماید و بر سانی مرد و برشت و گفت مگر جایش و لی از او بباری و شد چون تپا رسید  
بگرد و طاق طاق و ران کو و افاد و کورست از و مایه سیاه وید که هرگز کس از این  
تا با نوزان خدیو بود و چون او را بدید جلد اندامش سیست شد و هوش از وی  
چون بپوشش باز آمد از و مارا وید سر بر یکی نهاده و در پیش او و یا و گفت شیخ من  
است آن از و مارا وید و ز خاک مایه و آب از پیش روان شد و بکشت و  
و در پیش با و آمد همچون میوم شده و بر غاست و برشت طاقت باکی آس گفتی  
نیداشت که می زید که از و مارا وید عقب اوست نپشت و بدست خویش  
آن میخیزان بر کند و چند اخفت و می آمد نرم نرم تا بدو رختاقه و رانده اصحاب  
که و اند که آن که نام بود و باست که نیم روز و مجت و ایمنه و را چنین مضرب کرد  
است که بود کسی را پیش تابیده شان کرده و از شیخ بریدند شیخ احوال آن را باز  
و گفت او هفت سال رفیق مایه وده است و مارا از مجت بکریه گشتا بود  
و نفقت که بکار و دیگر تا هوار می ارادت بر شیخ آورده و چنین و به تعلیم آفری  
نمیافت و همه روز اصحاب از تشویش می یافتند شیخ او را پیش تر کمانان و کشت  
او را به میرفت که من خود را پیش شخم کرد و میان اینان سخن درشت می گفت  
خشم بر ایشان میراند القه تر کمانان او را بحوب دستی خدایش زد و ند که وید و  
نباید و غیلم و بخور و صغیف و چهار کشت و بار آمد کفش و درست کرد  
و آهسته و آرامه شیخ که او را وید شیمی که و گفت علاج او این بود که تر کمانان بحوب  
کرد و این را طریقت یوب و شیمی که وید و نفقت که قاضی ساعد نقاب و شکر بود  
و شنیده بود که شیخ گفته است که اگر عالم خون طلق گیر و از حال بخیریم فایده



و گفت ترا و در بر و یکسان یکی از وجه حلال و یکی از وجه حرام بر بیان کرد و در پیش  
و تمام و خود را پیش بر خست و نشست و عطا آن ترک مست و در راه  
آن طبیبان را خوردند و یکدیگر طبیبان نیز رفتند و آن راه حرام باره کردند و کان تمام  
دند آذنان قاضی از در خانقاه و آمدند و یکدیگر بر بیان و آوردند و پیش شیخ  
نهادند قاضی در ایشان کی گزید و بهم بر پی آمد شیخ گفت ای شیخ قاضی باس  
مردار کسان را و طلال حلال خدا را که از انقضت که از روز تا بود که در خانقاه که  
بیاوردند و بودند که وجهی بود و شیخ در مجلس بر بنای شایسته کرد که آن دنیا کی  
و چه بود و آن جوان گریان درستی زرنی خادم داد و خادم را گفت فلان  
ربا است جوانی قضا پکشت است بخود و در کلنی اندازد اسکان و دانی جریستند  
خادم گفت بر تهم و سه راه با درون اسکانی که دم که چند روز است که با تو  
ندیده ایم داد و ده یکسان میدهند پس خادم آن بر و حمید و یکسان انداخت  
که آن بود بر پیش افتاد و پیش شیخ آمد و توبه کرد و پس شیخ خادم را گفت چهار ماه  
باز آن جوان درین برهه هیچ کی بود و شش بگردید و این دو را در پنج آمد که چند روز  
مار و نه ششم که مردار بکلی منتهایان رسد پس جوان بر پشت و کوفتی حلالی را  
و محاسب پا و رو و نفقت که مودتی بیخار و به شب در آن میخاندند و کی با  
خوش آمدش روز دیگر آن مودن را و در دست زرد و مودن بر مجلس آمد  
و و یکسان از در و آمدند و از شیخ چیزی خواستند شیخ مودن را گفت آن دو  
که از آن ترک شدی بدیشان ده مودن و یک نفر افتاد و شیخ گفت بسیار اندکی که  
آب که مایه یا کین را شاید بقیان داد و نفقت که یک روز خادم را پیش  
رفتاد و او شخه غلام بود و گفت ترتیب سوزد امروزی باید کرد و او را شخه  
خادم گفت چون آنجا زخم کی را یکوب میزد و طلق نظاره می کردند من متعجب باشم

و کاشم او بدین آقا و گفت مونی اینجا می کنی گفتن شیخ سره میرسد و کاشم  
نیز گفت سره آمد و در تازی باید کرد و او چه...  
و گفت و کاشم هم این آقا گفت شیخ میزاید که سره بیم و ام...  
بیکوی که این ساعت می بینم بزم خوب شده ام بزم پیش شیخ آوردم و حال...  
شیخ گفت بر خیز و باب سره راست کن راست کردم شیخ فکرت را که  
و بکار می برد و امشب با کتا هر چه تمام تر بیا گفت با دیگرانی که بودند و دیگر...  
مجلس می گفت جوانی زیباست و پیش شیخ آمد و بکر سیت و گفت تو یکم...  
کن که شاربخت کردم فتاحی آن بجز دم شیخ گفت با ایشان بگو که گفتن...  
بوقت و غایت گفت این کشته هم نیز و یک شیخ بر چنان وفات کرده بود که...  
و در این کار گفت و مدد خوب بود و این کشته هم از این شد و من هنوز تاج بودم  
نخودم نه و این گفتن هم دیگر آنجا تنها و پس شیخ روی کجس کرد که هر چه...  
جمع رسد بر حال خود این خبر به نقیب رسید باید و بر دست شیخ تویید کرد اما...  
که بعد از آن بانه روز یکس شیخ را شوالست و بد چون باز بر دین اندک شد شیخ  
خبر بود و گفت چندین روز است که مصطفی صلوات الله علیه با من می آید که  
است که ای یوسف اگر چه نظر تو راست است اما نظر هر هر که و ذکر که مال...  
سانی به کمان شود و در وقت آمد و او را بد افتد و ساری که با ما سب نام او...  
با نخست خویش در آن عهد متصرف کن شیخ گفت من قدر میخوانم اما آن...  
است و مصطفی که بود و او بد می آید است و نقلت که باز کانی می شود...  
شیخ همچنان در تنور نشاند و هزار و تیا و آورده و همچنان و مونی داشت مجبوری بخت  
مستولی اندر تالعاته و راید و گفت این بد است شیخ گفت اگر هزار دنیا بود  
خدا می صرف کنی میخواید و اگر یکدم در راه نفس فرج کنی اسراف می شود و شما می آید

[illegible]

[illegible]

بطعم بود محمد از آن تو میدشد که گوی که به مجلس شمع درآمد آن دلیل و مستند  
 آن بود که ازین در رفعت که خلق عظیم میدید تا بشود که شیخ جی گوید در پیش ستونی  
 یعنی آنچه دانند که من چه دم چون شیخ در سخن آمد و بی بدان ستون که بخت  
 ای چند و از بس آن ستون بیارای بود و هر چند گوشت و خوراک و شادمانی که بوی آن  
 بر پای عاقبت و پیش آن شیخ گفت بگوئی که هست من بگویم که بخت  
 کتم تا بعد بدم کتون بیامان کتم به همه و این هست بخت شیخ گفت پس در  
 به محمد و آثار اهلان یا موز و او را بگوئی که تو دانی که کار ما موقوف بر  
 چون وقت در آمدن شدت مالی حاجت بود و نه به نصف بود که این شنیدند  
 و اتفاق و قتل خشن گشت و از آن اندیش باز گشت بخت گوید و هر شیخ  
 خشن گشت و در آن حالت از پیش شیخ لپیک زد و احرام حج گرفت شیخ زیاده  
 کرد و در راه شیخ میگوید این عزیز تنها این رنج شواله کشیده عاقبت با یکدیگر گفتند  
 سخن که میگوید و نداشتند و نیستند چون نزدیک خرقان رسیدند کسی شیخ و قافله  
 که بوسعه بیاید شیخ بوالحسن بران شاد شد و او را یک پسر بود و احمد نام پسر را بد و نظر  
 بود و خفزی خداست و آن شب رفاقی بود که احمد را نگاه میبردند و بر سر  
 پیش آوردند شیخ او را گفت کرد و منتظر بوسعه بیاید بود و نگاه در رسیدند صاحب  
 که آن سخن و در راه بی گفت است پس بر سر شیخ بوالحسن نماز کرد و شیخ بوالحسن گفت  
 چنین و در این محرم و نشد و پس قدم را قیام ای ای شاد بی شیخ رفاقت  
 کردند و رفاقی را صاحب بی گفت که کشیدند که این و معشوق ملک است  
 بینا اطلاع و در وفا نصیحت نشود پس شیخ را گفت من از شما با آرزو و خواهش ترا  
 که از نه نود و نه ترا بی که راه طواف تو او را بیک به چن شیخ گوید و بگوید که او را  
 بیک و ده برین شود و الله خواهد مطلق شیخ بود و شیخ بوالحسن هر را بد و نه نود و الله

الحق و گفتی که شش دار یا نه که میست یا حق میکی اینجا برتبت نهاده است اینجا  
است اینجا بر حقت پس نهایی که روی مشخ دست بیت او مندی آوروی و گفتی  
نموده باقی هوای که هم که اینجا نهی نهفتی اینجا حق میکی مشخ را گفت می ششم که شش  
دار سخن کوی شخ گفت سخن ما دور از شاید نه و یک را نه گفت نه برای آن میگویند  
ما از سخن تو نیک افتد و لیکن از برای آن میگویند تا از استماع ما یک افتد به سید به شش  
گفتن گرفت ساینی سوال کرد که کیف الطریق الی الله راه نهایی چگونه است گفت طریقی  
نهیست علیه البکبوت و قال علیه السلام پیر خزان گفت این راه ما  
بودی راه او با چیست شخ گفت اگر نه آن بودی که پیر خزان بپایان سخن ما راه  
و الا کار من با خطری بودی پس بر طمس گفت روز قیامت همه پیران را  
و هر کس که کسی نیست در عرضش تا خلق به از حق سخن گویند و او مدعیان است  
که در ویشی از حق پیش شخ آمد شخ زود بر نه ایست و بر یکا سبب شخ زود  
و گفت حق پیر بر مدی چیست و حق مرید بر مدی چیست شخ نیکو در جواب  
داد و گفت اینها بحث یونین باید شد بر و یک فلان گفت مدعیان را  
از حجت نام مدعیان و و من عودان در ویشی ما را روان شد و بر غیرین  
در پنجم شخ بگزار و در عود و لید چون بهر بود سید کوکی را دیدند او شدند  
و ریانه نهاده و کلس و دویار بند و قرار داد تا شب نیز یکا او باشد و آن کو  
را پایا و روز جوان شب آمد و چری کوز و دود و خلوت کردند چون  
شد آن پیر که شخ را دید که از گوشه خانه درآمد و ایستاد و در ویشی زد  
و در شد و در ویشی نود و نود و پشوش شد و بنیاد و چون بهوش باز آمد و  
در راه نهاد و می آمد تا پیش شخ چون شخ او را دید گفت حق پیر مریدان  
که جوان ترا اشارت کرد و یک اشارت او یونین شوی و حق مرید بر پیران باید که

خطای و برادران آنرا از آن بزد و آن در پیش و زمین نقش و در  
در پیش و آنرا که در پیش می گفت به حق و سخن گرم شد و زمین سخن  
پیش و سخن را که گفت میزد و آورد و در زیر چپ که بود نشسته و داشت  
که میزد و از آنجا میزد و بیاید و شایع ماهر بود و چون آمدن بود و چپ  
بود و القاسم قشیری داشت و اصمعیل مایه بی که کس بین سخن گفتن که در پیش  
نشود بلکه سخن را که گفت بود و در وقت سخن همه خرقه را در میان نهاد و در  
پشت نشست کسی گفت اینجا این سخن حسین بن موسی گفت و او را که در  
پشت نشاند گفت آری او عاشق بود و ما مشغولیم و او خرافه دارد و ما خلعت  
نفت که پیش می داشت بر کنار عین و در خن غلب و آری یک در آن  
میزد مجلس می گفت مدتی داشت مدتی نام این آیه بنفاد که این شایع  
الایمن فی القیوة المیار که من الشجرة ان یا مدسی ای اما الله کی بسید که  
این آیه چیست گفت من شایع الود الایمن اشارت بهشت نمود و اشارت  
المیار که اشارت بهشت بود من الشجرة اشارت بهشت بود و غلب این آیه  
اشارت بهتری ای اما الله اشارت بهشت بود و دست بهینه زد و در آن  
که اشارت به رخت غلب که وجه غلب این مرجع پیشه و در آن و رخت که  
اما الله قیامت به آید و مشهوری بنیاست که صفت عنوان کرده پس سخن گفت  
بهشت و جسد در آن پیشه آمد و با آنها گفت بهشت و دید و بهشت خند و در آن  
مدتی با آنها میگوید مرجع و هم نمی شنود و به نمی شناسد و به نمی شناسد  
از نالی شدگان حق بر اینان میزند تا می گویند و ایشان در میان تا اقلست که بگوید  
اما و ابو القاسم نشست بود و گفت بچکس را این حدیث و ایم بود و گفت که گفت  
بزرگ گفت که گفت اگر کسی را بود و اشارت گفت آن از ما و در آن بود و سخن را وقت خود

شد و گفت این از آن نادر است و است که رفته بود و معقود است و معقود  
شیخ و گفت است که کدام یک از شما که شیخ را بشناسد بگوید و این که شیخ با یی از شیخ  
کوی بر گرفت و با یکدیگر خبر کردند و از آن و بر این حکایت ماست میان یکدیگر  
فرستاد و درخواست تا ما بین او که کدام یک خوشتر بر بی توانست گفت  
و تا چشم زد و شیخ از چشم او رفته بود و از خود و باز گرفت شایع و دیدنا و میزد  
عظی ازین او میزد و چون بداند و است که روش شیخ عظیم است با هم و است  
که او کام بر کام او شده اند و گفت آن یک که راه سلامت پیش ببرم که من مرغ  
و ای کام باید رفت و یک روز بر رفت و ای کام و گرفت که دقتی شیخ بود  
قطعا بریدی بخواهی پیران شد و از آن محو اگر مردم خوار بود و نگاه کردی ای کام  
شیخ که در میان یکدیگر داشت و در آن انداخت شیخ گفت جی کئی ای بزم دل و  
که از بهر جانی یا با نوری مضایقت نتواند که بطلست که دقتی در غیبت شوق بود  
گفت گویند به دست آورید که جام امشب به نور خود حلا افتاد است گفت  
این ساعت هیچ قوال به دست نیاید گفت به طلبید نیست گفت کس نیست جز از این  
آواز بهر کشید اند شیخ طبلان چند داشت گفت به دید و در کردن یکی از ایشان کشید و  
جان که در آن جوان در آن شیخ گفت رفتم و بگوئی تا به واری مطرب مست بود و او  
برگشت و گفت مست بود و در تمام رجه دست آمده و اگر اول با او دست آمد  
و آنوقت می شد و در رقص آمد و مطرب را دست کرد گفت و گفت به دست به  
یا تو من مست ترم تا که دست بچری تو کاه من دست بهم و در میان تر می شد  
و برش خواند اذنت مطرب بر رفت و گفت جوان یا با او تر خواهم در آمد و تر می شد  
به دید و طبلان و در کردن گفت با این مجلس کار یکسان خوان که در توبه کرد و در  
شیخ شد و بطلست که یک در قیضی داشت پس برید را گفت پیران شود هر که از این پادشاه



پروان شد گه گری را و دید او را بر شیخ آورد گفت سخن بگوی گفت من به و نام گفت از  
گفت نامش کاکه میری آمد و دید زیا و نام کردم این ساعت بود و نقش کردم  
گویی ای شیخ که این قیید عظیم خوش گشت آن قبض اندوخت است  
یکه در و یکسایه گشت قیید گشت ایشان را به نیم شیخ بای پر و اند و در وقت  
ای بر خواندند جانی عظیم بدیده و ترسایان می گریستند و در دست و پای  
افتادند شیخ مدد را ن حالت به حالت و پروان آمد ای گشتند اگر یک باشد  
می کردی بعد زمار با بزرگ و ندی شیخ گفت زمارشان نه من سبند بودم تا بگویم  
بگفت که سستی در بازار میرفت پیش شیخ آمد و میان گشتند شیخ می بود  
گفت جان باید چیزی بپسند با شیخ گفت شیخ گفت نه در دست چون بپای  
آمد از دست الی کردند که آن مست چه گفت گفت ای شیخ انج من در باطن و نام  
بر می خواند نام تو گفتم نه بگفت که روزی منی را دید افتاد و گفت دست من  
ده گفت بر و شیخ که گریه می کرد کار تو نیست شیخ را وقت خوش شد بگفت که  
مدونی یکی را عیالی سخت زیاده که دست یک شکست یک پیش شیخ آمد و در  
ی عظیم شیخ مدونی را بپند اند که چرا چنین کردی گفت بر و گذار حقه یو و هر  
گفتم به شماست عیالی پر و زدم یک و پنج خاموش نشد بعد از آن شیخ با یکی می کرد  
او به عقوبت کنم یک گفت بزبان می که شیخ می دانست که من باید اهل سلامت  
در بر او از و بر می کرد و کم گفتم از او هر که در نزد من عقوبت پیش از آن ندیدم که  
اهل از و بر گشتی تا ده مان بداند که او عواست مدونی شیخ گفت یک یک گفت می  
باستغفار یا زاریا و در همه اصحاب را وقت خوش شد بگفت که دوستی بود شیخ را  
در خاست که اگر دینی شیار از اندت با ایشان و در پیشش تا او را و نام می کرد و در  
شیخ به پیچدی فرستند و می را و دیدند چنانکه هرگاه که میزد و حرکت کردی به پیچدی

میدید تا آن وقت من سبب کرد و ندید که بشود در اینجا بیداریم که در همه حال و همه  
چنانچه شد هیچ بخت بد و گفت پایداری سلطان شدگان که اندک است  
باید هیچ افتاد و تو به کرد و ساعتی بود و آمد و در هر روز که گفتند این چنین  
که آن دو دوست ما خواسته است او را این فرستاد آن دوست ما را طعمی میل  
او که ترک نشد و زمانی و رنگ کرد و وزیر سبب خبری گفت و در میان ما و آنکه  
نمود و یکدیگر گفت و درین دیر و رنگ کرد و خبری است گفت و در میان ما و آنکه  
نمود و یکدیگر گفت و درین دیر و رنگ کرد و خبری است گفت و در میان ما و آنکه  
فین مناه و در گفت آن دو میخیزند پیش خیم آمد و وقتیکه گفت هیچ گفت با شکر  
بر پسیم بیان مرغ رفت و حال پیر میدان گفت اول گفت که بر دایم گفت که او را  
چون افتاد و دل بطیب فرستاد و گفتیم که این لقمه بخورم تا او را مال و دین  
که دانی ما خطاب کرد که مقصود ما حاصل شد دیگر گفت که این لقمه بخورم که خوش است  
آن مال و دین آن و عذاب اوست از دین بگیری و در زبانت افتاد و دین است  
افتاد و دین است تا او را عالم موقت استانی و همه ولایتش خواهد میریزد و که سبب گفت  
نمی گفت تا ما بشوید و شدیم روز شنبه بود و گفت که تا دم هیچ گفت هیچ  
را منم بیان تا به روزه روزی را بخواند و گفت خبری که آن دو در دین میانی  
که هر دو باید است از من بخواند تا دم گفت که در مراجع صفت باز تیر و یک و یک  
بود بهر شکی و او آن بد است که ده بود و در شتم انساب و دین شد هیچ گفت خبر  
او شد و کلاب و عود و بخواند تا دم گفت من شرم و شرم و یکدیگر را بخواند تا دم  
رغم و بهر گفت که شرم میدارم آن خواب که گفت من غلام فرمان شرم آنچه شمع خواند شود  
و مرا گفت چون بین بخواند شرم واری ایچا آمدن فرود اهرار و تیار کاروان  
و که باید است که تا تو فرج می کنی و این معظم تر باشد با من ریدع میکنی تا دم گفت

سلامتدم که از کوه ای و دولت با زرم پیش شیخ آدم و شیخ زرم من که است گفت  
پیران شود و پنی وینا از دهن خویشش با کین با یکدیگر است که از یک موقیان  
نشین مادم گفت زرم و سر و پای هفت بر و ده نفاذ یا ستغفار یا بینا هم بسیار کرد  
پیران آدم آن شب شیخ با من گفت و بگر روز که بر می شد و تمی میان من و کاه  
روزی چنان خواب کرد که ایمن باز ایستاد و در سنگ است چون از مجلس فارغ شدان  
پایه و در پای شیخ افتاد و گفت چه کرد آدم که او درین مکان بگری و مایه نگر  
زند و ای شیخ گفت نه بهر از دنیا را بهمت دار از اعلی العلی بخت الهی بازی بازی  
که منجه ای که دل با تو خوش کرد و آن هزار دنیا را بخادم ده تا هر سه بار و سه نهد  
ای شوره را یکبار آن خواب چنان که تا شیخ خوش شد خادم گفت آن شب شیخ چند  
بار گفت خواب نمی یابم که معلومی باشد است بگر بخت که در میان خواب  
نویز یکی و او تا شیخ خواب شد گفت که چون در میان شیخ بپاشند و صبح  
می کردند و مقدم که ایان از آنکه بخضر می نوشتند و این ایان بیان بخضر کرده اند  
که اینجا مردی آمد است و بر سر من است میگوید و صبح می کند چنان زن می  
ملازمه و صبح بیان میخیزند و عدد و شمع می سوزند که تا رسیدم و عدد و شمع  
افتاد پس بخضر نویسنده و تا وند سلطان دیو پا نهشت که بر فریقین نشسته و نفس مال  
گفته و آنج بر معنای شرح بود که ای آورنده و در نخستین مال و در رسیدن آن اتفاق  
که در آن که قروا پس از غار شیخ را به صدقین بر دار کنند و این آواز منتشر شد صدقین  
به دست و پای بودند و کس را به هر نیو که با شیخ بگوید که او را خود از همه چیز بگوید  
مادم گفت نوزد دیگر شیخ برید که صدقین چندند گفتند و دست کس و شام  
گفت و از آن بهر جا شست هر یکی را سر برده پیش بچنگ گرفته بر ریخته و هر یکی را بر خط  
خلیفی بگرد و کتابت و عدد و یاز بسیار و پا و نا عدد و رای سوزانیم و کتابت بر

فرخنده و گویا سیه کار ز خست چار و دو پسته جامع شریفه تا انکار نه مار است  
می کشد برای العین به چینه که حق تعالی عزیزان درگاه خویش را طعام مید  
خادم گفت چنان شیخ این سخن بگفت قدرت من بیکانان شد و کس را ندانم  
که یک درم یا اوستانی کنم و خلق این آواز بشنیده شد و پیران آدم تمام نه  
بی شد متحیر می گردیدند و روی می رفتند و او یک گفت چرا متحیر می گردیدید گفت  
درستین من کن و بر دار خد که حلی گفت دست در گم و می گفت نه  
بر کنم و نه تم و آنچه شیخ گفته بود همه راست کردم که یکا چه در تپا است و نه یاد  
اند بانش کاه و را مع سفره کشیدم و می نشستند و خلق به نظاره ایستادند و آن  
خبر خطیب شد گفت ساعتی دیگر بگذارید تا کسی دست گفته که بگذارید و در آن  
بود چون از سفره فارغ شد شیخ گفت بجا و موفیان بپوشیده شد و آن  
خادم چنان که خطیب سلام نثار کرد و او شیخ دست کرد و دیدای تا شیخ  
خطیب کرد روی از پس کرا و شیخ بدینا چشم بدو باز کرد و بجا می نشست  
آنکه شیخ با جبهه شد چون بجا بقا و باز آمد خادم را گفت پیرا روی کرانی  
شد کاک کسان و ده من منقی تم آنجا زد یک است و نزدیک مقدم که بپایان  
که امشب روزه بدین بجای خادم گفت چنان کردم که شیخ گفت و بپایان  
آن مرد را زد که از روی شد و گفت بدندان گرفت و در آنجا و کسی را پیش  
و ستاد که آن میخواست که پیش میاید و از جیب شیخ از آن بار کشید که من دوست  
روزه کردم و امروزی پیچیده می شدم و بهر جا رسوی کرانیان رسیدم کاک و بدین  
گفتم امشب بدین روزه با کسان و آن چون بخانه باز آمدم خراموشم شد هر دو که من  
کرده بودم شیخ نه فرستاد و بپایان و بپایان که بدین روزه که کسی را که پیش  
اشرف او با او می کرد و در دست و طعام بگذار و دوباره می گفت خطیب میگوید که

نیز و یک تو این ساعت کس خدمت من است و که من از آن اندیشه با یکم خود را می بینم که  
بعد از نماز یکشنبه چشم باز بینم که کس است خدمت من است و که من از آن اندیشه با یکم خود را می بینم که  
بازی است و من یکیش که همین ساعت مرا ملاک خواهد کرد و من پس مقدم گرایم و گفت  
به و شیخ را یکی که کار اینست هر از پنج و قاضی صاعد را که خطیب است و این  
مذبح و سلطان را صند هزار مرد و بنقصدیل جنگی بدو من کاک و منوچهر شکیبانی گفتن و این  
با طریق خویش گفتم و یکم و یکم غلام با زانو و پیغام بگذار و شیخ صید را گفت که زنده  
انداخته بودند و شنید که چوبی به شش آلوده خواهد کرد و چون چنین منقصدی باید بود  
راشاید پس روی به تداک کرد و گفت این است بکوی پست در میدان بهر این  
یکیش با شش نه سر به پنج و کش یا سر کش با شش تا که خواهد زمانه آب و قند و شش  
تو شایه و در زمانه خوش باش و چون این است بگفتد عالمی عظیم پیدا شد و در  
احرام گرفتد و روز دیگر قاضی صاعد با جلد قدم به سلام شیخ آمد و توبه کرد و گفت  
که امیر مسعود بر ترک بود و دست و قش شیخ خادم دایه فرستاد که وام و رویشان  
و جوی فرستاد آن امیر ایست کرد و آنچه از خادم و یکبار و بر رفت هم و عده و  
خند یا رفت هم سوختن شیخ بر کاهندی نوشت این است و به و فرستاد  
پست که آنچه بگفته بیا این نهری تا که بر می شود و دست سکنان نیز که خادم  
از این است پس و او را بر خواند و چشم شد خادم را زجر کرد و مسعود را عادت  
بودی که بسیار سگان غوری داشتی چنانکه هر که بگذشتی و بریدندی و آن سگان  
را نیز بگرفت داشتی و بر شب سگ کردی که که بچه کی کشیدی و با من می داشتی  
خادم شکایت او را شیخ بگفت آن شب مسعود را چنان ایست که پارس غمناک بود  
تا چیت و بوشنی پرورن تا آنکه روان کرد و در بوشن سگان او را شاخته چون  
اول دیدند از شش بریدند و گفتند که شیخ با امیر سب پرور آید و رسید یک ساعتی

مستقام مقام کرد پس میباید که این آیه را بخواند که گفت می گوید مستقام  
که من در آنم شامه چون من گفتم از بای تا سر و از سر بای می آید و من سر و خود  
و زشت است به عقیده دهم میباید و سر و آن می باشد ما که بر یک مدافعت که کرد  
می که شست بفرستی بر آورده بودند ساعتی یکساعتی باریت و چنانکه میباید را کرد  
می آمد پس گفت این نجاست بر بیان حال می گوید من جمیع نعمت را لطیف بودم  
و زکات از تمام قدرت پاک و پاکیزه بیرون آورده هم بطعم و هم بیونی خوش  
هم کسی را بهر نیکی شب که با شما صحبت استم چنین کنم که می بینی از آن من خود  
یکساعت پیش بنده و پیچیده تو که گفتا و حال با خودت می باید بود ما از هر یک که  
بیرون خواهی آمدن گفت که یکدیگر میگذشت فغان می را و از آن سر بیرون  
بودند و خوب میزد و او می گفت با رب شکر رفت تا شفاعت کند بابت  
گفتند خواب سبب می بود گفت گفت شفاعت کن که ما و در همه عمارت  
با و کند و آن نیز بزم خوب بگذارد تا خبر ندگی را که در سنجی از قدسی با و آید  
راحت خدا بر او آموش کند سزای او این بود و گفت که یکدیگر میگذشت  
لعبت بزان خیال بازی می کردند و در غیر و در شیخ مادم را گفت بگو تا شب  
تجارت آید به شب بماند آمدند و برده و ریشند و سماع عاتر کردند و یکی  
یکی تخیل را بیرون می آوردند و خیالان و مقامیان و انگاران و داستانان و قصص  
و هر نوعی را پیدا کنند می نهادند و بودند و در می خواندند و یا خواندند و می گفتند  
هوایان را پیدا آوردند و گفتند این میباید بگویند بهت جابر ریح فی القفص  
جابر ریح فی القفص شیخ چون این شنید وقت او خوشگشت به عاصت و کرد  
در یکساعت و میگفت جابر ریح فی القفص گفت که وقتی به بی رسید انعام از هر یکی  
در خود مانده و ما نمی در خود دید که ده شیخ نور را بدست خواند او ایامیت

گفت من ترا دیدم و سی سال است تا بر دوشم و حق دانید که چنین است  
شیخ گفت تا بدیدم و ترا بدیدم بود و بر دوشم و تا بر دوشم بود  
که شیخ را گفت که فلان در دوشم مدتی مدید است تا بر دوشم نشسته است و ترا  
چون شایخ خیزد از آن شده شیخ کسی را پیش او فرستاد و گفت آن مرد رتبه و میان  
نوازی و در دوشم و در پیشم و فارغ شدی بگفت که شیخ را مدعی است  
با نقد من بشکر و معلوم کرد و بودند اما خبر بان گرفته بود شیخ گفت یکی دیگر ازین  
مرد در پیشانی می بايست گفت به نریم گفت و لو اینی میریدی بگفت که اگر در پیشانی  
بود هر چند قوالی بود که و سماع زلفت شیخ قاصد را بخواند و معایده داد و گفت  
این را بر مثال مورثی کن و پیاری چنانکه کسی نداند و یا دوی در دوی بوشن و بر  
بوم بد نامم چنان کرد و در حال نمره آن قدم به عیون رسید و فرمود از هر یک ازین  
افراد چون روزی از رسید شیخ گفت ای قاصد بر دوی در دوی کار بر سر نه  
بر اندک نمره بر یکا زده اند بگفت که کز در نام محمد جوی شیخ در هم بود شیخ  
این قاصد را خوشیت گفت از آنکه آدمی را با کینه می کرد و اندک شوخ از آدمی دور  
شیخ گفت به ازین باید گفت از آنکه چون تو کسی مدعی مانده است گفت بانی  
من و ما از میان بگیر گفت شیخ به و اندک شیخ گفت از آن خوش است که در  
یعنی با و آتش بهم ساخته اند و یکی شده بود بگفت که و از آن معنی لطیف بدست  
گفت از آن خوش است که از حید مال و ملک و تیا پیش از صطی و از از می با تویم  
و آنگاه آن مرد و تیر از آن تو نیست بگفت که صدنی سلطان را خوانی و دیده بود  
گفت به سلطان بهر گوی و بگوید که کدام صدنی و دیده است شیخ گفت خاموش  
که من شمارا در سلطان و در خدمت که ایشان هرگز خواب نکند اگر این خواب بگویم  
او در حق شما باطل کرد و غفلت که یکدیگر در فعلی کو سپیدی که شود کو سپند و

میز و میزهای که در پیشگاه پادشاه نشین بودند گفتند این که این را میگویند  
و شیخ را و قتی که او را در میان کاهری بودند که آن کار را با شیخ گفت کار را با خدا  
چون که گفتند که کار همه کس خدای سار و یا که گفت سار و لیکن با شایان من و  
بودند و میگویند که شیخ که جوانی دهنده بود تا جا به برز بر می آورد و در میان  
شاید می کرد و در می جا به می برد و اخت و شیخ در میان حبس بود و میو و میو  
به می می شیخ که و گفت با شیخ از برای الله که بختی کن مرا که من این همه برای خدای  
می توانم که شیخ را خوش آمد و هر وقتی او را بخسین میگویند و بخت که شیخ گفت  
اگر حد بین را سکن چند بران اعطاء میکند تا وقتی که علی و در میان آمدن می ایستد  
آن بگوشت هیچ نماند و همه در بوشین میگویند که میگویند خدای که جمیع مکان آید و میو  
و سکن شده که گفت عظیم آید و سکنی اند گفت بخت در میان نشان اند  
و در میان دید و بخت که شیخ چون به شایان بود که بخت بکام شد شاه شایان  
به فی که از برای طری در سر کشید و پیش از آنکه حاجی آید و به شاه آید خود  
شیخ و او شیخ گفت شاه را چون در در بودیم رعیت را باغی میو و بخت  
که کسی از دور جای پادشاه و از به شیخ و او را دید که صدای شکری میوز و از برای  
بشود و شد شیخ گفت ای فلان چاکر ما را از او که و از تو شمع ظاهر شد که تو را  
که ندیدی مرا این زمان بگره تو من پیش پادشاه اگر بگویم گوش و اندازی چند از دست  
و کردن بکنی به و تو نیز ما را بگو که روز و در که و و بخت و در که و  
به روز و شب و رتبه ای با خدای انس که چون که مرا تا شش ماه خواه صدای  
موز و خواه سر که ما را خدای که آن وقت گل که روز و در میان بود و  
صدای شکری روز و در میان است بخت که بگره و زخیره و شکری بود که  
و میوز و شکری گفت شیخ این چه علم دارد این خوشتر است یا گل که گفت علم و





و فرمود آمد و گفت که در هیچ ده مجلس نگفت و این بیت می گفت  
ما کی با هم سر دادیم دست کران / کین و عدت تان سر برید و در کران / جوانی ز ما  
و این یک ده / ان بدو شیخ گفت ای که سر برید آمد و گفت که شیخ که فرزند باری  
و این ده / و هر باری میحاجب همه باری و این ده شیخ گفت بری  
مخبر که من بی بی ایم و میروم امحاجب نمیدارم / و یک نفر گفت جوان شیخ  
است بر یکم بر بخاشد و می بود و شیخ گفت من آن شیخ خوش میگویم / اما  
آن خوشش میگوید / اما دم آن قوم که باری فاشد / و مقداد گفت و آن قوم  
که بر بخاشد / و یکس باید از گفت که شیخ بر این بسته بود و یا خدا قریب  
خون می خطار آمده بود و با نذر و نمرغ می کرد شیخ از اسب فرود  
آمد و فرود و لو شید و به پیشش نشاند و غایب برگشت آن در و شش جفت شد و  
هم در رنجت و از اسب بر آمد شیخ گفت پس اعتراض ازید می کنی / و شش  
که که تو سوار تومی توانی بود و پیاده ما را این اران مسلم است که ما را پیاده  
نیست / گفت که چون آواز و شیخ بیازید / بر یکی مریدی را فرستاد که برود  
کمی تا چون باری مرید پیاد او را دید و در راه بر او اندک کوشی و غلبی پس و پیش او  
سلام گفت و غاری بهمان جای که کس ندیده و در زیر دم خرما و خرمن را چید  
شیخ گفت و نه / تا شکر می له پس از نیت آمد و یک بار غاری دیگر و در زیر دم  
خرما و تا دیگر / و یکدش / چمن / تا به بار چون نیر و یک / سر رسید و شیخ می گفت  
بر و پیرست / که بوی که مانده / بار بهک امتحان / ردی / اما که اصل کار اران / مادی  
نگاه / با نیست / که و تا ما را دیدی / آن مرد در دست و با می آمده و تو بر کرد  
جامعی از در کران / نشسته بود و سخن / که امانت شیخ می گفت / از یکی مریدی را گفت  
بر و و / و فرود / تا او را چون بی مرید روان شد / چون نیر و یک / شیخ رسید / شیخ

بود و مجلس گفت چنان چشمش بران مرد واقف گفت هر چه آمدی باها فرود  
 خود به ملت می باید کرد لیست آن مرد میسر بود و پیش از آمدن یی باز رکان بود  
 که سالها از خدمت کرد و توانا تر فرقا کرد و هیچ کنایش نداشت یکسره پیش  
 به نماز جمعه می بایست رفت و گفت او نبود و دیو یار مانده بود و هیچ پیش  
 دیون شیخ می گفتش و زوکر و دولت روی بیار رکان تمام و یار رکان بود  
 شد تا به چهار روز چنان با خود و گفت از این همه مال خرج کردم بوی بیافتم  
 ندی این همه عمل کرد که شیخ گفت آری همه آن بیایست خوش میگردی و با  
 میان خوشی بنده و ما را بدان هیچ حاج بود ترا بدان که شکشی شود لا جرم کاسیکه  
 افتاد تا بدانی که بدان خوشی رفتن شوم است و بدان و یکبار رفتن مبارک  
 نعلت که دروشی در پیش شیخ ایستاده بود و خاک به پایش کشید و گفت یکبار  
 این ده بومست و لیکن به این آن بودی که تو نباشی دیگر و زمره می بایست  
 مست پنجاه مرادیند که هر کدام را در کنار نهادند و پیشش پروردگار و در  
 دریا بیست و نایا بیست خود دارند دست نشود که یای خلق و خوشی  
 پس گفت هر کسی را با بیست و نایا بیست و نایا بیست که ما را بیست بنایند  
 فضل ما را بیست که شما با ما گویند و ما با او گویم و گفت این علایق را بیست  
 که با زمین و دریم کار افتاده است ما را دشوار است که با جاری و قمار می گاه  
 افتاده است و گفت هر چند چندی کنیم با این بار خدای کلاه کوشه خوشی را  
 می توانیم کردن و گفت پیران گفتند که خداوند ما دوست دارد که میزند  
 و می اندازد از این بیست و نایا که بیست که اندیش و نیست کند سنج که از نماند  
 آنکه و بنور باقی بران خاک پاک بکشی که گفت نمی طبل بود و ما خدایا بیست  
 با قیام که بیست و نایا بیست تا به سید را میجویم و از نو نام و نشان نمی یابیم

دگشت بر از هفتاد و سه سال از تبارم چرون بود و وقت و حالت  
برای زینست باید علم وقت عارفاق و علم عالمان و تقوی موفیان  
و پنا عین با لغات و طاعت مطیعان و ولایت اولیا و عمارت و روزه  
و محبت و ترک و تقیم و صدق و اطمینان و ایمان و ذات و صفات  
همه فرود شود و محضر که در و آثار نماند و از اینجه شکسته گویی هرگز نبوده است اگر  
وقت از راهی که کسب راه او آید بدان راه فرود نماند و بگذشت وقت  
نماند رسید و کسی که خود عهد نیست بود و خود میر پس که چون بود آنکه در پی خود  
رو و از سختی سخن شوان کرد و کس گفت اگر شست بشت در مقابل یک و درستی  
بر سیدانده بود و تا خبر کرد و گفت که از توان دید و در ویش را شوان دید که  
آنکه خدای پیشست و در ویش نیست و گفت بنزدیک پیری زخم کفم خونی بگری  
با سب و گفت در حق هر چه میدانی گری گفت بخند و از حق نیست پس از سب  
او نیز گفت آنچ با ختم به پداری شب بوی و او را کی پسیند و پداری مالان  
هر چه باید گفت تا آن که ده یا شیم گفت بعد غان زمان هر گویی با ندمت  
رسیدند که با ندمت غان وری پید و گفت هیچ سخن تبارین نیست که با ندمت  
اگر این می باید گفت بهشتی و گفت در ومان میگوید اینها از خوش است اگر چه  
کنیم به اندی هر گمان در شوندی دیگر نزدی و گفت میگویم از شرقی تا غرب چنان  
شما به طبعی در و نگیرد و نه بیند مایه میجان می کنیم با هیچ کس نیست بای که دی به  
که قرار است نمی بینم ختم شد و اگر و همه دنیا کسی بودی یا قوی بودی که گرفتار  
این حدیث بودی و ایست ما را به بلوا نجا خیزدن و عجب ایک گفت اگر با  
و اگر این حدیث میخواهد بود تا قیامت گفت ما هم سرایکان خوشی را از خدای  
خوایستیم و هم سرایکان باطل است و هر دو هر دو را که اینها اند خود را

همه محبت که هر کس در این شب بربین کوی که شده بود و یا در میان کدو که بود و یا  
در هر که شدت یار و دشمنی شمع یار و افتد کمترین چیزی که خدای بادی که شدت  
بود که بر روی کند یکی از کمال شدت گفت حکما که او را فرود ابریک الهی سها گفت  
شرف خواهد بود که این سخن بشنود و گفت مری که حاجت جاوران قریب بود  
از نصیب بود و گفت قرا اگر هزار پرسد که شما بکشید که بگوید که ماضی قاتیم یا حاضر  
یا بعد ما تم که دعوی آن از شما طلب کند چنین گوید که ما کمتریم بهتران ما و بیشتر  
سوال ما از ایشان بکشید و چه کند با خوشتر از بهتران و در خور اند سری و در حق حقیقت  
با آنکه که نیکو شایسته که نیکو سر جهان سخن کانی که نیکو از شما برگزیده شد  
که هیچ میگفت قضا خدای آمده است و هر کار وانی را که ویدی گفتی از هم کاران پس  
با شما بودند که با ما بار و باره پوشند آنجا که گفتی هم کاران ما آن اند که شایسته  
بیش کار نیست و گفت با سبب ما با حق خلقی شایسته ایم و اگر نه ما را بکمال نیست  
و گفت هر که ما را وایده مدینه گشت و هر که در این راه وایده مدینه گشت و حق  
که هیچ به یکی عظیم داشت گفت این حجت گفت ارشاد می خدای بی باکم کسی گفت عظیم می  
آید اگر که آن شیخ بدین بزرگی چگونه در کربان میگفت شیخ گفت بجز این حجت که نامی  
در هر سه هزار عالم می بخند و گفت اگر ما را با غریبی و اوری بود ایمان بیکبار اوری  
و مردمان که خدای بی برستید تدبیر اند ما نیز با ایشان بودیم و گفت و گفت بیشتر و  
من شکرست بزرگ و گفت و مو قوت به باشد و بر سه چیز بنا کردن بی  
اصل آید و فانی که نه چون فانی که آید و بود و نیست که بیک روز در پیش از این  
بی خداند که بچشم و بگوید خدای ایشان را دوست دارد و ایشان قدیرا دوست  
دارند شیخ گفت هر که خدای بیکس را دوست داشت و نذر و نقد شیخی داشت  
معنی ما است گفت ما آن معنی بخندیم گفت خدا است و خلق او و ما نیست و منع

تا کسی دیگر و این بیان چکار دارد و شود و کار است چنانچه دیگر مادر و دست ما  
منازع مع خورش را و دست دارد و چنانچه دیگر مادر و دست ما  
و بدیم که مکتب تا این نفس بریم شیخ زکریا گفت شیخ باید که اگر خدا می تعالی  
تبارده است تا یقین دهد و اگر نه شیخ که در هم شود و پیش اگر نه است  
تا در طلب است و نه به حقیقت او برای طلب است که از پدر و در طلب است پس گفت  
او است به معنی است تا دست میدارد و خود میداند که همه است و است  
تا در طلب است و دست میدارد که او نیکوتر است از شیخ همه جایان که است  
چک بکشد تا با طاعت شیخ از چک او که چک کند از برای آشتی کند که در ایام باشد  
که باید باشد و گفت که یک روز حدش میکرد که گفت کوش دارد تا سرش بر آید  
و گفت که کتب تا در پیش و در و دندان بود و خاکه فریادی که گفت شیخ چو  
گفت چو ای از برای کبابی که می بود و گفتند مطلق را سخن بکنی تا تو که در  
در بدنام تو شیخ بی گفتی که چو مادر را بیا رزوی مادرش گفت چرا این را گفت تا  
در آن وقت که زخم شکم کنی و قدر بدانی طاعت که یک روز کسی موافق را چنان گفت  
مونی در ششم شد و گفت چون یاری توانی کشد چاه حلالان بیرون کن شیخ که  
شد و عظیم خوش آمدش گفت باز که می صاحب را گفت می شود که چو کوبد کسی  
شیخ را گفت طاعتش بر روز نمازی کند و شب از روی و گفت عجب بنده که برکت  
نماز و خوش از شب باز دارد و طاعت که یک روز در حوالی قاعه مسان مشغول  
کرد و فری خواند و با یک روز و سر و با صاحب میرسد می شود بداند و شیخ  
می گفت عاقبت اصحاب را طاعت برسد شیخ را گفت چنین می باید شیخ گفت سبحان  
الله ایشان در باطل خدیش چنان متوق اند که بر روی حق شما دارند تا در حق خود  
چنان متوق نمی توانند بود که بر دای باطل ایشان نباشد طاعت که یک روز در شیخ

پس شیخ می آمد باقی صحبت در مسجد بنا و شیخ گفت همه از آنجا باز کردند که هر که در دنیا دوست ندارد آمد دوست را شاید پس گفت مایک با ی از آن با ی بر با ی  
بودیم یک ی از آن همیشه بود گفت و شکر کردم که من دوست تیر که آن است  
گفت که یک ر به القاسم رو با ی از شینا ق شیخ با ی همیشه این بود همیشه  
رفت شیخ با استقبال او چون آمد شیخ گفت یات ر پارتا بموی رمی بگل کنم که  
کودی که در راه خدای بر با ی طلبی شست باشد چاروب آن فرم می سن بوسید  
شاید بود القاسم را با ی که در شیخ سو گذش او را را نمی شد و یک روز در ریشی کاهی  
از محاسن شیخ بگرفت در مسجد و در زمین آنکه شیخ گفت نرسید که ایماست  
به و در ریشی که بر تر از و هیچ نیست کی که در بر خاک مسجد که او آید و اقرب تو  
زمین مسجد را چنین خواند می آری بگفت که یک روز شیخ بیکه شستن ماری بزرگ  
پاد و دوست و با ی او می غلطید کسی با شیخ بود شیخ گفت ترا می باید که این بار  
همچنین در دوست و با ی او غلط گفت آری باید گفت پس هر که غلط نماز او  
می ماند هر چه ترا باید خلاف آن بود و گفت که مکرور در حمام بود و علی شیخ او را  
آورد و در بار روی او در پیش روی جمع کرد و چنانکه رسم ایشان بود و پس از شیخ  
که جو اندازی بود و گفت آنکه شیخ با پیش چشم نیاری و بر زکاتی که بودند و چنان  
شیخ که این سخن بشنودند موافق کردند که هیچ کس در چنین سخن بدین گفته است  
گفت که موافق بود و چون کاهی و او را باب فرستاد و در می آمد مدتی این را  
حاصلت در آن که رند و هر کسی چربی می گفتند شیخ گفت ای سجان الله ابلی که شما  
سای با ی خود و هنوز در نیاید است او چگونه بر کشید و کشت او را  
تا آن زمان آورد و گفت که در مینه قاضی بود و شکر شیخ و یکی شیخ را بر نیاید و شیخ  
شکل میکرد عاقبت در باز و محضی ساخت و کوهان به روع برگشت که توان شیخ

خامس مت و کس و نما و کبریا از شیخ گفت راست می گوید و رخت از این کتبی  
 گرفت و این بیت بر کاغذی نوشت و به قاضی و نما و کس است آن تو را و  
 آن مایه را چون هر دو تراخته است از بنبرج آن کتبی و آن قطعه بیدار و دست  
 در افتاد و پیش شیخ آمد و توبه کرد و گفت که در آن وقت که جوان بود و  
 کشتی و کمر سلطان مسعود می آمد تا معین را غارت کند جامع می زد و یک شیخ آمد و  
 کاری کن شیخ گفت سلطان همه عالم چیزی بخرید و دست به پاشی خود است  
 و باز نشان نهاد یعنی حق بار و یک بار آمدند هزار بار بگوشت و مال گفت از این  
 طلب کند شارب طبعی نهید و پیش ایشان باز بر دتا ایشان را مختلف آمدن نباید کرد  
 گفت که یک روز و زارن بوری یکدشت زنی صاحب جمال را و بیست و  
 آراسته پیش او باز آمد صاحب قصد کرد تا بازندش شیخ گفت پست از این  
 رست باز از این آری و دوست نترسی که گرفتاری آری آن زن گفت بگریزید  
 در مسجدی شد و قرب تراد و بیار زین و چو اهر و جامه بود و یزدی هم در دست  
 و یکم شیخ و او گفت که یکدشت شخصی پیش آمدند شیخ یکی را از آن ستم خونی  
 کرد و هر چه تمامتر و بر مصلحتی نشاند و حلو را بگو خواست و دست خود دود و  
 او می نهاد تا از پس اغراض و مردمان بیدار شد که آن خدا است علیه السلام پس  
 شیخ آن دو تن را گفت تا جایی فرود و دشمنان و یکوید شد که ایشان را غلام  
 بازگشتن افتاد و شیخ چیزی بخرید و سوز و یکو است کرد و در بسیار داد و دیو و  
 او پیران شد چون شیخ باره یک بر دست و خواست که باز کرد و سرگوش نشان  
 به و ایشان ترسید و گفت اندم می آید حق مان و یکم افتاده و حق بگفت  
 افتاده و دو تنی افتاده که از این نشان یکا شد باز کرد و دید اکنون شما ایند در حال هر دو  
 سمان شدند و باز گشتند و از مردمان شیخ شدند پس هر دو هم سوگند و ندید شیخ گفت



گفت که خدای و ملک این گفت است که هر که خدای راه که خواست باشد  
را از طریق تنگینه بود و گفت خدای که هر که از راهی خدای بود و از زبان  
ملک پیدا بود و گفت تعاقب و اخلاص عالم گفت که در دنیا و دنیا  
بوسید او و یک در اخلاص قسم بوسید اقا و دنیا و سال است تا آن تعاقب  
تجاری از دست بوسید برده اند و آن یک در اخلاص همچنان بر دست  
بوسید باند است بود که عقد کنند که اگر از عفو و دست بوسید  
بنده می نیز و یک حق تعالی دوست تر و این کسی را یعنی آدم علیه السلام را بیک  
مبتلا کنده و از برای عفو و عفو که هرگاه که شیخ قرآن خواندی چون باقی  
رسیدی که حق تعالی بگویند یا و کرده بودی گفتی خداوند این عفوست یا که بود  
سم گفت لی با دست خود و دیگری گفتی خداوند هر چه از ما بوسید استغفر الله و غیر  
در تو بوسید الله بگو گفت خداوند ای هر که روی حسین دارد و میرسد که خود  
دارد و بگویند که چون شیخ از آن ریاختن بپوشد و بر سر هر ریاختی و عار او  
بودی که خداوند از بوسید بر ما آن و گفت موفقت آن بود که در آن باکی بگو  
ما حق تعالی گیر و بگویند که این گرفتاری از عفوست بختی کمال موفقت آن بود که  
پیش از آنکه به حضرت دیگر بر ندش نیده را به معنی دیگر که و اند که چه چیز و بر حجاب  
خاک که چه چیز حق را حجاب کند حق تعالی از خود را نپند این کس نیز چه چیز با باطل  
نکند و نسبت چند عالم بر حق چند هر چند بظاهر چه بر عالم خود چند عالم از حق  
تعالی زنده اند و یک حق تعالی کرده اند این عارف با حق تعالی زنده باشد همه عالم از حق  
تعالی عالم اند و لیکن بحق تعالی عالم اند عارف بحق تعالی عالم باشد هر که بحق تعالی  
عالم تر آنکه این موفقت از این با که روبروی حجاب چون باطل تمام شود و بگو  
در همه حضرت تمام برین قیاس از گفتار و دیدار و گفت اگر بعد از آن در دنیا

فعلش می گوئی به معنای آنست که در آنجا که می گوئی که معنی فعلش  
 است از آنجا که معنی فعلش آنست که در آنجا که می گوئی که معنی فعلش  
 را بخواهی توانی شناخت موقت از بالا و پایین آنجا که می گوئی که معنی فعلش  
 درستی و بی بگوئی معنای آنجا که بگوئی بود و معنی فعلش بود و گفت که می گوئی  
 تیرم به آید این سخن را نه که در دنیا است خواهند که در دنیا بجز اتفاق است  
 همان بین چایب گفت اگر دیدارشان بودی این سخن را بگوئی که می گوئی که معنی فعلش  
 باشد بجز در کانی رسیدی و گفت هر که عارف و موقت بود و راقی بود و در  
 بر دی بود و توجید بود و امکا چون نبوده عاجز کرد و از این سخن می گوئی که معنی فعلش بود  
 حقیقت این است بود و این سخن را نه که در دنیا است خواهند که در دنیا بجز اتفاق است  
 پس آمدی نقش عاجز کرد و خلق را از این سخن آن سوی را بگوئی که معنی فعلش بود و در  
 و نامزدی خلق بگوئی که معنی فعلش بود که در دنیا است خواهند که در دنیا بجز اتفاق است  
 بگوئی که معنی فعلش بود که در دنیا است خواهند که در دنیا بجز اتفاق است  
 غری باید که در روی سخن نیست نه عین غری که در روی سخن نیست و معنی این گفت  
 که معنی سخن آنست که در دنیا است خواهند که در دنیا بجز اتفاق است  
 حقیقت کرد و در این سخن را نه که در دنیا است خواهند که در دنیا بجز اتفاق است  
 سخن می گوئی که معنی فعلش بود که در دنیا است خواهند که در دنیا بجز اتفاق است  
 که در دنیا است خواهند که در دنیا بجز اتفاق است  
 و آنجا که می گوئی که معنی فعلش بود که در دنیا است خواهند که در دنیا بجز اتفاق است  
 زبان حضرت در آید که در دنیا است خواهند که در دنیا بجز اتفاق است  
 و در این سخن را نه که در دنیا است خواهند که در دنیا بجز اتفاق است  
 خبر است و دیدار این سخن را نه که در دنیا است خواهند که در دنیا بجز اتفاق است

باید که چیزی باید تو بکنی چه این که او را تو نیایی و لیکن چون تو نباشی چه او باشد و نیست  
 که دوستی اینها از تیرگی است بود و آن تیزی که بود و گاه نه و هر چند شود  
 نشان متعین احوال بود هر چند احوال متعین شود شش شهر و هر چند احوال متعین  
 نشود و شش شهر که نظرش بود پیشتر و از آنست و در نزد هر چه درین طریق  
 تا بخوبی نیاید و این طریقت تا نزد طلب نکند و هر چه تمام بخواند و هر چه  
 نماید آن نیکند و هر چه در وقت نون و تمام کرد و آنرا این راه را و نفعی که باید تا  
 پیش حدیث بر و از دین طریقت را پنج نیا میر و آسایش جوید از هر چه در وقت و  
 فراغت از هر چه مقتو و باید راههای بسیار است و لیکن راه خدای که است و در  
 راهها حق نیست و در راه حق خلق نیست خلق را نشان می خرد است و راه  
 عیان بی نشان نیست و در آن نشان پنج عین نیست و در آن عین بی نشان خلق  
 راه حق بونی و ترا از ترقتن چاره نیست چون تیرگی راه برسد خدای که خدا را بخود  
 طلب کند تیر نیست این راه خلق بود و از جوینی و تو در میان بنویس و کشش حق بود  
 این راه حق بود و گفت تا عده بدی که بر نمی است تا در نهانیات و رمقات توئی  
 مجاسب می ماندانیات صفت خداوند است و بی صفت نیده و گفت تا در نهانیات  
 نیده و تو میزند که نیده با و ش و تو بدی که گفت با شیخ نیده بکن و از نیده که نیت  
 چون نیده بود و تا نور ما اوم علیه السلام چون نیده و بود و گاه از خداوند نیت  
 و گفت اکنون که باید که آن جوئی که در دمان پست اند و یا قه از اجل که بختی آن  
 گشتی می باید که آن گویی و از خودی خود بی نام و نشان گویی و گفت چون گاهی  
 بر روی که حق را یافتی پس وقت او را گم کردی و چون گمان بر روی که او را گم کردی  
 این وقت او را یافتی و گفت وقت تو نفع است میان و در نفس می شده و کی ما آمد  
 و گفت هر گاه نیده است و در شرح است و هر گاه که تو نیتی نیست گفت

الحمد لله



نیز گفت سلامت در تلبیم است و پیا در تلبیم گفت خلی ادب کردین  
حق چون است و رنج شغل هر چند پیش خود تلخ تر کرد و گفت خدومند است  
که کارش پیش آید همه را بیدار کند و به بیدار کند و تلخ تلخ تلخ تلخ تلخ تلخ  
کند و دیگر را بیدار کند چنانکه کسی را زری کم شود و در میان خاک همه خاک را حبس کند  
و به یابی خود کند و تا زباز بیاورد و گفت هیچ راه به خداوند دیگر از این خوب است  
برنگ عازم انداخته است بچند و گفت داور کی کا فرست و اندیشه و بدین است  
و خوش بودن از نیت است و گفت هزار دوست اندکی بود و یکا دشمن بسیار بود  
الله و پس دعا سواد هوس و قطع النفس و گفت هر حالت که از مجامد و علم غالی  
ریان آن پیش آید و بود و هر که ابروی نبود و از وی هیچ نیاید و گفت در پاید  
به و کار مشغول بود و هر چه او را از خدا می باز دارد و از پیش بر می دارد و در حق بی روی  
میرساند اگر این را دوست بدین صفت بر سر و بگوید و رسد و اگر نه سرگردانی باشد و این  
دنه دنیا و گفت معاین دنیا بدینا متهم اند و متهمان آذنت با ذره و شمع و  
اندوه خمار است از غایت حق نیده را از بجا و گفت اهل دنیا میدهند کان چنان  
اند بخند شواست و اهل اوقات میدهند کان حق اند یکمده اندوه و گفت هر که نظر کند  
بچشم حق باز دهد و گفت در هر دلی که از حق سربل نیست و با حقش را یکی  
و از کلام حق سماعی نیست از آنست که در آن دل انعامی نیست او را هیچ روی فلان  
نیست گفت هر که نفس رنده است ببرد و هر که با طاعت و بصدق رنده است  
هر که ببرد و از سرای بر سر می نماند و گفت معقول و ندکان سر با کست دان  
بانی بود نیست نشود که آن سر بطرف حق قایم است و جامع حق راست بر سر  
خلق با کست و درین قالیب عاریت است هر که این سرت او می است و هر که  
او حیوان است و بیار و وقت میان حیوان و جی و گفت هر که بخدای زید هرگز

و گفت از این

گفت در پیش بنده اگر در پیش بود در پیش بنده گفت در پیش بنده  
 دیشته اگر ایشان ایشان بودند بی معنی این است هر که حق راه بود  
 به در پیش بنده که در حق ایشان گفت هر که تبار و چون دیو بودی  
 میان پادشاهی و دمانده اند که راه از کدام سویی است این کار است که پیش  
 کسی توان نیست یا بیرون بر توان و دخت و این کار است که پیش  
 شد این کار به تبار بر توان بر و اگر در انما تبار بر و دخت و هر که پیش  
 درین حدیث او را هیچکس نیست اگر چه مادر از قریب است و گفت در هر کاری با  
 باید بود و درین کار با دران گفت هر که خلق را شاید خدای را شاید و گفت خلق  
 از آن خبر بخند که کار با پیش از وقت طلب می کنند و گفت از خلق بیست و نه امید را  
 بخدایید که چون کرامت باید آید و موجب کرد و گفت زمان درین کار با  
 کار بجزای پیش باید گرفت چون خدای گفتی هر چه درون است بگذار و گفت و گفت  
 خوش نگار باید داشت و آنچه که با زمانه اگر همه بر سر کسی باشد نگاه دار و عاظم  
 و آلوده کن که آن چون بکشد شامی بود که اندک چیزی فرا او گویند و گفت هر  
 چیزی را بکای خوش به پن که بگذرد بکوسا خاست هیچ خلق تقاوه است و  
 پیش به بی آنکه همه خلق را و بیکان به پن بچون یکی یکی چون همه گفت و  
 هر چیزی باید تا به چش باید و گفت اگر در راه و در پیشی سازد خوارگان باید  
 و را نیست کند و دعوتش کند بر فوق و یا او و شش کند و اگر در می هم با چه  
 زباید بزرگویی بسند آن درم بیکان بیکان با شش گرم کند و پشانی و بهلوی باید  
 مانع کند تا هیچی شود و گفت هر که از تقدای مشغول بکند شوم است و محبت  
 او ندوم گفت آنکه که در هر عالم تو مانده و پس بیکر تا جی باید کرد و اگر این  
 به انشی معانی بر دست گیر که در وقت ریح از دست بیاید و گفت هر

چنان بیدار و کمالی چید رسید خطا شست و هر که بچید و اندیش خطا است و گفت  
زیرا بخت ربوبیت راه ندهند بران و گفت پس کجا شد که تو بچید و اندیش  
بی بردند و گفت مثل این نفس چون حرومی است که آسایشی بر روی دیوار بری  
اگر طوق العینی غایب گردد و از دیوار بر زمین افتد و گفت آیتان کار بدل کردید و ما  
پست و گفت گوهر تو در قفس انانیت ازین شاخ بیان شاخ می نشیند و نفس  
در کن و گفت درین راه عاقبت نیاند و سلامت دارم نیاید و خلق در رفیق  
یشت نیاند و خویش و بوند و تویی تو هم نباشد یک هدای باشد و دوی نیاند و  
حق و هیچ نیادی باشد و گفت او یاکست از هر چه وارد مخلوق کند که زکریا  
مخلوق کند زود و الا مخلوق و گفت چون فصل کرد یا بند و پیچ و پاره او را  
و را بطن خواهد آید تا آن نخل او را بیکای رسد که از هر چه خواست او را  
باز کند و بگوید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید و بدید  
خویش را و در میان نه چون نموی بود چنان کش می ماند چنان می باشد الحمد  
همیندن گشته و گفت که خدای می باید که بدید و بدید و بدید و بدید و بدید  
کردی و کرد چنان سبک کردی سوخته و ریخته و در این حدت ترا فرو گرفته و ترا  
اندز و اگر ده کرد چنان بی آنکه بدانی که این حدت چیست چوین خدای کفری زبیر  
و دوست از حدت بیاید و درون تاثیر گیر و این حدت بی بدست بدان بر نشود  
که خدای کوئی خدای گویان بسیارند خدای جوی می باید خدای جوی عزیز است  
و هر که چنین بود او را هیچ خبر ندارند که در ماند و در ماند و گفت او معین را چنان  
مخمس کرد و است که میگوید ما من باشیم بجای تو خداوند خود را می بخشد  
کند ترا و ازین بر کند آنگاه و نیور خویش بجای کند بران خاک پاک و گفت هر  
خدای گفت و چندی دیگر اثبات کند مشکی بود و این روانی باشد یکی پیش نیست

دکتر



گفت نه او را که تو با من بودی که خوشی باشی و خوشی باشی را که با من بودی که خوشی باشی  
و دوست باشی و خوشی باشی را که دوست باشی و دوست باشی را که دوست باشی  
یا دوست باشی و دوست باشی را که دوست باشی و دوست باشی را که دوست باشی  
که ای دوست نه از توستی و خوشی باشی را که دوست باشی و دوست باشی را که دوست باشی  
و تو با من بودی که خوشی باشی را که دوست باشی و دوست باشی را که دوست باشی  
خوشی باشی و دوست باشی را که دوست باشی و دوست باشی را که دوست باشی  
با که خوشی باشی را که دوست باشی و دوست باشی را که دوست باشی  
این را هر روزی خوشی باشی را که دوست باشی و دوست باشی را که دوست باشی  
باشد و گفت نه او را که تو با من بودی که خوشی باشی و دوست باشی را که دوست باشی  
و دوست باشی را که دوست باشی و دوست باشی را که دوست باشی  
شرک بود و گفت نه او را که تو با من بودی که خوشی باشی و دوست باشی را که دوست باشی  
و خوشی باشی را که دوست باشی و دوست باشی را که دوست باشی  
سما که در آن زمان است حکما را که او گفت نه او را که تو با من بودی که خوشی باشی و دوست باشی را که دوست باشی  
و گفت نه او را که تو با من بودی که خوشی باشی و دوست باشی را که دوست باشی  
بنده از جهت آنکه مدق را مست بحق مگر نه است که ما مست بحق  
را به راه بود و گفت نه او را که تو با من بودی که خوشی باشی و دوست باشی را که دوست باشی  
خداوندی است و در بندگی پرست و در کشی پوشش کی است و در بندگی پرست  
در بندگی کشی کی است و در بندگی کشی کی است و در بندگی کشی کی است  
صفت را در هر روز که در آن تر بود و گفت نه او را که تو با من بودی که خوشی باشی و دوست باشی را که دوست باشی  
و در خلق بی خلق و گفت نه او را که تو با من بودی که خوشی باشی و دوست باشی را که دوست باشی  
الکلف و گفت نه او را که تو با من بودی که خوشی باشی و دوست باشی را که دوست باشی

الوقت بما هو اولي به و گفت چنانچه مقتضای است اسرار حقیقت را بر زبان کشد و  
قرب بر سر و جبه است و قلی از آنجی که ساخته است و این محال است و قلی از آنجی که  
علم و قدر نیست و این واجبست و قلی از آنجی که نیست و این جاست است گفت  
نیز است این را بویست است تا و نیا آفرید و در بیکر نیست و گفت ان الله لا یستبد  
الی موزکم و لا الی احدکم و لکن فی الامر الی کلکم و گفت در و ش است که بد و در بند  
هم بد و بخود ی خود بوی راه نیست و گفت در و ان خیدان جبر که در بد و پیش از ان  
تا جبر از ان ترست گفت ان بان باکن بر میرزدند که با میکیزی باز است با بر  
پیش این بر و ز کار بیاید و کفرین چیل سال با این حدیث مارتان از دیده میکوم و در ان  
از ان موده میرود و بار نمودگان شود و گفت این پر و ان زمان گفت اگر گفت  
آسمان بر زمین افتد تو چه کنی گفت ندانم گفت از من پرسش کنی بگوئی گفت من سرت  
نیستی خود فرو بردم و دم بدم که هر چه هست همه از دست تو چرخ میست و  
پنشن پیش بخوابد شد اگر کسی فراتر بخنجد گوید از جای نشوی انگار به مغر از پیش رفت  
و این را مردی یاد شوره خورده و کار دیده این بقیل و قال و کما یولوی سپهر و پیش  
نشود و بولی خواهد و گفت این حدیث نیازی باشد که دیده را بخندد که فکر کند نااند  
انکه ندیده را از خودی کم کند و این حدیث را به انگار می کند تا ندیده همان که در وقت  
و دوستی با کسی با بر کرد که از بولی این حدیث آید نیای کسی که گفتش می آید از مردم  
دور باشد معنی بر ز کار با بر و در ان صحت را این کار بر نیاید از خود به هر چیزی و بی  
پا و نیجه است این را کسی باید که این جهان در هر چه در میان است برزد یک کوی  
نیز می نباشد و قیمت نیز می چاشند اگر گویند اشش و در ان در صامت در  
زند تا هر چه در ان است و در وقت میوز و تا حد ای میباید و بی و گفت خلق  
اگر میدانند که از هر چه بازمی مانند ماتم دارند می تا آتش را به تو نسبت آید می زمین

می خوانند و می بینند و می گویند که و ایند و آنده روی او جداوند و هر یک از آنها  
 بیست شد و یکی خلق می باشد یکی شیخ یکی جاهد یکی سید و در بیان یکی این جهان یکی  
 پس خدای بیست که اگر ما خدای بیست خبر یا نمی به بدو خدایان خزان انجی خدای  
 و خاک انجا سر که روی ایران کردن بزرگ کردند و در میان سر بر او بودند و با میان  
 گشتند و صاحب طبعانان می بندارند و از ایران در جهان یکی بگفتند و با میان با کسی که  
 و حادغان کسی می شناسند و هر کسی می گویند ما و طبع ما این صاحب عینی و نداسی  
 از ایشان میزاید و ایشان انکا می خوانند جهانی است تا سر هر که اگر همه خوانند  
 و در نوحید و در نیتد الا ما شار انکا گفتند و دولت هست گفتند اتفاق چنین چون  
 آید و آن غایت از لی بود و پس گفت همه زکما را و در دنیا کنند و اما را یکی و را یکی  
 که در خنده اند و گفت یکی توبه کرد و بود و بخت گفت اگر توبه کرد و بود توبه  
 او را بگفت بود و یکی هر که از توبه شکست گفتند و آنچه خود را و میباید بگفتند  
 تر با ستم باشد یعنی توبه کنند گفتند موئی گشت گفتند این و در سرداری خبری  
 گفت و در پی و آنچه بر توبه نمی گشتند و در ناز دست یکی نیم گفت و در  
 و دل بر حق گفتند و از با است خویش یکی به گفت انکا و خداوندش بر با این  
 بگفتند بنده و فیصل خداوند باشد گفتند از خلق بحق جبار است گفت بعد و هر  
 را است بحق آنچه راه بهر و بگفت از آن نیست که را حق بدل اسلامی رسالی و ما  
 برین راه رفتم و در پیش گفت او را که جدم گفت کجاست جی که نیامنی اگر یکی  
 بعد حق و راه طلب یعنی در هر چه کردی او را اینی گفتند از چیست که بعضی و  
 را پیدا آورد و بعضی را جهان میدار و گفت انکس که حق او را دوست دارد  
 همان را دوست داشته حق را دوست دارد و انکا را که دشمن گفتند موئی گشت  
 گفت انکه هر چه کند بند حق کند یا هر چه بحق کند او بعد و گفت معنی گفتد سائده خرم

عبادت است گفت یک عبت ادبیت ازین عود و تیرا که کمال این وقت پاک  
 است خوش گفت متوجه چیست گفت اندک و کد ترا که نید پیشی پاک کن پس دست پاک کن  
 گفت عشق چیست گفت عشق شکره الهی عشق و ام داد است گفت عشق شکره الهی  
 چیست گفت این نامی همه نازل است و تیرات مویان مشغول مشغول شکره الهی  
 بوده است که می گفت است و در میان مجلس بر زبان میراند و ما اگر همه با ویم  
 و را نشود بیتی چند بگویم تر که راسته پس که چشم تا پایم من ابران و لیر نشان  
 که کمان اندر بخت کم شد لعلین اندر کمان تا که می چشم ندیدم چون دیدم کم چشم  
 کم شد کم که و را هرگز یاد نشان و در حقیقت چون دیدم رو خالی می شود  
 عاشق و معشوق من بودم به چن اندستان تا خواهی که کسی شوی و بستی کم کن  
 تا خور و تراب و حل من کم کن تا از یک شیر و زکر سو شمشیر مسکین و من میان  
 شیر و شیر و تراب من رکنه اشانی کند آتش محله و ششانی که نشانی عشق ترا برده  
 و من کنده از چشم بران کرد و در او به لک و ما عاشق و معشوق و معشوق  
 تا عهد میان ما به نوبی هیچ در من اثر نماند این عشق از چیست چون من بعد  
 معشوق شدم عاشق گشت تا تو به خلقی و این یکسان محبت است ایست نمود از تو  
 متعالی ای ایتم بدیع شامه چه آیی که قدم تیر مردم و لانا تیا تیا است تا کمال  
 دلی غایب از راسی و یک خوی را عایان اندر میان بهت برانید بگویم  
 گویم که جوهری عرفی یار وایان جوهری و معشوق و معشوقی ایست و معشوقی و معشوق  
 و نه جابا چه می نشان که اندر دلم بدیع و عشق می تمام تمام تمام تا تیا تا عایان  
 نشین و معشوقی گریں تا هر که نیست عاشق کم کن قریبا باشد که و و معشوقی به مبتدا  
 روی و دوست تا تو نیر در میان تیا تیا به پنبان و معشوق و معشوق و معشوق و معشوق  
 خجسته اند و باز باقی و تیا تا غول است بل غول نیر و تیا که ترا به نوح یا به تیا

عبدی شیب ابرو مشغول می شود و این سر می از آن تپید و آن لطف بدین دادند  
هر جا که می گریه و کل رخسار نیست اما رانده در غم و اندک مشکل کار نیست و قدری  
بود و فعل با تبار و این داده باینکه که ذرات خرابیت و در دنیا بود که هر کس  
خدا ان بود و اندک مانا که چنین مرقه او ان بود اما وانی که هر ایام که گفتند که  
ایز ما کسی در منکر دیده بود و زوگفت هفتاد و اندک سال در دکانم شد تا منی این نیست  
و اینم سه و ای ای و ان داور عالم ریخت با خرم او که حذر مرا بود  
خواست با و چون شیخ ز اوقات نزدیکی رسید گفت ما را آگاه کرد که در این دکان  
که اینجا می آیند ترا می بیند ما را از میان بر دارم تا اینجا آیند و می بینند پس گفت  
در بیت از زمین بر جوشد اگر ما باشیم و اگر نه این حدیث می خواهد بود تا قیامت  
در محلی و دواع دست بسته میزد و می گفت خط خدای آمد خط آمد و ما را که  
گفت من شمارا حق و دعوت نموده به پیوسته است که در دم که گفت او  
پس است شمارا برای شیی آفریده است اکنون رفتم مرا بر بیستم و اما ای هزار شای  
شیت یقین هزار ماه پس گفت چو از جنبان به سخن ما آتایند و آتایند  
در قاف بود و چه اینی مرشد پسند سوزید که چنان که فرار بودی پسند بگریزد و  
قاف پاک و آید و اگر بوقت وفات آوازی شنید و کسی نه پسندید پسندید که  
دید اندک ما رفتم و چهار چرخ میزد که اینم رفت و زودی بشت و شوکی  
و صیحت و جوی و گفت و گوی و فرود آمد هزار باشد که بی عمل در او اندیشان را پادشاه  
گفتند ایشان که باشند گفت نمی که سر و سخن ما چنان آمده باشند و گفتند حدیث  
تباری بن خادم ما باشیم و حدیث مال فرزدان ما و این هزار سال به دارد و بکن تا و این  
به دارد و بکن خند و بکن گفت و سرور پیش او داشت ماسی و آب پر و ای او که  
و هر چه می که می بیند پس فرود آمد و بسبب زینست و بکن و انی و کرده و دست که او را

آن یکایک شبها و روزها غمناک بود و است و هر روزی که او را بجا می بود بود  
 اسب از آنجا که در زمین میزد و شیخ از وضعی که او می کرد و کجاست تا به خانه می رسید  
 را کفشد و در پیش خانه تو که نام اینست خوانیم گفت آن کاری بلند بود این است  
 که میست و خیر اندر جان ازین نبود که در دست بروست رفت و  
 بیاید آن همه اندوه بود و این همه شادی بدان آن همه کرد و این همه شادی  
 گفت گفت حکیم گفت این است گفت گفت اسب باقی ازین  
 که من نیام تو بپای نیست فکر و کوی تا بپای قامت ز پایی تو و روزی خیر بود  
 پس وفات کرد و او را غمناک بود که با اهل مینه شنیدند و شنیدند که ایشان اندوه  
 می اند که در دنیا و دنیا رفیق و رفیق و رفیق و رفیق و رفیق و رفیق و رفیق و رفیق  
 از وقت آنجا که بر آمدن تا بپای نیست که در دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا  
 خانه بفرشت داشت که چنانچه می کرد و در آن خانه که بپای نیست که در دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا  
 بود که در پیش شیخ رفت و در وقت آنجا که بپای نیست که در دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا  
 که در دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا  
 گفت تا روزی که در دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا  
 و دیگر در دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا  
 و این گفت که در دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا  
 مشو اما آنجا که در دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا  
 شیخ وفات کرد و در دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا و دنیا

پس برآید و بدو باها مان شد و نظام الملک او را خندان انحرار کرد که در وقت  
 نیاید و مدتی آن را خدمت کرد که بعد از او بود و در آن وقت علوی از غیبت  
 آمد و مدتی آن را عظیم فکر بود و نظام الملک طاعت کرد و که مال خویش بکوی مید  
 که ایشان مدتی بیست نمی توانست که دوازده علوم شرعی بی بیروند و شش سال و  
 اندر شیطان شده و نظام الملک می گفت چنین مگوی که ایشان همه فرود باشند  
 و همه روز بکار دین مشغول اند و مگر آن علوی شنیده بود که دوله یو ظاهر و آن نشانه  
 است و نظام الملک آن شنیده بود و علوی گفت اتفاق است که امر و برتر فرست  
 یو ظاهر است و بوسه گفت است که یو ظاهر قطب است و از قرآن نمیدانند نظام  
 الملک گفت می دانند علوی گفت نمیدانند این نظام الملک گفت باور آواز و هم و تو  
 مدتی آن قرآن اختیار کن تا بخواند یو ظاهر را حاضر کرد و دوازده می دانست که یو  
 برای بی می خواند با جمع صولیان و هر روز بیست و شش رکعت بود که در وقت  
 سورت خوانی علوی گفت اما شما می خواند یو ظاهر را نیست که حال چیست  
 پس اما شما آغاز کردی خواند و می گریست و نوحه میزد و چون تمام کرد آن علوی عظیم  
 شکست و از خجالت بیرون رفت و نظام الملک شما و شد پس برسد که سبب سحرین  
 و نوحه بود و گفت بدان ای مدبر من که من قرآن دادم و آن حکایت از اول  
 تا آخر نظام الملک را بگفت و گفت کسی که به من داد و حال از پیش به چندی که بعد از وقت  
 او معرفی در فرزند او قدحی خواند که و آن رخسار اسوار کند پس که در چاه و بگوید  
 باشد نظام الملک از آن سخن هزار بار معتقد گشت و بسیار بگریست و گفت که  
 در آن وقت که شیخ به یاست مشغول بود یک ماه و ده ماه از نماز غایب بود و  
 و کن او را به نیافتی و یو ظاهر کرد که بود و شیخ را عظیم دوست داشت و چون شیخ را  
 شد که او غریب گشتی و که و عبادت کاها را شیخ بر می آمدی و شیخ را می جویی و قی شیخ خجسته







